پولاد فولاد آشیانه ساخته

فرنگیس لکیر

ترجمهٔ سعید باستانی

پرواز بر فراز آشیانه فاخته

ترجمهٔ سعید باستانی

نشر نیل تهران، انقلاب، روبه‌روی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

کن کیسی
پرواز برفراز آشیانهٔ فاخته
ترجمهٔ سعید باستانی
چاپ اول، ۱۳۵۵

به **ویك لاول**

که به‌من گفت اژدها وجود ندارد،
آنگاه مرا به‌کنام اژدها برد.

... یکی پرید رو به خاوران،
یکی پرید رو به باختر
یکی به‌روی آشیون فاخته کشید پر...

از یك ترانهٔ کودکان

بخش نخست

آنجا هستند.

سیاه‌پوستهای سفیدپوش پیش ازمن بلند شده‌اند تا قبل از اینکه بتوانم سر بزنگاه مچشان رابگیرم، همهٔ آثار همجنسبازیهایشان رااز میان‌بردارند.

وقتی از آسایشگاه بیرون می‌آیم، هرسه دارند جارو می‌کشند. نفرت از عنقهای منکسرشان می‌بارد؛ نفرت از همه چیز، از زمان، از این جا، از آدمهایی‌که باآنها سروکار دارند. وقتی از همه چیز به‌این حد متنفرند، چه بهتر که مرا نبینند. باگیوه‌هایم‌دزدکی وبه‌آرامی غبارازکنارشان می‌گذرم. ولی آنها وسایل حساس مخصوصی دارند که هراس مـرا نشان مـی‌دهد. ناگهان هر سه نگاههایشان را به‌من می‌دوزند؛ چشمهایشان مانند لامپهای یك رادیوی قدیمی که از پشت دستگاه برق بزند، در آن صـورتهای سیاه می‌درخشد.

یکیشان مـی‌گوید «رییس هم آمده رفقا! رییس قبیله اینجاست. رییس جاروی خودمان، بفرمایید رییس جارو.»

جاروی دسته بلندی توی دستم می‌گذارد وجایی را نشان می‌دهد که امروز باید جارو کنم. من هم راه می‌افتم. دومی با دستهٔ جارو ضربه‌ای به پشت رانم می‌زند که عجله کنم. «آها! دیدی چطور جا زد؟ آن‌قدر الدنگ است که می‌تواند یك سیب را بگذارد روکلهٔ من و بخورتش، ولی مثل یك بچه ازم می‌ترسد.»

می‌زنند زیر خنده، و من صدای آنها را می‌شنوم که سرهایشان را به گوش هم گذاشته‌اند ودارند پشت سرم ور می‌زنند؛ وزوز ماشینهای سیاهی

که مرگ ونفرت وسایر اسرار بیمارستان را فاش می‌کند. دور وبرشان که هستم به‌خود زحمت آن را نمی‌دهند که‌آهسته صحبت کنند، چون فکر می‌کنند من کرولالم؛ همه این‌طور فکر می‌کنند. من‌آن‌قدر زرنگ هستم که‌تا این اندازه بتوانم گولشان بزنم. دراین‌زندگی پرنکبت، اگر نیمه‌سرخپوست بودنم کمکی به‌من‌کرده باشدآن است که زیرك بارم آورده‌است. نزدیکیهای در ورودی بخش دارم جارو می‌کشم که ازآن‌طرف کلیدی به‌در می‌خورد واز حالت چسبیدن دل ورودهٔ قفل به‌کلید می‌دانم که‌این پرستارکل است. صدای بازشدن قفل‌آرام وسریع وآشناست. زنك‌قفل وکلیدساز کهنه‌کاری است. او به‌همراه خود باد سرد بیرون‌را به‌درون می‌آورد ودر را پشت‌سرش می‌بندد وقفل می‌کند. انگشتهایش از دستگیرهٔ صیقل خوردهٔ در جدا می‌شوند؛ نوك هریك‌ازآنها مثل‌لبهایش به‌رنگ‌مسخرهٔ‌پرتقالی‌است. مثل‌نوك‌میلهٔ لحیمکاری. معلوم نیست از تماس این انگشتها آدم ازگرما خواهد سوخت یا از سرما یخ خواهد زد.

کیفی حصیری به‌دست دارد، شبیه کیفهایی که قبایل سرخپوست در ماه داغ اوت در جاده‌ها می‌فروشند. کیف به شکل جعبه‌های آچار است و دسته‌ای از کنف دارد. تمام سالیانی که من اینجا بوده‌ام، او این کیف را داشته است. کیف دستبافتی است و درونش‌را می‌بینم؛ از وسایل زنانه مثل پودر وماتیك وغیره در آن خبری نیست. آن را از اشیاء بیشماری پرکرده است که قصد دارد در وظایف امروزش به‌کار بگیرد؛ چرخهای دنده‌انه‌دار، زبانه‌هایی که تاحد درخششی کورکننده صیقل خورده‌اند، قرصهای کوچکی که مانند چینی می‌تابند، پنس و سوزن، انبردستهای ظریف ساعت سازان، حلقه‌های سیم مسی...

ازکنارم که می‌گذرد، سری به‌سویم تکان می‌دهد. جاروکنان به‌طرف دیوار عقب‌می‌روم. لبخندی می‌زنم وسعی می‌کنم بابستن چشمهایم‌وسایلش را ازکار بیندازم ـ چشمهایم‌که بسته باشد به‌درونم پی نمی‌برند.

در سیاهی، صدای پاشنه‌های لاستیکی او را می‌شنوم که به کاشیها می‌خورند واز من دور می‌شوند؛ صدای وسایل کیفش با تق‌وتق راه رفتنش در هم می‌آمیزد. چشمهایم را که باز می‌کنم به انتهای راهرو رسیده و در حال ورود به دفتر شیشه‌ای پرستاران است. در آنجا پشت میزش خواهد نشست وهشت‌ساعت بعدی را به‌نظارهٔ وقایع‌اطاق روزانه ویادداشت‌برداری

از آنها خواهد گذراند. چهره‌اش ازاین فکر آرام وراضی است. بعد آن سه سیاه را می‌بیند. آنها هنوز همان جا هستند وور می‌زنند. متوجه ورود زنك نشده‌اند. حالا حس‌می‌کنند که‌پرستار کل به‌آنها زل زده، ولی دیگر دیرشده است. باید عقلشان می‌رسید که نباید نزدیکهای ساعت ورود او جمع شوند ووراجی کنند. مضطربند وسر ازگوش یکدیگر برمی‌دارند. پرستار باحالتی تهدید آمیز به‌طرف آنها می‌رود کـه در انتهای کریدور به‌تله افتاده‌اند. می‌داند که آنها چه می‌گفتند وچنان غضبناك است که هیچ چیز جلو دارش نیست. می‌رود تا آن حرامزاده‌های سیاه را تـکه تـکه کند. بدنش متورم می‌شود وآنقدر باد می‌کند که پشتش مثل قوز بزرگی روپوش سفیدش را بر جسته می‌کند. دستش‌را طوری درازکرده‌که گویی می‌خواهد آن‌را پنج شش بار به‌دور هر سه‌شان بپیچاند. با چرخش سریع سر بزرگش بـه اطراف نگاه می‌کند؛ هیچ‌کس درآن حوالی نیست مگر رییس جاروی لال که او هم‌پشت جـارویش پنهان شده و نمی‌تواند دهـانش را باز کند و کمك بخواهد. پس خوداری نمی‌کند، لبخند ساختگیش به‌خرخر هیولایی مبدل‌می‌شود وخودش باز هم متورمتر وبزرگتر می‌شود، به‌اندازهٔ یك تراکتور بزرگ می‌شود .از او بـویی متصاعد است کـه ماشینهای قـراضه موقع بالا بردن باری بیش از ظـرفیتشان از شیبی تند پس می‌دهند. نفسم را در سینه حبس کـرده‌ام و می‌اندیشم: خدای من این بار دیگر کلك یکدیگر را خواهند کند! تنفرشان آن قدر بالا خواهد گرفت که قبل از اینکه بـدانند چه می‌کنند همدیگر را قیمه کرده‌اند.

زنك دستهایش را درازکرده و آمادهٔ حمله است؛ سیاهها جاروهایشان را به‌طرف او نشانه رفته و آمادهٔ دفاعند. اما درست در همین لحظه همهٔ مریضها ازآسایشگاه بیرون‌می‌ریزندکه ببینند این هیاهو ازچیست، و پرستار مجبور می‌شود پیش ازآنکه درحالت واقعی و تنفرانگیزش دیده شود حالت خود را عوض‌کند. ومریضها تا می‌آیند چشمهای خواب‌آلود خودرا بمالند و بفهمند این قیل وقال ازکجاست تنها چیزی‌که می‌بینند پرستارکل است‌که متبسم وخونسرد به‌سیاهپوستهامی‌گویدکه وراجی وتجمع‌بیجا کار پسندیده‌ای نیست؛ آن‌هم صبح روز دوشنبه‌که روز اول هفته است و مشغله زیاد...

ـ توجه می‌کنید آقایان، صبح دوشنبه است...

ـ درسته خانم راچد...

ـ و گرفتاری‌زیاد. پس‌اگرتجمع و گفتگوبتان‌آنقدرهاضروری‌نیست...

ـ بله خانم راچد...

خانم راچد سرش را برای عده‌ای از مریضها که دورش جمع شده‌اند و با چشمهای سرخ و پف کرده و خواب آلودشان به او زل زده‌اند تکان می‌دهد؛ حرکتی حساب شده و مکانیکی، برای هر کدام یك‌بار. چهره‌اش آرام و حالتش حساب شده ودقیق است، درست مثل یك عروسك گرانقیمت. پوستش به‌رنگ لعاب صورتی است، وچشمهایش آبی آسمانی. بینی ظریفی دارد که سوراخهایش کوچك و صورتی رنگند. همهٔ اجزاء بدنش با یکدیگر هماهنگی دارند مگر پستانهایش. در ساختن آنها اشتباهی شده است وگرنه بدنش می‌توانست یك اثر هنری بدون عیب باشد. به‌وضوح می‌توان‌دیدکه زنك تا چه حد از این بابت پکـر است. مردها هنوز ایستاده‌اند و منتظرند ببینند موضوع چه بوده، به‌همین دلیل پرستار، کـه یادش می‌آید مرا آن نزدیکیها دیده‌است، می‌گوید «خوب بچه‌ها، چون هفته‌را باید خوب‌شروع کرد و امروز هم روز اول هفته است، پس بیایید ریش آقای برامدن را پیش از همه و قبل از ازدحام بعد از صبحانه اصلاح‌کنیم و ببینیم می‌شود این‌بار موضوع را بی‌سروصدا فیصله داد؟ خوب نظر شما چیست؟»

قبل از اینکه کسی به‌جستجوی من بیاید می‌پرم توی گنجهٔ جاروها و در را به روی خودم می‌بندم. صبح ناشتا بدترین موقع برای ریش‌تراشی است. با شکم پر، آدم قویتر و هشیارتر است و مزدوران حرامزادهٔ دستگاه زورشان نمی‌رسد به‌جای ماشین اصلاح یکی از آن ماشینهای شکنجه را به صورتش بکشند. اما وقتی ناشتا اصلاح می‌کند همان‌طور که بعضی روزها مرا به‌این‌کار وا می‌دارند ـ ساعت شش‌ونیم صبح دراطاقی‌که همهٔ‌دیوارهایش سفیداست‌و پر از دستشوییهای سفید است و چراغهای لوله‌ای مهتابی سقف هیچ‌گونه سایه‌ای نمی‌اندازند وچهار طرف آدم پراست از چهره‌های به تله افتاده‌ای کـه روبه‌روی آینه‌ها نشسته‌اند وهوار می‌کشند، درآن‌صورت در مقابل یکی از آن شکنجه‌چیها چه‌کاری از آدم ساخته است؟

در گنجهٔ جاروها پنهان می‌شوم و گوش می‌دهم. قلبم در تاریکی به شدت می‌تپد، سعی می‌کنم به‌ترس و وحشتم لگام بزنم و افکارم را متوجه جای دیگری‌کنم، می‌کوشم به‌گذشته فکرکنم ودهکده‌مان ورودخانهٔ‌بزرگ کلمبیا را به‌یاد آورم؛ آها! آن وقتها من و پاپا درحومهٔ شهر دالس درانبوه

درختان سرو به‌شکار پرندگان‌می‌رفتیم... اما مثل‌همیشه، وقتی سعی‌می‌کنم افکارم را به‌گذشته ببرم و در آنجا پنهان شوم، دهشتی که در هوا موج می‌زند به حافظه‌ام راه می‌یابد. حس می‌کنم سیاه کوچیکه بوی هراس مرا شنیده و دارد به‌طرف من می‌آید، سوراخهای دماغش را مثل یك جفت قیف سیاه باز کرده و سر بزرگش را به‌این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا ترس سراسر بخش را بو بکشد. حالا دارد مرا بو می‌کشد، خرخرش را می‌شنوم. نمی‌داندکجا پنهان شده‌ام، اما بو می‌کشد و دنبالم می‌گردد. سعی می‌کنم آرام باشم...

(پاپا به‌من می‌گوید آرام باشم. می‌گوید سگمان پرنده‌ای را همین نزدیکیها بوییده‌است. این‌توله‌سگ تازی‌را دردالس از یك‌نفر قرض‌گرفتیم. پاپا معتقد است همهٔ سگهای دهکده دورگه‌اند و نانجیب و به‌دردنخور و فقط بلدند ماهیهارا بخورند واصلاً نمی‌شود به‌آنها اطمینان کرد؛ اما این یکی غریزه‌اش قوی است! من چیزی نمی‌گویم اما پرنده‌ای را می‌بینم‌که بالای یك درخت سرو قوزکرده وسگمان راکه روی زمین دور همان درخت می‌چرخد؛ بوها زیادند وسگ درست مطمئن‌نیست آن پرنده‌کجاست. پرنده مادامی که آرام است جایش مطمئن است، تا حالا خودش را خوب نگاه داشته. اما سگ هم تندتر و تندتر می‌چرخد وبیشتر وبیشتر بومی‌کشد. یك دفعه پرنده خودش را تکان می‌دهد و پرهایش به‌زمین می‌ریزد و خودش پر می‌کشد به‌تیررس پاپا...)

هنوز ده‌قدم ازگنجهٔ جاروها دورنشده‌ام‌که سیاه‌کوچیکه ویك‌نره‌غول سیاه مرا می‌گیرند وکشان‌کشان به‌اطاق اصلاح می‌برند. بیسر وصدا بدون جاروجنجال با آنها می‌روم. اگر فریاد بکشم به‌ضرر خودم است. فریادم را در سینه خفه می‌کنم. تا موقعی‌که هنوز به شقیقه‌هایم نرسیده‌اند خودداری می‌کنم. تا آن موقع هنوز مطمئن نیستم‌که این ماشین اصلاح نیست که به صورتم می‌کشند ویکی از آن ماشینهای شکنجه است. طاقتم تمام می‌شود؛ به شقیقه‌هایم‌که می‌رسند دیگرهیچ‌چیز به‌اختیارخودم‌نیست، انگار دکمه‌ای را فشار داده‌اند و صدایی می‌گوید، حملهٔ هوایی... حملهٔ هوایی... چنان آزارم‌می‌دهند که فریادم‌فریاد انسان‌نیست. همه‌دستهایشان‌را به‌گوشهایشان گذاشته‌اند وهوارمی‌کشند، آن‌طرف‌دیوار شیشه‌ای صورتهایشان‌را می‌بینم که با یکدیگر صحبت می‌کنند اما صدایی از دهانهایشان بیرون نمی‌آید؛

فریاد من سایر صداها را می‌بلعد. ماشین مه را روشن‌می‌کنند ومه مثل برف و سرشیر، سرد و سفید همه‌چیز را درخود فرو می‌برد. مه آنقدر غلیظ است که اگر با دستهایشان مرا نگرفته‌بودند، می‌توانستم درآن پنهان‌شوم. بیش از بیست سانتیمتر جلوی چشمم را نمی‌توانم ببینم و تنها صدایی را که می‌توانم تشخیص دهم صدای پرستارکل است‌که تنوره‌کشان و درحالی که مریضها را با کیف حصیریش از سرراه پس می‌زند، رو به‌این سمت می‌آید. صدایش‌را می‌شنوم، باوجود این‌نمی‌توانم فریادنکشم. آن‌قدر فریادمی‌کشم تا به این جا می‌رسد. آنها محکم نگهم می‌دارند و زنك کیف حصیری و محتوایش‌را دردهانم فرومی‌کند وبادستهٔ جاروآن‌را به‌پایین فشارمی‌دهد.

(توله‌سگ‌تازی در مه عوعو می‌کند. راهش را گم کرده و از اینکه نمی‌تواند جایی را ببیند، ترس برش داشته‌است. روی زمین جای‌پای‌دیگری جز جای‌پای خودش نمی‌بیند، با دماغ‌پلاستیکی قرمزش همه‌جارا بومی‌کشد اما جز بوی ترس خودش بوی دیگری درهوانیست؛ ترسی‌که مثل بخارداغ درونش را می‌سوزاند.) شاید گفتن این چیزها مرا هم همان طور بسوزاند؛ چیزهایی‌که می‌خواهم راجع به بیمارستان و زنك و مردها-و راجع به ملك-مورفی بگویم.

سکوت من آن‌قدر به‌درازا کشیده است که حالا حرفهایم می‌خواهند چون سیل بغرند وبیرون‌بریزند. شایدفکرکنید همهٔ اینها یاوه‌گوییهای‌آدمی است هزیانی؛ اوه خدای من! شاید فکر کنید که این داستان وحشتناکتر از آن است‌که واقعاً اتفاق افتاده باشد! اما خواهش می‌کنم، هنوز هم برایم دشوار است‌که وقتی به‌آن می‌اندیشم وضوح ذهنم را حفظ کنم. اما این داستان حقیقت محض است، حتی اگر واقعاً اتفاق نیفتاده باشد.

وقتی که مه تا حد دیدن رقیق می‌شود، در اطاق روزانه نشسته‌ام. این‌بار مرا به‌کارگاه شوك نبردند. یادم می‌آید که از اطاق اصلاح بیرونم آوردند و در سلول انفرادی حبسم‌کردند. یادم نمی‌آیدکه صبحانه گیرم‌آمد یا نه، احتمالاً نه. می‌توانم صبحهایی را به‌خاطرآورم‌که درسلول انفرادی حبس بودم و سیاهپوستها ته‌ماندهٔ جیرهٔ خودم‌را برایم می‌آوردند اما به‌جای

آنکه آن را به‌من بدهند تمامش را خودشان می‌خوردند، تا هرسه‌شان سیر می‌شدند، درحالی‌که من‌هنوزروی‌تشکی‌که بوی گند شاش‌ازش‌بلندبود گرسنه درازکشیده بودم وآنهارا نگاه می‌کردم‌که ته‌بشقاب‌را با نان پاک‌می‌کردند. بوی روغن در بینیم می‌رفت و صدای دندانهای آنها را می‌شنیدم‌که نان را می‌جویدند. بعضی صبحها برایم آرد ذرت بی‌نمك می‌آوردند و مجبورم می‌کردند آن‌را بخورم. ولی از امروز صبح هیچ‌چیز به یاد ندارم. تا جا داشته‌ام از آن قرصها به‌من خورانده‌اند و هیچ‌چیز حالیم نیست. تا اینکه صدای بازشدن در بخش را می‌شنوم، معنیش آن است‌که حداقل یك‌ساعت و نیم است‌که دراین‌سلول یخزده‌بوده‌ام ودراین‌مدت تکنیسینها می‌توانسته‌اند تو آمده باشند و بدون اینکه من بویی ببرم هردستگاهی را که پرستارکل دستورش را داده نصب‌کرده باشند.

سروصدایی از نزدیکیهای در ورودی بخش به‌گوشم می‌رسد، آن ور سرسرا خارج از دیدرسم. در ورودی‌را درحدود ساعت‌هشت‌صبح بازمی‌کنند و بعد تا پایان روز هزاربار باز وبسته می‌شود؛ شرق، ترق...

صبحها، هرروز پس از صبحانه، در دو طرف اطاق روزانه به‌ردیف می‌نشینیم و سرگرم بازیهای مختلف می‌شویم. ودائم گوش به‌زنگ صدای کلید هستیم‌که از آن طرف در قفل بچرخد، و در آن صورت چشم بـه در می‌دوزیم‌که ببینیم چه‌کسی وارد می‌شود. جزاین‌کار دیگری نداریم. بعضی وقتها، دانشجوی جوانی است‌که اول‌وقت آمده است تا حال ما را پیش از صرف دارو ببیند، یا زن یکی از مریضهاست‌که کیفش را محکم روی‌شکمش گذاشته و با کفش پاشنه بلند به‌ملاقات شوهرش آمده است. گـاهی هم یك دسته دبیرندکه سرپرستشان آن مردك احمق روابط عمومی است که همیشه دستهای عرق‌کرده‌اش را به‌هم می‌چسباند و می‌گوید چقدر خوشحال است از اینکه بیمارستانهای روانی روشهای خشن قدیمی را کنار گذارده‌اند؛ و بعد مثلاً اضافه مـی‌کند «چه محیط پر نشاطی، تصدیق می‌کنید؟» و بعد دستهایش را به‌هم می‌کوبد و رو به‌خانم دبیرها، که برای ایمنی بیشتر به یکدیگر چسبیده‌اند، ادامه می‌دهد «آه، وقتی به‌گذشته فکر می‌کنم، به‌آن کثافت، به‌آن غذاهای گندیده، حتی، بله، خشونت، آه، خانمها مطمئنم که ما مأموریتمان را به‌نحو احسن انجام داده‌ایم!» معمولاً هر کس از آن در تو بیاید تو ذوق مریضها می‌زند، اما همیشه این امید هست‌که طور دیگری

باشد، و باز هروقت از آن طرف صدای کلید می‌آید، همهٔ سرها، انگار که کوکشان‌کرده باشند، به‌طرف در می‌چرخند.

امروز صبح صدای‌کلید ناآشناست، پیداست شخصی‌که پشت در است از ملاقاتیهای همیشگی نیست. صدای مردی می‌آیدکه بیصبرانه و بالحنی عصبی فریاد می‌زند: «مریض جدید. یك‌نفر بیاد اسمش را بنویسد.» یکی از سیاه‌ها پی این‌کار می‌رود.

مریض جدید! همه دست از ورق و سایر بازیها می‌کشند. سرها به‌طرف در اطاق روزانه می‌چرخند. اغلب روزها من به‌جاروکشی مشغولم و وقت اسمنویسی مریض جدید را می‌بینم، اما امروز صبح، همان‌طور که برایتان گفتم، پرستارکل یك وزنهٔ پانصدکیلویی به‌من بسته است واز جایم تکان نمی‌توانم بخورم.

اغلب روزها اولین‌کسی‌که مریض جدیدرا می‌بیند منم. از درمی‌آید تو، و بعد وحشتزده کنار دیوار خشکش می‌زند تا سیاهپوستها برسند و اسمش‌را بنویسند واورا به‌حمام ببرند. درآنجا همهٔ لباسهایش‌را درمی‌آورند و در حمام را بازمی‌گذارند وبه‌اوکه ازفرط سرما مثل‌بید می‌لرزدنیشخندی می‌زنند و می‌روندکه وازلین بیاورند. به پرستارکل می‌گویند: «وازلین را واسهٔ درجه لازم داریم.» زنك هم هرسه‌شان را برانداز می‌کند و به آنها جواب می‌دهد: «البته، البته» و بعد یك قوطی‌بزرگ وازلین به‌آنهامی‌دهد و می‌گوید: «اما نبینم که هرسه‌تان توی حمام جمع شوید!» اما بعد من دوتاشان را وشاید هرسه‌شان‌را می‌بینم‌که درحمام دورتازه‌وارد را می‌گیرند و درجه را آن قدر در وازلین می‌چرخانندکه به‌کلفتی انگشت‌سیابه‌می‌شود، آن وقت زیرلب می‌گویند: «حالا درست شد، حالا درست شد.» وبعد در را محکم می‌بندند و همهٔ دوشهارا باز می‌کنند، به‌نحوی‌که هیچ صدایی‌نمی‌آید مگر شرشرآب‌که برکاشیهای‌سبزحمام‌می‌ریزد. اغلب روزها من‌بیرون هستم و همهٔ این چیزها را می‌بینم.

اما امروز صبح مجبورم روی صندلیم بنشینم و فقط صدای آنها را بشنوم‌که مریض جدیدرا تومی‌آورند. اما با اینکه او را نمی‌بینم، می‌توانم حدس بزنم‌که او یك مریض عادی نیست. گمان نمی‌کنم که وحشتزده کنار دیوار ایستاده باشد؛ وقتی‌که موضوع حمام را پیش می‌کشند با صدای‌بلند و پرتحکمی به‌آنها می‌گوید که بدنش همین‌طورکه هست به‌حدکافی تمیزاست

و از آنها تشکر هم مـی‌کند: «امروز صبح تو دادگاه و دیشب تو زندان حسابی‌دوشبارانم‌کردند. به‌خدا اگر وسیله‌اش‌راداشتند، تو تاکسی گوشهایم را برام می‌شستند. انگار هروقت می‌خواهند به‌جای جدیدی پاسم بدهندباید قبلش حسابی کیسه‌ام بکشند. دیگه آن‌قدر به‌برنامه‌شان وارد شده‌ام که هر وقت صدای آب را می‌شنوم فوری کاسه کوزه‌ام را جمع وجور می‌کنم که راه بیفتم. آهـای پسر! با آن درجه‌ات نزدیك من نیا، یك دقیقه مهلت بده منزل جدیدم را ببینم، دفعهٔ اول است‌که به دیوانه‌خانه می‌آیم.»

مریضها با چهره‌های متحیرشان به‌یکدیگر و بعد به‌درکه آن صدا از پشتش می‌آید نگاه می‌کنند. اگر واقعاً سیاهپوستها نزدیك اوباشند، صدایش را از حدلزوم بلندترکرده‌است. گویی ازآن‌بالا بالاها باآنها صحبت می‌کند؛ انگار درپنجاه‌متری زمین درپرواز است و دارد سرکوتوله‌های زمینی فریاد می‌کشد. صدای پرهیبتی دارد. پیداست‌که دارد به‌این طرف راهرو می‌آید؛ صدای راه رفتنش هم پرهیبت است و ترس و لرزی هم درکارنیست. نعلهای پاشنه‌های چکمه‌اش‌که به موزاییکها می‌خورند در راهرو طنین می‌اندازند. در باز می‌شود و او را می‌بینیم، هم‌آن‌جا در درگاه می‌ایستد، شستهایش‌را به سر جیبهای شلوارش قلاب می‌کند، پاهایش را از یکدیگر باز می‌کند وبه مردهاکه به او زل زده‌اند می‌گوید: «صبح به‌خیر رفقا.»

بالای سرش یك خفاش مقوایی با نخی از سقف آویزان است، دستش را دراز می‌کند و با تلنگری آن را می‌چرخاند و می‌گوید: «از آن روزهای قشنگ پاییز است.»

طرز حرف‌زدنش کمی شبیه طرز حرف‌زدن آن‌وقتهای پاپاست: بلند و محکم. اما قیافه‌اش شبیه قیافهٔ پاپانیست. پاپا یك سرخپوست اصیل کلمبیایی بود و یك رییس قبیله، ومثل لولهٔ توپ محکم وبراق. این تازه‌واردموهای بلند قرمزی داردکه دسته‌های مجعدآن ازکناره‌های کلاهش بیرون زده‌است. پیداست که مدتهاست اصلاح نکرده. همان قدر که پاپا بلندقد بود این مرد چهارشانه است. چانه، شانه‌ها و سینه‌اش همه پهنند. حتی‌نیشخند مرموزش هم پهن‌است. اوهم مثل‌پاپا خشن‌است، اما مرا به‌یاد توپ‌فوتبالی می‌اندازد که از فرط لگدخوردن سخت شده است. شیاری روی بینیش هست‌که تاوسط یکی از گونه‌هایش‌کشیده شده، جای زخمی است‌که در دعوا به‌او زده‌اند؛ جای بخیه‌ها هنوز پیداست. همین‌طور آن‌جا ایستاده و منتظر است. وقتی

می‌بیند که کسی بلند نمی‌شود با او حرفی بزند، شروع می‌کند به‌خندیدن. هیچ‌کس نمی‌داند دلیل خندهٔ اوچیست؛ اتفاق خنده‌آوری نیفتاده‌است. خنده‌اش با خندهٔ آن مأمور روابط عمومی فرق دارد؛ خندهٔ این مرد حلقه‌های رها و پرطنینی است که از گلویش بیرون می‌آیند و بزرگتر و بزرگتر به‌دنبال یکدیگر می‌دوند تا به‌دیوارهای سراسر بخش می‌رسند و در آن‌جا به‌زمین می‌ریزند. این ازآن قهقهه‌های قلابی مأمور فربه روابط‌عمومی نیست. این یك خندهٔ واقعی است. یك دفعه متوجه‌می‌شوم که سالهاست چنین خنده‌ای‌را نشنیده‌ام.

همان‌جا ایستاده است و به‌ما نگاه می‌کند. بالا تنه‌اش‌را کمی به‌عقب داده است ومی‌خندد ومی‌خندد. بدون‌اینکه شستهایش‌را از جیبهای‌شلوارش بیرون بیاورد، انگشتهایش را روی شکمش مـی‌گذارد. دستهایش بزرگ و پینه بسته‌اند. همهٔ آدمهای بخش از مریضها گرفته تا کارمندها و دیگران از او و خنده‌اش بهتشان زده است. برای ساکت کردن او هیچ‌کس نه‌چیزی می‌گوید نه‌حرکتی می‌کند. چند لحظه خنده‌اش را قطع می‌کند و وارداطاق روزانه‌می‌شود. حتی‌موقعی که‌نمی‌خندد، صدای قهقه‌اش درهوا موج‌می‌زند، همان‌طورکه صدای زنگ بعد از قطع‌شدن مدتی درفضا می‌پیچد. این‌پژواك در چشمها، تبسم، راه‌رفتن و طرز حرف زدن اوست.

«چاکرتان مك‌مورفی، راندل‌پاتـریك مك‌مورفی، از آن قماربازهای نترسم.» بعد چشمکی می‌زند و تصنیفی‌را زیرلب زمزمه‌می‌کند: «...چشمم به ورق که می‌خوره... سر کیسه رو شل می‌کنم...» و دوباره می‌زند زیر خنده.

به‌طرف یکی از میزهای بازی می‌رود و با انگشت کلفت و سنگینش ورقهای یکی از حادها را بر می‌گرداند و چپ‌چپ به‌آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «بله قربان، من فقط برای همین به‌مؤسسهٔ شما آمده‌ام‌که سرتان را گرم‌کنم. تو اردوی کار پندلتون دیگه یك نفر آدم‌حسابی نمانده بود که سرم را گرم کند. برای این بود که تقاضای انتقال کردم، به‌تنوع احتیاج داشتم. هو، هو، این آقا را ببین، دستش را چطوری گـرفته، از آن ور اطاق دستش پیداست. مـن دمب شما بچه شیرخوره‌هارا قیچی می‌کنم.»

چزویك ورقهایش را جمع‌وجور می‌کند. مردك مـوقرمز دستش را به طرف او دراز می‌کندکه دست بدهد.

«سلام رفیق، چی بازی‌می‌کنی؟ حکم؟ پس بگو چراعین خیالت‌نیست که مردم دستت را ببینند! یك‌دسته ورق تکمیل این دوروبر ندارید؟ باشد، عیبی نداره؛ من‌محض احتیاط ورقهام‌را با خودم‌آورده‌ام. با ورقهای‌معمولی فرق دارد-عکسها را می‌بینی؟ هرکدامش یك جور است. پنجاه و دو حالت مختلف!»

چشمهای چزویك از حدقه بیرون زده؛ پیداست که آن عکسها حالی به‌حالیش کرده‌اند.

«یواش، یواش، بیا ورقها رالك نکنی؛ حالاحالا وقت‌داریم، سرفرصت می‌شینیم بازی سیری می‌کنیم. دوست دارم‌این‌جا با ورقهای من بازی کنیم، چون دست کم یك هفته طول می‌کشد تـا بازیکنها بتوانند خال ورقها را بخوانند...»

شلوار وپیراهن تنش ازفرط آفتابخوردگی به‌کلی رنگ‌ورو باخته‌اند. ازساعتهای طولانی کار درمزرعه، صورت وگردن و بازوهایش به‌رنگ‌چرم قرمز در آمده‌اند کلاه کپی سیاهی روی موهایش گـذاشته وکت چرمیش را روی دستش انـداخته است. چکمه‌های خاکـستری و خاك‌آلودش به‌حدی سنگینند که می‌توانند مردی را از وسط بـه‌دو نیم کنند. از چزویك دور می‌شود، کلاهش را ازسربرمی‌دارد وبا آن‌شروع می‌کند به‌تکاندن شلوارش. طوفانی از گرد وخاك به‌پامی‌شود. یکی از سیاه‌ها با درجه تب دور وبرش می‌چرخد، اما او چابك است و تلاش آن سیاه را عبث می‌گذارد. شروع می‌کند به‌دست دادن با حادها. حرف زدنش، چشمکش، صدای بلندش و راه رفتنش مرا به‌یاد فروشنده‌های اتوموبیل و دلالها می‌اندازند.

«راستش جریان از این قرار بود که تو اردوی کار دوسه دفعه بااین وآن حرفم شد؛ دادگاه هم رأی داد که من مریض روانیم. فکر مـی‌کنید با دادگاه حوصلهٔ جروبحث داشتم؟ زکی! به‌جان همه‌تان که نداشتم. حالا که با رأیشان از آن مزرعهٔ لعنتی نخودفرنگی خلاصم کرده‌اند هر چی بگویند حاضرم بشم. حالا می‌خواد روانی‌باشد، سگ هارباشد یاگرگ بیابان، چون دیگه تا آخر عمرم خوش ندارم بیلچهٔ باغبانی ببینم. به‌من میگند مریض روانی آدمی‌است که‌زیاد دعوامی‌کند، بازنها هم‌زیاد می‌رود. امااین طورها هم نیست، تا نظر شما چه باشد. سلام رفیق، اسمت چیه؟ اسم چاکرت مك مورفیه، دو دلار هم باعات شرط می‌بندم که ندانی جمع خالهای تـو دستت

چند تاست، نگاه نکن! دودلار، چی می‌گی خدا لعنتت کند مرد، حالا حتماً باید همین الساعه با آن درجه‌ات سیخکونکم بزنی؟»

تازه وارد می‌ایستد و تشکیلات اطاق روزانه را چند لحظه بـرانداز می‌کند.

یك‌طرف اطاق مریضهای جوانتر، یانشسته‌اند (به‌آنها می‌گویندحاد چون بنابراین تشخیص دکترها حالاحالاها بایدتحت معالجه ومراقبت‌باشند)، و یا با ورق، آن بازی‌ای را می‌کنند که باید جمع و تفریق کرد و بعد تا شمارهٔ معینی شمرد تاورق مشخص بیرون بیاید. بیلی بیبیت سعی می‌کندیاد بگیرد چطور یك سیگار را ترو تمیز بپیچد، مـارتینی دور میز و صندلیها می‌چرخد وگاهی هم به‌زیر آنها سرك‌می‌کشد. حادها دائم جایشان راعوض می‌کنند. برای یکدیگر لطیفه می‌گویند و خنده‌هایشان را در مشتشان خفه می‌کنند. (کسی‌جرئت نمی‌کند با دل راحت بلند بلند بخندد، چـون در آن صورت همهٔ کارمندها بادفترچه‌هایشان می‌آیند تووشروع می‌کنند به‌بازجویی وبامدادهای زرد وکوتاه وته‌جویده‌شان نامه می‌نویسند.)

آنها جاسوسی همدیگر رامی‌کنند. بعضی وقتها یکیشان دربارهٔخودش چیزی می‌گوید که نباید بگوید، آن وقت یکی از رفقایش که سر همان میز نشسته خمیازه‌ای می‌کشد و آهسته بـه‌طرف دفتر بزرگی می‌رود که کنار اطاق پرستارگذاشته شده است ومطلبی را که شنیده است درآن می‌نویسد- درمورد این دفتر پرستار کل معتقد است که ازنظر درمانی وجودش دربخش بسیار ضروری است. اما من می‌دانم که منظور او جمع‌آوری مدارك کافی برای نوسازی یکی از مردها در ساختمان مرکزی است. در آن‌جا سرش‌را مثل موتور ماشین پیاده می‌کنند و پس از رفع عیوب، آن را دوبـاره روی بدنش سوار می‌کنند - در صورت اسامی مریضها هم جلوی اسم شخص خبرچین ستاره‌ای می‌کشند و به‌او اجازه مـی‌دهند صبح روز بعد دیرتر از سایر مریضها از خواب برخیزد.

آن طرف اطاق، روبه‌روی حادها، گلهای سر سبد محصولات دستگاه یعنی مزمنها نشسته‌اند. آنها درمان شدنی نیستند، وفقط به‌این دلیل دراین

جا نگه‌داری می‌شوند که محصولات دستگاه را بیرون بدنام نکنند. خود کارمندها معترفند که مزمنها تا ابد اینجا ماندنی‌اند. مزمنها سه دسته‌اند: سرپاها، مثل من، که مادامی که غذا به‌آنها برسد خودشان می‌توانندراه بروند وحرکت کنند، وچرخیها وسیب زمینها. مزمنها- یا لااقل اکثرشان- ماشینهایی‌اند که تویشان عیبی برداشته که نمی‌شود تعمیرش کرد، عیبهای کهنه‌ای که سالهای متمادی سر صاحبشان را به‌سنگ زده‌اند، به‌حدی که وقتی اورا به‌بیمارستان آورده‌اند مثل آهن پاره‌ای که در خرابه افتاده باشد زنگار ازش می‌ریخته.

اما در مورد بعضی از ما مزمنها، کارمندها درگذشته مرتکب یکی دو اشتباه شدند. منظورم آنهایی است که وقتی به‌این جا آمدند حاد بودند وبعد عوض شدند. الیس مزمنی است‌که وقتی تازه آمده بود، حاد بود وبعد درآن اطاق پرنکبت شوك مغزی، یا به‌قول سیاه‌ها «دکان شوك» بودکه آن بلا را برسرش آوردند. حالا او را به‌همان شکلی که آخرین‌بار از روی میز شوك برداشتند، به‌دیوار چارمیخ کرده‌اند: دستهایش صلیب‌وار از دو طرف بازمانده وپنجه‌هایش به‌شکل چنگال درآمده‌اند وصورتش پراز وحشت است. وقت غذا و موقع خواب ومواقعی که من باید کثافتهای زیرش را پاك‌کنم، میخها را بیرون می‌کشند. آن وقتها که هنوز در ساختمان قدیمی بودیم، آن قدر در یك نقطه مانده بود که شاشش زمین و تیرهای چوبی زیرش را خورده و پوسانده بود و او دائم به‌اطاق پایینی سقوط می‌کرد و مأموران سرشماری طبقهٔ پایین را به‌دردسر می‌انداخت.

راکلی یکی دیگر ازآن مزمنهاست که ابتدا حاد بود، اما مغز او را طوردیگری سوزاندند؛ در واقع دستگاهی‌که توی سرش کار گذاشتند معیوب بود. راکلی واقعاً شورش را درآورده بود، به‌سیاهپوستها لگد می‌زد وپای پرستارها را گاز می‌گرفت، به‌همین جهت یك روز او را بردندکه ادبش‌کنند. بعد از اینکه به‌میز شوك بستندش، دیگر از او بیخبر ماندیم، فقط قبل از اینکه در را به‌رویش ببندند بعضیها شنیده بودند که به‌سیاه‌ها گفته بود: «کاکاسیاه‌های لعنتی، یك روز حسابتان را می‌رسم.»

دوهفته بعد او را به‌بخش برگرداندند. سرش به‌کلی طاس شده بود و لکهٔ بزرگ ارغوانی رنگی جلوی صورتش را پوشانده بود وبالای هریك از چشمشهایش یك تکمهٔ کوچك الکتریکی دیده می‌شد که زیرپوست بخیه شده

بود. هنوز هم از حالت چشمهایش می‌شود فهمید که چطور او را در آنجا سوزاندند. چشمهایش مثل یك‌جفت فیوز سوخته، خاکستری و پر از دوده‌اند. حالا تمام روز فقط می‌نشیند و عکس کهنه‌ای را جلوی صورت سوخته‌اش می‌گیرد و دائم آن را با انگشتهای سردش می‌چرخاند. بس‌که عکس را دستمالی کرده، آن هم به‌رنگ چشمهایش درآمده است. و دیگر نمی‌توان فهمید که زمانی عکس چه چیزی بوده است.

کارمندها راکلی را ازشکستهایشان محسوب می‌کنند، اما من مطمئن نیستم که اگر آنها دستگاه را درست نصب کرده بودند، وضع راکلی بهتر از این می‌بود. دستگاههایی که این روزها توی سر نصب می‌کنند معمولاً بی‌عیبند. تجربه و مهارت تکنیسینها هم بیشتر شده است. تکمه‌هایی که در پیشانی کار می‌گذاشتند از رده خارج شده‌اند. دیگر جایی را نمی‌شکافند، بلکه دستگاه را از کاسهٔ چشم وارد مغز می‌کنند. گاه‌گاهی مریضی را برای نصب دستگاه مغزی به‌اطاق عمل می‌برند، وقت رفتن مزاحم وموذی است، با همهٔ بخش سردعوا دارد. چند هفته بعد که برمی‌گردد مثل آن است که در مسابقهٔ مشت‌زنی شرکت‌کرده باشد، سر وصورتش سیاه وکبود شده است و سربه‌راه‌ترین و خوش‌اخلاقترین آدمی است که تا به‌حال دیده‌اید. حتی ممکن است یکی دوماه بعد به‌خانه برود. آنها به‌یك‌چنین موردی می‌گویند موفقیت‌آمیز، اما من به‌آن می‌گویم آدم ماشینی دیگری برای دستگاه، که خیلی بیشتر به‌نفعش بود اگر عملش مواجه با شکست می‌شد؛ مثل راکلی که آن‌جا نشسته و آب از چك وچانه‌اش سرازیر است وبا عکسش بازی می‌کند. همیشه کارش همین است. گاه گاهی آن سیاه کوتوله با سؤالهایی که از او می‌کند صدایش را درمی‌آورد؛ او روبه‌روی راکلی می‌ایستد و ازش می‌پرسد: «بگو ببینم راکلی، زن‌کوچولوت امشب توشهر چه‌کار می‌کند؟» سر راکلی بالا می‌آید، خاطرات درگوشه‌ای ازمغز درهم برهمش بیدار می‌شوند. بعد صورتش سرخ می‌شود وخون در رگهایش به‌جوش می‌آید. این سؤال به‌حدی عصبانیش می‌کند که به‌زحمت صدایی شبیه سوت ازگلویش بیرون می‌آید. دهانش کف‌می‌کند، برای‌جنباندن تکش فشار زیادی به‌خودش می‌آورد. عاقبت با صدای خفه‌ای که مو را براندام سیخ می‌کند می‌گوید: «زنومی‌می‌کشم! زنو می‌می‌کشم.» و بلافاصله از شدت تلاشی که کرده است غش می‌کند.

بین مزمنها الیس و راکلی ازهمه جوانترند، سرهنگ ماترسون ازهمه پیرتر است. او افسر سواره نظام پیر فسیل‌شده‌ای است از جنگ جهانی اول که فعلاً کارش این‌شده باعصایش دامن پرستارهایی‌را که‌از کنارش می‌گذرند بالا بزند یا اینکه به‌هرکس‌که مایل باشد درس تاریخ بدهد؛ درسهای تاریخ را از روی کف دستش مـی‌خواند. سرهنگ پیرترین آدم بخش است، اما قدیمیترین‌آنها نیست ـ چند سالی‌بیشتر نیست که زنش او را به‌این‌جا آورده است، کار به‌جایی‌کشیده بودکه دیگر خودش نمی‌توانست از عهدهٔ شرهرش برآید.

قدیمیترین آدم بخش من هستم، از جنگ جهانی دوم تا حـالا. بیشتر از هرمریض دیگری در این بخش بوده‌ام. پرستار کل از من قدیمیتر است.

معمولاً حادها و مزمنها با یکدیگر نمی‌آمیزند. آنها، همان طور که سیاه‌ها می‌خواهند، در دو گروه مجزا در دوطرف‌اطاق‌می‌نشینند. سیاهپوستها می‌گویند این طوری منظمتر است و همین طورهم باید بماند. بعد ازصبحانه همه را به‌اتاق روزانه می‌آورند و درآن‌جا می‌ایستند تاهرکس درگروه‌خود بنشیند، آنگاه سرشان را به‌علامت رضایت تکان می‌دهند ومی‌گویند: «عالیه آقایان، خیلی خوب، حالا دیگه کسی جاش‌را عوض نکند.»

در واقع احتیاجی به‌تذکار آنها نیست. چون به‌استثنای مـن، مزمنها زیاد حرکت نمی‌کنند، حادها هم خودشان می‌گویند که ترجیح می‌دهند در طرف خودشان‌بمانند. دلایلی هم دارند، مثلاً می‌گویند طرف مزمنها ازچاه مستراح هم بدبو تر است. اما من می‌دانم‌که دلیل اصلیش بوی گند مزمنها نیست، بلکه دیدن مزمنها به‌یادشان مـی‌آورد که این بـلا ممکن است یك روز سرخودشان هم بیاید. پرستارکل این ترس را درآنها تشخیص داده است و می‌داند چطور ازآن به‌نفع خودش استفاده کند: اگر یکـی ازحادها قیافهٔ عبوسی به‌خود بگیرد و کج‌خلقی کند به‌او یادآوری می‌کند کـه شما بهتر است دست ازبداخلاقی بردارید وبا ما که برای معالجهٔ شما تلاش می‌کنیم همکاری کنید وگرنه سر ازآن طرف درخواهید آورد.

(همکاری مریضها با کارمندها مایهٔ افتخار بخش است. لـوحـهٔ مسی کوچکی داریم‌که به‌یك قطعه‌چوب افرا میخکوب شده است و رویش نوشته شده: «تعداد کارمندها و مأمورانی که در این بخش کار مـی‌کنند از همـهٔ بخشهای دیگر کمتر است. به‌مریضها تبریك می‌گوییم.» این تابلو بـاداش

همکاری مریضهاست. آن را روی دیوار، بالای دفتر جاسوسی نصب کرده‌اند، درست بین حادها و مزمنها.)

این‌مریض تازه‌وارد موقرمز، مك مورفی، بلافاصله می‌فهمدکه مزمن نیست. پس ازچند لحظه بررسی پی می‌برد که او را برای طرف حادهـا در نظر گرفته‌اند وبه‌همان طرف می‌رود. لبخند از لبش دورنمی‌شود وبه‌هرکس که برخورد می‌کند دست می‌دهد. ابتدا می‌بینم که او با مسخره‌بازیهـا و شوخیهایش و با فریادهایی که سر آن سیاهپوست، که هنوز با درجه تعقیبش می‌کند، می‌کشد، همه را ناراحت کرده است. بدتر از همه خندهٔ فراخش که صدای آن عقربه‌های دستگاه‌کنترل‌را به‌شدت می‌لرزاند. وقتی می‌خندد حادها ناراحت ومضطرب می‌شوند ـ مثل وقتی که درمدرسه معلم ازکلاس بیرون رفته باشد وشاگرد تخسی‌که چشم معلم را دور دیده، با شیطنتهایش کلاس را به‌هم بریزد وبقیهٔ بچه‌ها بترسند که مبادا معلم سر زده وارد شود وهمه را باهم تنبیه کند ـ متصل لول می‌خورند و ناآرامند، گویی آنها را به‌عقربه‌های دستگاه کنترول وصل کرده‌اند. می‌بینم که مك مورفی متوجه شده که باعث ناراحتی آنهاست، اما او به‌این آسانی دست‌بردار نیست.

«لعنت به‌شیطان، چرا همه‌تان این جوری بغ کرده‌اید؟ به‌نظر نمی‌آد آن‌طور که آنها می‌گند دیوانه باشید.» سعی می‌کند رامشان‌کند. همان‌طور که فروشنده‌هاسعی می‌کنند بابذله‌گویی‌مشتری‌را رام کنند. «کدام یکی‌تان مدعیه ازهمه دیوانه‌تر است؟ بزرگ خلهـا کیه؟ رییس میزهای بازی کیه؟ چون روز اولمه خوش دارم هرچه زودتر رقیبم را پیدا کنم و باهاش کنار بیام. به‌شرطی‌که ثابت‌کند واقعاً حریف است. اینجا سرکردهٔ خلهاکیست؟»

روی سخنش مستقیماً با بیلی است. سرش را پایین می‌آورد وچنان به چشمهای بیلی زل می‌زندکه او به‌ناچار با لکنت می‌گوید که هنوز سرکرده نشده، هرچند درصفی که برای این شغل کشیده‌اند، نفر اول اوست.

مك مورفی دست بزرگش را به‌طرف بیلی دراز می‌کند، بیلی هم به ناچار با اودست‌می‌دهد. به‌بیلی می‌گوید: «خوبه رفیق، من‌واقعاً خوشحالم که تو نایب‌رییسی، ولی چون قصد دارم خـودم سرکـردگی را به‌عهـده بگیرم، بهتر است با خود رییس صحبت کنم.» بعد به‌طرف آن عده ازحادها نگاه می‌کندکه دست ازبازی‌کشیده‌اند، و ادامه‌می‌دهد! «راستش رفقا، گمان نکنم تو قمارکسی حریف‌من بشه، مخصوصاً تو بیست ویك‌که همه را لخت

می‌کنم. پس بهتر است مرا پیش رییس ببرید تا خودمان دونفری یك جوری کنار بیاییم.»

هیچ‌کس مطمئن نیست که این مرد چهارشانه با زخم روی‌بینی ولبخند خشنش بازی در می‌آورد یا واقعاً دیوانه است، یا هردو. اما کم‌کم همه دارند به‌این بازی‌علاقه‌مند می‌شوند. وقتی دست‌سرخ بزرگش‌را روی بازوی لاغر بیلی می‌گذارد، همه به‌دقت نگاهش می‌کنند و در ضمن منتظرند ببینند بیلی چه‌می‌گوید. بیلی می‌فهمد که باید سکوت را شکست، به‌همین جهت اطرافش را نگاه می‌کند ویکی از مریضها را که سرگرم بازی است انتخاب می‌کند و می‌گوید: «هاردینگ گمان کنم خودت باشی، چون‌رییس شورای بیماریهایی. این آقا باهات کار داره.»

حالا دیگر حادها به‌خنده افتاده‌اند، دیگر آن قدرها ناراحت نیستند و خوشحالند ازاینکه امروزاتفاقی‌غیرعادی افتاده است. همه‌سربه‌سر هاردینگ می‌گذارند و از او مـی‌پرسند که آیا واقعاً رییس خلها اوست؟ هـاردینگ ورقهایش را زمین می‌گذارد.

هاردینگ مردی لاغراندام و عصبی است‌که قیافه‌اش انسان را به‌این فکر می‌اندازد که او را درفیلمها دیده است، چون خوشگلتر از آن است‌که آدمی از آدمهای‌کوچه وبازار باشد. شانه‌هایش پهن ولاغرند وبعضی وقتها طوری‌سرش‌را بین‌آنها فرو می‌بردکه گویی می‌خواهد درخودش پنهان شود. گاهی دستهای بلند و سفید و ظریفش در هوا رها می‌شوند و مثل یك جفت کبوتر سفید جلوی صورتش به‌پرواز درمی‌آیند، تا وقتی‌که متوجهشان می‌شود وآنهارا بین زانوهایش حبس می‌کند. زیبایی این‌دستها آزارش می‌دهد.

او به‌این جهت رییس شورای بیمارهاست‌که لیسانسیه است. دانشنامهٔ قاب‌شده‌اش‌را روی دیوار، بالای تختش نصب‌کرده است. درکنار آن عکس زنی با لباس شنا دیده می‌شود کـه او هم انسان را به‌یاد ستاره‌هـای سینما می‌اندازد. پستانهای‌بزرگی داردکه با انگشتهایش‌سینه‌بند مایوش‌را رویشان گرفته و ازگوشهٔ‌چشم نگاهش‌را به‌دوربین‌دوخته است. پشت‌سرش هاردینگ دیده می‌شودکه روی حوله‌ای نشسته وبا مایو، خیلی نحیف ومردنی به‌نظر می‌آید. انگار هرلحظه منتظراست‌که آدم قلدری ماسه به‌سر و رویش بپاشد. هاردینگ از بابت زنش خیلی به‌خود می‌نازد و می‌گوید که او حشری‌ترین زن دنیاست و شبها به‌آسانی دست ازسر آدم برنمی‌دارد.

وقتی بیلی هاردینگ را به‌عنوان رییس معرفی می‌کند او به‌پشتی صندلیش تکیه می‌دهد و حالت آدم پراهمیتی به‌خود می‌گیرد و بدون اینکه به بیلی یا مك مورفی نگاه کند، رو به‌سقف می‌گوید!

ـ بیبیت، آیا این آقا با من قرار قبلی دارند؟

ـ آقای مك مورفی، شما قرار قبلی دارید؟ آقای هاردینگ سرشان شلوغ است و نمی‌توانند بدون قرار قبلی کسی را بپذیرند.

ـ این آقای هاردینگی که سرشان شلوغه همان رییس خلهاست؟

بعد یك چشمش را می‌بندد وبا چشم دیگرش به‌بیلی زل می‌زند. بیلی به‌علامت تصدیق سرش را به‌سرعت تکان می‌دهد. واقعاً خوشحال است که این همه مورد توجه قرار گرفته است.

ـ پس به‌هاردینگ رییس خلها بگوکه ر. پ. مك‌مورفی مشتاق دیدار شه، وبهش بگوکه این بیمارستان واسهٔ هردوی ما جا نداره. من عادتمه هر جاکه می‌روم سرکرده باشم؛ تا حالاکه این طوری بوده. ازهیزم‌شکنی گرفته تا قماربازی و نخود جمع‌کنی همه‌جا خودم رییس بوده‌ام. با این تفاصیل معلومه که رییس خلها هم باید خودم باشم. به‌این هاردینگ بگوکه یا مثل یك مرد با من روبه‌رو می‌شه یا بهتره قبل ازغروب آفتاب بزند به‌چاك و از شهر خارج بشه.

هاردینگ دوباره به‌پشتی صندلیش تکیه می‌دهد وبا تبختر می‌گوید:

ـ بیلی، به‌این جوان نو رسیده بگو سرظهر در سرسرا منتظرم باشد. در آنجا تکلیفم را با او روشن خواهم کرد.

هاردینگ سعی می‌کند مثل مك مورفی صدایش را کش بدهد و این با صدای زنانهٔ او خیلی مضحك می‌شود. در دنباله حرفش می‌گوید:

درضمن برای اینکه شرط انصاف را به‌جا آورده باشیم، بهتر است به او بگویی که اکنون بیش از دوسال است که در این بخش من رییس خلها بوده‌ام، و از هرآدم زنده‌ای دیوانه‌ترم.

ـ آقای‌بیبیت، بهتره به‌این‌آقای هاردینگ بگی‌که من‌آن‌قدر دیوانه‌ام که اقرار می‌کنم در انتخابات به‌آیزنهاور رأی دادم.

ـ بیلی، به‌آقای مك‌مورفی بگوکه من به‌حدی دیوانه‌ام که تا به‌حال دوبار به‌آیزنهاور رأی داده‌ام.

مك مورفی دستهایش را روی میز می‌گذارد وخم می‌شود وبا صدایی

که دائم‌کلفت‌ترمی‌شود می‌گوید:

ـ توهم فوری به‌آقای هاردینگ بگو که من اون قدر دیوانه‌ام که خیال دارم نوامبر آینده هم به‌آیزنهاور رأی‌بدم!

هاردینگ سرش‌را به‌علامت احترام خم می‌کند وبا یك مورفی دست می‌دهد و می‌گوید:

ـ من جلوی این آقا لنگ می‌اندازم.

شکی نیست که یك‌مورفی برده است، اما من درست مطمئن نیستم که چه چیزی را.

همهٔ حادها از کارهایشان دست می‌کشند وجلو می‌آیند که ببینند این تازه‌وارد ازچه قماشی است. تا به‌حال مثل اوکسی در این بخش نداشته‌ایم، وتا به‌حال ندیده‌ام که بیمارها با چنین ذوق وشوقی کسی را سؤال‌پیچ کنند. از اومی‌پرسند که اهل کجاست وشغلش چیست وهزارهاسؤال دیگر. درجواب می‌گوید که او مردی است که خودش را وقف قمار کرده. می‌گوید قبل از اینکه ارتش‌به‌زیرپرچم احضارش‌کند، هیزم‌شکنی بودخانه به‌دوش ومفلوك، اما ارتش‌استعدادهای نهفته‌اش را آشکارساخت وهمان‌طورکه به‌بعضیها فوت وفن در رفتن از زیر کار وبه‌بعضیها راه وچاه دیوانگی رایادمی‌دهد، به‌اوهم راه و رسم قمار را آموخت. ازآن موقع دیگر زندگیش سر وسامان گرفته و خودش را وقف بازیهای گوناگون کرده است. دیگر تصمیم گرفته مجرد بماند و پوکر بازی کند وهرجا و هرطور دلش خواست زندگی کند و هر کار میلش‌کشید بکند. البته اگرمردم‌بگذارند: «ولی‌خودتان می‌دانیدکه اجتماع چطور آدمهایی مثل مرا به‌محاکمه می‌کشد. از وقتی‌که استعدادم را کشف کردم تا حالا آن قدر تو زندانهای جور واجور آب خنك خورده‌ام که می‌توانم‌واسهٔ زندانهای امریکا راهنما چاپ‌کنم. می‌گویند ذاتاً شرورم، چون گاهی وقتها دعوام می‌شه. زکی! آن وقتها که هیزم‌شکن بودم اگر هرروز هم دعوا می‌کردم‌عیبی‌نداشت، چون‌می‌گفتندآدم زحمتکشی‌است وعقده‌هاش را باید یك‌جوری خالی‌کند. ولی اگه آدم قمارباز باشد و بدانندکه معمولاً برنده هم هست، فقط کافی است تفش را کجکی بیندازد تا بگند یارو آدم‌کش است. اگه بدانید، آن‌قدر ازسرمیزپوکر بردنم‌زندان ودوباره برم گرداندند که نزدیك بود بودجه‌شان ته بکشد.» سرش‌را تکان می‌دهد وبادی درغبغب می‌اندازد وادامه می‌دهد: «ولی زود راه وچاه را یاد گرفتم. اگرتو پندلتون

گیر افتادم، واسهٔ این بود که یکی دوسالی بود آدم سر به‌راهی شده بودم و قلق کار از دستم در رفته بود. حریفم توانست قبل از اینکه بزنم به‌چاك وازشهر فرارکنم، از رو زمین بلند شه وبرام پاسبان بیاره، یارو ازآن‌گردن کلفتها بود...»

دوباره می‌خندد و دست دادن با مریضها را ازسر می‌گیرد و هروقت آن سیاه‌پوست با درجه‌اش به‌او نزدیك می‌شود فوراً می‌نشیند وبایك نفرمچ می‌اندازد. تا اینکه با همهٔ حادها آشنا می‌شود. وقتی بـا آخـرینشان دست می‌دهد، یك‌راست می‌آید به‌سراغ مزمنها، انگار ماهم مثل دیگرانیم وفرقی با بقیه نداریم. نمی‌توان گفت‌که واقعاً قصدش دوستی است یا اینکه قمار-بازی‌است که به‌دلایل خاصی می‌خواهد با این‌مردها آشنا شود، مردهایی‌که به‌حدی مخشان معیوب است‌که اکثرشان اسم خودشان‌را نمی‌دانند.

روبه‌روی الیس مـی‌ایستد و دست او را کـه به‌دیوار چسبیده است می‌کشد وبا او دست می‌دهد، مثل‌سیاستمداری‌که نامزد وکالت شده و رأی الیس‌مثل هررأی دیگری برایش مهم‌است. باصدای سنگین به‌الیس می‌گوید: «اسم من ر. پ. مك مورفیه رفیق، و خوش‌ندارم مرد گنده‌ای مثل‌تو، تو شاش خودش غلت بزند، چرا نمی‌ری خودت را آب بکشی؟»

الیس با حیرتی واقعی به‌آبچال اداری‌که دور پاهایش جمع شده است نگاه می‌کند و می‌گوید: «البته، البته، خیلی ازشما ممنونـم.» و حتی چند قدمی‌هم به‌طرف دستشویی برمی‌دارد، اما میخها دستهایش را به‌طرف دیوار پس می‌کشند.

مك مورفی ازمقابل ردیف مزمنها رژه می‌رود وبا سرهنگ ماترسون و راکلی و پیت و چرخیها و سرپاها وسیب‌زمینها دست می‌دهد، دستهایی‌را در دست می‌گیردکه باید مثل پرنده‌های مرده برشان داشت، دستهایی کـه مبدل به‌مشتی استخوان و رگ پوسیده و ازکار افتاده شده‌اند. با همه دست می‌دهد مگر با جرج که مردی است تنومند وبسیار وسواسی و نیشخندزنان از دستهای نشستهٔ مك مورفی مثل اسب رم می‌کند. مك‌مورفی هم فقط به یك‌سلام نظامی اکتفا می‌کند و درحالیکه ازجرج دورمی‌شود به‌دست راستش می‌گوید: «ای دست، فکر می‌کنی یارو ازکجا فهمیدکه تو چه کثافتکاریهایی کرده‌ای؟»

هیچ‌کس نمی‌داند که منظور او از این کـارها چیست، یاچرا تا ایـن

حد اصرار دارد که با همه آشنا شود، اما هرچه باشد به‌تماشایش می‌ارزد، و ازحل کردن جدول و معما بهتر است. مدام تکرار می‌کند که بـرای هر قماربازی شناختن حریف از واجبات است. اما او خوب می‌داندکه یك‌مشت پیرمرد زهوار در رفتهٔمزمن، که اگر یك‌دسته‌ورق بازی جلویشان بگذاری آن‌را با آدامس عوضی خواهندگرفت، برای او حریف نخواهند شد. با این حال خوشحال است. شاید از آن آدمهایی است کـه صرف دیدن مـردم خوشحالشان می‌کند.

من نفر آخرم. هنوز گوشهٔ اطاق، با دست وپای بسته روی صندلی نشسته‌ام. مك مورفی به‌من که مـی‌رسد می‌ایستد و دستهایش را بـه‌جیب شلوارش فرو می‌برد، بعد سرش را به‌عقب کج می‌کند و می‌زند زیر خنده، گویی من به‌نحوی از دیگران مضحکترم. ناگهان ازخنده‌اش ترس برم می‌دارد که نکند ازحالت نشستنم و بالا بردن زانوهایم و حلقه کردن دستهایم به‌دورشان و زل زدنم به‌روبه‌رو، به‌رازم پی برده است.

با صدای بلند می‌پرسد: «هی، این دیگه کیه؟»

این قسمت را به‌وضوح به‌یاد دارم. خوب یادم هست‌که چطور یـك چشمش‌را بست وسرش‌را به‌عقب انداخت و از روی زخم شرابی‌رنگ بینیش که داشت خوب می‌شد نگاهش را به‌پایین انداخت و متوجه من کرد. اول فکر کردم به‌سروکله و موهای چرب وسیاه سرخپوستیم می‌خندد، بعد پیش خود گفتم شاید باهیکل غول‌آسایی‌که دارم، خفت و زبونی من به‌خنده‌اش انداخته است، دست آخر هم فکرکردم که خنده‌اش از این است‌که لحظه‌ای گول کر ولال‌بازیم را نخورده است. برای او فرقی نمی‌کرد که من تا چـه حد نقشم را ماهرانه بازی می‌کنم، چون به‌هرحال مطلب را فهمیده بود و باخنده وچشمك می‌خواست به‌من هم بفهماند.

«داستان زندگی‌توچیه رییس؟ مرا به‌یاد سرخپوستهای شکست‌خورده می‌اندازی.» بعد به‌طرف حادها نگاه‌کرد که تأثیر شوخیش را برآنها ببیند. وقتی دید آنها فقط به‌زور پوزخند می‌زنند، دوباره نگاهش را به‌من دوخت و باز چشمکی زد وگفت: «اسمت چیه، رییس؟»

بیلی‌بیبیت ازآن‌طرف اطاق فریادکشید: «اسمش هست برامدن، رییس برامدن. ولی همه بهش می‌گند رییس جارو، چون فراشها مجبورش می‌کنند دایم جاروبکشد. گمان نکنم‌کار د ـ د ـ دیگری هم بلد باشد. کر مادرزاد

است.» بعد با دستش چانه‌اش را گرفت، آه بلندی کشید و ادامه داد: «اگر من کر بودم خودم را می‌ـمی‌ـمی‌ـ می‌کشتم.»

مك مورفی نگاه خیره‌اش را از من برنمی‌داشت. «ولی انگار خوب قد کشیده، چه شاخ شمشادی! تو فکرم که چند متره؟»

ـ گمانم یك روز اندازه‌اش گرفتند، دو ـ دو ـ متر بود؛ ولی با این هیکلش ازسا ـ سا ـ سایهٔ خودش هم می‌ترسد. از اون سرخپوستهای لندهور بیچاره است، کر هم هست.

ـ از شکل وشمایلش حدس زدم که سرخپوست باشد، اما برامدن که اسم سرخپوستی نیست! مال کدام قبیله است؟

بیلی جواب داد: «نمی‌دانم، و ـ و ـ و ـ وقتی‌که من آمدم او اینجا بود.» هاردینگ گفت: «آن طورکه دکتر می‌گوید، او دورگه است. تصور می‌کنم از سرخپوستهای قبایل ازبین رفتهٔ کوهستانهای کلمبیا باشد. گویا پدرش رییس قبیله بوده، به‌همین دلیل به‌خودش لقب رییس داده‌اند. و اما اینکه چرا اسم فامیلش برامدن است، متأسفانه باید اقرارکنم که معلومات من دربارهٔ فرهنگ سرخپوستها آن قدر نیست‌که از این‌چیزها سردربیاورم.»

مك مورفی آن‌قدر صورتش را به‌صورت من نزدیك کرد کـه مجبور شدم نگاهش کنم، بعد پرسید: «راست می‌گویند رییس؟ تو واقعاً کری؟»

ـ هم لك ـ لك ـ کره هم لال.

مك مورفی لبهایش رابه‌هم فشار داد ومدت درازی به‌من خیره ماند. بعدکمرش را راست کرد و دستش را به‌طرفم درازکرد وگفت:

ـ خوب به‌جهنم، دست‌که می‌تواندبدهد، مگه‌نه؟ حالا کر یا هرچی. رییس درسته که گنده هستی، ولی به‌خدا اگه باهام دست ندی بهم توهین مستقیم کرده‌ای، وبه‌صلاحت نیست با رییس جدید خلها دربیفتی.

حرفهایش را که به‌من زد، سرش را به‌طرف هاردینگ وبیلی چرخاند وشکلك درآورد، اما دستش را، که به‌بزرگی یك‌دیس غذاخوری بود، همان طور جلوی صورت من نگاه داشته بود.

خوب به‌یاد دارم‌که دستش چه شکلی داشت: زیر ناخنهایش مثل زیر ناخنهای کارگرها ازچرك سیاه‌بود؛ پشت‌دستش یك لنگرکشتی خالکوبی شده بود؛ روی زخم یکی از انگشتهایش نوار چسب کثیف وکهنه‌ای چسبیده بود که‌کناره‌هایش ورآمده بودند. بقیهٔ انگشتهایش هم پر بود از زخمهای تازه و

کهنه. کف دستهایش از گرفتن دسته‌های چوبی بیل و تبر زمخت شده وپینه بسته بود و کوچکترین شباهتی به‌دستهای یك‌قمارباز نداشت پینه‌ها ترك خورده بودند وچرك توی ترکها دویده بود. صدای برخورد کف دستش به کف دست من‌درفضا پیچید. انگشتهای‌درشت ونیرومندش به‌انگشتهایم فشار آوردند وبه‌دستم احساس عجیبی دست داد، حس‌کردم دستم‌متورم شده است و از فرط قدرت و خون مثل ناقوس به‌طنین افتاده است، گویی او از طریق دستش خون خودش را به‌من منتقل می‌کرد. دستم کم‌کم به‌بزرگی دست او می‌شد. یادم می‌آید...

ـ آقای مك مورفی.

این پرستار کل است. دوباره می‌گوید: «آقای مك‌مورفی ممکن است لطفاً بیایید اینجا؟»

سیاه‌پوستی‌که درجه دستش بود رفته و او را آورده است. حالا درجه دست اوست ونك آن‌را به‌آرامی به‌ساعت مچیش‌می‌زند. چشمهایش به‌سرعت در حدقه می‌دوند و می‌کوشد مریض جدید را به‌سرعت ارزیابی‌کند. لبهایش به‌شکل‌مثلث درآمده‌اند، مثل لبهای‌کودك شیرخواری‌که منتظراست‌پستانك در دهانش بگذارند.

ـ آقای‌مك‌مورفی، مستخدم ما ویلیام‌می‌گوید شما حاضر نیستید دوشی را بگیرید که همهٔ مریضهای جدید به‌هنگام ورود باید بگیرند. این حقیقت دارد؟ خواهش می‌کنم سعی کنید موقعیت خودتان را درك کنید. البته من می‌دانم‌که شما وظیفهٔ خود می‌دانیدکه با مریضهای این بخش آشنا شوید، اما حالا وقت این‌کار نیست. متأسفم‌که مزاحم شما وآقای برامدن می‌شوم، ولی مطمئناً خود شما درك می‌کنیدکه همه باید تابع قوانین باشند.

مك‌مورفی دوباره سرش‌را به‌عقب می‌برد وچشمك معنی‌داری می‌زند که یعنی زنك هم مثل من نتوانسته فریبش‌دهد ودست اورا هم خوانده‌است. چند لحظه ساکت نگاهش را به‌پرستار می‌دوزد و بعد می‌گوید:

ـ می‌دانم خانم‌جان، راستش این حرفی‌است‌که همیشه راجع به‌قوانین بهم می‌گویند.

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و پوزخندی می‌زند. چندلحظهٔ دیگر با قیافه‌های متبسم یکدیگر را برانداز می‌کنند و بعد مك‌مورفی در دنبالهٔ حرفش می‌گوید:

ـ همیشه هم موقعی که می‌ترسند کار خلافی ازم سر بزنند.
آنگاه دستم را رها می‌کند

دراطاقك شیشه‌ای، پرستارکل بسته‌ای را بازکرده‌که از خارجه آمده است. آن جعبه پراست از شیشه‌های کوچکی که درونشان مایع سبز رنگی هست‌و زنك سرگرم پرکردن یك ردیف سرنگ تزریق زیرپوستی ازآن مایع است. پرستار ریزه‌اندامی سینی سوزنهای پر را برمی‌دارد ولی‌آن‌را نمی‌برد. یکی از چشمهای این دختر همیشه از روی شانه نگران اطراف است، در حالیکه چشم دیگرش به‌کارهای روزمره می‌پردازد

ـ خانم راچد عقیدهٔ شما راجع به‌این مریض جدید چیه؟ منظورم این است که، خودمانیم، هم خوش‌قیافه است هم مهربان، ولی به‌عقیدهٔ من او می‌خواهد به اوضاع مسلط شود.

پرستارکل یکی از سوزنها را با سرناخنش امتحان می‌کند و درجواب می‌گوید: «متأسفانه...» سوزن را محکم در لاستیك سرشیشه فرومی‌کند و سرنگ‌را بالا می‌کشد «... این درست نقشهٔ مریض جدید است: که به‌اوضاع مسلط بشه. ما به‌این جورآدمها می‌گوییم ابن‌الوقت، بله خانم‌فلین، آدمی که برای رسیدن به‌مقاصدش از همه‌کس وهمه‌چیز استفاده می‌کند.»

ـ اوه، اماآخر تو یك بیمارستان روانی یك مرد چه‌مقاصدی می‌تواند داشته باشد؟

ـ خیلی چیزها،...

زنك آرام است و متبسم و کاملاً سرگرم پرکردن آمپولها.

ـ ... مثلاً راحتی و زندگی بی‌دردسر یاشاید احساس قدرت ومورد احترام‌بودن؛ استفاده‌های مالی، شاید هم همهٔ این چیزها باهم. گاهی قصد یك آدم ابن‌الوقت به‌هم ریختن بخش است. صرفاً برای اینکه اغتشاش کرده باشد. دراجتماع ما چنین‌آدمهایی کم نیستند. یك‌ابن‌الوقت می‌تواندمریضها را نیز زیر نفوذ خود درآورد و به‌حدی آنها را منقلب کندکه سر و سامان دادن مجدد اوضاع ماهها طول بکشد. با فلسفهٔ کنونی بیمارستانهای روانی، این قبیل آدمها به‌راحتی می‌توانند به‌مقاصد خودشان برسند. تا چند سال

پیش وضع به‌کلی فرق می‌کرد. یادم می‌آید چند سال پیش در همین بخش مریضی داشتیم به‌اسم آقای تیبر که مدتی از آن این الوقتهای غیرقابل تحمل بود.

سر از کارش برمی‌دارد. آمپول نیمه‌پری‌را مقابل صورتش نگاه‌داشته است و چشمهایش به‌دور دستها خیره شده‌اند و با یادآوری این خاطره از خوشحالی می‌درخشند. در ادامهٔ حرفش می‌گوید:

ـ آ ـ قا ـ ی ـ تی ـ بر.

پرستار ریزه‌اندام می‌گوید: «اما خانم راچد، چه‌چیزی توی این دنیا ممکنه مردی را وادارد که یك بخش را به‌هم بریزد؟ چه‌انگیزه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد که...»

خانم راچد با فروکردن سوزن درپلاستیك سرشیشهٔ دوا حرف پرستار را قطع می‌کند. بعد از پرکردن سرنگ، سوزن را با حرکت سریعی بیرون می‌کشد و سرنگ را در سینی می‌گذارد. دستش را می‌بینم که دنبال آمپول خالی دیگری‌می‌گردد تاآن راباهمان حرکات سریع پر کند و درسینی‌بگذارد.

ـ خانم فلین گویا شما فراموش کرده‌اید که این‌جا یك دیوانه خانه است.

□

اگر چیزی مانع از آن شود که بساط پرستار کل مثل یك ماشین دقیق آرام و بیصدا کار کند، او واقعاً ازکوره درمی‌رود. جزئی‌ترین اغتشاش و یا کوچکترین بی‌نظمی او را مبدل به‌یك پارچه خشم و غضب می‌کند. در ظاهر با همان لبخند عروسکی و با همان ارزش غریب چشمهایش به کارهای بخش می‌پردازد، امادرونش مثل فولاد سخت می‌شود. من این را می‌دانم، احساسش می‌کنم. تا وقتی حساب آن بی‌نظمی را نرسد، یك‌ثانیه هم قرار نمی‌گیرد. می‌گوید همه‌چیز باید با محیط سازگار باشد.

زیر فرمان او دربخش سازگاری کامل برقرار است. اما اشکال این جاست که او نمی‌تواند همیشه در بخش بماند و مجبور است که قسمتی از اوقاتش را در بیرون بگذارند. به‌این دلیل یك چشمش را به‌سازگار کردن دنیای بیرون دوخته است. دوشادوش کسانی کار می‌کند که مثل خود او هستند ومن به‌آنها می‌گویم «دستگاه». دستگاه سازمان‌بزرگی است‌که هدفش سازگارکردن دنیای‌بیرون است، همان‌طورکه وظیفهٔ پرستارکل سازگارکردن

بخش ماست. سابقهٔ طولانی زنك او را در این چیزها کارکشته کرده است. مدتها پیش، وقتی که من از دنیای خارج به‌ساختمان قدیمی بخش آمدم، خانم راچد آن موقع هم پرستارکل بود. خدا می‌داند که او چند سال است خودش را وقف سازگاری کرده است.

من همیشه مواظب اوبوده‌ام و دیده‌ام‌که اوچطورسال به‌سال ماهرتر می‌شود. تمرین او را نیرومند و راسخ کرده است، به‌حدی که اکنون تسلط بی‌چون وچرای او مثل تارهای سیمی همه‌جا کشیده شده است. این تارها نازکتر از آنند که به‌چشم آدمی‌دیده شود، اماچشمهای من آنها را می‌بیند. من خود اورا هم می‌بینم که مثل یك آدم ماشینی دقیق درمیان این شبکه نشسته و با تردستی مکانیکی یك حشره، مراقب آن است. در هرلحظه می‌داند که هرسیم به‌کجا می‌رود وچه شدت جریانی باید از سیم معینی عبور کند تا نتیجهٔ مطلوب گرفته شود. قبل از آنکه ارتش مرا با کشتی به‌آلمان بفرستد، در اردوی آموزشی تکنیسین برق بودم وغیر ازآن یك سال هم در دانشگاه دانشجوی رشتهٔ برق بودم و می‌دانم که این جور چیزها را چطور می‌شود راه انداخت.

رؤیاهای او درمیان آن شبکه، دنیایی است از دقت و نظم و کارایی، مثل اسباب درون ساعتی که‌پشتش ازشیشه است. در این دنیا؛ برنامه‌ها قابل تغییر نیستند و همهٔ مریضهایی که «خارج» بخش نیستند زیر سلطهٔ او به مزمنهایی مبدل شده‌اندکه درچرخ آدمهای علیل نشسته‌اند ولولهٔ ادرار از پاچهٔ شلوارشان مستقیماً به‌فاضل‌آبی وصل شده است که زیرکف اطاق قرار دارد. سال به‌سال کارمندهای دلخواهش را گرد خودش جمع می‌کند: دکترهای پیر و جوان که ابتدا با اندیشه‌های خودشان برای او شاخ و شانه می‌کشندکه بخش را باید به‌نحو دیگری اداره‌کرد؛ بعضیهاشان در مقابل او حتی ایستادگی می‌کنند، اما او جواب این جور دکترها را با نگاههای سرد و خشك می‌دهد تا جایی که آنها دلسرد می‌شوند وعقب‌نشینی می‌کنند وبعد به‌رییس کارگزینی بیمارستان می‌گویند: «راستش درست‌نمی‌دانم دلیلش‌چیست، اما از وقتی که با آن زنك شروع به‌کار کرده‌ام، حس می‌کنم در رگهایم آمونیاك‌جریان‌دارد. همیشه‌می‌لرزم، بچه‌هایم‌نمی‌آیندروی زانویم بنشینند، زنم حاضر نیست با من بخوابد. باید مرا منتقل کنید ـ به‌یك دیوانه‌خانهٔ دیگر، به‌بخش الکلیها، بخش‌کودکان، برای من فرقی نمی‌کند!»

سالها، وضع به‌همین‌منوال است. دکترها فقط سه‌هفته ویا حداکثر سه ماه دوام می‌آورند. تا اینکه با دکتری کنار می‌آید که مردی است کوچك. اندام با پیشانی پهن وکشیده و گونه‌های گـوشتالو و چشمهای ریـز. دور چشمهایش پر ازچین وچروك است، انگار سالها عینکی بـه‌چشم زده که چند نمره برایش‌کوچك بوده است. حالا ازآن عینکهای بیدسته به‌چشم می‌زندکه با نخی به‌سوراخ یقه‌اش وصل است، وقتی آن را می‌زند کج می‌ایستد و او مجبور است برای صاف نگاه داشتنش سر خود را کج‌کند. این دکترِ پرستار کل است.

سه سیاهی را که روزها کار می‌کنند پس از سالها امتحان و رد کردن هزاران نفر دیگر یافته است، داوطلبان در صفهای طویل سیاه با قیافه‌هـای جدی واخمو و دماغهای گنده‌شان می‌آمدند، نفرت ازقیافه‌هایشان می‌بارید؛ نفرت از او و از سفیدی گچ مانند عروسك‌وار چهره‌اش که دربرخورد اول به‌چشم هرکسی می‌خورد. یکی دوماهی آنها را نگه‌می‌دارد و نفرتشان را ارزیابی می‌کند و عاقبت نیز عذرآنها را می‌خواهد چون به‌حد کافی درآنها نفرت نیست. تا اینکه بالاخره سه‌نفری راکه می‌خواهد گیرمی‌آورد. آن‌سه را تك‌تك وطی‌سالها پیدا می‌کند وبعد به‌تدریج هرسه‌را درنقشه‌ها وشبکه‌اش می‌بافد حالاکاملاً مطمئن است که نفرتشان آن قدر هست‌که توانایی انجام وظایف خود را داشته باشند.

اولی را پنج سال پس از آمدن من گیر آورد. او سیاهی کوتـوله و استخوانی است که رنگش به‌سیاهی اسفالت سرد است. پنج سالش‌که بود به مادرش تجاوزکردند. پدرش‌را به‌بخاری داغ‌بسته بودند وخون از زخمهایی که باچنگك باغبانی به‌اوزده‌بودند به‌درون‌کفشهایش می‌ریخت. پسرك در گنجه پنهان شده بود وسعی می‌کرد با تنگ کردن چشمایش از لای درگنجه توی اطاق‌را ببیند، ازآن‌لحظه به‌بعد یك‌سانتیمترهم رشدنکرد. حالا پلکهای نازکش مثل‌بالهای خفاشی‌که روی‌دماغش نشسته باشد ازپیشانیش آویزانند. آن پلکها عیناً مانند چرم خاکستری و نازکی هستند، هروقت مریض جدید سفیدپوستی وارد بخش می‌شود، آنها را اندکی بالا می‌برد و از زیرشان به مردك زل‌می‌زند و او را براندازمی‌کند، بعد سرش‌را فقط یك‌بارتکان می‌دهد یعنی که بله، ازچیزی که مطمئن بودم حالا مطمئنتر شدم. اولین باری کـه سرکارش حاضر شد، یك گونی فضلهٔ پرنده با خودش آورده بود که به‌قول

خودش مریضها را حال بیاورد، اما پرستارکل به‌اوگفت که دیگر وضع مثل سابق نیست و وادارش کردکه کیسه را به‌منزل برگرداند و درعوض روش خودش را به‌او یاد داد، به‌او یاد داد که نفرتش را نشان ندهد و آرام باشد وصبر کند و منتظر یك امتیازکوچك شود، یا یك لغزش جزیی، آن وقت سر طناب را بگیرد وبچرخاند و بکشد و جز این کاری نکند. یادش دادکه این طوری هم می‌شود مریضها را حال آورد.

دو سیاه دیگر دوسال پس از اولی به‌فاصلهٔ یك‌ماه سرکار آمدند. آن دوبه‌حدی شبیه یکدیگرندکه من فکرمی‌کنم زنك از اولی بدل ساخته است. هردو بلند قد وچابك و استخوانی‌اند وحالت چهره‌هایشان هرگز تغییر نمی‌کند. چشمهایشان ریز و موهایشان به‌زبری سمباده است.

هرسه مثل تلفون سیاهند. پرستار کل از صفهای سیاه داوطلبها یاد گرفت که هرچه سیاهتر باشند بیشتر به‌نظافت و زمین‌شویی وحفظ نظم می‌پردازند. مثلاً روپوش هرسه‌شان همیشه مثل برف سفید است. سفید و سرد و شکننده، درست مثل روپوش خود زنك. هرسه شلوارهای آهارخورده‌ای به‌سفیدی برف می‌پوشند، پیراهنهایشان هم‌سفید است و از پهلو بایك‌ردیف دکمهٔ فشاری فلزی بسته می‌شود. کفشهایشان مثل یخ صیقل خورده است و پاشنه‌های لاستیکی آنها مثل موش بیصدا هستند. راه رفتنشان کاملاً بیصدا است، هروقت مریضی بخواهد درخلوت جایی‌از بدنش را بازرسی‌کند ویا موضوع محرمانه‌ای را درگوش مریض‌دیگری پچ‌پچ کند، هرجای بخش که باشد سیاه‌ها از زیر زمین سبزمی‌شوند. اغلب اتفاق می‌افتدکه یك‌مریض در گوشه‌ای با خودش خلوت کرده است که ناگهان صدای جیر جیر چیزی به‌گوشش می‌خورد و از ترس دهانش کف می‌کند، سرش را به‌سمت صدا می‌چرخاند و یکی از آن چهره‌های سیاه سنگوار و ماسك مانند سرد را می‌بیند که بالای سرش، کنار دیوار درهوا آویزان است. آن مریض فقط یك صورت سیاه می‌بیند، بدنی در کار نیست. دیوارها هم به‌سفیدی روپوشها هستند و مثل دریخچال صیقل خورده‌اند، آن صورت و دستهای سیاه همانند روحی است معلق در هوا.

سالهای متمادی تجربه سبب شده است که هرسه سیاه امواج پرستار کل را هرچه بهتر بگیرند. به‌تدریج به‌حدی ورزیده شدندکه توانستند سیمها را قطع کنند وبا بی‌سیم کارکنند. زنك هرگز اوامرش را با صدای بلند نمی‌

دهد، هرگز هم دستوراتش را روی کاغذ نمی‌نویسدکه زنهایی‌که به‌ملاقات شوهرهایشان می‌آیند، ویا یکی ازمعلمها، آن را بیابند. دیگر به‌این چیزها احتیاجی ندارد. وسیلهٔ تماس برای اوطول موج فشارقوی نفرت است، قبل ازاینکه‌زنك حتی‌فکرش را تمام‌کرده باشد، سیاه‌ها به‌اجرای اوامر مشغولند.

بدین‌ترتیب بخش مثل ساعت کار می‌کند. تمام افکار وگفته‌ها و اعمال مردها، طبق یادداشتهایی که پرستار طی روزها نوشته است، ماه‌ها پیش طرح‌ریزی شده‌اند. این طرحها را ماشین می‌کنند و می‌گذارند توی ماشینی که صدایش از قسمت عقب دفتر پرستار، ازپشت آن در فولادی، می‌آید. از این ماشین تعدادی کارت سوراخ سوراخ بیرون می‌آید. به‌اینها می‌گویند «کارت نظام روزانه». هر روز صبح اول وقت این کارتهای سوراخدار را در شکاف مخصوصی می‌اندازندکه روی درفولادی است ویك دفعه همهٔ دیوار-های بخش به‌صدا درمی‌آیند؛ سرساعت شش‌ونیم چراغهای خوابگاه یکی پس از دیگری‌روشن‌می‌شوند؛ سیاه‌هاحادهارا تکان‌می‌دهندکه زودتر از رختخواب بیرون بیایند وکف خوابگاه را با چرم برق بیندازند، زیر سیگاریها را خالی کنند، روز قبل، یکی از پیرمردها با سیمهای درون دیوار بازی کرده است و خودش با لباسها وکفشهایش خاکستر شده است، درآن محل، دیوار سیاه شده‌وخط افتاده، آن‌جا بایدتمیزشود وصیقل‌بخورد. چرخیها پاهای‌بیجانشان را ازکنار تخت آویزان کرده‌اند و منتظرند کسی چرخهایشان را برایشان ببرد. سیب‌زمینیها در بسترهای خود شاشیده‌اند، رطوبت شاش، زنگ الکتریکی خود کار را وصل کرده و آنها را به‌روی کاشیها غلتانده است، سیاه‌ها سرگرم تعویض روپوش سبز آنها هستند.

شش وچهل وپنج دقیقه ریش‌تراشهای الکتریکی به‌وزوز می‌افتند و حادها به‌ترتیب حروف الفبا جلوی آینه‌ها صف می‌کشند. مزمنهای سرپا، مثل من، بعد ازحادها تو می‌روند، بعد نوبت چرخیهاست. فقط سه پیرمرد باقی می‌مانندکه به‌غبغبهایشان‌ورقهٔ نازکی‌خمیر زردرنگ می‌مالند و ریششان را روی‌صندلی دراطاق‌روزانه می‌تراشند. یك‌تسمهٔ چرمی هم دورکله‌هایشان می‌بندند که زیادی نلولند.

بعضی صبحها ـ به‌خصوص دوشنبه‌ها ـ پنهان می‌شوم و سعی می‌کنم از این برنامه فرار کنم. صبحهای دیگر صلاح در این می‌دانم که خودم را بین دونفر اول جاکنم ومثل همه مسیر را بپیمایم ـ آهن‌رباهای نیرومندی

در زیر کاشیها وجود دارند که آدمها را مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی حرکت می‌دهند.

هفت صبح درنهارخوری بازمی‌شود. دراین‌جا حق تقدم معکوس می‌گردد: اول‌چرخیها، بعدسرپاها وآخرازهمه حادهاسینیهایشان‌را برمی‌دارند. صبحانه عبارت است از شیر، گوشت خوك و تخم‌مرغ، نان برشته وبعضی صبحها یك تکه هلوی کمپوتی ویك برگ‌کاهو. بعضی اوقات سینی چرخیها را حادها برایشان برمی‌دارند. اکثر چرخیها مزمنهایی هستند که پاهایشان فلج‌شده، اینها می‌توانند شکم خودشان‌را سیرکنند، اما سه‌نفرشان ازگردن به‌پایین هیچ‌گونه حرکتی نمی‌توانند بکنند، ازگردن به‌بالا هم حرکت قابل تعریفی ندارند. به‌اینها می‌گویند سیب‌زمینی. پس از اینکه همه سرجایشان نشستند، سیاه‌ها آنهارا با چرخهایشان تومی‌آورند وکنار دیوار می‌گذارند، بعد سینیهای یکشکلی برایشان می‌آورندکه درآنها غذایی است به‌رنگ گل وکارت سفید رژیم غذایی. یکی ازسیاه‌ها باصدایی ضبط‌صوت‌وارکارت رژیم رابرای این سه پیرمرد بی‌دندان می‌خواند: تخم‌مرغ، گوشت خوك، ونان برشته که همه به‌وسیلهٔ ماشین ضد زنگ ما در آشپزخانه سی و دوبار چرخ شده است. ماشین را مجسم می‌کنم‌که لبهایش را بازکرده ومثل جارو برقی غذاها را می‌بلعد و ازآن طرف‌غذای چرخ شده را باصدای خفه‌ای به‌بیرون تف می‌کند.

سیاه‌ها لقمه‌ها را تندتند و با عجله در دهان گرسنهٔ سیب‌زمینیها می‌چپانند به‌طوری که پیرمردهای بیچاره نمی‌توانند آنها را بـه‌همان سرعت قورت دهند. با یك دست چانه‌های گرد وکوچکشان را می‌گیرند وبا دست دیگر با قاشق غذا را به‌دهان آنها فرو می‌برند وبعد با قاشق چرخش مـی‌دهندکه‌دهان پیرمردها بازتر شود و درعین‌حال فحشی هم نثارشان می‌کنند: «این‌پیرسگ‌گوزوکه زهوارش در رفته، دیگه‌نمی‌دانم دارم بهش پورهٔ خوك می‌خورانم یا زبان صاحب‌مرده‌اش را تو حلقش فرو می‌کنم.»

سرساعت هفت ونیم به‌اطاق روزانه برمی‌گردیم. پرستارکل ازپشت شیشه نگاهمان می‌کند. شیشه‌ها به‌حدی‌تمیزندکه انگار اصلاً آن‌جا نیستند. زنك نگاهمان می‌کند و سرش را تکان می‌دهد، بعد دستش را دراز می‌کند و یك ورق دیگر از تقویمش می‌کند، یك روز به‌هدف نزدیکتر. حالا دکمه‌ای را فشار می‌دهد وهمه‌چیز را به‌راه می‌اندازد. ازجای نامعلومی صدای تکان

خوردن یك صفحهٔ بزرگ حلبی بلند می‌شود. نظم را رعایت کنید و مرتب باشید. حادها: در ردیف خودتان بنشینید و صبر کنید تا ورقهای بازی و مهره‌های مونوپولی را برایتان بیاورند. مزمنها: آن طرف اتاق روبروی حادها بنشینید و منتظر شوید تا معماهای جعبهٔ صلیب سرخ را بهتان بدهند. الیس: برو سر جایت کنار دیوار و دستهایت را بالابر که میخها را تحویل بگیری و شاش در پاچه‌ات راه بیفتد. پیت: سرت را مثل یك‌توله سگ تکان بده. اسکانلون: دستهای استخوانیت را روی میز بگذار و با آنها بمبهای خیالی بساز تا دنیای خیالیترا منفجر کنند. هاردینگ: حرف بزن، بگذار دستهایت مثل دوکبوتر درهوا برقصند، حالا آنها را زیر بغلت پنهان کن، برای یك مرد خوب نیست که دستهای قشنگش را به‌رخ دیگران بکشد. سیفلت: قر بزن، بگوکه چقدر از دندان دردت و سرکچلت رنج می‌کشی. همگی: نفس بکشید... بیرون دهید... با هماهنگی کامل؛ همهٔ قلبها باید طبق دستور کارت نظام روزانه بزنند. باید صدای منظم پیستونهای ماشین از آنها بلند شود.

درست مثل‌یکی ازآن‌فیلمهای مضحك‌قلمی. تصاویرپهن ویك‌بعدی‌اند و در داستان ابلهانه‌ای به‌اینور و آنور می‌جهند، اگر این تصاویر آدمهای واقعی نبودند شاید خنده‌دار هم بود...

هفت وچهل وپنج دقیقه سیاه‌ها جلوی ردیف مزمنها راه می‌افتند وبه آنهایی‌که می‌توانند آرام باشند لولهٔ ادرار می‌دهند. این لوله‌ها کاپوتهای دست دومی است‌که سرشان‌را بریده‌اند وآنهارا بانوار به‌لوله‌های درازتری چسبانده‌اند که ازپاچهٔ شلوار مریضها به‌کیسه‌های پلاستیکی وصل شده، روی‌کیسه‌ها نوشته‌شده: «دورانداختنی، بیش ازیك‌بار استفاده نکنید.» یکی از وظایف من این است‌که این‌کیسه‌ها را آخر هر روز بشورم. سیاه‌ها برای محکم کردن کاپوتها آنها را با نوار چسب به‌موی مریضها می‌چسبانند؛ مزمنهای لوله‌ای پیر از کندن این نوارچسبها مثل اطفال شیرخوار طاس شده‌اند...

ساعت هشت دیوارها به‌لرزه می‌افتند و می‌غرند. بلندگوی سقفی با صدای پرستار کل می‌گوید: «توزیع دارو». به‌اطاق شیشه‌ای نگاه می‌کنم، آن جا که زنك می‌نشیند، اما او نزدیك میکروفون نیست؛ در واقع پنج‌متر از میکروفون فاصله دارد و دارد به‌یکی ازپرستارها یاد می‌دهد که چطور

یك‌سینی دارو را آماده کند و قرصها را منظم درآن بچیند. حادها جلوی در شیشه‌ای صف می‌کشند، پشت سرشان مزمنها وبعد چـرخیها (سیب‌زمینها دوایشان‌را، که دریك قاشق‌آب‌سیب‌حل می‌کنند، دیرترمی‌گیرند). مریضها یك‌یك جلو می‌روند و کپسولی را تحویل می‌گیرند که دریك فنجان کاغذی است. کپسول را می‌گذارند ته‌حلقشان وفنجانهایشان‌را می‌برند پیش پرستار که به‌آنها آب بدهد، آن وقت‌کپسول را غـورت می‌دهند. گاهی‌احمقی پیدا می‌شود که می‌خواهد بداند این کپسولها چیست.

ـ خوشگله، بگو ببینم؛ این دوتا کپسولی که کنار قرصهای ویتامین من گذاشتی برای چی خوبه؟

او را می‌شناسم، حاد گردن کلفت وکله شق و شروری است.

ـ دواست، آقای تیبر، برات خوبه، غورتش بده.

ـ ولی من می‌خواهم بدانم‌چه نوع دوائیه، کورکه نیستم، می‌توانم ببینم که اینها قرصند.

ـ برای خاطر من‌هم که شده غورتش بده، آقای تیبر.

پرستار نگاه سریعی به‌پرستارکل می‌اندازدکه ببیند عشوه‌گریش مورد تأیید هست یا نه، بعد دوباره به‌مریض نگاه می‌کند. اما اوهنوز حاضرنیست چیزی راغورت دهد که نمی‌داند چیست، حتی محض خاطر پرستار.

ـ خانم من نمـی‌خوام اشکال‌تراشی بکنم، اما نمی‌تـوانم چیزی را غورت بدم که نمی‌دانم چیست. من ازکجا بدانم این ازآن قرصهای عجیب نیست که ازمن چیزی می‌سازد که خودم نیستم؟

ـ ناراحت نشو آقای تیبر.

ـ ناراحت؟ به‌مقدسات قسم که من فقط می‌خواهم بدانم...

اما پرستارکل آهسته خودش را به‌این جا رسانده است، با پنجه‌هایش طوری بازوی‌تیبر را گرفته‌که او را تا شانه فلج کرده است، می‌گوید: «مهم نیست خانم فلین، حالا که آقای تیبر تصمیم گرفته مثل یك بچه رفتار کند، ما هم با اومثل یك‌بچه رفتار خواهیم کرد. ما خیلی سعی کرده‌ایم مهربـان باشیم و ملاحظهٔ ایشان را بکنیم، ولی‌کاملاً پیداست که باید رویهٔ دیگری درپیش گرفت، چون ایشان در ازای مهربانی ما خصومت می‌کند. اگرمیل ندارید دوایتان را از راه دهان مصرف کنید، می‌توانید بروید آقای تیبر.»

ـ من فقط می‌خواستم بدانم...

ـ بروید پی کارتان.

وقتی زنك پنجه‌اش را از روی بازوی تیبر برمی‌دارد او غرولندکنان راه می‌افتد و مابقی روز را به‌نظافت اطراف دستشویی می‌گذراند، اما هنوز در فکر آن کپسولهاست. یك‌بار من یکی از همین کپسولهای قرمزرا زیرزبانم گذاشتم و تظاهر کردم که غورتش داده‌ام، بعد آن را درگنجهٔ جاروهاشکستم که ببینم تویش چیست. یك‌لحظه، قبل از آنکه تبدیل به پودر سفیدی‌شود، دیدم که محتوایش یك‌سیم‌پیچ خیلی‌ظریف الکترونیکی‌است، شبیه‌سیم‌پیچهایی که در قسمت رادار ارتش دیده بودم. سیم وترانزیستورهای میکروسکوپی، این یکی را طوری ساخته بودندکه به‌محض تماس با هوا پودر می‌شد.

هشت و بیست دقیقه ورقهای بازی و معماها را توزیع می‌کنند.

هشت‌وبیست‌وپنج‌دقیقه یکی‌از حادها می‌گویدکه زمانی دوست‌داشت خواهرش را در حین حمام‌کردن دزدکی دید بزند. فوراً هرسه مریضی‌که با او سریك میز هستند به‌سمت دفتر جاسوسی خیز برمی‌دارند.

هشت وسی دقیقه دربخش بازمی‌شود و دونفر تکنیسین یورتمه‌کنان می‌آیند تو؛ آنها بوی شراب می‌دهند. تکنیسینها همیشه یا می‌دوند یا مثل اسب یورتمه می‌روند وهمیشه بوی الکل می‌دهند انگار وسایل کارشان را در شراب ضد عفونی کرده‌اند. وارد آزمایشگاه می‌شوند و در را به‌روی خودشان می‌بندند. من هم یواشکی به آنجا نزدیك می‌شوم و صدایشان را از ورای زرزر گوشخراش فولاد و چرخ چاقو تیزکنی می‌شنوم:

ـ امروز اول‌صبحی با ما چه‌کار دارند؟

ـ باید تو یك سوراخ لعنتی یك سویچ مخفی کار بذاریم. زنکه گفته خیلی عجله داره، اما گمان نکنم از دستگاهی‌که او می‌خواد تو انبارداشته باشیم.

پس ممکنه مجبوربشیم به‌شرکت تلفن‌بکنیم‌که فوری یك دانه‌برایمان بفرستند. صبرکن اول تو انبار را ببینم.

آهای، حالا که داری میری یك بطری از اون شرابهای ناب هم با خودت بیار: کارم دارد به‌جایی می‌رسدکه تا چندگیلاس‌نزنم آسانترین کارها را هم نمی‌توانم بکنم. ولی به‌جهنم، از گاراژکه بهتر است...

صدایشان را به‌زحمت می‌شنوم، چنان سریع تو حرف‌یکدیگرمی‌دوند که گفتگویشان بیشتر به نطقهای کمدی فیلمهای کارتون شبیه است تا به

صدای آدم. پیش از آنکه بفهمند گوش ایستاده‌ام از آنجا دور می‌شوم.

دونفر از سیاه‌پوستها تیبر را در توالت می‌گیرند وکشان‌کشان او را به‌اتاق تشك می‌برند.

یکیشیان لگد محکمی به‌ساق پای تیبر می‌زند که هوارش مثل سگ درمی‌آید. عجیب است که وقتی اورا می‌گیرند نزار وبیچاره‌می‌شود، گویی او را به غل وزنجیر کشیده‌اند.

ازپشت هلش‌می‌دهند، روی تشك. یکی از سیاه‌ها روی سرش‌می‌نشیند و دیگری از عقب شلوارش را می‌درد و نشیمن هلویی‌رنگ تیبر را عریان می‌کند. فحشهای تیبر توی تشك خفه‌می‌شوند وسیاهی‌که روی سرش‌نشسته است می‌گوید: «البته آقای تیبر، گل گفتی آقای تیبر...» پرستارکل با یك سرنگ بلند سرمی‌رسد. درحالیکه به‌سوزن سرنگ وازلین‌می‌مالد وارداطاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد و چند لحظه نمی‌توانم درون اطاق را ببینم، ولی فوراً بیرون می‌آید، با یك تکه از شلوار تیبر مشغول پاك‌کردن سوزن است. شیشه وازلین را دراطاق جا گذاشته است. پیش از آنکه یکی از سیاه‌ها در را پشت سر زنك ببندد، آن یکی را می‌بینم که هنوز روی سر تیبر نشسته است و با دستمالی عرق او را خشك می‌کند. مدتی دراز آن‌تو می‌مانند، بعد در باز می‌شود و بیرون می‌آیند؛ دارند تیبر را به‌آزمایشگاه می‌برند و باید سر راه از سرسرا رد شوند. تیبر را می‌بینم که شلوار سبز رنگش را به‌کلی از پایش کنده‌اند و او را در ملافهٔ مرطوبی پیچیده‌اند...

ساعت نه صبح، دکترهای جوان مقیم بیمارستان‌که آرنج‌کتشان‌چرمی است، پنجاه دقیقه با حادها صحبت مـی‌کنند، راجع به‌دوران بچگیشان و کارهایی‌که آن زمان می‌کردند از آنها می‌پرسند. پرستارکل به‌ظاهرتروتمیز این دکترها ظنین است و پنجاه دقیقه‌ای‌که این دکترها دربخش ما هستند به او خیلی سخت می‌گذرد. دائماً سوابق آنها را بررسی می‌کند که شاید بر ضدشان برگه‌ای پیدا کند.

نه وپنجاه دقیقه دکترها می‌روند و از زنك رفع نگرانی می‌شود. او از اطاقك شیشه‌ایش مراقب اطاق روزانه است؛ بارفتن دکترها منظرهٔ اطاق روزانه دوباره مثل فیلمهای قلمی واضح و روشن شده است.

تیبر را با برانکار ازآزمایشگاه بیرون‌می‌آورند. یکی از تکنیسینها به پرستار می‌گوید: «وسط عمل نخاع داشت به‌هوش می‌آمد، مجبورشدیم یك

آمپول دیگه بهش بزنیم. موافقی ببریمش ساختمان شمارهٔ یك وبا شوك برقی حالش را جا بیاوریم؟ این طوری آمپولها را بیخودی هدرنمی‌دهیم». دومی در جوابش می‌گوید: «خیلی فکر خوبی است شاید هم ازش یك نوار مغزی گرفتیم، ممکنه معلوم بشه که احتیاج به‌عمل مغزی دارد.»

تکنیسینها یورتمه‌کنان تیبر را می‌برند و دور می‌شوند، مثل آدمهای کارتونی، یا مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی؛ از آنهاکه در تلویزیون نشان می‌دهند.

ساعت‌ده پست می‌رسد. بعضی‌وقتها پاکت‌را پاره به‌دستمان‌می‌دهند...

ده وسی دقیقه مأمور روابط عمومی بـا یك دسته از خانمهای انجمن زنان وارد بخش می‌شود.

مردك دستهای فربه‌اش را به‌در اطاق روزانه می‌کوبد و می‌گوید: «اوه، سلام آقایان، اخم نکنید، اخم نکنید... ببینید خانمها، آیا اینجا تمیز و روشن نیست؟ همهٔ اینها را مدیون خانم راچد هستیم. این بخش را به‌این دلیل برای بازدید انتخاب‌کردم‌که رییسش خانم راچد است. این خانم راچد یك مادرتمام‌عیار است؛ البته نه‌از نظرسنی، منظورمراکه می‌فهمید؟»

یقه‌اش به‌قدری تنگ‌است‌که وقتی‌می‌خندد صورتش بادمی‌کند، بیشتر اوقات هم در حال خندیدن است. منتها من نمی‌دانم به‌چه چیز می‌خندد، خنده‌اش بلند و سریع است، انگار دلش می‌خواهدکه نخندد، اما نمی‌تواند. صورتش مثل بادکنکی که رویش چشم و ابرو کشیده باشند، متورم و قرمز است. برصورتش مویی دیده نمی‌شود، زلفش هم قابل ذکر نیست. گویا یك وقت یك دسته مو به‌سرش چسباند، ولی موها مرتب می‌ریخت توی‌آستینها و جیبها و یقه‌اش. شاید به‌همین دلیل یقه‌اش را اینچنین تنگ می‌بندد: که مو توی سینه‌اش نرود. شاید هم به‌همین دلیل‌است‌که اینقدرمی‌خندد: چون نمی‌تواند به‌کلی مانع ورود موها بشود.

سرپرستی بازدیدها به‌عهدهٔ اوست. زنهای همراهش قیافه‌های جدی دارند، کتهای چهارخانه می‌پوشند و در مقابل مردك، کـه برایشان شرح می‌دهد چطور با گذشت زمان وضع بیمارستان ترقی کرده است، سرهایشان‌را تکان می‌دهند. مردك به‌عنوان نشانهٔ پیشرفت به‌تلویزیون اشاره می‌کند و به‌مبلهای بزرگ چرمی وبه‌شیرهای بهداشتی‌آب‌آشامیدنی؛ آن وقت همگی به‌دفتر پرستار می‌روند که قهوه بخورند. بعضی‌وقتها خودش تنها می‌آید و

وسط اطاق روزانه‌می‌ایستد ودستهایش‌را به‌هم‌می‌کوبد (از صدایشان‌پیداست که عرق‌کرده‌اند) دوسه‌بارآنهارا به‌هم‌می‌کوبد تااینکه به‌یکدیگرمی‌چسبند، آن وقت مثل مرتاضهای هندی دستهایش را زیرچانه‌اش‌می‌برد و دورخودش می‌چرخد. همان‌طورکه وسط اطاق ایستاده، مدتها دور خودش می‌چرخد و با نگاه‌های عصبی و وحشی به‌تلویزیون، عکسهای جدید روی دیوار، و شیر آب آشامیدنی زل می‌زند و می‌خندد.

اینکه او چه‌چیزی می‌بیندکه اینچنین خنده‌داراست، رازی است‌که ما هیچ‌وقت‌کشف نخواهیم‌کرد. تنها چیزی‌که به‌نظرمن خنده‌دار می‌آیدخودش است‌که مثل یك اسباب‌بازی پلاستیکی به‌دور خودش می‌چرخد ــ اگر هلش بدهند، چون پایین تنه‌اش سنگین‌است، دوباره راست می‌شود وبه‌چرخ‌زدنش ادامه می‌دهد. او هیچ‌وقت، هیچ‌وقت به‌صورت مریضها نگاه نمی‌کند...

دەوچهل‌دقیقه، چهل پنجاه تا مریض با عجله راه می‌افتندکه قرارشان با دکترها دیر نشود، و یا به‌اطاقهای غریبی‌بروندکه دیوارهایشان هیچ‌وقت راست و هموار نیست وکفهایشان پر از چاله چوله است. حالا دیگر ماشین پرستارکل دوربرداشته است و آرام پیش می‌رود.

سر وصدای بخش مرا به‌یادکارخانهٔ پنبه‌ای می‌اندازدکه در کالیفرنیا دیدم. یك سال‌که تیم‌فوتبال‌ما بازیهای‌خوبی‌کرده‌بود، طرفداران ما به‌حدی خوشحال و مغرور شدندکه به‌خرج‌خودشان ما را به‌کالیفرنیا فرستادندکه با تیم فوتبال دبیرستان دیگری در آنجا مسابقه بدهیم. وقتیکه به‌آن شهر رسیدیم، مجبور شدیم از صنایع محلی هم دیدن‌کنیم. مربی ما همیشه اصرار داشت‌که مردم را از جنبهٔ فرهنگی ورزش متقاعدکند. دلیلش هم این بودکه در ضمن مسافرتها ورزشکارها خیلی‌چیزها یاد می‌گیرند. هرسفری‌که‌می‌رفتیم قبل از مسابقه همهٔ بازیکنهارا مثل گلهٔ گاو جلومی‌انداخت وبه‌کارخانه‌های لبنیاتی، مزرعه‌های چغندر وکارگاه‌های مختلف‌می‌برد. دراین سفر کالیفرنیا او یك کارخانهٔ پنبه را نشان‌کرده بود.

وقتی به‌کارخانه‌رفتیم اکثر بازیکنها نگاهی‌سرسری به‌اطراف انداختند و بعد برگشتندکه بروند در اتوبوس بنشینند و پوکر بازی کنند. ولی من، دورازدخترهای سیاه‌پوستی‌که درراهروهای‌مابین‌ماشینها بالاوپایین‌می‌رفتند، در یك‌گوشهٔ کارخانه ایستادم. کارخانه‌مرا به‌رؤیا فروبرده‌بود، صدای‌جلنگ جلنگ و تلق تلق ماشینها و انسانها نظم خاصی داشت. به‌همین دلیل من

بعد از بازیکنها آن تو ماندم: آن‌صداها. دلیل دیگرش آن‌بود که کارخانه به نحوی مرا به‌یاد مردهای قبیله می‌انداخت که روزهای آخر دهکده را ترك کرده بودند و رفته بودند که روی شنکوب سر کار گری کنند. سروصدا جنون‌آور بود، کار یکنواخت روزانه کارگرها را هیپنوتیزم کرده بود... من می‌خواستم با بازیکنها بیرون بروم، اما نتوانستم.

صبح یکی از روزهای اوایل زمستان بود و ژاکت قهرمانیم هنوزتنم بود ـ یك ژاکت سبز وقرمز باآستینهای چرمی که پشتش علامتی به‌شکل‌توپ فوتبال دوخته بودند و روی آن علامت جوایزی را که برده بودیم نوشته بودند ـ آن‌ژاکت چشم خیلی از دخترهای سیاهپوست را گرفته بود. آن را از تنم درآوردم، اما دخترها چشم از من برنمی‌داشتند. آن روزها خیلی با حالا فرق داشتم.

یکی از دخترها کارش را ول‌کرد ونگاهی به‌اطراف انداخت که ببیند سر کارگرشان آن دوروبراست یا نه، بعد به‌طرف من‌آمد. پرسیدکه آیاهمان شب با تیم دبیرستان بازی می‌کنیم؟ و بعدگفت‌که برادرش درآن تیم‌هافبك است. مدتی راجع به‌فوتبال واین‌جورچیزها صحبت‌کردیم و من متوجه شدم که چهره‌اش تاراست، انگار بخاری حایل ما بود. این‌کرك پنبه بود که در هوا پاشیده شده بود.

این نکته را به‌او گفتم. وقتی گفتم‌که چطور مثل آن است‌که من و او درهوایی مه‌آلود به‌شکار مرغابی رفته‌باشیم و من از ورای مه به‌صورتش نگاه‌کنم، دهانش‌را درمشتش پنهان‌کرد وپوزخندی زد وگفت: «مرا باخودت ببری شکار مرغابی چه‌کار؟» گفتم برای این‌که تفنگم را نگاه دارد، و همهٔ دخترهای‌کارخانه جلوی دهانهایشان را گرفتند و خندیدند. من هم‌چون از هوش خودم خوشم آمده بود با آنها خندیدم. هنوز داشتیم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم‌که ناگهان مچ دستم را چسبید و خودش را به من نزدیك کرد. یکدفعه جزئیات صورتش واضح شد؛ دیدم‌که ازچیزی متوحش‌است.

نجواکنان‌گفت: «مرا ببر، مرا باخودت‌ببر. بیرون‌از این‌کارخانه، از این‌کارخانه، ازاین‌شهر، ازاین‌زندگی. مرا باخودت ببرشکارمرغابی یاهرجا دلت می‌خواهد. یك‌جای دیگه. باشه پسرجان، باشه؟»

صورت تیرهٔ قشنگش جلوی چشمهایم برق می‌زد، حیران مانده بودم که چه‌جوابی به‌اوبدهم. چند ثانیه درهمان وضع به‌هم قفل شده بودیم؛ آن

وقت صدای ماشینها بلندتر شد، و چیزی آهسته شروع به کشیدن او کرد. یك ریسمان نامرئی بود که به‌دامن قرمز گلدارش قلاب شده بود و او را به‌عقب می‌کشید. ناخنش را به‌پوست دستم کشید و به‌محض این‌که تماسش با بدنم قطع شد صورتش دوباره توی مه رفت وتارشد. پشت آن مه پنبه‌ای صورتش مثل شکلات مذاب نرم شده بود وکش آمده بود. خندید و چرخی زدکه دامن پرچینش رابالابرد وپاهای زردش رابیرون انداخت. از روی‌شانه چشمکی به‌من زد و به‌طرف ماشینش دوید؛ روی میزش یك‌کومه الیاف جمع شده بودکه داشت به‌زمین می‌ریخت؛ آن‌را برداشت وبه‌سرعت ازبین‌ماشینها به‌آن‌طرف سالن دویدکه الیاف را در قیف بزرگ کارخانه بریزد. بعد پشت یك دیوار ناپدید شد.

همهٔ آن دوکهایی که می‌پیچیدند ومی‌چرخیدند وماکوهایی که ورجه ورجه می‌کردند و قرقره‌هایی‌که نخهایشان هوا را می‌برید، ودیوارهای‌سفید گچی وماشینهای فولادی خاکستری و دخترهای دامن‌گلی که بالا و پایین می‌رفتند، وریسمانهای سفید سیالی‌که قسمتهای مختلف کارخانه‌را به‌یکدیگر وصل می‌کردند_همهٔ اینها در خاطرم نقش بست و هرچند گاهی، چیزی در بخش آنجا را به‌خاطرم می‌آورد.

بله، می‌دانم‌که برای دستگاه این بخش درحکم یك‌کارخانه‌است. این بیمارستان برای رفع نقایصی درست شده است که در محله‌ها و مدرسه‌ها و کلیساها به‌وجودمی‌آیند. وقتی‌که‌محصول کاملی به‌جامعه برمی‌گردد، گاهی از اولش‌هم بهتر، قلب پرستارکل مملو ازشادی می‌شود؛ چیزی‌که به‌هنگام ورودکج وکوله و بیفایده بود، حالا عضوی شده است قابل استفاده ومرتب که باعث افتخارجامعه‌است ونمونه‌ای است برای دیگران. ببینیدکه چطور با لبخند جوشکاری شده‌اش راحت و آزاد در سرزمین ما می‌گرددکه در یك محلهٔ تمیز ونقلی، که کنارهٔ خیابانها وکوچه‌هایش راکنده‌اندکه خانه‌هایش‌را لوله‌کشی‌کنند، برای خودش‌جایی دست وپاکند. بالاخره موفق شد خودش را بامحیط وفق دهد...

همسایه‌ها می‌گویند: «عجیبه! تا حالا ندیده بودم بیمارستان آدمی را این‌طوری ادب بکنه؛ ماکسول تیبر خودمان را می‌گم. زیر چشمهاش کمی کبود شده، یك‌ذره هم لاغر شده، ولی می‌دونی؟ به‌کلی آدم جدیدی شده. جل‌الخالق، بنازم به‌قدرت علم امریکا...»

هرشب تا دمدمه‌های صبح، چراغ پنجرهٔ زیرزمینش روشن است و او، به‌کمك سیم‌پیچهایی که تکنیسینها دربدنش نصب کرده‌اند، روی بدن زنش خم می‌شود وبا مهارتی تمام اورا نوازش می‌کند. دوبچهٔ چهارساله وشش‌ساله‌اش و همسایه‌اش، که روزهای دوشنبه با او به‌بازی بولینگ می‌رود، در اثر معاشرت با او خود به‌خود ادب می‌شوند. دستگاه ادب را این‌طور انتشار می‌دهد.

عاقبت پس‌ازچندین‌سال، محبوب خاص‌وعام می‌شود. روزنامه‌عکسش را چاپ می‌کندکه چطور سال پیش درروز نظافت قبرستان به‌پیشاهنگها کمك کرد، و زنش از رییس‌دبیرستان‌شهر نامه‌ای دریافت‌می‌کندکه چطورماکسول ویلسون‌تیبر برای همهٔ جوانهای ما سرمشق خوبی است.

حتی سنگ قبرنویسها هم، که معمولاً آدمهای خسیسی‌هستند، تحت تأثیر قرار می‌گیرند: «بله، خودشه، ماکس تیبر خودمونه، چه آدم خوبی بود. می‌گم‌ها، بیا اون سنگ قبر گرانقیمت سی‌منی را با تخفیف به‌زنش بفروشیم، نه‌بابا، به‌جهنم، بیا اونو بهش هدیه‌کنیم.»

ترخیص جنس موفقی مثل این محصولی است که قلب پرستارکل را مملو از شادی می‌کند و نشانهٔ بارزی است ازاستادکاری او و کارایی‌دستگاه به‌طورکلی. چنین ترخیصی موجب خوشحالی همگانی است.

ولی پذیرش یك مریض جدید امری است جداگانه. سر به‌راه کردن مریضهای‌جدید، حتی خوشرفتارترینشان، حتماً محتاج‌زحمت‌است. به‌علاوه، ممکن است یکی از همین مریضهای جدید کسی باشدکه دوست‌دارد بخش‌را به‌هم بریزد و آرامش تمام دستگاه را به‌مخاطره بیندازد. همان‌طورکه گفتم، پرستارکل ازدیدن این‌گونه مریضها پاك ازکوره درمی‌رود.

پیش ازظهر، ماشین مه را راه انداختند، اما نه تا آخرین درجه؛ مه آن‌قدرها غلیظ نیست واگر خوب به‌چشمهایم فشار بیاورم، بفهمی نفهمی می‌توانم چیزهایی‌را تشخیص دهم. یکی‌از این‌روزهاست که از فشارآوردن به‌خودم دست بکشم و خودم‌را به‌دست خدا بسپارم. آن وقت می‌توانم مثل بقیهٔ مزمنها خودم‌را در مه گم‌کنم. اما فعلاً می‌خواهم سرازکار این مریض

جدید در بیاورم ـ می‌خواهم ببینم با جلسهٔ امروز چطور طرف خواهد شد.

ده دقیقه به یك؛ مه به‌کلی پراکنده شده است وسیاه‌ها دارند به‌حادها می‌گویندکه‌کف اطاق را برای تشکیل جلسه خلوت کنند. تمام میزها را از اطاق روزانه به‌حمام منتقل می‌کنندکه‌آن‌ور سرسراست. به‌قول مك‌مورفی، انگار می‌خواهیم بساط رقاصی برپا کنیم.

پرستارکل از پنجره‌اش مواظب همهٔ کارهاست. سه‌ساعت تمام‌است‌که از جایش جنب نخورده است، حتی برای نهار. کف اطاق روزانه از میزها خالی می‌شود و سرساعت یك، دکتر از دفترش بیرون میاد. به‌دفتر پرستار که می‌رسد سرش را برای زنك، که هنوز چهارچشمی مواظب ماست، تکان می‌دهد وروی‌صندلیش، درست طرف چپ‌در، می‌نشیند. با نشستن اومریضها هم می‌نشینند. آن‌وقت پرستارهای ریزاندام وانترنهای مقیم واردمی‌شوند. همه‌که نشستند، پرستارکل از پشت پنجره‌اش بلند می‌شود و به‌قسمت عقب دفتر، به‌طرف‌آن‌صفحهٔ فولادی‌که پر از عقربه و درجه و تکمه‌است، می‌رود و سوییچ دستگاه خودکاری‌را می‌زندکه در غیاب او مراقب اوضاع واحوال خواهد بود. بعد به‌اطاق روزانه می‌آید. دفتر جاسوسی و یك سبد پر از یادداشت را هم با خودش می‌آورد. روپوشش، با اینکه الان نصف‌روزاست که اینجاست، هنوز آنچنان شق ورق‌است‌که از هیچ‌جا چین‌نمی‌خورد؛ بلکه مثل گونی یخزده می‌شکند.

روی صندلیش‌که طرف راست در است می‌نشیند.

هنوزننشسته که پیت بانچینی، پیرمرد مفلوك، با زحمت بسیار سرپا می‌ایستد و بنا می‌کند به تکان دادن سرش و نالیدن: «من خسته‌ام. آی. ای خدا. اوه، من خیلی خسته‌ام...» هروقت مریض جدیدی در بخش است که ممکن است به‌حرفهایش گوش بدهد، او همین الم شنگه را راه می‌اندازد.

پرستارکل‌ابداً به پیت نگاه‌نمی‌کند. مشغول‌زیرورو کردن‌کاغذهای توی سبدش است. می‌گوید: «یك نفر برود پهلوی آقای بانچینی و آرامش کند تا ما بتوانیم جلسه را شروع کنیم.»

بیلی‌بیبیت می‌رود. پیت رو به مك‌مورفی چرخیده و سرش را مثل چراغهای تقاطع جاده راه‌آهن پاندول‌وار تکان می‌دهد. او قبلاً سی سال در راه‌آهن کارکرده و حالا دیگر به‌کلی فرسوده شده است ولی حافظه‌اش هنوز کار می‌کند.

صورتش را برای مك مورفی تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «من خسته...م»

بیلی دست‌پر کك ومکش را روی زانوی پیت می‌گذارد و می‌گوید: «آرام باش پیت.»

ـ ... خیلی خسته...

ـ می‌دانم پیت

بیلی‌آهسته به‌زانوهای لاغر پیت‌می‌زند وپیت سرش‌را عقب می‌کشد؛ می‌فهمدکه امروز هیچ‌کس گوشش به‌این حرفها بدهکارنیست.

پرستار ساعت مچیش را باز می‌کند، نگاهی به‌ساعت دیواری‌می‌اندازد و ساعت خودش را کوك می‌کند وآن را توی سبد جلو چشمش می‌گذارد و پوشه‌ای را از سبد بیرون می‌کشد.

ـ خوب، موافقید جلسه راشروع کنیم؟

نگاهش‌را به‌اطراف می‌گرداندکه ببیندکس دیگری خیال وراجی دارد یا نه. لبخند از لبهایش‌دورنمی‌شود. مردها نمی‌خواهند چشمشان توچشمش بیفتد؛ همه سرهاشان را به‌زیر انداخته‌اند و دارند گوشه‌های ناخنهایشان‌را می‌کنند، به‌جز مك‌مورفی که گوشهٔ اطاق برای خودش مبلی پیداکرده‌است وچنان رویش نشسته که گویی برای ابد تصاحبش کرده است. حرکات زنك را یك به‌یك تعقیب‌می‌کند. هنوزکلاه‌کپیش رو سرش‌است، آن‌را مثل‌موتور سوارها تنگ روسر سرخش‌کشیده است. یك دست ورق بازی‌را از روی‌پایش برمی‌دارد و یکدستی برش می‌زند؛ سکوت اطاق صدای به‌هم خوردن ورقها را تشدید می‌کند. نگاه سنگین پرستار لحظه‌ای به‌او دوخته می‌شود. زنك تمام روز مراقب او بودکه پوکربازی می‌کرد و اگرچه ندیدکه پولی رد و بدل شود اما بو برده است‌که مك‌مورفی اهلش نیست با قانون چوب کبریت به‌جای پول کنار بیاید. ورقها را آهسته از هم جدا می‌کند وبه‌شدت به‌هم می‌کوبد. دست آخر آنها را دردست‌بزرگش پنهان می‌کند.

پرستار دوباره به‌ساعتش نگاه می‌کند و کاغذی را از لای پوشه‌بیرون می‌کشد، نگاهش‌می‌کند ودوباره‌آن‌را به‌پوشه برمی‌گرداند، پوشه‌را به‌زمین می‌گذارد و دفتر جاسوسی را برمی‌دارد. الیس سرجایش، کنار دیوار سرفه می‌کند؛ زنك صبر می‌کند تا سرفه الیس بند بیاد.

ـ خوب، در جلسهٔ پیش... راجع به مسألهٔ آقای هاردینگ بحث

می‌کردیم... یعنی دربارهٔزن جوانشان. آقای‌هاردینگ گفته‌بود که پستانهای همسرش بیش از اندازه درشت است و این مطلب باعث ناراحتی ایشان می‌شود چون در کوچه و خیابان همهٔ مردها به‌سینه‌های خانم ایشان زل می‌زنند.

دفتر جاسوسی را از جاهای مختلفی باز می‌کند؛ تکه‌های کوچک‌کاغذ از لای صفحاتی‌که نشان‌کرده ازدفتر بیرون زده‌اند.

ـ طبق یادداشتهایی که چند مریض در دفتر نوشته‌اند از دهان آقای هاردینگ شنیده شدکه: «زنکهٔ سلیطه از نگاه آن حرامزاده‌ها کیف می‌کند.» و بازهم شنیده‌اند که گفته شاید هرزه‌گریهای زنش تا حدی تقصیر خود او باشد: «زن‌ملوس وبیسوادم فکرمی‌کند هرکلمه یا حرکتی‌که ازش بوی‌زمختی و خشونت نیاد، نشانهٔ سستی وزن صفتی است.»

چند لحظه بیصدا به‌خواندن دفتر ادامه می‌دهد، بعد آن‌را می‌بندد.

ـ هم‌چنین گفته است که پستانهای بزرگ زنش گاهی در او احساس حقارت ایجاد می‌کند. خوب، حالا کسی مایل است روی این موضوع دست بگذارد؟

هاردینگ چشمهایش‌را می‌بندد، هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، ملک‌مورفی نگاهش را روی مردها می‌گرداند که ببیند کسی می‌خواهدحرفی بزند یانه، بعد مثل بچه مدرسه‌ها انگشتش را بالا مـی‌برد و اجازه می‌خواهد، پرستار سرش را تکان می‌دهد.

ـ بله، آقای، آها، ملک‌موری

ـ دست رو چه بگذارد؟

ـ بله؟ دست...

ـ اگر اشتباه نکنم شما پرسیدید: «کسی می‌خواهد دستش را...»

ـ آقای ملک‌موری، دست بگذارد روی این موضوع؛ یعنی مسألهٔ زن آقای هاردینگ.

ـ فکرکردم یعنی دست بگذارد روی چیز دیگرش.

ـ مگر می‌شودکه...

اما حرفش را قطع می‌کند. یکی دو ثانیه دستپاچه می‌شود. بعضی از حادها پوزخندشان را مخفی می‌کنند، و ملک‌مورفی دستهایش را باز می‌کند و خمیازهٔ بلندی می‌کشد وبه‌هاردینگ چشمک می‌زند. بعد پرستار، درکمال

خونسردی، دفتر جاسوسی را دوباره توی سبد می‌گذارد و پوشهٔ دیگری‌را بیرون می‌کشد و شروع به‌خواندن می‌کند:

ـ مك‌موری، راندل‌پاتریك. اعزامی از اردوی کار پندلتون به‌دستور دولت جهت تأدیب، تشخیص بیماری و احتمالاً معالجه. سی و پنجساله. مجرد. دارندهٔ‌مدال‌شجاعت به‌پاس قدرت‌رهبری وفرار ازاردوگاه‌کمونیستها درکره. اخراج از ارتش به‌سبب تمرد. سابقهٔ نزاعهای خیابانی و میخانه‌ای و دستگیریهای مکرر به‌جرم میخوارگی، ایراد ضرب، اخلال درنظم وقمار. ویك‌بار دستگیری به‌اتهام زنای به‌عنف.

گوش دکتر تیز می‌شود: «زنای به عنف؟»

ـ زنای به‌عنف بادختری...

مك‌مورفی به‌دکتر می گوید: «این‌وصله‌به‌مانمی‌چسبد. دخترك‌همچنین شهادتی نداد.»

ـ با دختری پانزده ساله.

ـ خودش‌که‌می گفت هفده سالشه‌دکتر، تازه خیلی‌هم‌دلش‌می‌خواست.

ـ گواهی پزشگ قانونی دخـول را ثابت کرده، دخول مکرر، این پرونده نشان می‌دهد که...

ـ آنقدر هم دلش می‌خواست که مجبور شدم چاك شلوارم را بدوزم.

ـ با وجود تشخیص پزشگ، آن‌طفل حاضر به‌شهادت نمی‌شد. ظاهراً تهدیدی درکاربوده است. متهم پس ازخاتمهٔ محاکمه بلافاصله شهر را ترك می‌کند.

آره آقاجان، مجبور شدم بزنم به‌چاك. دکتر بگذار به‌ات بگم...

بدنش‌را به‌جلومی‌دهد، آرنجش‌را روی زانوش می گذارد و روبه‌دکتر که آن‌ور اطاق نشسته با صدای خفه‌ای می گوید:

ـ مگر آن سلیطهٔ فسقلی صبر می‌کرد که به‌سن قانونی برسد، کارش به‌جایی کشیده بود که هلم می‌داد وپهنم می‌کرد رو زمین.

پرستار پوشه را می‌بندد و آن را به‌دکتر می‌دهد که آن‌ور در نشسته ومی‌گوید: «مریض جدیدمان، دکتر اسپایوی.» عین‌اینکه انسانی‌را تا کرده و توی آن کاغذ گذشته است و حالا برای معاینه تحویلش می‌دهد: «قصدم این بودکه شما را بعداً باسوابق این مریض جدید آشنا کنم، ولی ازآنجایی که اصرار دارد در همین جلسه خودش را به‌ما بشناساند، بهتر است از حالا

تکلیفمان را با او روشن کنیم.»

دکتر عینکش را با کشیدن نخی که به‌آن وصل است از تـوی جیب کتش بیرون می‌کشد و آن را روی دماغش می‌گذارد. عینك کمـی به‌طرف راست کج می‌ایستد ولی دکتر با کج کردن سرش به‌طرف چپ آن را صـاف می‌کند. پوشه‌راکه ورق می‌زند متبسم است، دکترهم مثل همهٔما ازپررویی این مریض جدید قلقلکش آمده، ولی اوهم مثل بقیه مواظب است که کسی خنده‌اش‌را نبیند. به‌آخر پوشه‌که می‌رسد آن‌را می‌بندد وعینکش را به‌جیبش برمی‌گرداند. به‌مك‌مورفی نگاه می‌کندکه آن‌ور اطاق نشسته وهنوز رویش به‌اوست.

ـ ظاهراً شما سابقهٔ بیماری روانی دیگری ندارید، آقای مك‌موری.

ـ مك‌مورفی دکتر، نه مك‌موری.

ـ آه؟ اما خانم پرستارکه می‌گفت...

دوباره پوشه را باز می‌کند، عینکش را بیرون می‌کشد ولختی سوابق را مطالعه می‌کند وبعد پوشه را می‌بندد وعینکش را توی جیبش می‌گذارد.

ـ بله مك‌مورفی صحیح است، معذرت می‌خواهم.

ـ اشکالی‌ندارد دکتر. تقصیرآن خانمی است‌که‌آنجا نشسته، اولین‌بار او اشتباه‌را کرد. آدمهای زیادی دیده‌ام‌که از این اشتباه‌ها می‌کنند. عمویی داشتم که اسمش هالاهون بود و رفیقه‌یی داشت که همیشه وانمود می‌کرد اسم عموم‌یادش رفته وبهش‌می‌گفت حلزون. فقط برای اینکه عصبانیش‌کند. این جریان مدتها ادامه داشت تا اینکه عموم جلوش را گرفت.

دکتر می‌پرسد: «آره؟ چطور جلوش را گرفت؟»

مك‌مورفی لبخندی‌می‌زند وبا شستش‌دماغش‌را می‌مالد: «آه، آه، بله، این یکی‌را دیگر نمی‌توانم بگویم. روش عمو هالاهون را مثل یك راز مهم نگاه می‌دارم، ملتفتی؟ چون ممکن است یك روز به‌کار خودم بیاد.»

روی سخنش با پرستار است. زنك هم بهش لبخند می‌زند ومك‌مورفی نگاهش را به‌طرف دکتر برمی‌گرداند: «خوب، راجع به‌سوابق من چه می‌خواستی بدانی دکتر؟»

ـ بله، می‌خواستم بدانم‌که‌آیا شما قبلاً هم بیماری‌روانی داشته‌اید؟ مثلاً هیچ‌وقت روانکاوی شده‌اید، یا درهیچ‌مؤسسهٔ روانی بستری بوده‌اید؟

ـ خوب، اگرهلفدانیهای ایالتی و دولتی را به‌حساب بیاوریم.

ـ مؤسسات روانی.

ـ آه، خیر. اگر منظورتان این جور جاهاست، این سفر اولـم است. ولی دکتر من راستی راستی خلم. به‌خدا قسم که پاك خلم. اینجا را ببین ـ بگذار نشانت بدهم. گمان‌کنم دکتر اردوی کار...

سرپا می‌ایستد، می‌آید این‌ور اطاق و روی شانهٔ دکتر خـم می‌شود و شروع می‌کند به‌ورق زدن پوشه که هنوز روی پای دکتر است: «گمان کنم این پشت یا جای دیگری چیزی نوشته باشد.»

دکتر دوباره عینکش را بیرون می‌کشد و آن را به‌چشمش مـی‌گذارد وبه‌جایی که مك‌مورفی نشانه رفته نگاه می‌کند: «بله؟ من جاش انداختم. صبر کن ببینم.»

ـ همین جاست دکتر. موقعی‌که پرستار داشت سوابقم را خلاصه می‌کرد، این قسمت را ازقلم انداخت. اینجاکه نوشته: «طغیانهای مکرر» دکتر من‌فقط می‌خواهم مطمئن بشم‌که خوب حالیم شده. «طغیانهای مکرر هیجان در آقای مك‌مورفی احتمالاً بـه‌سبب یك نـوع بیماری روانی است.» دکتر می‌گفت روانی یعنی اینکه من‌جوشی وشهو ـ ازخانمها معذرت می‌خواهم ـ یعنی‌اینکه من در روابط جنسی به‌اصطلاح آتشم‌خیلی تنده. دکتر این خیلی خطرناك است؟

موقع پرسیدن این سؤال، چهره‌اش چنان حالت بچگانه، مضطرب و نگرانی به‌خودش‌گرفته‌که دکتر برای پنهان کردن پوزخندش ناچار می‌شود سرش را خم کند و عینکش یکراست می‌افتد توی جیب کتش. همهٔ حادها و حتی بعضی از مزمنها دارند می‌خندند.

منظورم آتشی بـودنم است دکتر، هیچ وقت ایـن موضـوع شما را ناراحت کرده؟

ـ دکتر چشمهایش را می‌مالد: «خیر آقای مك‌مورفی. باید اذعان کنم که خیر. به‌هرحال، دکتر اردوی کار در اینجا جمله‌ای را اضافه کرده کـه جالب است: نباید از نظر دور داشت که این مرد ممکن است برای فرار از کار شاق‌مزرعه دست به‌تمارض زده باشد.» نگاهش‌را به‌مك‌مورفی می‌دوزد و می‌پرسد: «آقای مك‌مورفی، در این مورد چیزی برای گفتن داری؟»

مك‌مورفی قد راست می‌کند وچینی به‌پیشانیش می‌دهد و دستهایش را مثل یك آدم صادق و پاکباخته باز می‌کند ومی‌پرسد: «دکتر، کجـای قیافهٔ

من شکل آدمهای عاقل است؟»

دکتر برای نخندیدن خودش را تحت آنچنان فشاری گذاشته است که قادر نیست جواب مك‌مورفی را بدهد. مك‌مورفی عقب گرد می‌کند و رو به پرستار می‌ایستد وهمین سؤال‌را از اومی‌کند: «کجاش؟» زنك به‌جای جواب از جایش بلند می‌شود وپوشه را از دست دکتر می‌گیرد وآن‌را درسبد، زیر ساعتش می‌گذارد و دوباره سرجایش می‌نشیند.

ـ دکتر شاید بهتر باشد آقـای مك‌موری را با مرامنامهٔ این جلسات آشنا کنید.

مك‌مورفی می‌گوید: «خانم‌جان مگر داستان عمو هالاهون وآن زنك را که عادت داشت اسم عمو را عوضی بگوید به‌ات نگفتم؟»

زنك مدت درازی بدون‌تبسمش به‌مك‌مورفی زل می‌زند. او این قدرت را دارد که لبخندش را تبدیل به‌هرحالتی بکند که موقعیت اقتضا مـی‌کند، ولی حالتی‌که جای لبخند را می‌گیرد فرق چندانی با آن ندارد، آن هم یك حالت مکانیکی دیگر است‌برای‌پیشبرد مقاصدش. بالاخره می‌گوید: «معذرت می‌خواهم، مك ـ مور ـ فی.» بعد روبه‌دکترمی‌کند: «خوب‌دکترحالا ممکن است توضیح دهید؟»

دکتر دستهایش را روی سینه‌اش درهم می‌اندازد و لم می‌دهد:

ـ بله فکر می‌کنم که بهتر است تئوری مجمع درمان‌شناسی را شرح بدهم؛ گرچه معمولاً این‌کاررا می‌گذارم برای بعد، اما الان فرصت مناسبی است برای این کار. بله، چه فکر خوبـی خانم راچد، چه پیشنهاد بجایی.

ـ مسلماً تئوری هم باید توضیح داده شود دکتر، ولی چیزی که مـن درنظر داشتم قانونی است که طبق آن مریضها نباید درطول جلسات ازجای خود بلند شوند.

ـ بله، البته. شرح تئوری‌را می‌گذاریم برای بعد. آقای مك‌مورفی، قبل از هرچیز باید بدانید که بیمارها نباید در طـول جلسات از جای خـود بلند شوند. راستش، حفظ نظم فقط از این راه میسر است.

ـ مسلم‌است دکتر. من‌فقط بلند شدم‌که‌آن جمله‌را به‌ات نشان بدهم.

به‌طرف صندلیش می‌رود، دوباره دستهایش را باز مـی‌کند و خمیازهٔ بلندی می‌کشد. می‌نشیند و مثل سگی کـه پی جای راحتی مـی‌گردد، چند لحظه در جایش می‌لولد. وقتی که حس می‌کند جایش راحت است نگاهش‌را

متوجه دکتر می‌کند و منتظر می‌ماند.

دکتر ازسر خوشحالی نفس‌عمیقی‌می‌کشد: «واما موضوع تئوری...» راکلی حرفش را قطع می‌کند: «زنومی‌می‌کشم.» مك مورفی دهنش را پشت دستش پنهان می‌کند و از راکلی که آن‌ور اتاق نشسته است با صدای پستی می‌پرسد: «زن کی‌را؟ سر مارتینی یکهو می‌جنبد، چشمهاش گشاد و خیره‌اند: «آره، زن کی‌را؟ ها پس بگو، آها دیدمش.»

مك‌مورفی‌می‌گوید: «حاضر بودم دنیارا بدهم وچشمهای مارتینی مال من‌باشد.» بعدتاآخرجلسه لام‌تاکام‌چیزی‌نمی‌گوید. فقط همان‌جورکه نشسته به‌تماشا مشغول می‌شود. هیچ حرکتی ازنظرش مخفی نمی‌ماند، وهیچ‌چیز را نشنیده باقی نمی‌گذارد. دکتر راجع به‌تئوری‌اش صحبت می‌کند تا اینکه پرستارکل‌به‌او می‌فهماند اتلاف وقت بس‌است وبه اومی‌گوید ساکت شودکه موضوع‌هاردینگ را ادامه دهند. بعد تا آخرجلسه دربارهٔ هاردینگ صحبت می‌کنند.

در طول جلسه مك‌مورفی یکی دوبار بدنش را جلو می‌دهد، انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی هربارتصمیم می‌گیردکه ساکت بماند و دوباره به‌پشتی صندلیش تکیه‌می‌دهد. چهره‌اش حالت‌غامضی به‌خودش گرفته‌است، فهمیده که اینجا چیز غریبی در کار است، چیزی که نمی‌تواند انگشتش را رویش بگذارد. مثلاً اینجا هیچ‌کس نمی‌خندد. وقتی از راکلی پرسید زن‌کی را، انتظار داشت همه بخندند، ولی کوچکترین نشانه‌ای از خنده ندید. دیوارها بیش ازآن هوا رافشرده‌اند که آدم خنده‌اش بیاید. جایی که‌انسانها نمی‌توانند آزاد باشند وبخندند حتماً یك‌عیبی دارد، مردهاهم یك چیزی‌شان می‌شود که در مقابل آن عفریته، ذلیل وموش مرده‌اند. این تازه وارد تو فکر است که بهتر است قبل از دست به‌کار شدن کمی صبر کند تا ببیند در این محل‌جدید، دنیا دست‌کی است. برای یك قمارباز زیرك این شعارخوبی است: قبل از آنکه وارد بازی شوی، لختی به بازی بنگر.

تئوری مجمع درمانشناسی را آن قدر شنیده‌ام که می‌توانم از پس و از پیش تکرارش کنم: چگونه یك مرد باید طرز رفتار را در یك گروه یاد

بگیرد تا بتواند در اجتماع مفید واقع‌شود؛ چگونه اعضای گروه می‌توانند با اشاره بـه‌عیبهای آدم به‌همدیگـر کمك‌کنند؛ چگونـه اجتماع است کـه تعیین می‌کند کی دیوانه است، کی عاقل؛ درنتیجه خودت را باید بااجتماع وفق دهی. تمام این مزخرفات و بیشتر. هر وقت مریض جـدیدی به بخش می‌آید دکتر فوری می‌پرد تو گود تئوری؛ این تنها موقعی است که ادارهٔ جلسه با او است. می‌گوید که هدف این مجمع درمانشناسی ایجاد یك‌محیط دمکراتیك در بخش است که به دست مریضها و با رأی آنها اداره می‌شود، و همه به‌این منظور تلاش می‌کنند که از خود و دیگران انسانهای لایق و شایسته‌ای بسازند تابتوانند دوباره به‌کار وزندگی خود برگردند. می‌گوید به‌جای اینکه بگذارید کینه‌ها ورنجشها دردلتان بگندد، در گروه‌مطرحشان کنید ودربارهٔ آنها به‌بحث بپردازید. در ضمن شما دراین محیط باید به‌حدی احساس آسایش و راحتی کنید که بتوانید دربارهٔ مسایل شخصی خـود نزد مریضها و کارکنان صحبت کنید. صحبت کنید، بحث کنید، اقرار کنید. و اگر از دهان دوستانتان مطلب جـالبی شنیدید بلافـاصله آن را در دفتر گزارشات بنویسید که کارکنان ببینند. بر عکس آنچه در فیلمها دیده‌اید به این کار نمی‌شود گفت «سخن چینی» بلکه این کمکی‌است که به‌دوست خود می‌کنید. این گناههای کهنه را باز کنید تا با نگاه دیگران شسته شوند. و دربحثهای گروهی شرکت کنید. به‌خود و دوستان خودکمك کنید تابه‌اسرار ضمیر ناخود آگاه پی‌ببرند. بین دوستان هیچ رازی نباید وجودداشته باشد.

معمولاً حرفش را با این جمله تمام می‌کند که منظور ما این است‌که اینجا را تا آنجا که ممکن است شبیه محله‌هـای آزاد و دمکراتیك شهری بکنیم ـ دنیای کوچکی در داخل که عیناً مثل دنیای بزرگ است درخارج، دنیای بزرگی که شما روزی باید در آن زندگی کنید.

هنوز حرف زیاد دارد که بگوید، اما به‌این قسمت که می‌رسد پرستار ساکتش می‌کند، همین موقع است که پیت پیره هم دو باره بلند مـی‌شود و سرش را مثل یك کاسهٔ مسی که قر شده باشد، تکان مـی‌دهد ورو به همه می‌گوید که چقدر خسته است، و پرستار یك نفر را مأمور ساکت کردن او می‌کند تا جلسه بی‌سر وصدا ادامه پیداکند، معمولاً پیت راساکت می‌کنندو جلسه هم ادامه پیدا می‌کند.

یك بار، تا آنجایی که من به یاددارم فقط یك بار، چهار یا پنج سال

پیش بود که اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد. دکتر تازه مزخرفاتش را تمام کرده بود و پرستار بلافاصله پرسیده بود: «خوب، حالا کی شروع خواهد کرد؟ آن اسرار گندیده را بیرون بریزید.» ولی بعد از این سئوال حادها یکی بعد از دیگری به‌عالم هپروت فرو رفتند، چون زنك بیست دقیقه تمام مثل‌بمبی که هر آن ممکن است منفجر شود، ساکت نشست، منتظر بود که کسی‌در-بارهٔ خودش حرفی بزند وسری را فاش‌کند. چشمهاش مثل فانوسهای‌دریایی روی مریضها می‌چرخید. بیست دقیقه تمام در اطاق روزانه سکوت محض بر قرار بود، همهٔ مریضها همان جایی که نشسته بودند خشکشان زده‌بود. بعد پرستار نگاهی به‌ساعتش انداخت و گفت: «یعنی می‌خواهید من باورکنم در میان شما هیچ کس نیست که تا به حال گناهی ازش سر نزده است که‌به آن اعتراف نکرده‌باشد؟» بعد دستایش رابه طرف سبد بردکه دفتر خبرچینی را بیرون بیاورد. «پس مجبوریم به اسناد مراجعه کنیم.»

این حرف خیلی مؤثربود، دستگاهی که‌توی دیوارکار گذاشته بود ـ طوری میزانش کرده بودند که درست با این کلمات و با صدای او روشن شود ـ شروع به‌پخش امواج کرد. حادها یکه خوردند، دهانهاشان همه با هم باز شد، چشمهای نافذ پرستار روی اولین مرد، کنار دیوار، توقف کرد.

دهان مردك به‌کار افتاد: «من یك‌روز صندوق پول یك پمپ‌بنزین را دزدیدم.»

چشمهای زنك به‌طرف مرد بعدی چرخید.

ـ من یك روز سعی کردم خواهر کوچکم را به‌رختخواب ببرم.

چشمهای زنك‌بسته می‌شدند، وقتی بازمی‌شدندروی نفر بعدی بودند.

ـ من یك‌بار خواستم با برادرم بخوابم.

ـ من‌وقتی شش‌سالم بودگربه‌امرا کشتم، خدایامرا ببخش، سنگسارش کردم وگفتم همسایه این‌کار را کرده است.

ـ دروغ گفتم که سعی کردم، من خواهرم را واقعاً...

ـ من‌هم همین‌طور! من‌هم همین‌طور.

ـ ومن! ومن!

نتیجه خیلی بهتر ازآن که زنك انتظارش را داشت بود. هرکس فریاد می‌کشیدکه از دیگری عقب نیفتد، هرکس بیشتر وبیشتر می‌گفت، عنانشان گسیخته شده بود، چیزهایی می‌گفتند که بعداً از خجالت نمی‌توانستند تو

چشم هم نگاه کنند. پرستار در مقابل هریك ازاعترافها سرش را خم می‌کرد و متصل می‌گفت: «بله، بله، بله.»

در همین اثنا پیت پیره سرپا ایستاد و هوارکشید: «من خسته‌ام!» در فریادش‌طنین پرقدرت، خشمگین وناقوس‌مانندی بودکه هیچ‌کس تا آن موقع نشنیده بود.

همه یکهو ساکت‌شدند. خجالت ازسراپای همه می‌ریخت. انگار پیت ناگهان چیزی گفته بود که واقعی بود وحقیقت داشت و مهم بود و آنهارا از جیغهای بچه‌گانه‌شان شرمسار کرده بود. پرستارکل یك پـارچه غضب شده بود ومثل‌ماربه‌خودش می‌پیچید. به پیت خیره شد، لبخندش ازچانه‌اش آویزان‌شده‌بود؛ همه‌چیز داشت‌به‌دلخواه اوپیش‌می‌رفت و پیت کاسه‌کوزه‌اش را به‌هم ریخته بود.

ـ آقای بانچینی حالش خوب نیست، از او مواظبت کنید.

دو سه‌نفـر ازجا پـریدند، سعی کـردند پیت را آرام کنند، با دست شانه‌هاش را نوازش می‌کردند، ولی پیت ساکت نمی‌شد. یك بند فریاد می‌کشید: «خسته‌ام، خسته‌ام.»

عاقبت پرستار یکی از سیاه‌ها را فرستاد کـه به‌زور پیت را از اطاق بیرون ببرد؛ فراموش کرده بودکه درمورد آدمی مثل پیت از دست سیاه‌ها هم کاری ساخته نیست.

پیت همهٔ عمرش حاد بوده است. با اینکه بعد از پنجاه سالگی به‌این بیمارستان آمد او همیشه حاد بوده است. دو فرورفتگی در دو طـرف سرش هست که یادگار زمانی است که دکتر، سر زایمان او، کله‌اش را گرفت که او را بیرون بکشد. پیت اول بیرون را دید زده بود و اسباب و اثاثیهٔ اطاق زایمان را که منتظر بیرون آمدنش بودند دیده بود و فوری شستش خبردار شده بود که اینجا جای آمدن نیست و هرچه را که دم دستش بود چسبیده بود بلکه بیرون نیاد، ولی دکتر دستش را توکـرده بود وبا انبرکلـه‌اش را گرفته بود وبا خیال راحت به‌یك ضرب‌کشیده بودش بیرون. ولـی سر پیت هنوز خیلی تازه بود ومثل‌گل نرم، درنتیجه وقتی استخوانهای سرش محکم شد، جای انبر به‌صورت دوفرورفتگی باقی ماند. این اتفاق باعث شد که او آدم ساده‌دلی از آب درآید، به‌حدی که حالا حتی کارهای بسیار جزئـی که از عهدهٔ بچه‌های شش هفت ساله هم ساخته است او را پاك کلافه می‌کند.

اما این واقعه فایده‌ای‌هم داشت: ساده دلی‌اش او را از چنگ دستگاه رهانید. بعدها چون نتوانستند اورا هم مثل سایرین قالب بگیرند، ناچار در راه‌آهن شغل ساده‌ای به‌او دادند. کارش این بود که در یك جای دورافتاده کنار خط‌آهن پهلوی اهرمی دریك اطاقك چوبی بنشیند وبسته به‌اینکه اهرم این‌ور باشد یا آن‌ور، یك فانوس قرمز یا یك فانوس سبز را تکان بدهد؛ اگر هم احیاناً قطار دیگری آن دور وبرها بود باید فانوس زردی را روشن می‌کرد. پیت با نیرو و دل وجرئتی تمام‌که دستگاه نتوانسته بود از وجودش بیرون بکشد، یکه وتنها ازعهدهٔ این‌کاربرمی‌آمد. مقامات مربوط هیچ‌وقت مجبور نشدند به‌جای پیت دستگاههای برقی خودکار نصب کنند.

به‌همین‌دلیل‌بودکه امروزهی‌سیاهه تأثیری درپیت نداشت. ولی درآن لحظهٔ به‌خصوص، سیاهه هم مثل هرستارکه دستوربیرون بردن پیت را داده بود، توی این‌فکرها نبود ویکراست رفت‌به‌طرف پیت وبا تکانی‌که به‌بازوی او داد به‌سمت در اشاره کرد، درست مثل وقتی که برای چرخاندن اسب افسارش را از یك طرف می‌کشند.

ـ پیت بیا برویم به‌خوابگاه، تو مزاحم همه هستی.

پیت بازویش را ازچنگ او خلاص کرد و با لحنی هشداردهنده فریاد کشید: «من خسته‌ام»

ـ بیا پیرمرد، جنجال به‌پانکن، بیابرویم روی‌تخت‌کمی استراحت‌کن.

ـ خسته...

بعد قد راست کرد و محکم ایستاد، و چشمهاش حسابی باز شدند. چشمهای‌پیت‌معمولاً نیمه‌بسته‌هستندو آبچکان، انگارتوشان شیر ریخته‌اند، ولی این‌بارهمان چشمها مثل‌چراغهای آبی‌رنگ نئون روشن وشفاف شدند، و آن دستش که تو چنگ سیاهه بود شروع کرد به‌ورم کردن. کارمندها و بیشتر مریضها داشتند با همدیگر حرف می‌زدند وبه‌این پیرمرد و تکیه کلام همیشگی‌اش راجع به‌خسته بودن توجه زیادی نداشتند؛ فکر می‌کردند که پیت مثل همیشه دوباره ساکت خواهد شد و جلسه ادامه پیدا خواهد کرد. هیچ متوجه پنجه‌هاش نشدند که مشت می‌شدند وباز می‌شدند و انگار با تلمبه بادشان می‌کردند چون هردم بزرگتر و بزرگتر می‌شدند. با چشمهای خودم می‌دیدم که متصل شکلشان تغییر می‌کرد، صاف شدند، سفت شدند و ازچین وچروکشان دیگر خبری نبود. به‌اش خیره مانده بودم ومنتظر بودم.

سیاهه یک‌بار دیگر دست پیت را تکان داد و به‌سمت آسایشگاه اشاره کرد.

ـ پیرمرد، گفتم که...

سیاهه در آخرین لحظه دست پیت را دید، سعی هم کرد که جاخالی کند و درهمان اثنا گفت: «پسرخوبی باش، پیتر.» ولی یک لحظه دیرجنبید. پیت آن گرز مهیب را به‌حرکت درآورده بود. سیاهه مثل خمیر به‌دیوار خورد، آن وقت، انگارآن قسمت دیوار را روغن‌مالی کرده باشند، لیزخورد وپهن شد روی زمین. به‌گوش خودم صدای اتصالی و سوختن سیم‌پیچهای توی‌دیوار را شنیدم، وبه‌چشم‌خودم‌دیدم‌که دیوار درست‌به‌شکل بدن سیاهه شکاف برداشت.

دو سیاه‌پوست دیگر ـ کوچیکه وآن یکی بزرگه ـ سرجایشان منجمد شده بودند. پرستار با سر انگشت به‌آنها اشاره‌ای‌کرد و آن دو مثل فنر از جا پریدند. حرکتشان برق‌آسا بود، مثل اینکه یکهـو هلشان داده باشند. کوچیکه کناربزرگه مثل تصویرکوچك شدهٔ آن یکی درآینه بود. تقریباً به پیت رسیده بودندکه ناگهان چیزی‌که باید به‌فکر اولی می‌رسید، به‌فکرشان رسید: پیت مثل بقیهٔ ما در غل و زنجیر نبود وبه‌صرف شنیدن امر ونهی و تکان خوردن بازوش حاضر نبود سرش را پایین بیندازد و اطاعت کند. اگر قرار بربیرون بردنش بود باید طوری او را می‌بردند که یك خـرس یا گاو وحشی را می‌برند. منظرهٔ نعش همکارشان که کف اتاق پهن شده بود جرئت هرکاری‌را ازآنها سلب می‌کرد.

به‌مجردی‌که این فکر به‌سرشان‌رسید، آناً درجا خشکشان زد، بزرگه و تصویر کوچکش درست دریك حالت، پای چپ جلو، دست راست بالا، در نیمه راه بین پرستار و پیت. جلوشان یك گرز آهنی و پشتشان شمری‌که از غضب مثل گچ سفید شده بود. می‌لرزیدند و دود می‌کردند و پیدا بود که دنده‌های موتورشان قاتی شده‌است. هفت بند تنشان داشت از هم می‌پاشید، مثل ماشینی‌که گازش راتا ته فشار بدهند و ترمزش را محکم بگیرند.

پیت وسط اطاق ایستاده بود و مشت گرزمانندش را به‌جلو و به‌عقب تاب می‌داد؛ خودش از سنگینی گرز یکبر شده‌بود. حالا دیگر همه به‌اونگاه می‌کردند. نگاهش را از سیاه بزرگه گرفت و متوجه‌کوچیکه‌کرد، وقتی‌دید آنها جا زده‌اند و جلوتر نمی‌آیند، رو به مریضها کرد و گفت: «می‌بینید، همه‌اش باد هوا بود، فقط لاف می‌زنند.»

پرستارکل از رو صندلیش بلند شده بود و داشت تو کیف حصیری‌اش دنبال چیزی می‌گشت. صداش به‌ناله بیشتر شباهت‌داشت: «بله، بله، آقای بانچینی، حالا خواهش می‌کنم آرام شوید.»

ـ همین است‌که گفتم، هیچ‌چیز نیست غیر از باد هوا.

اما صدایش طنین پر قدرت و آهنین‌اش را از دست داده بود و کم‌کم داشت زورکی و بی‌صبرانه می‌شد، انگار وقت کافی برای تمام‌کردن حرفش نداشت: «می‌فهمید؟ دست خودم نیست، نمی‌توانم ـ متوجهید؟ من مرده به دنیا آمدم. شما نه، شما مرده به‌دنیا نیامدید. آخ‌که خیلی سختی‌کشیدم...»

و های های بنا کرد به‌گریستن. نمی‌توانست کلمات را درست و حسابی اداکند؛ دهانش را باز وبسته می‌کردکه حرفی بزند ولی نمی‌توانست ازکلمات جمله بسازد. سرش‌را تکان داد تا افکارش‌را جمع‌وجورکند وچشمش را بست: «آهههه، من... می‌گم... شما... باورکنید.»

دوباره داشت مظلوم و مردنی می‌شد، گرز آهنی‌اش هم چروك بر ـ می‌داشت و به‌شکل اولش‌برمی‌گشت، پنجه‌هاش‌را نیمه‌مشت جلو بدنش‌نگاه داشته بود انگار می‌خواهد چیزی به‌مریضها بدهد.

ـ دست خودم نیست، به‌دنیا آمدنم طبیعی نبود. آن قدر تحقیرم کردندکه صدبار مردم. من مرده به‌دنیا آمدم. دست خودم نیست،خسته‌ام. دیگر تسلیم شده‌ام. برای شما امکاناتی هست. من آن‌قدر تحقیر شدم که مرده به‌دنیا آمدم. شما راحت به‌همه‌چیز رسیدید. من مرده به‌دنیا آمدم و زندگی سخت بود. خسته‌ام. حرف‌زدن وسرپا ایستادن خسته‌ام کرده است. پنجاه وپنج سال است‌که من مرده‌ام.

پرستارکل ناگهان از آن‌ور اطاق خیز برداشت و سوزن را از روی روپوش سبز پیت به‌لمبرش فروکرد. آن‌وقت بعد از اینکه‌آمپول‌را به‌سرعت تزریق‌کرد خودش به‌عقب پرید بدون اینکه سوزن‌را بیرون بکشد وسرنگ از کون پیت آویزان شد، مثل دمی از شیشه و فلز. پیرمرد هردم ناتوانتر می‌شد و قوزش در می‌آمد، نه از آن آمپول، بلکه از تلاشی‌که‌کرده بود؛ آن دو دقیقهٔ آخر حسابی رمق را کشیده بود، آن‌هم برای ابد. یك‌نگاه به او کافی بود تا انسان بفهمدکه‌کار پیت تمام است.

به‌همین دلیل واقعاً احتیاجی به‌تزریق آن آمپول نبود. دوباره سرش بناکرده بود به‌تاب خوردن و چشمهاش کدر شده‌بود. وقتی پرستار برگشت

تا سوزن را بیرون بکشد، کمر پیت آن‌قدر خم شده بود که اشکش مستقیماً روی کف اطاق می‌ریخت بدون اینکه صورتش را خیس کند. سرش‌را متصل تکان می‌داد واشکش قطعهٔ بزرگی از زمین‌را لکه‌دار می‌کرد، قطرات اشک با نظم خاصی روی کف اطاق می‌ریخت، انگار پیت می‌خواست آنها را تو زمین‌بکارد. وقتی‌زنك سوزن‌را بایك حرکت‌سریع‌بیرون‌کشید، پیت‌کوچکترین تکانی نخورد و فقط گفت: «آهههه»

او یك لحظه به‌زندگی بازگشته بودکه چیزی را به‌ما بگوید، چیزی که ما حوصلهٔ شنیدن و فهمیدنش‌را نداشتیم، واین تلاش اورا برای همیشه خشکانده بود. سوزنی‌که دراو فرو رفت به‌همان اندازه تلف شد که اگر در یك مرده فرو می‌رفت، او قلبی نداشت‌که دوا را تلمبه‌کند، ریه‌ای نداشت‌که آن را به‌سرش برساند، مغزی آنجا نبود که از آن زهر تباه شود، پس بهتر بود زنك آن آمپول را به‌جسد خشکیده و گندیدهٔ یك مرده تزریق می‌کرد.

ـ من... خسته‌ام...

ـ خوب، فکر می‌کنم حالا شما دونفر بتوانید بدون ترس ولرز آقای هانچینی را مثل یك پسر خوب به‌خوابگاه ببرید تا استراحت‌کند.

ـ خیلی خسته...

ـ ویلیامز هم‌داردبه‌هوش‌می‌آید، دکتر اسپایدوی به‌اوهم برسید. مثل اینکه ساعتش شکسته و بازوش زخم شده است.

پیت منبعد از این کارها نکرد، هیچ‌وقت هم نخواهد کرد. حالا وقتی سرجلسات از خودش بازی درمی‌آورد، دیگران به‌او می‌گویند ساکت شود و او هم همیشه ساکت می‌شود. البته هنوز هم گاه‌گاهی بلندمی‌شود وسرش را تکان می‌دهد و ما را خبر می‌کندکه چقدر خسته است، ولی نه به منظور شکایت یابهانه‌گیری یا هشدار، دیگر این‌جور کارها از او ساخته نیست؛ در واقع او مثل ساعت کهنه‌ای است‌که همیشه کندکار می‌کند ولی از کار هم نمی‌ایستد، با عقربه‌های‌کج وکوله و صفحه‌ای‌که همهٔ شماره‌هاش پاك‌شده‌اند و پاندولش زنگارگرفته است، یك ساعت‌کهنهٔ بی‌ارزش که به‌دینگ‌دینگ و دونگ‌دانگش ادامه می‌دهد ولی بیموقع و بیدلیل.

گروه هنوز مشغول ریش ریش کردن هاردینگ بیچاره است‌که ساعت دو می‌شود.

سرساعت دو، بیتابی دکتر شروع می‌شودو بنا می‌کند به‌لول‌خوردن.

در این جلسات، دکتر ـ به‌جز مواقعی‌که دربارهٔ تئوری‌اش مشغول صحبت است ـ اصلاً راحت نیست؛ ترجیح می‌دهد در دفترش بماند و نمودار بکشد. حالا او یك لحظه هم آرام ندارد و عاقبت هم شروع می‌کند به‌سرفه‌کردن؛ پرستار به‌ساعتش نگاه‌می‌کند و به‌مامی گوید که میزها را ازاطاق وان برگردانیم به‌اطاق روزانه وبقیهٔ بحث بماند برای فردا بعدازظهر ساعت یك. حادها از عالم هپروت بیرون می‌آیند و یك لحظهٔ کوتاه به هاردینگ نگاه می‌کنند، صورتهاشان چنان ازخجالت قرمزمی‌شودکه‌انگار از خواب عمیقی برخاسته‌اند و فهمیده‌اندکه خیلی احمقانه با آنها رفتار شده است وآنها هم احمقانه‌رفتار کرده‌اند. بعضی‌هاشان به‌اطاق وان‌که آن‌طرف سرسراست می‌روندکه میزها را بیاورند، عده‌ای هم به‌سمت قفسهٔ مجله‌ها می‌روند و ظاهراً خودشان را بامجلات سرگرم‌می‌کنند، امادرحقیقت همه‌دارنداز هاردینگ دوری‌می‌کنند. بازهم با دوز و کلك آنها را واداشته‌اند که یکی از دوستانشان را مثل یك جنایتکار شکنجه بدهند، انگار آن شخص قاتل بوده و اینها قاضی ودادستان و هیئت منصفه. چهل و پنج دقیقه تمام به‌مردك سیخ زدند و به‌اش پنجول کشیدند، انگارازاین‌کار لذت‌هم می‌بردند، سؤال پشت سؤال: چرانمی‌تواند زنش را راضی‌کند؟ چرا اصرار می‌کند که زنش هیچ‌وقت با هیچ مرد دیگری رابطه نداشته است؟ چطور متوقع است معالجه‌اش‌کنند درحالی‌که باصداقت به‌سؤالها جواب‌نمی‌دهد؟ ـ آن‌قدر سؤال‌کردند وکنایه‌زدندکه‌حالا ازخودشان عقشان نشسته‌است ونمی‌خواهندبانزدیك‌بودن به هاردینگ ناراحتتربشوند.

چشمهای مك مورفی همهٔ این چیزها را می‌بیند. او از رو صندلیش بلند نمی‌شود. دوباره بهتش زده است. مدتی همین‌جور می‌نشیند، حادها را نگاه می‌کند و ورقهای بازی‌اش را به‌تهریش‌سرخ چانه‌اش می‌کشد. بعد از رو صندلیش بلند می‌شود، خمیازه‌ای می‌کشد و دستهاش‌را باز می‌کندونافش را با گوشهٔ یکی از ورقها می‌خاراند، آن وقت دستهٔ ورق را تو جیبش می‌گذارد وبه‌طرف هاردینگ می‌رودکه تنها نشسته‌است؛ هاردینگ ازجاش جنب نمی‌خورد.

مك‌مورفی لختی به هاردینگ نگاه می‌کند، بعد دست بزرگش رابه پشتی یك صندلی چوبی چنگ می‌کند و آن را می‌چرخاند طوری که پشتی صندلی‌روبه هاردینگ قرارمی‌گیرد، آن‌وقت‌روبه هاردینگ سوارش‌می‌شود، انگار سوار کره اسبی شده است. هاردینگ متوجه هیچ‌یك از این حرکات

نیست. مك‌مورفی دستی به‌جیبهایش می‌کشدکه ببیند پاکت‌سیگارش توکدام یکی است، بالاخره پیداش می‌کند ویك‌دانه سیگار بیرون می‌آورد وروشنش می‌کند؛ سیگار را جلو چشمهاش نگاه می‌دارد و به‌نوکش نگاه‌می‌کند واخم می‌کند، بعد انگشت سبابه وشستش‌را لیس‌می‌زند و با رطوبت این‌دوانگشت آتیش سیگار را آن‌طورکه دلش می‌خواهد میزان می‌کند.

ظاهراً هریك از این‌دومرد توجهی به‌آن‌یکی‌ندارد. هاردینگ که‌اصلاً متوجه مك‌مورفی نشده است، او شانه‌های لاغرش را به‌هم‌کشیده طوری‌که مثل بالهای‌پرنده‌ای تقریباً به‌هم‌چسبیده‌اند، وخیلی‌شق‌ورق روابهٔ‌صندلی‌اش نشسته است؛ دستهایش را لای زانوهاش حبس کرده و به‌روبه‌رو خیره شده است و دارد آهنگی را با خودش زمزمه می‌کند، سعی دارد به نظر آرام بیاید، اما لپهایش را از تو می‌جود و صورتش به‌جمجمه‌ای می‌ماند که سعی می‌کند بخندد. او اصلاً آرام نیست.

مك‌مورفی سیگارش رابین‌دندانهایش می‌گذارد و دستهاش‌را تامی‌کند می‌گذارد رو لبهٔ پشتی صندلی، آن‌وقت چانه‌اش رامی‌گذارد رودستهایش و یك چشمش را تنگ می‌کندکه دود سیگار توش نرود. با آن یکی چشمش به هاردینگ زل می‌زند و درحالی‌که سیگار هنوز تو دهانش‌است ومثل‌دم‌موش بالا وپایین می‌رود، شروع می‌کند به‌صحبت.

ـ خوب، بگو ببینم رفیق، این جلسات دوستانهٔ شما معمولاً به‌همین ترتیب برگذارمی‌شوند.

ـ برگذار می‌شوند؟

زمزمهٔ هاردینگ بند می‌آید، دیگر لپهاش را نمی‌جود ولی هنوز از روشانهٔ مك‌مورفی به‌روبرو خیره است.

ـ آیا نحوهٔ‌معمول برگذاری این جنگولك بازی معالجات دسته‌جمعی همین است‌که دیدیم؟ یك دسته مرغ که آمده‌اند نوك‌زنی؟

ـرهاردینگ با حرکت‌خشکی می‌چرخد وچشمهاش مك‌مورفی را پیدا می‌کند، انگار تازه متوجه‌شده‌که یك نفرروبه‌روش نشسته است. لپش، وقتی که دوباره شروع به‌جویدنش می‌کند از وسط خط بر می‌دارد، در این حالت مثل این است‌که لبخندمی‌زند. شانه‌هاش رابه‌عقب می‌کشد وخودش را ول می‌کند ته صندلی و سعی می‌کند به‌نظر آرام بیاید.

ـ نوك زنی؟ دوست من متأسفانه این اصطلاحات غریب چارواداری

تو فقط به‌درد خودت می‌خورند. من از حرفهای تو سر درنمی‌آورم.

ـ خوب پس بگذار روشنت کنم.

وصدایش‌را بالامی‌برد؛ گرچه به‌حادهایی که‌پشت‌سرش گوش‌ایستاده‌اند نگاه نمی‌کند، اما طوری حرف می‌زندکه آنها هم بشنوند.

ـ یك گله مـرغ یك لکهٔ خون روی بدن یکی از مـرغها می‌بینند و همه‌شان می‌ریزند سرآن بدبخت‌که نوك بزنند، می‌فهمی؟ تااینکه مرغه‌تکه تکه شود و جز خون و استخوان و پرچیزی ازش باقی نماند. اما معمولاً دو سه‌تا از مرغها در این بلوا زخمی می‌شوند و آن‌وقت نوبت آنهاست. و همین‌طور چند تا دیگر خونی می‌شوند و آن‌قدر نك می‌خورند که می‌میرند و همین‌جور مرغ است‌که تکه‌پاره‌می‌شود. به! درمهمانیهای نك‌زنی یك‌گله کامل ممکن است ظرف چند ساعت نابود شود. بله رفیق، من این چیزها را به‌چشم خودم دیده‌ام. منظرهٔ وحشتناکی است. تنها راه جلوگیریش این‌است که به‌مرغها چشم‌بند بزنی‌که چیزی نبینند.

هاردینگ با انگشتهای لاغرش به زانوهاش چنگ می‌زند و پاش را می‌کشد تو سینه‌اش وبه‌پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «مهمانی نك زنی! این بیشك تشبیه بسیار جالبی است، دوست من.»

ـ این جلسه‌ای هم‌که من الان‌دیدم درست‌مرا به‌یادهمچین مهمانی‌ای می‌انداخت رفیق، البته اگرمایل به‌دانستن حقیقت تلخ باشی. مرا به‌یاد یك گله مرغ کثیف انداخت.

ـ با این ترتیب من همان مرغی هستم که لکهٔ خون رو بدنش است، بله؟

ـ درست است، رفیق.

هنوز به‌هم‌دیگر لبخند می‌زنند، ولی صداهاشان آن‌قدر یواش و خفه شده که من مجبورم با جارویم نزدیکتربروم تا بفهمم چه‌می‌گویند. حادهای دیگرهم جلوتر می‌آیند.

ـ یك نکتهٔ دیگرهم‌هست‌که حتماً بایدبدانی رفیق، بایدبدانی که‌اولین نك‌را کی می‌زند. می‌دانی؟

هاردینگ صبرمی‌کند تا مك‌مورفی جواب این سؤال را خودش بدهد.

ـ اولین نك‌زن همان پرستار کهنه‌کار است، متوجهی؟

موجی از ترس در سکوت اطاق رها می‌شود. سر وصدای دستگاههای

درون دیوار بلندتر می‌شود. برای هاردینگ خیلی سخت است که از لرزش دستهاش جلوگیری کند، با این حال سعی می‌کند آرام باشد ومی‌گوید:

ـ خوب، پس مطلب به‌همین سادگی‌است، چه‌احمقانه ساده‌است. شش ساعت بیشتر نیست که به‌بخش ما آمده‌ای و به‌همین‌زودی نظریات فروید، یونگ و ماکسول‌جونز را درچند جمله ویک تشبیه خلاصه کردی: «مهمانی نك‌زنی» آفرین، مرحبا!

ـ من نه فرد یونگ را می‌شناسم ونه ماکسول‌جونز را رفیق، منظور من همان جلسهٔ لعنتی است وبلایی که پرستار و این مریضهای حرامزاده به سرت آوردند.

ـ به‌سر من آوردند؟

ـ بله‌که به‌سر تو آوردند. هربلایی‌که می‌دانستند به سرت آوردند. چپ وراست بودکه ضربه می‌خوردی. حتماً یك‌کاری کرده‌ای که اینجا یك لشگر دشمن برای خودت‌تراشیده‌ای رفیق، همه مثل دشمن خونی باتورفتار می‌کردند.

ـ یعنی‌چه؟ باور نکردنی است! تو کاملاً این حقیقت مسلم‌را نادیده می‌گیری که امروز هر کاری دوستان من می‌کردند فقط به‌خاطر شخص من بود؟ یعنی نمی‌دانی هرسؤال یا بحثی‌که از طرف خانم راچد وسایر کارکنان مطرح می‌شد صرفاً جنبهٔ درمانی داشت؟ مطمئناً از نظریهٔ «درمان گروهی» دکتر اسپایوی یك‌کلمه هم‌نشنیدی، یا اگرهم‌شنیدی قدرت فهمش‌را نداشتی. دوست‌من ازتو سخت ناامیدشدم، اوه واقعاً ناامیدم‌کردی. من از برخوردی که امروز صبح باهم داشتیم فکر می‌کردم با شعورتر از این باشی، با اینکه در همان نظر اول فهمیده‌بودم احمق بیسوادی بیش نیستی ومسلم‌می‌دانستم که از آن هوچیهای جنگلی هستی، ولی تصور می‌کردم‌که ذاتاًآدم باهوشی باشی، اما بااینکه معمولاً آدم‌دقیق وتیزبینی‌هستم، هنوزهم گاهی درقضاوتم اشتباه می‌کنم.

ـ پرت وپلا نگو رفیق.

ـ آه بله، فراموش کردم بگویم‌که امروز صبح متوجه وحشیگری‌ات هم شده بودم. یك دیوانه با تمایلات آشکار سادیستی‌که احتمالاً انگیزه‌اش یك نوع خودپرستی بیش‌ازحد وغیرمنطقی‌است. بله، همان‌طورکه می‌بینید، همهٔ این استعدادهای خداداد ازشما طبیب قابلی می‌سازد و این حق‌را به‌شما

می‌دهد که از نحوهٔ برگذاری جلسات خانم‌راچد به‌خوبی انتقاد کنید، به‌رغم این واقعیت که ایشان به‌عنوان پرستار بیماران‌روانی مورداحترام فوق‌العادهٔ همگان هستند و در این زمینه بیست سال سابقهٔ کار دارند. بله دوست من، شما بااین‌همه استعدادمی‌توانید درمعالجهٔ بیماریهای‌روانی معجزه‌هاکنید، به ناخودآگاه دردکشیده آرامش ببخشید و «من برتر» جریحه‌دار شده‌را شفا دهید. اصلاً شاید برای تمام بخش یك علاج‌کلی پیدا کنید، سیب‌زمینیها و غیره، خانمها آقایان علاج تضمینی درشش ماه، درغیر این صورت پول‌شما مسترد خواهد شد.

مك‌مورفی به‌جای اینکه جواب هاردینگ را بدهد؛ فقط چشمهایش را به‌او دوخته است. بالاخره باصدای خفه‌ای‌می‌پرسد: «تو واقعاًفکرمی‌کنی این مزخرفاتی‌که امروز در جلسه می‌گفتند دردی را دوا می‌کند، فایده‌ای به‌حال شما دارد؟»

اگر فایده نداشت که گوشمان به‌این حرفها بدهکار نبود.کارمندها درست به‌اندازهٔ خود ما می‌خواهندکه مریضها معالجه‌شوند. آنها که لولو-خورخوره نیستند. خانم راچد ممکن است زن میانسال سختگیری باشد، ولی‌هیولای دیوصفت قبیلهٔ مرغها نیست‌که ازنوك زدن به‌چشمهای ما لذت سادیستی ببرد. تو این را قبول نداری، ها؟

ـ نه رفیق‌قبول ندارم. اوبه‌چشمهای‌شمانوك نمی‌زند. به‌جای دیگری نوك می‌زند.

هاردینگ خودش را جمع وجور می‌کند، دستهایش از بین زانوهاش بیرون می‌خزند، به‌یك جفت عنکبوت سفید می‌مانند که از سوراخی در تنهٔ درخت بیرون آمده باشند. می‌گوید: «نوك به‌چشمهایمان نمی‌زند؟ پس ترا به‌خدا بگو ببینم دوست من، خانم راچد به‌کجا نوك می‌زند؟»

مك‌مورفی‌پوزخندی می‌زند ومی‌گوید: «یعنی‌نمی‌دانی به‌کجا رفیق؟»

ـ نه البته که نمی‌دانم! یعنی اگر به...

ـ به‌بیضه‌هات رفیق، به‌بیضه‌های عزیزت.

عنکبوتها به‌تنهٔ‌درخت می‌رسند وهمان‌جا وا می‌ایستند، ولی‌می‌لرزند. هاردینگ سعی می‌کند لبخند بزند، ولی صورت ولبهاش چنان سفید شده‌اند که لبخندتوشان‌گم می‌شود. به مك‌مورفی زل می‌زند. مك مورفی سیگار را از دهانش بیرون می‌آورد وحرفش را تکرار می‌کند.

درست به‌وسط بیضه‌هات. نه، آن زن مرغ هیولا نیست رفیق، او فقط بیضه قیچی می‌کند. من هزار تا مثل او را دیده‌ام، پیرو جوان، مرد و زن. در سراسر این مملکت و توخانه‌ها آنها را دیده‌ام. این جور آدمها زور می‌زنند که ضعیفت کنند تا توهم مثل آنها بشوی، تابع قوانین و مقررات آنها باشی وآن‌طور که آنها می‌خواهند زندگی کنی. وبهترین راه این کار، بهترین راه خردکردنت، این است که به‌جاییت حمله کنند که دردش از همه‌جا بیشتر است. هیچ‌وقت اتفاق افتاده است که تو دعوا به‌تخمهات لگد بزنند رفیق؟ باهمان‌اولی‌مرخصی. کاریترین‌ضربه‌هاست، دل و رودهٔ‌آدم‌را به‌هم می‌ریزد، نفست بند می‌آید. اگر طرف دعوات آدمی است که می‌خواهد دعوا را با ضعیف‌کردن توببرد تا با قویتر کردن خودش، باید یك‌چشمت‌به‌زانوش باشد، چون با آنهاست‌که ضربهٔ‌کاری را به‌تو خواهدزد. و این همان‌کاری است‌که این سنقر پیر با تو می‌کند، او هم ضربه‌های کاریش را این طوری می‌زند.

چهرهٔ هاردینگ هنوز بیرنگ است ولی دوباره به‌دستهایش مسلط شده و آنها را به‌سستی درهوا تکان می‌دهد، سعی می‌کند حرفهای ملك‌مورفی را رد کند:

ـ خانم راچد عزیزمان؟ فرشتهٔ مهربان و خوشقلب عدالت ما. مادر راچد، یك خایه‌بر! چه می‌گویی دوست من. این ممکن نیست.

ـ رفیق، این‌مزخرفات‌مال بچه‌ننه‌هاست. در مادربودنش حرفی‌نیست، ولی از مهربانی و نازنینی او با من یکی حرف نزن که به‌خرجم نمی‌رود. امروز صبح که وارد شدم من هم گول آن ننه من‌غریبم بازیش را خوردم ولی دو سه دقیقه، نه بیشتر. باورم هم نمی‌شود که اینجا کسی شش ماه و یکسال‌گول او را خورده باشد. به! من تو زندگیم ماچه سگ زیاد دیده‌ام، ولی این یکی بقیه را تو جیبش می‌گذارد.

ـ ماچه سگ؟ ولی تا یك لحظه پیش خایه‌بر بود، بعد سنقر شد، یا گفتی مرغ؟ یادم رفته‌است. استعاره‌های شما دارند با همدیگر تصادف می‌کنند، دوست من.

ـ به‌جهنم بگذار بکنند؛ آن زنکه، ماچه‌سگ و سنقر وخایه‌بر وهمهٔ اینها باهم است. بامبول هم سرمن درنیاور، خودت خوب می‌دانی منظورم چیست.

حالاعضلات چهره ودستهای هاردینگ ازهمیشه تندترحرکت می‌کنند،

مثل اینکه از اداهاش، پوزخندهاش، شکلکهاش ومتلکهاش فیلم گرفته‌اند و الان دارند آن فیلم را با سرعت نمایش می‌دهند. او هراندازه سعی مـی‌کند آهسته‌اش کند فیلم دور بیشتری می‌گیرد. وقتی دستها و عضلات چهره‌اش را به‌حال خودشان رها می‌کند، حرکاتشان واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی است، ولی وقتی سعی می‌کند برآنها مسلط شود عروسك خیمه‌شب‌بازی عصبی و دیوانه‌ای‌را می‌ماندکه با قوت هرچه تمامترمی‌خواهد بندهای خود را ازهم بگسلد. همه‌جاش تندتر وتندتر حرکت می‌کند، حتی صداش هم دورمی‌گیرد که عقب نماند.

ـ یعنی چه؟ ببین دوست من، آقای ملك‌مورفی، همنشین روانی من، خانم راچد ما واقعاً یك‌فرشتهٔ رحمت‌است وهمهٔ مردم این‌را می‌دانند. اومثل نسیم از خود گذشته است و بدون هیچ توقعی برای خیر عمومـی زحمت می‌کشد، روزپشت روز، پنج‌روز تمام درهفته. این‌دل می‌خواهد دوست من، دل. در واقع به‌وسیلهٔ منابعی مطلع شده‌ام ـ البته اجازه ندارم این منابع را فاش کنم، همین‌قدر می‌گویم که مارتینی هم با این منابع پیوسته در تماس است ـ که خانم راچد حتی در روزهای تعطیل‌هم درشهر داوطلبانه به‌بشریت خدمت می‌کند. به‌امور خیریه می‌پردازد ـ غذاهای کنسرو شده، مهر گیاه و صابون و این جور چیزها را به‌زوجهای جوانی که در مضیقهٔ مالی هستند می‌دهد.

دستهایش در هوا برق می‌زنند و صحنه‌ای را متجسم می‌کنند کـه او توصیف می‌کند.

ـ «آه، نگاه کن! او اینجاست، این پرستارماست. این ضربه‌های آرام اوست بردر. سبد قشنگش‌را ببین.» زوج جوان از شادی لال شده‌اند. شوهر با دهان باز، زن اشك‌ریزان مثل ابر بهار. پرستار نگاهی به‌مسکن آن دو می‌اندازد و قول می‌دهد مقداری پول برای خرید وسایـل نظافت برایشان بفرستد. بله، سبدش را وسط اطاق می‌گذارد. وقتی‌این فرشتهٔ رحمت‌آنجا را ترك‌می‌کند ـ بالبخند آسمانی‌اش ودرحالیکه برای‌آن‌زوج بوسه می‌فرستد ـ از انسان‌دوستی خودش‌آنچنان سرمست شده‌است‌که سر ازپا نمی‌شناسد، بله سر ـ از ـ پا ـ نمی‌شناسد، می‌شنوی؟ کنار درلحظه‌ای درنگ می‌کند ونو-عروس جوان‌وخجول رابه‌کناری‌می‌کشد وبیست دلار ازپول‌خودش‌راتودست او می‌گذارد ومی‌گوید: «برو نازنین بیچارهٔ من، برو برای خودت یك‌دست

لباس آبرومند بخر،من می‌دانم که شوهرت استطاعت این چیزها را ندارد، ولی‌بیا این‌را بگیر وبرو.» وآن‌زوج تا ابد مدیون‌نیکوکاری‌اوخواهند بود.

هاردینگ تندتر وتندتر حرف زده است. رگهای گلوش از زیر پوست بیرون زده‌اند. صحبتش را که تمام می‌کند، بخش کاملاً ساکت است. من هیچ صدایی نمی‌شنوم به‌جز صدای ضعیف و منظم چرخش دستگاهی که فکر می‌کنم ضبط صوتی است که تمام این حرفها را ضبط کرده است.

هاردینگ به‌دور و برش نگاه می‌کند، می‌بیند که همه دارند نگاهش می‌کنند، ومنتهی سعی خودش را می‌کند که بخندد. صدایی که از دهانش بیرون می‌آید مثل صدای بیرون کشیدن میخی از تخته است؛ ای‌ی‌ی‌ی ی‌ـی‌ی‌ـی‌ی. نمی‌تواند جلویش را بگیرد. دستهایش را به‌هم می‌پیچاند و پلکهای چشمش از آن صدای ناهنجار محکم به‌هم فشرده می‌شوند. ولی نمی‌تواند جلوی آن صدا را بگیرد. صدا بلندتر وبلندتر می‌شود، تا اینکه بالاخر نفس تندی می‌کشد وصورتش را در دستهای درمانده‌اش ول می‌کند.

از بین دندانهاش زمزمه‌ای بیرون می‌آید: «ماچه سگ، آه ما چه‌ـ سگ، ماچه سگ.»

ملک‌مورفی سیگار دیگری آتش می‌زند و آن را به‌طرف هاردینگ دراز می‌کند؛ هاردینگ بی‌آنکه حرفی بزند آن را می‌گیرد. ملک مورفی هنوز چشمش به‌صورت هاردینگ است که مقابلش نشسته، یک‌جور حیرت در نگاه ملک‌مورفی است. انگار اولین بار است که چشمش به‌صورت یک انسان می‌افتد. لرزشها و تکانهای بدن هاردینگ کم‌کم آرامتر می‌شود و صورتش را از تو دستهایش بر می‌دارد ومی‌گوید: «حق با تو است، راجع‌به همه چیز.» نگاهش را متوجه مریضها می‌کند که به‌او چشم دوخته‌اند: «تا حالا هیچ کس جرئت نکرده بود که این حرفها را به‌زبان بیاورد، ولی بین ما حتی یکنفر هم نیست که این فکرها را پیش خودش نکرده باشد، و همان احساسی را که تو از او واین بساط داری نداشته باشد. همهٔ ما این احساس را در کنه وجود حقیرمان داشته‌ایم وداریم.»

ملک مورفی اخم می‌کند ومی‌پرسد: «آن دکتر ریغوی گوزو چطور؟ درست است که خریت ازقیافه‌اش می‌بارد ولی نه‌آن قدر که از کارهای‌زنک سر در نیاورد.»

هاردینگ پکی طولانی به سیگارش می‌زند ودودش را همراه‌حرفهایش

بیرون می‌دهد: «دکتر اسپایوی دقیقاً مثل بقیهٔ ماست، کاملاً از نـالایقی خودش با خبر است. او هم خرگوش ترسو، ناامید وعاطل وباطلی است که بدون‌کمك خانم‌راچد عزیزمان به‌کلی از ادارهٔ این‌بخش عاجزاست وخودش این رامی‌داند. بدتر ازهمه، زنك می‌داندکه دکتر ازحال خودش باخبر است و درهرفرصتی‌عجز او رابه‌رخش می‌کشد. هروقت بفهمدکه دکتر درکارهای دفتری یا در برنامه‌ریزی اشتباهی کرده است، خودت می‌توانی مجسم کنی که چطور پوزه‌اش را به‌خاك می‌کشد.»

چزویك می‌آید بغل مك مورفی می‌ایستد و می‌گوید: «درست است، پوزه‌هامان را به‌خاك اشتباهاتمان می‌مالد.»

ـ چرا دکتر بیرونش نمی‌کند؟

هاردینگ جواب می‌دهد: «در این بیمارستان حق استخدام واخراج‌با دکتر نیست، این قدرت دست ناظر است، وناظر اینجا یك زن است، یکی‌از دوستان بسیار نزدیك خانم راچد؛ قبل از جنگ آنها با هم در ارتش پرستار بودند. ما در اینجا قربانیهای یك سازمان مادرشاهی هستیم، دوست مـن. دکتر هم مثل ما کاری ازش بـر نمی‌آید. او می‌داند که کافی است راچد تلفون دم دستش‌رابردارد وشمارهٔ ناظر رابگیرد وبگوید، چه می‌دانم، مثلاً این‌طور کـه پیداست درخواستهای دکتر برای دمرول بیش از حـد معمول است...»

ـ صبر کن ببینم هاردینگ، من از حرفهای تو سر در نمی‌آورم.

ـ دمرول دوست من، یکنوع مخدر صنعتی است که قـدرت اعتیادش دو برابر هروئین است واستعمالش بین دکترها رایج است.

ـ یك وجبی گوزو، او عملی است؟

ـ درست مطمئن نیستم.

ـ پس زنك چطور می‌تواند چنین تهمتی...

ـ اوه، تومتوجه‌نیستی، دوست من. زنك‌تهمت‌نمی‌زند. فقط کافی‌است که کنایه بزند، کنایه، ملتفتی؟ امروز متوجـه نشدی؟ زنك دم در دفترش می‌ایستد و مریضی را صدا می‌کند و ازش می‌پرسد کلینکسی که امروز زیر تختش پیدا کرده‌اند، آنجا چه کار می‌کرده. همین، ودیگر چیزی نمی‌گوید. مردك احساس می‌کند هرجوابی‌بدهد دروغ گفته‌است، اگر بگوید قلم‌خود-نویسی را با آن پاك کرده است، زنگ مـی‌گوید: «آها، خودنویس.» اگر

بگوید سرما خورده‌است وآب دماغش راباآن گرفته، زنك می‌گوید: «آها، آب دماغ.» آن وقت تکانی به‌موهای تمیز و خـاکستری‌اش می‌دهد و مثل همیشه لبخندی‌می‌زند وبر می‌گردد به‌دفتر ومریض راپشت سرش‌می‌گذارد، در حالـی‌که مردك بدبخت حیران است کـه واقعاً با آن کلینکس چه‌کاری کرده است.

دوباره لرزه‌ای برتن هاردینگ می‌افتد وشانه‌هایش جمع می‌شوند.

ـ نه‌او مجبور نیست تهمت بزند چون نبوغ عجیبی برای کنایه زدن دارد. آیا امروز، ضمن بحثمان هیچ شنیدی که مرا متهم به چیزی کند؟ با این‌همه ظاهراً به‌خیلی‌چیزها متهم شده‌ام، به حسادت وترسویی، به‌ناتوانی جنسی، به‌داشتن روابط همجنسبازانه، به اینکه سیگارم را مثل آدم تودستم نمی‌گیرم، حتی به‌اینکه وسط پاهام به‌جز پشم هیچی‌ندارم،آن هم یك‌مشت پشم نرم وبورا! خایه‌بر؟ اوه، تو او را دست کم گرفته‌ای.

هاردینگ ناگهان ساکت می‌شود، بـدنش را به‌جلو مـی‌دهد و دست ملك‌مورفی‌را بین دو دستش می‌گیرد. صورتش به‌طرزغریبی کج وکوله شده، مثل یك بطری شکستهٔ شراب، دندانه دندانه و ارغوانی و خـاکستری...

ـ این دنیا... مال قویترهاست دوست من! اساس هستی ما بـر بلعیدن ضعیف به‌دست‌قوی استوار است. باید این نکته راپذیرفت، حال خواه درست باشد، خواه غلط. باید یادبگیریم که این اصل‌رابه‌عنوان قانون طبیعت قبول کنیم. خرگوش‌نقش‌خودرا دراین‌بازی می‌پذیرد وگرگ‌را به‌عنوان‌موجودی قویتر قبول می‌کند. خرگوش وقت دفاع ازخودش یك حیوان موذی وترسو و فراری می‌شود، وقتی‌هم که‌یك‌گرگ دوروبرش باشد، یك سوراخ تو زمین می‌کند ودرآن‌قایم‌می‌شود، این‌جوری زندگی‌اش را ادامه می‌دهد.اومی‌داند جایش‌کجاست. یقیناً گرگ را به‌مبارزه دعوت نمی‌کند، عاقلانه هم نیست‌که این‌کار را بکند، مگرنه؟

دست ملك‌مورفی را ول می‌کند وپـاهاش را روی هم مـی‌اندازد، پك طولانی‌دیگری به‌سیگارش‌می‌زند وآن‌را ازلای لبهای‌نازکش بیرون می‌کشد، و آن خندهٔ چندش‌آور را دوبـاره از سر می‌گیرد ـ ای‌ی‌ی‌ی ـ ای‌ی‌ی ـ ای‌ی‌ی، مثل میخی که از تخته بیرون بکشند.

ـ آقای ملك‌مورفی... دوست من... من مرغ نیستم، من خرگوشم، دکتر هم خرگوش است. چزویك خودمان هـم خرگوش است، بیلی بی‌بیت

هم خرگوش است. همهٔ ما در اینجا با رتبه‌ها و سنهای مختلف خرگوشهایی هستیم که در این دنیای والت‌دیسنی‌مان ورجه ُورجه می‌کنیم. اوه، سوءتفاهم نشود، فقط در اینجا نیست که خرگوشیم، ما هرکجا که باشیم خرگوشیم، بودنمان هم در اینجا به‌این دلیل نیست که خرگوشیم، بلکه دلیلش آن‌است که خودمان را نمی‌توانیم با خرگوشیتمان وفق دهیم. ما به‌گرگ اصیل و نیرومندی مثل پرستار احتیاج داریم که جایمان را به‌ما نشان بدهد.

ـ مرد، تو داری مثل احمقها حرف می‌زنی. یعنی می‌خواهی بگویی خیال‌داری راحت بنشینی واجازه بدی یك‌پیرزن موسفید شوخی‌شوخی خرت کند که خرگوشی؟

ـ خرم نمی‌کند، نه. من یك خرگوش به‌دنیا آمده‌ام. به‌من نگاه کن. من واقعاً به‌کارگردانی مثل پرستار احتیاج دارم تانقشم برایم دلپذیر شود.

ـ تو لعنتی خرگوش نیستی!

ـ گوشهای درازم را نمی‌بینی؟ لرزش دماغم را چطور؟ دم کوتاه قشنگم را؟

ـ اینها حرفهای یك دیوا...

ـ یك دیوانه است؟ چشم‌بسته غیب می‌گویی.

ـ خدا لعنتت‌کند هاردینگ، منظورم‌این‌نبود. تو به‌آن صورت دیوانه نیستی. منظورم این است که... لامذهب، من حیرانم که شما آدمهای به این عاقلی اینجا چه می‌کنید. فکر نمی‌کنم از آدمهای معمولی بیسر وپای کوچه وبازار دیوانه‌تر باشید.

ـ آه بله، از آدمهای بیسروپا.

ـ ولی مثل دیوانه‌هایی که تو فیلمها نشان می‌دهند خل نیستید. شما فقط عقده‌ای هستید و... یك‌کمی...

ـ یك‌کمی مثل خرگوشها، همین را می‌خواستی بگویی؟

ـ خرگوشها؟ زکی! یك‌ذره هم به‌خرگوشها نرفته‌اید، عجب داستانی است.

ـ آقای بی‌بیت، یك‌کم برای آقای ملك‌مورفی ورجه ُورجه‌کن. آقای چزویك شما هم پشمهاتان را نشان بدهید.

بیلی بی‌بیت و چزویك جلوی چشمهای‌من‌مبدل به‌یك‌جفت خرگوش سفید قوزی می‌شوند، ولی خجالت می‌کشند کارهایی‌را که هاردینگ گفت،

انجام بدهند.

ـ آه، آنها خجالتی هستند مك‌مورفی. جالب نیست؟ یا شاید دوستان از اینکه از رفیقشان جانبداری‌نکرده‌اند، احساس ناراحتی می‌کنند. شاید هم از این بابت که به‌زنك اجازه دادند از آنها به‌عنوان بازپرس استفاده کند، احساس گناه می‌کنند. اخمهایتان را باز کنید دوستان، دلیلی برای خجالت شما وجود ندارد. وضع همان طوری است‌که باید باشد. از خرگوش انتظار نوع‌دوستی نباید داشت. هیچ عاقلانه نبود که چنین کاری بکنید. نه، شما عاقل بودید، ترسو ولی عاقل.

چزویك می‌گوید: «ببین هاردینگ.»

ـ نه، نه، چزویك ازشنیدن حقیقت عصبانی نشو!

ـ خوب حالا گوش بده؛ بعضی وقتها هم شده که من دربارهٔ خانم راچد همان چیزهایی را گفته‌ام که مك‌مورفی می‌گوید.

ـ بله، ولی تو حرفهایت را خیلی دزدکی زدی، بعد هم همه را پس گرفتی. توهم خرگوشی. سعی نکن از حقیقت فرارکنی. به‌همین دلیل است که ازبابت سؤالهایی که امروز درجلسه ازمن کردی ازت دلگیر نیستم. تو فقط نقشت را بازی می‌کردی. اگر توبه‌جای من بودی، یا توبیلی، یا تو فردریکسون، من‌هم همان طور بیرحمانه به‌شما حمله می‌کردم. ما نباید از رفتارمان خجالت بکشیم؛ طبیعت ماموجودات ضعیف همین است.

مك‌مورفی روی صندلیش می‌چرخد و حادها را برانداز می‌کند: «من زیاد هم مطمئن نیستم که آنها نباید خجالت بکشند. من معتقدم که واقعاً خجالت‌آور بودکه آنها جانب زنکه را گرفتند وبرضد تو جبهه‌بندی‌کردند. یك لحظه فکرکردم که به‌اردوگاه اسرای جنگی چین سرخ برگشته‌ام...»

چزویك می‌گوید: «ترا به‌خدا به‌من‌هم گوش بده.»

مك‌مورفی روبه‌اومی‌کند وگوش‌می‌دهد، ولی چزویك حرفی‌نمی‌زند. چزویك هیچ‌وقت حرفش را تمام نمی‌کند؛ او از آن قماش آدمهایی است‌که چنان جار وجنجالی به‌پا می‌کنند که آدم فکر می‌کند الان است که همه را به‌بادکتك بگیرند، ولی یکی دوبارفریاد می‌کشند وپاهایشان رابه‌زمین می‌کوبند و یکی دو قدم به‌جلو برمی‌دارند و عقب‌نشینی می‌کنند. مك‌مورفی به چزویك نگاه می‌کندکه بعد ازچنان شروع مصممی‌دوباره مثل خر توگل گیرکرده است و رو به‌او می‌گوید: «صد رحمت به‌زندانهای چین سرخ.»

هـاردینگ دستهایش را بـه‌علامت اعتراض به‌هوا پرتاب مـی‌کند: «اوه، نه نه، این درست نیست. تو نباید ما را محکوم کنی دوست من. نه، در واقع...»

آن حالت جن‌زدگی دوباره به‌چشمهای هاردینگ می‌زند؛ فکرمی‌کنم الان است‌که خنده‌اش را شروع کند، ولی درعوض سیگارش‌را ازلای لبهاش بیرون می‌آورد و آن را به‌طرف مك‌مورفی نشانه می‌رود ـ تو دست او آن سیگار به‌یکی از انگشتهای لاغر وسفیدش می‌ماندکه از نوکش دود متصاعد است.

ـ ... توهم همین‌طور آقای مك‌مورفی، با تمام بلوفهای کاوبوئی و لافها وهارت وپورت‌ات، چه‌بسا زیر پوست کلفتت مثل ما ضعیف و بی‌بخار و خرگوش صفت باشی.

ـ به‌به، دستخوش، بله من هم یك‌خرگوش دم‌بریده‌ام. کجای من به خرگوش‌رفته‌است هاردینگ؟ بیماری‌روانی‌ام؟ این‌بیماری مربوط به‌تمایلات خشونت‌آمیزم می‌شود یا تمایلات جنسی‌ام؟ قاعدتاً باید مربوط به‌تمایلات جنسی‌ام باشد، نه؟ حشری بودنم به‌خرگوشها رفته‌است، ها*؟...

ـ صبرکن، متأسفانه این نکته‌ای که مطرح‌کردی احتیاج به‌کمی تأمل دارد. خرگوش اسمش به‌این‌کار به‌خصوص در رفته است، مگر نه؟ در حقیقت به‌علت همین شیطنتهاست که اسمش بد در رفته است. بله، هوم، به هرحال نکته‌ای راکه به‌آن اشاره‌کردی، نشانهٔ این است‌که توخرگوش سالم و فعال و لایقی هستی، در حالی که اکثر ما حتی توانایی جنسی کافی هم نداریم‌که در ردیف خرگوشهای با لیاقت قرار بگیریم. ما جزو خرگوشهای سرخورده هستیم؛ کوچك، ضعیف، عاجز وعقب‌مانده. خرگوش‌بدون آخش اوخش، چه موجود مسخره‌ای.

ـ دست نگهدار، تو داری حرفهای مرا عوض می‌کنی.

ـ نه، حق باتو است، یادت رفته؟ این‌تو بودی‌که ما را متوجه‌کردی زنك نوك زدنش را به‌کجا متمرکز می‌کند. این حرف یـك حقیقت بود. در اینجا همهٔ مردها می‌ترسند کـه روزی فلان‌شان را قطع کنند، یا اینکه فکر می‌کنند آن‌را خیلی وقت است‌که بریده‌اند. ما موجودات مسخره در دنیای

* درفرهنگ عامهٔغرب، خرگوش مظهرترس ومیل‌مفرط جنسی‌است .ـم.

خـر گوشها حتی مردیمان را هم از دست داده‌ایم؛ ضعف و بی‌لیاقتی ما از اندازه گذشته است. به! باید گفت کـه ما نخبه‌های دنیای خرگوشهاییم! دوباره به‌جلو خم می‌شود وآن خندهٔ زورکی جیغ مانندش، که مدتی است منتظرش‌بوده‌ام، ازگوشهٔ لبهاش‌شروع می‌شود وتمام‌صورتش‌را فرامی‌گیرد. دستهاش درهوا سرگردانند وچهره‌اش مچاله شده‌است.

ـ هاردینگ آن دهان صاحب‌مرده‌ات‌را ببند!

هاردینگ، انگارسیلی‌سختی‌خورده‌باشد؛ یکهوساکت‌می‌شود، نیش‌اش هنوز باز است ولی‌سرجاش منجمد شده است، دستهاش در ابر آبی‌رنگ دود تنباکو معلق مانده‌اند. چند لحظه در همین حالت بیحرکت می‌ماند، بعد چشمهاش‌را موذیانه تنگ می‌کند ونگاهش را به‌مك‌مورفی می‌دوزد، آن‌قدر آهسته حرف می‌زندکه برای شنیدن‌حرفهاش مجبورم جاروم‌را تا نزدیکیهای صندلیش بلغزانم.

ـ رفیق... تو... ممکن است گرگ باشی.

ـ خدا لعنت‌ات کند، نه من گرگم، نه تو خرگوش. هووو؛ تا حالا همچین...

ـ غرش‌ات خیلی گرگی است.

مك‌مورفی با نفس پرصدایی از هاردینگ روبر مـی‌گرداند وبه‌طرف بقیهٔ حادها می‌چرخدکه آن دوروبر ایستاده‌اند.

ـ همه‌تان خوب گوش بدید. شماها چه‌مرگتان است؟ دیگر آن قدر دیوانه نیستیدکه واقعاً فکرکنید حیوان هستید.

چزویك می‌آد کنار مك‌مورفی می‌ایستد ومی‌گوید: «نه به خدا، من یکی‌که خرگوش نیستم.»

ـ این شد حرف‌حساب چزویك. بقیه‌تان هم همین‌طور، این‌مهملات‌را دوربیندازید. ببینید چه‌بلایی به‌سر خودتان آورده‌اید، دستی دستی خودتان را بازیچهٔ یك زن پنجاه ساله‌کرده‌اید و از او می‌ترسید. بگویید ببینم، اوچه کاری می‌تواند با شماها بکند؟

چزویك می‌گوید: «آره، چه‌کاری؟» بعد به‌بقیه زل می‌زند.

ـ شلاقتان که نمی‌تواند بزند. با آهن گداخته که نمی‌تواند داغتان کند. به‌غل و زنجیر که نمی‌تواند ببنددتان. این روزها راجع به‌این چیزها قانونی هست؛ حالاکه دیگر قرون وسطی نیست. هیچ‌غلطی نمی‌تواند...

ـ امروز صبح خودت درجلسه دیدی‌که چه‌کار می‌تواند بکند. بیلی‌ـ بی‌بیت از پوست خرگوش بیرون‌آمده‌است. به‌طرف مك‌مورفی خم می‌شود، دور دهانش کف‌کرده و صورتش قرمز شده است، سعی می‌کند باز هم حرف بزند، ولی برمی‌گردد و دور می‌شود و می‌گوید: «آه، ف‌ـف‌ـف‌ـفایده‌ای ندارد. من باید خودم را بکشم.» مك‌مورفی از پشت سر صدایش می‌زند: «امروز؟ امروزصبح در جلسه چه دیدم؟ آتش دوزخ‌را دیدم؟ من فقط زنکه را دیدم‌که چندتا سؤال ازشماکرد، آن‌هم چندتا سؤال سهل وساده. سؤال‌که چماق نیست، استخوان آدم‌راکه نمی‌شکند.

بیلی برمی‌گردد: «ولی آن‌طورکه اوسؤال می‌کند...»

ـ تو مجبور نیستی جواب بدهی، هستی؟

ـ اگرجواب ندهم اوفقط لبخند می‌زند وچیزی تو دفترش می‌نویسد و بعد... او، او، اوه لعنتی

اسکانلون می‌آد کنار بیلی می‌ایستد و می‌گوید: «اگر به سؤالهاش جواب‌ندهیم، سکوت علامت رضاست. این نوکرهای حرامزادهٔ دولت‌راهش را بلدند. از پس‌شان برنمی‌آیی. تنها کاری‌که می‌شودکرد این است‌که تمام آیـن بساط را منفجر کنی و از روی کـرهٔ کثافت زمین محوش کنی ـ باید منفجرش کرد.»

ـ خوب، در جواب سؤالهاش چرا به او نمی‌گویید برود گورش را گم کند؟

ـ آخرش چه؛ مك؟ او فوری جواب خواهد داد: «چرا از این سؤال به‌خصوص ناراحت شدی آقای مك‌مورفی؟»

ـ باشد، توهم دوباره به‌اش‌می‌گویی گورش‌راگم‌کند. بگویید‌همه‌شان گورشان را گم کنند، چه‌غلطی می‌توانند بکنند؟

خادها دورش حلقه‌زده‌اند. این‌بار فردریکسون جواب‌می‌دهد: «حرفی نیست، می‌توانی این را به‌او بگویی، ولی فوری اسمت جزو دیوانه‌های خطرناك ثبت می‌شود وتحویلت می‌دهند به‌طبقهٔ بالا یعنی‌بخش «زنجیریها.» این اتفاق برای من افتاده است، آن‌هم سه‌بار. به‌آن دیوانه‌های بیچاره‌حتی شنبه‌ها هم مرخصی نمی‌دهند که به‌سینما بروند. آنها حتی تلویزیون هم ندارند.»

ـ و در ضمن دوست من، اگر به‌چنین رفتار خصومت‌آمیزی ادامه

بدهی، مثلاً دایم به‌مردم بگویی بروند گورشان را گم کنند، سر و کارت به‌کارگاه شوك می‌افتد، شاید از آن بدتر هم به‌سرت بیاید: عمل جراحی مغز، یا...

ـ به‌جهنم هاردینگ، به‌ات گفتم‌که، من از این مزخرفات‌نمی‌ترسم.

ـ کارگاه شوك آقای مك‌مورفی، لفظ عامیانه‌ای است برای دستگاه ش.د.الف.، شوك درمانی الکتریکی. وسیله‌ای‌که می‌شود گفت کار قرص خواب، صندلی الکتریکی و شکنجه را باهم می‌کند.

ـ طرزعملش بسیار زیرکانه‌است، آسان وسریع‌هم هست، آن‌قدرسریع که تقریباً بدون درد است، ولی هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده است‌کسی برای بار دوم آن‌را بخواهد، هیچ‌وقت.

ـ این‌کار راچطور می‌کنند؟

ـ می‌بندنت به‌یك‌میز، میزی‌که به‌طعنه‌آن‌را به‌شکل‌صلیب‌ساخته‌اند، به‌جای تاج‌خار هم، تاجی از تکمه‌های الکتریکی روی سرت می‌گذارند. به دوطرف سرت دورشته‌سیم وصل می‌کنند. بعد، زپ! به اندازه یك شاهی برق از توی مغزت رد می‌شود و درآن واحد هم درمان شده‌ای هم به‌علت رفتار «گورت را گم‌کن» تنبیه‌ات کرده‌اند، به علاوهٔ اینکه ازشش ساعت تا سه روز ـ بسته به‌اینکه مریض کی باشد ـ مزاحم هیچ‌کس نمی‌توانی بشوی. حتی بعد از به‌هوش‌آمدن مدتها گیج هستی وقدرت تفکر ازت سلب‌می‌شود. چیزی یادت نمی‌آید. چندبارکه‌از این شوکها به‌آدم بدهند، به‌روزگار آقای الیس می‌افتد که همان‌طور که می‌بینی آنجا به‌دیوار چسبیده است. در سن سی‌وپنج سالگی، احمق شاشویی می‌شودکه‌آب دهانش همیشه‌آویزان است. یا مبدل به‌موجود بیشعوری می‌شودکه می‌خورد و می‌رینند وفریاد می‌کشد «زن را کشتم»، مثل راکلی. یا به‌رییس جارو نگاه‌کن‌که‌کنارت به‌هم‌اسمش چسبیده است.

هاردینگ با سیگارش به‌من اشاره می‌کند. برای پشت‌کردن به‌اودیر شده است. وانمود می‌کنم‌که متوجه نشده‌ام و به‌جاروکردنم ادامه‌می‌دهم.

ـ می‌گویندکه رییس، سالها پیش وقتی‌که این‌شوکها رایجتربود، بیش از دویست‌بار این بلا رابه‌سرش آوردند. مجسم کن این‌کار با مغزی که از خودش قروقاتی است چه‌می‌کند. نگاهش‌کن: یك‌فراش هیولای‌امریکایی، یك ماشین جاروکشی دومتری، از سایهٔ خودش‌هم می‌ترسد. این‌دوست من‌چیزی

است که همهٔ ما را تهدید می‌کند.

ملک‌مورفی مدتی به‌من زل می‌زند، بعددوباره به‌هاردینگ رو می‌کند: «آخر مرد، من نمی‌دانم، شماها چطور زیر بار این چیزها می‌روید؟ پس این چرندیاتی که دکتر دربارهٔ دموکراسی می‌گفت چی؟ چرا رأی نمی‌گیرید؟»

هاردینگ تبسمی می‌کند و پک ملایمی به‌سیگارش می‌زند: «چه رأیی دوست من. رأی بدهیم که پرستار حق ندارد در جلسات از ما سؤال کند؟ رأی‌بدهیم که او حق‌ندارد به‌ما چپ‌چپ نگاه‌کند؟ تو بگو، آقای‌ملک‌مورفی، به چه چیزی رأی بدهیم؟»

ـ من چه می‌دانم، خوب به‌همه چیز رأی بدهید. مگر نمی‌فهمید که باید کاری بکنیدکه نشان‌بدهید هنوز دل وجرئتی برایتان باقی مانده‌است؟ مگر نمی‌دانیدکه نباید بگذاریدزنك اینجا راتومشتش بگیرد؟ به‌خودتان نگاه کنید: گفتی که رییس‌ازسایهٔ خودش‌می‌ترسد، ولی‌من‌توهمهٔ عمرم‌آدمهایی به ترسویی شماها ندیده‌ام.

چزویك می‌گوید: «من ترسو نیستم.»

ـ شاید تو یکی نباشی رفیق، ولی بقیه حتی می‌ترسند که بخندند. می‌دانی اولین چیزی‌که‌در این محل مثل پتك تو سرم خورد چه بود؟ این بود که صدای خنده از هیچ‌کس در نمی‌آمد. از وقتی که پام را از آن در گذاشتم تو، صدای‌یك‌خندهٔ واقعی به‌گوشم نخورده‌است، این‌را می‌دانستید؟ مرد اگر نخندد زیر پایش سست می‌شود. اگر مرد به‌زن اجازه بدهدکه هی تو سرش بزند، تا جایی‌که قدرت خنده را ازاو بگیرد، فاتحهٔ‌آن مرد را باید خواند، چون فوراً به‌این فکر می‌افتدکه زنك از او قویتر است...

ـ ای خرگوشهای عزیز، دوست ما تازه دارد حرف حسابی می‌زند. آقای ملک‌مورفی به‌من بگویید ببینم چطور می‌شود به‌یك زن حالی کرد که رییس کی‌است؟ فرض کنیم وضع طوری است که آدم خنده‌اش نمی‌آید، آن وقت چطور می‌شود بهش نشان دادکه سلطان جنگل کی است؟ مردی مثل تو باید بتواند به‌این سؤال جوابی بدهد. کتکش که نمی‌شود زد، ها؟ نه، چون درآن صورت پلیس را خبرمی‌کند. ازکوره‌که نمی‌شود در رفت وسرش فریاد کشید، چون او با ناز و ادا سعی خواهد کرد که مرد را آرام کند: «عزیزم چرا این‌قدر وسواسی هستی؟ آهههه.» هیچ‌وقت کوشیده‌ای درمقابل این جور ناز و اداها قیافهٔ جدی و عصبانی‌ات را حفظ کنی؟ پس می‌بینی

دوست‌من، تقریباً همان‌طوری است که خودت گفتی: امروزه درمقابل خدایی زنها و مادر شاهی جدید، مردها فقط یك سلاح مؤثر در اختیار دارند ولی این سلاح بیشك خنده نیست. فقط یك سلاح، و با هرسالی که می‌گذرد، و تحقیقات اجتماعی هرچه بیشتر بالا می‌گیرد، تعداد مردمی که طریقهٔ بی‌اثر کردن این سلاح را کشف می‌کنند، بیشتر می‌شود و کسانی که تا آن وقت فاتح بوده‌اند، خودشان به‌دست این اشخاص فتح می‌شوند...

مك‌مورفی حرف هاردینگ راقطع می‌کند ومی‌گوید: «بابا دستخوش، یعنی راستی راستی از مردی افتاده‌ای؟»

ـ .... و توفکر می‌کنی، با همهٔ هارت وپورت‌ات، می‌توانی سلاحت را به‌نحو مؤثری برضد قهرمان ما به‌کار اندازی؟ فکر می‌کنی بتوانی آن‌را برعلیه خانم راچد به‌کار بگیری آقای مك‌مورفی؟ می‌توانی؟

و به‌اطاقك شیشه‌ای اشاره می‌کند. تمام سرها به‌آن طرف می‌چرخد. زنك آنجاست و ازپنجره‌اش بیرون را دید می‌زند. ضبط صوتی را جایی دور ازچشم مخفی کرده است و دارد همهٔ این حرفها را ضبط می‌کند، و ازهمین حالا دارد نقشه می‌کشد.

پرستار وقتی می‌بیند مریضها به‌او زل زده‌اند سرش را تکان می‌دهد و همه سرها دوباره برمی‌گردد. مك‌مورفی کلاهش را برمی‌دارد و دستی به موهای قرمزش می‌کشد. حالا همه به‌او زل می‌زنند، منتظرند که جواب هاردینگ را بدهد و خودش هم متوجه این نکته هست. احساس می‌کند که دمش تو تله گیر کرده است. کلاهش را دوباره به‌سرش می‌گذارد و جای بخیه‌های دماغش را می‌مالد.

ـ اگر منظورت این است که آیا من می‌توانم با آن سنقر پیر بخوابم، نه فکر نمی‌کنم بتوانم...

ـ آن‌قدرهاهم زشت نیست، مك‌مورفی. صورتش بدك نیست و خوب مانده است، با وجود همهٔ تلاشی که برای مخفی‌کردن پستانهایش می‌کند و با آن لباسهای ضخیمی که می‌پوشد، هنوز پیداست که آن زیر، سینه‌های درشتی دارد. حتما درجوانی دختر زیبایی بوده است. با وجود این، فرض کنیم که پیرنبود وجوان بود ومثل هلن هم‌خوشگل‌بود، آن‌وقت‌می‌توانستی با او بخوابی؟

ـ من هلن را نمی‌شناسم، اما می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، وراستی

هم‌که حق باتو است. اگرآن دمامه، خوشگلی مرلین مونرو را هم داشت، باز نمی‌توانستم نزدیکش بشم.

ـ حالا دیدی؟ برد با زنك است.

هاردینگ با خیال راحت به‌پشتی صندلیش تکیه می‌دهد و همه منتظر می‌شوند ببینند مك‌مورفی چه می‌گوید. او می‌داند که بدجوری گیر افتاده است. مدتی به مـردها نگاه می‌کند، بعد شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و از رو صندلیش بلند می‌شود.

ـ خوب به‌جهنم، اصلاً به‌من‌چه؟

ـ درست است، اصلاً به‌توچه.

ـ هیچ‌هم خوش ندارم آن عفریته با سه‌هزار ولت برق سر به دنبالم بگذارد. مخصوصاً موقعی‌که این وسط چیزی نیست‌که گیر من بیاد.

ـ بله، حق با تو است.

هاردینگ دربحث برنده شده‌است، ولی هیچ‌کس از این بابت‌خوشحال نیست. مك‌مورفی شست‌هاش را به‌جیب شلوارش قلاب می‌کند و می‌کوشد قضیه را به‌شوخی برگذارکند:

ـ نه‌قربان، کی می‌آد برای تور زدن یك خایه‌بر به‌من جایزه بدهد؟

همه زورکی لبخند می‌زنند، اما خوشحال نیستند. خیال من آسوده شده است‌که بعد از همهٔ این حرفها مك‌مورفی سرعقل آمده و تصمیم‌گرفته لقمهٔ بزرگتر ازدهانش برندارد؛ اما من احساس مردهارا درك‌می‌کنم، خودم هم زیاد خوشحال نیستم. مك‌مورفی سیگار دیگری آتش می‌زند. هنوز هیچ‌کس از جایش تکان نخورده است. همه‌شان بیحرکت ایستاده‌اند و لبخندهای زورکی می‌زنند و ناراحتند. مك‌مورفی دوباره دماغش را می‌مالد و از چهره‌هایی‌که دوروبرش درفضا پراکنده‌اند، رو برمی‌گرداند. به‌پرستار نگاه می‌کند ولبهاش را می‌جود.

ـ که گفتید شما را تا موقعی‌که بهانه‌ای به‌دستش نداده‌اید، به‌بخش بالانمی‌فرستد؟ مگر اینکه‌آن‌قدر سربه‌سرتان بگذاردکه شما ازکوره دربروید و نحشش بدهید یا پنجره‌ای را بشکنید یا کاری از این قبیل، ها؟

ـ مگر اینکه همچین کارهایی ازت سر بزند.

ـ از این‌بابت خاطرتان جمع‌است؟ چون فکری به‌سرم زده‌که‌می‌توانم شماها را حسابی بدوشم، ولی خوش ندارم بیگدار به‌آب بزنم. پدرم درآمد

تا از آن سوراخ قبلی بیرون آمدم، دیگر نمی‌خواهم از چاله به‌چاه‌بیفتم.

ـ صد درصد مطمئن هستیم. او هیچ غلطی نمی‌تواند بکند مگر اینکه کاری بکنی که واقعاً سزاوار شوك الکتریکی و یا رفتن به بخش زنجیریها باشی. مادام‌که ازکوره در نرفته‌ای، هیچ‌کاری ازش ساخته نیست.

ـ بنابراین اگر من مواظب رفتارم باشم وبهش پرخاش نکنم...

ـ یا اینکه به فراشها پرخاش بکنی.

ـ یا به‌یکی از فراشها پرخاش نکنم، یا الم‌شنگه راه نیندازم، او هیچ غلطی نمی‌تواند بکند؟

ـ اینها قوانین غیرمکتوب اینجاهستندالبته‌همیشه بردبا اوست دوست من. خود اوشکست‌ناپذیر است وچون عجله‌ای هم درکارش نیست، عاقبت ازپس‌هرکسی برمی‌آید. به‌همین دلیل است‌که بیمارستان او رابهترین پرستار خود می‌داند و تا این حد به او اختیار می‌دهد. او درکار خودش استاداست و لیبیدو را به‌راحتی...

ـ شعر نگو بابا، من فقط می‌خواهم بدانم کـه آیا صلاح است کلك خودش را به خودش بزنم یا نه. اگـر مثل یك بچهٔ سر براه باهاش طرف بشم، دیگر هـر کنایه‌ای به‌اش بـزنم، بهانه‌ای دستش نیست کـه با برق جزغاله‌ام کند؟

ـ مادام که به خودت مسلط هستی در امانی، یعنی تا وقتی کـه از کوره در نرفته‌ای و بهانه‌ای دستش نداده‌ای که درخواست کند به بخش زنجیریها منتقلت‌کنند و یا به‌شوك الکتریکی ببندنت، کاملاً درامانی. ولی شرطش این است که بیش از هرچیز خونسرد باشی. و تو با موهای سرخ و سابقهٔ سیاهت! چرا خودت را گول می‌زنی؟

مك‌مورفی کف دستهاش را به‌هم می‌مالد: «خیلی خوب، خیلی‌خوب. پس شماها معتقدیدکه او یك قهرمان تمام عیار است، نه؟ یك... چه به‌اش گفتی؟... آها، زن شکست‌ناپذیر. خوب بگوییدببینم حالاکه این‌قدرمطمئن هستید، چندنفر حاضرند سر او شرط‌بندی‌کنند؟»

ـ خیلی‌هم مطمئن هستیم.

ـ همین‌که گفتم: کسی حاضر است سرپنج دلار شرط ببنددکه من‌ظرف یك هفته دمار از روزگار زنك در بیاورم ـ بدون اینکه او دمار از روزگار من دربیاورد؟ فقط یك هفته، و اگر من بلایی به‌سرش نیاوردم که نداند چه

غلطی بکند، شرط را باخته‌ام.

ـ تو خودت حاضری همچین شرطی ببندی؟

این چزویك است که وول می‌خورد و دستهاش را مثل مك‌مورفی به هم می‌مالد.

ـ خوب حالیت شده رفیق.

هاردینگ و چند نفر می‌گویند مطلب را درست نفهمیده‌اند.

ـ خیلی ساده است. چیز مشکل و پیچیده‌ای دربین نیست. من خوش دارم قمارکنم. و دوست دارم ببرم. وفکر می‌کنم این قماررا می‌توانم‌ببرم، خوب؟ توپندلتون آن‌قدر برنده شده بودم‌که رفقا سریك پول سیاه‌هم حاضر نبودند باهام بازی‌کنند. اصلاً یکی از دلایلی‌که خودم را روانهٔ اینجا کردم این‌بود که گاوهای جدیدی لازم‌داشتم برای دوشیدن. بگذارید چیزی‌برایتان بگویم: قبل از اینکه به‌اینجا بیام، اطلاعاتی درمورد این محل کسب کرده بودم. تقریباً نصفی از شماها در اینجا ماهانه سیصد چهارصد دلار از دولت پول ناخوشی می‌گیرید و اسکناسهاتان از بیکاری فقط خاك می‌خورد. فکر کردم‌که از آب گل‌آلود ماهی بگیرم وبه‌زندگی خودم وشماها جانی‌بدهم. با شماها رو راست هستم. من قماربازم و عادت ندارم ببازم. و تا حالا هم زنی ندیده‌ام که از من مردتر باشد، زیادهم برایم مهم نیست که می‌توانم باهاش بخوابم یا نه. ممکن است او صبرش زیادباشد ولی من‌هم سابقهٔ‌بردم کم نیست.

کلاهش را از سرش برمی‌دارد و آن را رو نوك انگشتش می‌چرخاند و با دست دیگرش با تردستی آن را از پشت می‌گیرد.

ـ یك نکتهٔ‌دیگر: صاف وپوست‌کنده بهتان‌بگویم، من‌خودم‌خواسته‌ام کـه اینجا باشم، چون اینجا از اردوی کار جای بهتری است. با اطمینان می‌توانم‌بگویم‌که من دیوانه‌نیستم یا اینکه اگرهستم خودم‌این‌را نمی‌دانم. پرستار شما این را نمی‌داند. انتظار هم نداردکه کسی با یك مغزتیز وسالم، مثل‌مال‌من، برایش خط ونشان‌بکشد. این‌چیزها برای‌من سلاحهای برنده‌ای هستند. بنابراین با هریك ازشماها که مایل باشد، حاضرم سر پنج دلار شرط ببندم که سرهفته چوب تو آستین پرستار بکنم.

ـ من هنوز از حرفهای تو سر...

ـ همین‌که گفتم. کك تو تنبانش بیندازم. چوب تو آستینش کنم. از

کوره درش کنم. آن‌قدر انگلوکش کنم که به گه‌خوردن بیفتد وشما ببینید او آن‌طور هم که خیال می‌کنید شکست‌ناپذیر نیست. فقط یك هفته. قضاوت برد وباخت هم با شما.

هاردینگ از جیبش مدادی در می‌آورد و روی یك تکه کاغذ چیزی می‌نویسد.

ـ بیا، ده دلار از آن پولم که درصندوق خانك می‌خورد، باهات شرط می‌بندم. دیدن آن معجزه بیشتر از اینها برایم ارزش دارد.

مك‌مورفی نگاهی به‌آن کاغذ می‌اندازد و تاش می‌کند: «دیدنش‌برای کس دیگری هم ارزش دارد؟»

حالا حادها همه صف می‌کشند و به نوبت شرط‌بندی می‌کنند. بعد از آنکه همه شرطهاشان را نوشتند، مك‌مورفی تکه‌های کاغذ را جمع می‌کند، آنها را کف دستش کومه می‌کند و دست دیگرش را روی آنها می‌گذارد و می‌گوید: «به‌من اعتماد می‌کنید که شرط‌بندیها را خودم نگاه دارم رفقا؟»

هاردینگ جواب می‌دهد: «گمان کنم بشود چنین‌اعتمادی به‌تو داشت چون حالا حالاها اینجا هستی.»

یك‌سال کریسمس بود و درساختمان‌قدیم بودیم. نصفه‌شب در ورودی بخش با صدای محکمی باز می‌شود، مرد چاق ریشویی می‌آید تو که دور چشمهاش ازسرما قرمزشده و دماغش درست‌به‌رنگ آلبالو است. سیاهپوستها با چراغ قوه‌هاشان کنج سرسراگیرش می‌اندازند. زرورقهایی راکه مأمور روابط عمومی، به‌مناسبت عید درهال‌آویزان‌کرده است، به‌دست وپاش می‌پیچیند و مردك در تاریکی بین آنها گیر می‌کند. نور چراغ‌قوه‌ها چشمهاش را می‌زند ودستهاش‌را حایل آنهاکرده است‌وسبیلهاش‌را می‌جود. می‌گوید: «هوهوهو، بدم نمی‌آد اینجا بمانم‌ولی بایدعجله‌کنم، سرم‌خیلی‌شلوغ است. هوهو، باید راه بیفتم...»

سیاه‌ها باچراغ قوه‌هاشان‌بهش نزدیك می‌شوند. قبل‌ازاینکه مرخصش کنند،شش‌سال مهمان مابود، موقع‌ترخیص ریشش تراشیده وتمیزوبدنش مثل تیر چراغ برق لاغر بود.

پرستارکل می‌تواند سرعت ساعت دیواری را هرطورکه بخواهد کم و زیادکند، فقط کافی است پیچی را که روی صفحهٔ فولادی است بچرخاند؛ اگر به‌سرش بزند که جریان امور را تسریع کند، سرعت ساعت را زیاد می‌کند، آن وقت عقربه‌ها مثل فرفره دور می‌گیرند. در پنجره‌ها پرده‌هایی تعبیه کرده است و می‌تواند نور این پرده‌هارابه‌سرعت طوری تغییر بدهدکه صبح و ظهر و شب را نشان بدهند. نور با سرعتی دیوانه‌وار تغییر می‌کند و همه با سرعتی دیوانه‌وار سعی می‌کنند که پا به‌پای این زمان قلابی عمل کنند؛ صحرای‌محشری برپا می‌شود از ریش‌تراشی وصبحانه وعیادت پزشک و نهار و درمان دارویی و یك شب ده دقیقه‌ای که هنوز چشمها را هم نگذاشته‌ای که چراغهای خوابگاه سرت جیغ می‌کشندکه بلند شی و دوباره درصحرای محشر راه بیفتی. باید مثل مجانین سگ دوبزنی که از برنامه عقب نیفتی؛ برنامهٔ کامل یك‌روز را شاید بیست بار در ساعت تکرارکنی. تا وقتی‌که پرستارکل می‌بیند نزدیك است همه ازپا بیفتند، آن وقت پاش را از رو گاز برمی‌دارد و سرعت ساعت را کم می‌کند. مثل بچه‌ای که با فیلم سینما مشغول بازی بوده و حالا دیگر آن قدر فیلم را با ده برابر سرعت واقعی‌اش دیده که خسته شده است؛ از ورجه وُرجه‌های احمقانه وجیغهای حشره‌ای حوصله‌اش سر رفته و دستگاه را سرسرعت عادی‌اش گذاشته است.

عادت دارد روزهای بخصوصی سرعت را زیاد کند، مثلاً موقعی که شخصی به‌دیدنت آمده است یا وقتی‌که از بنگاههای خیریه گروهی آمده‌اند که سر مریضها را گرم کنند. خلاصه وقتهایی از این قبیل، وقتهایی که خوش داری لم بدهی وخستگی درکنی. همان موقع‌هاست که سرعت ساعت را زیاد می‌کند.

ولی معمولاً این کار را برعکس می‌کند، یعنی آهسته. پیچ را می‌چرخاند روی صفر و خورشید را روی پرده ثابت نگاه می‌دارد که هفته‌های متوالی یك‌بند انگشت هم تکان نخورد. آن وقت‌آفتاب نه‌روی‌برگ درختها ونه‌روی سبزه‌ها، کوچکترین تکانی نمی‌خورد. عقربه‌های‌ساعت سردو دقیقه به‌سه خشکشان می‌زند وممکن است زنك آنها را آن قدر همان‌جا نگاه دارد که همه‌مان بپوسیم. مثل یك تکه سنگ می‌نشینی وجم نمی‌توانی بخوری، نمی‌توانی راه بروی‌که خستگی درکنی، آب دهانت را نمی‌توانی غورت دهی، نفس‌نمی‌توانی‌بکشی، تنهاچیزی‌را که‌می‌توانی‌تکان بدهی‌چشمهایت‌اند

وچیزی نداری ببینی مگر حادهایی که سر میزهای بازی خشکشان زده است و منتظرند ببینند نوبت بازی کی است. مزمن پیری بغل دست من شش روز است که مرده و روی صندلی‌اش گندیده است. بعضی وقتها زنك به‌جای مه، گاز شیمیایی بیرنگی را از شبکه‌های تهویهٔ هوا تو اطاق ول می‌کند، بعد از چند دقیقه این کار سفت می‌شود وتمام بخش و آدمهاش را مبدل به‌سنگ می‌کند.

خدا می‌داند چه مدت در این وضع می‌مانیم.

آن وقت، به‌تدریج، عقربه‌هارا یك‌درجه شل‌می‌کند، و تازه این بدتر است: برایم آسانتر است که مثل مرده بیحرکت بمانم تا اینکه آن ور اطاق اسکانلون را ببینم که سه‌روزطول می‌کشد تا دستش یکی از ورقهاش را روی میز بگذارد. شش‌هام هوای غلیظ پلاستیك مانند را مثل اینکه از سوراخ سوزن بخواهد بگذرد، تومی‌کشند. زوری‌می‌زنم که بلندشم‌وبه‌توالت بروم، حس می‌کنم زیر یك خروار شن مدفون شده‌ام که چنان به‌مثانه‌ام فشار می‌آوردکه درپیشانی‌ام جرقه‌های‌سبزمی‌ترکند وسوت‌می‌کشند. باتمام عضلات و استخوانهایم زور می‌زنم که از روی صندلی بلند شم وبه‌توالت بروم، آن قدرتقلا می‌کنم که‌دستها وپاهام به‌رعشه‌می‌افتند و دندانهایم‌درد می‌گیرند. می‌کشم و می‌کشم وکل فاصله‌ای که از چرم صندلی می‌گیرم شاید یك بند انگشت هم نشود. به‌این دلیل خودم را روی صندلی‌ول می‌کنم ومی‌گذارم ادرار بیرون بریزد. رطوبت آن‌باعث اتصالی سیمی می‌شودکه توپاچهٔ چپ شلوارم کار گذاشته‌اند و یکهو زنگها وبوقهای خطر به‌صدا در می‌آیند و نورافکنهای متعددی همزمان باهم روشن می‌شوند. خیلی خجالت می‌کشم. همه فریادمی‌کشند و این‌ور و آن‌ور می‌دوند. دو سیاهپوست گردن‌کلفتی که یکراست به‌سمت من هجوم‌آورده‌اند، جمعیت را چپ و راست پس می‌زنندکه هرچه زودتر به‌من برسند. در این هیروبیر سیمهای مسی زیرکف اطاق از رطوبت ادرار اتصالی کرده‌اند و متصل جرقه می‌زنند و دود می‌کنند.

تقریباً تنها موقعی که‌از شر این زمانگیری درامان هستیم، وقت مه است که دیگر زمان بی‌معنی می‌شود ومثل بقیهٔ چیزها تو مه گم می‌شود. امروز از وقتی که مك‌مورفی آمده است مه را درست وحسابی تو اطاق ول نکرده‌اند، مطمئنم که اگرهم این کار را بکنندمثل گاومیش نعره خواهدکشید.

وقتی چیز دیگری درکار نیست، معمولاً یا باید به‌مه تن بدهیم یابه

زمانگیری، اما امروز اتفاقی افتاده است: تمام روز از موقع اصلاح به‌بعد هیچ‌یك از این دو کار را با ما نکرده‌اند. امروز بعد از ظهر اوضاع خیلی عادی است. وقتی پرستار شبکار بخش سروکله‌اش پیدا می‌شود، عقربه‌های ساعت دیواری روی چهارونیم است که باید هم باشد. پرستارکل سیاه‌ها را مرخص می‌کند ویك‌بار دیگر شخصاً به‌بخش سرکشی می‌کند. سنجاق سربند نقره‌ایش را ازتوی‌موهای کپه شدهٔ پشت سرش که‌آبی می‌زندبیرون می‌کشد، کلاه سفیدش را از سر برمی‌دارد وبا دقت می‌گذاردش در یك جعبهٔ مقوایی که پر است از گلوله‌های نفتالین، و دوباره سنجاق را بایك‌ضربهٔ خشك دست فرو می‌کند تو موهاش.

از پشت شیشه ازهمه خداحافظی می‌کند. یادداشتی را به‌پرستار ریز-نقشی که علامت مادرزادی‌درشتی‌دارد می‌دهد؛ بعد دستش‌را به‌طرف دستگاه کنترول که روی صفحهٔ فولادی است دراز می‌کند، کلید بلندگوهای اطاق روزانه را می‌زند: «خداحافظ آقایان، عاقل باشید.» و موزیك را از همیشه بلندترمی‌کند. مچ‌دستش‌را به‌شیشهٔ‌پنجره‌اش می‌کشد وفراش‌خپل سیاه‌پوستی که تازه سرکار حاضر شده است، از حالت‌انزجار قیافهٔ زنك می‌فهمدکه باید شیشه را پاك‌کند، وهنوز پرستار دربخش را پشت سرش قفل نکرده است‌که با یك حولهٔ کاغذی به‌سراغ آن پنجره می‌رود.

دستگاههای تودیواری سوت می‌کشند و ناله می‌کنند ویك دنده آرام می‌گیرند. بعد، تاوقت خواب، غذامی‌خوریم‌ودوش می‌گیریم وبرمی‌گردیم به‌اطاق روزانه. بلاستیك پیر، پیرترین جیب‌زمینی، شکمش را گرفته است و ناله می‌کند. جرج (سیاه‌ها به‌او می‌گویند وسواسی) دستهایش را زیرآب آشامیدنی آب می‌کشد. حادها می‌نشینند و به‌ورق‌بازی مشغول می‌شوند و تلویزیون را تا آنجا که سیمش می‌رسد در اطاق جا به‌جا می‌کنند تا تصویر بهتری بگیرند.

بلندگوهای سقفی هنوز موسیقی پخش می‌کنند. این‌موسیقی از رادیو نیست، به‌این جهت دستگاههای برقی بخش روش پارازیت نمی‌اندازند. موسیقی از نوار بی‌انتهایی از دفتر پرستار پخش می‌شود، نواری‌که آن‌قدر آن‌را شنیده‌ایم که دیگرکسی آگاهانه آن‌را نمی‌شنود، مگر آدمهای جدید مثل مك‌مورفی که هنوز به‌اش عادت نکرده است.

سرسیگار، بیست ویك‌بازی می‌کنند. بلندگوی سقفی درست‌بالای میز

بازی‌است. مك‌مورفی کلاهش را تا تو ابروهاش پایین‌کشیده است به‌طوری که برای دیدن ورقها مجبور است سرش رابه‌عقب خم‌کند وچشمهاش را از زیر لبهٔ کلاه تنگ‌کند. سیگاری بین دندانهاش گذاشته است، حرف زدنش مرا به‌یاد دلالی‌می‌اندازدکه یك روزی‌تو دالس دیدمش‌که داشت‌گاو حراج می‌کرد.

باصدای بلند و خیلی تندمی‌گوید: «هی‌یه، هی‌یه، دِ یالاه، دِ یالاه، منتظر حریفم، یا بازی‌کن یا زر نزن. بازی می‌کنی؟ خوب، خوب، خوب، شاه آورده و ذوق‌کرده، دنیا را چه دیدی. این‌هم مال تو. ای داد و بیداد، خیلی بد شد، به‌ات خانوم دادم. زرتش قمسور شد، تلنگش در رفت. نوبت تو است اسکانلون، ای کاش یك مادر مرده‌ای پیدا می‌شدکه صدای این بزن و بکوب گوشخراش را از تو آلونك پرستار خفه‌کند! خدا به‌دادتان برسد! هاردینگ این لعنتی صبح تا شب برای خودش وزوز می‌کند؟ درتمام عمرم یك همچین ساز و دهلی‌نشنیده بودم.»

هاردینگ نگاه بیحالتی به‌او می‌اندازد: «دربارهٔ کدام صدا حرف می‌زنی، آقای مك‌مورفی؟».

ـ همین رادیوی لعنتی را می‌گویم پسرجان، ازصبح تا حالا یك نفس دارد زر می‌زند. یعنی صداش را نمی‌شنوی؟

هاردینگ گوشهاش را به‌سمت سقف تیز می‌کند: «آه، بله، موسیقی را می‌گویی. بله، قبول دارم‌که اگرحواسم‌را جمع‌کنم صدایش را می‌شنوم، ولی خوب، اگر آدم حواسش را حسابی جمع کند صدای ضربان قلبش را هم می‌شنود.» پوزخندی به‌مك‌مورفی می‌زند: «در ضمن، این صدای نوار ضبط صوت است دوست من، ما به‌ندرت به‌رادیو گوش می‌دهیم. اخبار دنیا ممکن است برایمان ضرر داشته باشد. این نوار را هم آن‌قدر شنیده‌ایم‌که حالا از این گوش تومی‌آید و از آن یکی درمی‌رود، همان‌طورکه صدای آبشار به گوش مردمانی که اطرافش زندگی می‌کنند نمی‌رسد. فکر می‌کنی اگر کنار آبشار زندگی می‌کردی همیشه صداش را می‌شنیدی؟».

(من هنوز صدای آبشارکلمبیا را می‌شنوم. همیشه هم خواهم شنید ـ صدای فریاد ذوق‌زدهٔ چارلی‌خرسه‌را می‌شنوم که بانیزهٔ ماهیگیری‌اش ماهی آزاد درشتی صیدکرده است. صدای شالاپ‌شولوپ‌ماهیهارا توآب می‌شنوم، بچه‌ها لخت و عورکنار رودخانه، زنها کنار داربستهای مو... خیلی وقت

پیش.)

مك‌مورفی می‌پرسد: «مگر مثل آبشار همیشه کار می‌کند؟»

چزویك جواب‌می‌دهد: «وقتی می‌خوابیم نه، ولی راستش بقیهٔ اوقات همیشه روشن است.»

ـ به‌درك. الان به‌آن کاکا زنگی می‌گم یواشش کند، وگرنه با لگد حالش را جا می‌آورم.

بلند می‌شود که راه بیفتد، هاردینگ بازوش را می‌گیرد: «دوست من این از همان حرفهاست که راحت می‌شود باهاش برات پاپوش درست کرد. می‌خواهی شرط را به‌همین زودی ببازی؟»

مك‌مورفی نگاهش می‌کند: «پس که این‌طور، ها؟ از این بازیها هم داشتیم؟ فشار زنك شبانه‌روزی است، ها؟»

ـ همین طور است.

آرام رو صندلیش می‌نشیند، در حالی که زیر لب زمزمه می‌کند: «گه‌سك‌عفریته.»

هاردینگ رو به حادها که دور میز نشسته‌اند می‌گوید: «آقایان به‌همین زودی در قهرمان سرخمو ومبارز شجاعمان نشانه‌های ضعف و سستی می‌بینم.» بعد به‌مك‌مورفی که آن‌ورمیز نشسته‌است لبخندپرمعنایی می‌زند.

مك مورفی سری به‌طرف او تکان می‌دهد و بعد سرش را به‌عقب می‌اندازد، پلکهایش را به‌هم می‌زند وشست گنده‌اش‌را می‌لیسد: «بله‌قربان، مثل‌اینکه پرفسورهاردینگ روش زیادشده. با این دوسه‌دستی که‌برده خودش را گم‌کرده است. خوب خوب، با آن دولوش فکرکرده کمرغول‌را شکسته، ولی سریك پاکت سیگار مالبورو شرط می‌بندم که آخر سر جا بزند... کارت می‌خواهی؟ نوکرتم هستم پروفسور، بیا این هم یك سه‌لو، یکی دیگه هم می‌خواد، یك دولوی دیگر، پنج کارته‌اش کن پروفسور. دوبرابر می‌بری. یك‌پاکت‌دیگرهم شرطمی‌بندم که جرئتش‌را ندارد. ورقها وسوسه‌ات کرده‌اند، ها؟ خوب خوب خوب، پرفسور کارت می‌خواد، حالامی‌بینیم، آخ که خیلی بد شد، دەلو به‌ات دادم، پرفسور خیط کاشتی...»

بلندگو آهنگ بعدی‌را شروع‌می‌کند، بلند وپرسروصدا، آکوردئونش گوشخراش است. مك‌مورفی سرش‌را بالا می‌کند، نگاهی به‌بلندگومی‌اندازد و صدایش را بلندتر می‌کندکه رو دست بلندگو بزند.

ـ هی‌یه، هی‌یه، خوب، نفر بعدی، ذله‌ام کردی، یا بازی کن یا زر نزن... بگیر که آمد!

بازی درست تا ساعت نه و نیم که وقت خاموشی است ادامه دارد.

می‌توانستم تمام شب را به‌تماشای بازی کردن ملک‌مورفی بگذرانم، طرز ورق‌دادن و حرف‌زدنش، حادها را شیر می‌کرد و ازشان‌می‌برد تاجایی که می‌خواستند از بازی دست بکشند، آن‌وقت دو سه دست به‌شان می‌باخت که دلگرمشان‌کند وآنها رابا به‌بازی بکشد. یك‌بار چند دقیقه‌ای نفسی تازه کرد وسیگاری‌آتش‌زد وصندلی‌اش را روی‌دوپایهٔ عقبی پس‌راند. دستهاش را تا کرده بود و زیر سرش گذاشته بود. به‌مریضها گفت: «رمز لیلاج بودن در این است‌که بدانی حریف منتظر چه‌ورقی است، آن وقت گولش بزنی‌که ورق بعدی همان است که او می‌خواهد. این حقه را موقعی یاد گرفتم که تو کارناوال کار می‌کردم. آنجا صورتك آدمکی را به‌من داده‌بودندکه باید هم ترسو می‌بود هم پررو. وقتی‌کسی نزدیکم می‌آمد باید می‌گفتم: «خیال کردی خیلی گردن‌کلفتی، ها؟» آن وقت او عصبانی می‌شد و مشتهاش را گره می‌کرد، بعد من باید از ترس به‌خودم می‌لرزیدم و می‌گفتم: «قربان ما چاکریم، تشریف داشته باشید گفتم چایی بیاورند.» این‌طوری هردو به چیزی‌که می‌خواستیم رسیده بودیم.

خودش را به‌جلو می‌دهد وپایه‌های‌جلویی صندلی‌اش با صدای‌خشکی به‌زمین می‌خورد. دستهٔ ورقها رابرمی‌دارد، شستش رابه‌لبهٔ ورقها می‌کشد، بعد آنهارا از پهلو به‌لبهٔ میز می‌زند وشست وانگشت سبابه‌اش‌را می‌لیسد.

ـ گمان‌کنم شماها یك بانك چرب ونرم می‌خواهیدکه قلقلکتان‌بدهد، باشد، بانك بعدی ده‌پاکت سیگار است. هی‌یه، بگیر که‌آمد، کی‌مردش‌است؟

و سرش را به‌عقب می‌اندازد و قاه قاه به مردها می‌خندد که به هیجان آمده‌اند و برای دست بعدی بیصبری می‌کنند. صدای قهقهه‌اش تمام شب تو اتاق روزانه پیچیده بود، و در تمام مدتی که ورق می‌داد بامردها شوخی می‌کرد و سربه‌سرشان می‌گذاشت و سعی‌می‌کرد آنهارا هم‌بخنداند. ولی ترس و واهمه هنوز برآنها مستولی بود؛ چون درطی این سالهای‌دراز، وحشت درآنها ریشه دوانده بود. عاقبت ملک‌مورفی ازسعی‌کردن دست‌کشید و قیافهٔ جدی به‌خود گرفت. یکی دو بار ازش بردند ولی او همیشه باخته‌هاش‌را پس می‌برد ودردوطرفش توده‌های هرمی‌شکل سیگارها بزرگتر

و بزرگتر می‌شدند.

آن‌وقت درست قبل از ساعت نه ونیم شروع کرد به‌باختن و گذاشت مریضها باخته‌هاشان را چنان به‌سرعت پس ببرند که پاك یادشان رفت باخته بودند. آخرین‌دانه‌های سیگار را پس می‌دهد، دستهٔ ورق‌را زمین می‌گذارد، آهی می‌کشد وبه‌صندلیش تکیه می‌دهد وکلاهش را از تو ابروش به‌بالا پس می‌راند. بازی به‌پایان رسیده است.

سرش را با دلخوری تکان می‌دهد: «بله آقاجان، شعار من این‌است که جوجه را بایدآخر پاییز شمرد. سر درنمی‌آورم، تا حالا تو بیست ویك رو-دست نداشته‌ام، ولی مثل اینکه شما ناکسها بدجوری سنبه‌تان پرزور است. حتماً کلکی توکارتان هست، آدم می‌ترسد فردا باشما آدمهای ناتو سرپول راستکی بازی‌کند.»

خودش هم می‌داندکه آنها آن‌قدرها هم خر نیستند که گول چنین حرفهایی را بخورند. او عمداً بهشان باخت و همهٔ ما کـه بازی را تماشا می‌کردیم، این‌را می‌دانیم؛ بازیکنها هم‌همین‌طور. با این حال همه‌شان مشغول جمع و جور کردن سیگارهاشانند ـ سیگارهایی که واقعاً نبرده‌اند بلکـه چون از ابتدا مال خودشان بوده به‌آنها پس داده شده است ـ و چنان لبخندهایی به‌لب دارند انگار تو تمام امریکا مثل آنها قماربازی پیدا نمی‌شود.

سیاه خیکیه و سیاه دیگری‌که اسمش گیور است ما را از اتاق‌روزانه بیرون می‌کنند و با کلید کوچکی کـه به ته یك زنجیر وصل است، شروع می‌کنند به‌خاموش‌کردن چراغها. هرچه بخش کم‌نورتر و تاریکترمی‌شود، چشمهای پرستاری‌که علامت مادرزادی دارد در اطاقك شیشه‌ای بزرگتر و تابنده‌تر می‌شود. اوکنار در اطاقك ایستاده و مشغول تحویل قرصهای‌شب است. مردها صف کشیده‌اند و منتظر نوبت‌اند. برایش خیلی سخت است‌که به‌هر مریضی زهرمار درست را بدهد. او حتی توجه نمی‌کند که آب راکجا می‌ریزد. چیزی‌که این‌طور حواسش را پرت‌کرده آن مردك موسرخ‌است‌که با کلاه بیریخت و زخم ترسناکش دارد به‌طرف او می‌آید. دخترك به ملك-مورفی نگاه‌می‌کندکه دراطاق نیمه‌تاریك‌روزانه از سرمیزبازی بلندمی‌شود؛ یك دسته از مـوهای قرمز سینه‌اش از زیر یقهٔ گـرد پیراهن اردوی کارش بیرون زده است، موها را با انگشتهای پینه‌بسته‌اش می‌گیرد و می‌پیچاند.

وقتی مك‌مورفی به‌دراطاقك نزدیك‌می‌شودمن ازحالت پس‌رفتن دخترك‌حدس می‌زنم‌که پرستار کل قبلاً به‌او دربارهٔ مك‌مورفی هشدار داده‌است: (راستی خانم پیلر، پیش از اینکه امشب بخش‌را به‌دست شما بسپارم، یك نکتهٔ‌دیگر را هم باید بهتان بگویم؛ آن مریض جدیدکه آنجا نشسته است، آن‌مردی‌را می‌گویم‌که موهای سرخ زننده‌ای دارد وصورتش پراز بریدگی‌است. من به دلایلی مطمئن هستم‌که این مرد یك دیوانهٔ جنسی است.)

مك‌مورفی ترس دخترك‌را درصورتش می‌بیندکه با چشمهای‌وحشتزده به‌او زل زده است، سرش را از در اطاقك تو می‌کند و به دخترك‌که مشغول توزیع قرصهاست لبخند دوستانه‌ای می‌زند که پرستار را دستپاچه می‌کند و تنگ آب از دستش می‌افتد روپاش، جیغی می‌کشد و پاش را پس می‌کشد، دستش تکان شدیدی‌می‌خورد وقرصی‌که برای من حاضرکرده‌بود از توفنجان کاغذی بیرون می‌جهد و یکراست می‌پرد تو یقهٔ روپوشش، درست همان‌جا که علامت مادرزادیش مثل رودخانه‌ای از شراب به‌ته دره روان است.

ـ اجازه بدهید کمك کنم خانم.

دست خالکوبی شده‌اش را که به رنگ گوشت نپخته است به طرف پرستار دراز می‌کند.

ـ جلونیا! غیر از من دونفر فراش هم تو بخش هستند.

چشمهاش دنبال‌سیاه‌هامی‌گردد، ولی‌آنها رفته‌اند مزمنهارا بخوابانند و در آن نزدیکی نیستند که بتوانند به‌سرعت به‌کمکش بیایند. مك‌مورفی نیشخندی می‌زند و دستش را برمی‌گرداند که پرستار ببیند چاقو تو دستش نیست، پرستار فقط برق انعکاس نور چراغ را در پینه‌های کف دست مك‌ـ مورفی می‌بیند.

ـ دوشیزه خانم، من فقط می‌خواستم‌که...

ـ جلونیا! مریضها اجازه ندارند وارد... اوه، جلونیا، مـن دختر دینداری هستم!

و به‌سرعت زنجیر طلایی گردنبندش را بالا می‌کشد، صلیبی از وسط پستانهاش بیرون می‌پرد و قرص گم شده به‌دنبالش به‌هوا پرتاب می‌شود! مك‌مورفی سیلی فرزی به‌هوای تهی مقابل صورت دخترك می‌زند. پرستار جیغی می‌کشد و صلیبش را می‌اندازد تو دهنش و چشمهاش را چنان محکم می‌بندد انگار الان است که مشت محکمی به صورتش بخورد، بدون هیچ

حرکتی درهمین حالت‌می‌ایستد، تمام بدنش مثل گچ سفیدشده، به‌جزءعلامت مادرزادیش‌که از همیشه تیره‌تر شده‌است، انگار آن علامت خون بقیهٔ بدنش را مکیده است. وقتی که عاقبت چشمهاش را باز می‌کند، دست پینه بستهٔ مك‌مورفی را می‌بیندکه قرص گمشده را مقابل صورت او گرفته است.

ـ ... تنگ آبی راکه به‌زمین انداختید برایتان بردارم.

تنگ‌آب راهم از زمین برداشته‌است وآن را درآن یکی دستش‌گرفته است. دخترك نفس پرصدایی می‌کشد و تنگ را از او می‌گیرد: «متشکرم. شب به‌خیر، شب به‌خیر.» و در را به‌روی مریض بعدی می‌بندد، امشب دیگر از قرص خبری نیست.

در خوابگاه، مك‌مورفی قرص را روی تخت می‌اندازد.

ـ نخودچی‌ات را نمی‌خواهی رییس؟

من سرم را تکان می‌دهم، و او قرص را مثل شپش مزاحمی از روی تخت به‌زمین پرت‌می‌کند. قرص مثل‌جیرجیرك روکف‌اطاق جست وخیزهای ریز و کوتاه می‌زند. مك‌مورفی خودش را برای خواب آماده می‌کند و شروع‌می‌کند به‌کندن‌لباسهاش. زیرشلواری‌اش از ساتنی‌است به‌سیاهی‌زغال که روش نهنگهای سفیدی با چشمهای قرمز نقش‌شده‌اند. وقتی می‌بیند دارم به‌زیرشلواریش نگاه می‌کنم، لبخندی می‌زند: «تو ایالت اروگون از یك خانم دبیر گرفتم رییس، لیسانسهٔ ادبیات بود.» کش‌زیرشلوارش‌را با شستش می‌کشد و ول می‌دهد: «این را به‌من داد چون عقیده داشت که من مظهر چیزی هستم.» دستها وگردن و صورتش آفتاب‌سوخته و خشن‌اند و پوشیده شده‌اند از موهای قرفری نارنجی رنگ. هر دوشانه‌اش را خالکوبی کرده است؛ بالای یکی از خالکوبیها نوشته شده «تفنگداران دریایی» وزیرش شیطانی نقش شده است با چشمها و شاخهای قرمز و یك تفنگ ام‌ـیك. آن یکی پنج تا ورق بازی است که مثل بادبزن روی عضله‌های شانه‌اش باز شده‌اندـسه‌تاآس و دوتا هشت. لباسهای لوله شده‌اش را روی گنجهٔ کنار تخت من می‌گذارد وبالشش را برمی‌دارد و با مشت صاف وصوفش می‌کند. تختی‌که به‌اش داده‌اند درست بغل تخت من است. خودش را بین ملافه‌ها جا می‌کند و به‌من می‌گوید بهتر است من‌هم به‌رختخواب بروم چون یکی از سیاه‌ها دارد به این طرف می‌آید که چراغها را خاموش کند. من چشم می‌گردانم و می‌بینم سیاهی که اسمش گیور است دارد می‌آید، کفشهام را

با یك تکان در می‌آورم و درست موقعی که سیاهه برای ملافه پیچ کردنم به تختم نزدیك شده‌است، می‌پرم تو رختخواب. کارش که با من تمام می‌شود نگاهش را برای آخرین‌بار به‌دوروبر می‌گرداند، بعد پوزخندی می‌زند و با سرانگشت چراغهای آسایشگاه را خاموش می‌کند.

به‌جز نورشیری‌رنگی که مثل‌غبار از دفترپرستاران به‌سرسرامی‌ریزد، آسایشگاه به‌کلی تاریك‌است. سیاهی بدن مك‌مورفی‌راکه روی تخت‌مجاورم خوابیده است، به‌زحمت می‌توانم ببینم. صدای تنفسش عمیق‌و منظم‌است، بالا پوشش بالامی‌رود وپایین‌می‌آید. نفسهاش‌آهسته‌تر وآهسته‌تر می‌شوند، تا جایی‌که من فکر می‌کنم مدتی است خوابش برده است، آن وقت ازتختش صدایی می‌شنوم‌که صاف‌است و از ته‌گلوش بیرون‌می‌آید، مثل شیههٔ‌اسب. او هنوز بیدار است و دارد با خودش به‌مطلبی می‌خندد.

خنده‌اش را قطع می‌کند و زمزمه‌کنان می‌گوید: «چطور؟ وقتی‌به‌ات گفتم سیاهه داردمی‌آیدیکه خوردی، ها رییس! بگو تو کر نیستی؟»

بعد از مدتها این اولین‌باری است‌که بدون خوردن آن کپسول قرمز به‌رختخواب می‌روم (اگر خودم را پنهان‌کنم و سعی کنم از زیر خوردنش در روم، پرستار شبکار گیور را به‌دنبالم می‌فرستد که با چراغ قوه‌اش پیدام کند. وهمان‌طور نگاهم دارد تا خودش برود و آمپول را بیاورد.) به‌همین دلیل وقتی سیاهه با چراغش به‌سراغم می‌آید خودم را به‌خواب‌می‌زنم.

وقتی یکی ازآن قرصهای قرمزرا می‌خوری فقط خوابت‌نمی‌برد بلکه فلج‌هم می‌شوی و اگر دنیا را آب‌هم ببرد محال است از خواب بلندشوی، اصلاً به‌همین دلیل است‌که به‌من آن قرص را می‌دهند؛ تو ساختمان‌قدیمی عادت داشتم وسط شب از خواب بپرم و موقعی که داشتند با مریضهای خوابیده مرتکب وحشتناکترین جنایتها می‌شدند مچشان را بگیرم.

تکان نمی‌خورم و آهسته نفس می‌کشم، منتظرم ببینم چه پیش‌می‌آید. خوابگاه مثل قیر تاریك است و من صدای‌کفشهای لاستیکی‌شان‌را می‌شنوم که تو بخش می‌چرخند؛ دوبار سرشان را تو می‌کنند و چراغ‌قوه‌هاشان را رو همه می‌گردانند. من چشمهام را می‌بندم و بیدار می‌مانم.

ازآن بالا، تو بخش زنجیریها صدای نالهٔ کسی می‌آید، لو، لولولو- مثل اینکه آنتنی به‌اش وصل کرده‌اند که علامات تلگرافی را بگیرد.

صدای یکی از سیاه‌ها را می‌شنوم که به آن یکی می‌گوید: «آخ که چه می‌چسبد یك آبجو. شب خیلی دراز است.» جیر و جیر کفشهای لاستیکی‌شان را می‌شنوم که به طرف دفتر پرستار راه می‌افتند، آنجا که یخچال هست: «تو آبجو دوست داری مامانی خالدار؟ شب دراز است‌ها؟»

مریض طبقهٔ بالا ساکت می‌شود. نالهٔ خفهٔ دستگاههای تو دیواری یواشتر و یواشتر می‌شود تا اینکه بالاخره به‌کلی صداشان بند می‌آد. هیچ صدایی در تمام بیمارستان به‌گوش نمی‌آد مگر غرش خفه و مبهمی ازجایی در اعماق زمین، صدایی‌که قبلاً متوجهش نشده بودم-خیلی شبیه به‌صدایی است که آدم موقعی که شب دیروقت کنار یك سد هیدروالکتریکی ایستاده است می‌شنود، قدرتی وحشی و بی‌امان.

سیاه‌خیکیه‌آنجا تو سرسرا جایی که من می‌توانم ببینمش وا می‌ایستد، به‌دوروبرش نگاه می‌کند و زیرلب می‌خندد. بعد راه می‌افتد به‌طرف در خوابگاه، آرام کف دستهای خاکستری‌اش‌را با زیر بغلش پاك‌می‌کند، چراغ دفتر پرستاران سایه‌اش را به‌بزرگی فیلی روی دیوار آسایشگاه می‌اندازد، هرچه به‌درآسایشگاه نزدیکترمی‌شود، سایه‌اش کوچکترمی‌گردد، به‌درمی‌رسد و سرك می‌کشد تو. دوباره زیرلب می‌خندد و در جعبهٔ فیوزهارا بازمی‌کند و دستش را می‌کند آن تو: «بخوابید کوچولوهای من، راحت بخوابید.» تکمه‌ای را فشار می‌دهد و تمام کف خوابگاه مثل یك آسانسور بزرگ از سیاهه که کنار در ایستاده است جدا می‌شود و سر می‌خورد به‌پایین!

فقط کف خوابگاه حرکت می‌کند و ما داریم با سرعت وحشتناکی از کنار دیوارها و درها و پنجره‌های بخش سر می‌خوریم به‌پایین، هرچه که روی کف آسایشگاه است، مثل تخت و کمد و غیره هم همین‌طور. دستگاه -که احتمالاً بی‌شباهت به‌دستگاههای‌آسانسور نیست-طوری روغنکاری‌شده است‌که همه چیز مثل دنیای مرده‌ها ساکت است. تنها صدایی که می‌شنوم، صدای تنفس مردهاست، و هرچه پایینتر می‌رویم غرشی که قبلاً می‌شنیدم بلندتر می‌شود. چراغ سقف آسایشگاه از نیم کیلومتری بالای سرمان مبدل به‌یك نقطهٔ ریز نورانی شده است که نور ضعیفش را به‌زحمت به‌دیواره‌های آسانسور می‌پاشد. روشناییش محوتر و محوتر می‌شود تا اینکه فریادی از

دور دستها در چاه آسانسور می‌پیچد: «توقف!» حالا دیگر از نور آن چراغ اثری نیست.

کف خوابگاه به ته عمیق چاه می‌رسد و با صدای خفه‌ای از حرکت می‌ایستد. در دل سیاهی فشار ملافه‌ای را که به دور بدنم پیچیده‌اند بیشتر حس می‌کنم. درست موقعی که گره ملافه را باز می‌کنم، کف با تکانی جزیی به‌جلو می‌لغزد؛ حتماً زیرش غلتك کار گذاشته‌اند. من حتی صدای تنفس مردها را هم نمی‌شنوم، و یك دفعه متوجه می‌شوم که صدای آن غرش به‌تدریج آن قدر بلند شده است که جز آن چیزی را نمی‌شود شنید. بایستی به‌مرکزش رسیده باشیم. به‌ملافهٔ لعنتی‌ام چنگ می‌زنم و چیزی نمانده بازش کنم که یکی از دیوارها بالا می‌رود و کارگاه عظیمی را نمایان می‌کند که تا چشم کار می‌کند توش پر است از چرخ و دنده و ماشین و موتور و کوره و مردهای عرق کرده که بدون پیراهن همه‌جا می‌لولند و از پله‌های مارپیچ فلزی بالا و پایین می‌روند؛ صورتهاشان در نور آتش کوره‌ها بهتزده وغیرواقعی است.

این ـ آنچه می‌بینم ـ با صدایی که می‌شنیدم جور درمی‌آید، مثل درون یك سد خوفناك. لوله‌های عظیم مسی، به‌بالا کشیده شده‌اند ودردل تاریکی گم می‌شوند. رشته‌های سیم به‌تقویت کننده‌هایی که از دیدرس خارج هستند، کشیده شده‌اند. روغن و دودهٔ ذغال به‌همه چیز ماسیده است و کلیدها و موتورها ولوله‌ها را قرمز و سیاه کرده‌است.

همهٔ کارگرها تروفرز و سریع حرکت می‌کنند، ولی نه با عجله. یك کارگر قدری تأمل می‌کند، کلیدی را می‌چرخاند، تکمه‌ای را فشارمی‌دهد، سویچی را می‌زند و جرقهٔ بزرگی مثل رعد وبرق یك‌طرف صورتش‌را روشن می‌کند. بعد پی کارش‌می‌رود، ازپله‌های‌فولادی بالامی‌رود وروی‌راهروهای باریك افقی راه می‌افتد ـ روی این راهروها، کارگرها به‌هم که‌می‌رسند چنان به‌نرمی و مهارت از بغل‌هم می‌گذرندکه صدای برخورد روپوش‌هاشان‌مثل صدای خوردن دم ماهی به‌سطح آب است ـ دوباره می‌ایستد، بازهم از یك سویچ دیگر رعد وبرق به‌پا می‌کند، وراه‌می‌افتد. این جرقه‌هاکه صورتهای عروسکی کارگرها را مثل فلاش دوربین روشن می‌کنند، تا چشم کار می‌کند از همه‌سو برق می‌زنند.

چشمهای کارگری درحال راه رفتن روی راهروهای فلزی، وسطزمین وآسمان یکهو بسته‌می‌شود وازآن‌بالا پرت‌می‌شود پایین؛ دوتا از دوستهای

همکارش از رو زمین بلندش می‌کنند و از پهلو او را می‌اندازند تو کوره و پی‌کار خودشان می‌روند. از توکوره شعلهٔ بلندی زبانه می‌کشد ومن‌صدای ترکیدن میلیونها حباب رامی‌شنوم، انگارتومزرعهٔ پنبه‌از روی‌تخمهای پنبه رد شده باشی. این صدا هم قاتی صدای زوزه وغرش بقیهٔ ماشینهامی‌شودکه آهنگی دارد مثل طبل سرخپوستها. کف خوابگاه به‌جلو می‌لغزد و می‌رود وسط ماشینها. فورآمی‌بینم‌که چه‌بالای‌سرمان است‌ـاین بساط به‌دستگاههای کارخانهٔ سوسیس‌سازی می‌ماند، جرثقالهایی‌که رو غلتك سوارند و لاشه‌هارا از یخچال به‌قصابی می‌برند. دو مرد با شلوار کار و پیراهنهای سفیدی که آستینهاشان به‌بالا لوله شده‌است وکراواتهای‌سیاه وباریك، رولبهٔ‌راهروهای هوایی‌خم شده‌اند رو سرما، ودرحالی‌که باهم‌صحبت می‌کنند، به‌هم‌علاماتی هم‌می‌دهند، نوك سیگارهاشان توچوب سیگارهای بلند درفضا خطهای‌سرخی می‌کشند. دارند حرف‌می‌زنند ولی دراین‌هیاهو نمی‌شود فهمیدچه‌می‌گویند. یکی از مردها دستی تکان می‌دهد، و نزدیکترین کارگر با چرخش‌تندی‌تغییر جهت می‌دهد و فوراً می‌آیدکنار آن مرد می‌ایستد. مردك با چوب‌سیگارش به‌یکی از تختها اشاره می‌کند وکارگر به‌سرعت به‌طرف پلهٔ فلزی می‌دود، از آن پایین می‌آید و به‌سطح خوابگاه که می‌رسد راه می‌افتد به‌سمت دوتا تقویت‌کننده که هرکدام به‌بزرگی یك کاروانسراست و پشت آنها از نظر پنهان می‌شود.

وقتی دوباره پیداش می‌شود دارد قلابی را می‌کشدکه با زنجیری به سقف متصل است. با قدمهای بلند و درحالی‌که قلاب را تاب می‌دهد آن‌را جلو می‌آورد. به‌تخت من‌که می‌رسد یکهوکوره‌ای زبانه می‌کشد وشعله‌اش صورتش‌راکه الان درست بالاسر من است روشن می‌کند؛ خوش‌قیافه وخشن و سالم است. قبلاً از این صورتها خیلی دیده‌ام.

به‌طرف آن تختی می‌رود که مردك به‌اش اشاره کرد، و با یك دست بلاستیك، سیب‌زمینی پیره را از پاشنه‌اش‌می‌گیرد ومثل پرکاه بلندش‌می‌کند و با دست دیگرش قلاب را به‌یکی از پاشنه‌های پیرمرد فرو می‌کند، حالا پیرمرد از پا آویزان‌است، صورت‌پرچین وچروکش بادکرده و متورم‌است، ترس گنگی در چشمهاش موج می‌زند. دستها وپای آزادش‌را متصل تو هوا تکان‌می‌دهد تا اینکه پیراهن خوابش سرازیرمی‌شود وصورتش‌را می‌پوشاند. کارگر زنجیر قلاب را می‌چسبد و انگار کیسهٔ گندمی را قلاب کرده است،

زنجیر را می‌چرخاند و آن را به‌عقب می‌کشد، بعد به‌طرف آن راهروی هوایی وآنجاکه آن دومرد باپیراهنهای سفیدشان ایستاده‌اند، نگاه می‌کند. یکی از مردها چاقوی‌کوچکی ازکیفی‌که به‌کمربندش بسته‌است درمی‌آورد. زنجیری به ته چاقو وصل است. آن وقت چاقو را به‌طرف کارگر سرازیر می‌کند و آن سر زنجیر را به‌میلهٔ افقی نرده می‌پیچدکه کارگر با این اسلحه فرار نکند.

کارگر چاقو را می‌گیرد و بلاستیك پیر را با یك برش تر و تمیز شقه می‌کند و پیرمرد از تکاپو می‌افتد. من منتظرم که حالم به‌هم بخورد، ولی از خون و دل وروده، آن‌طور که منتظرش بودم، خبری نیست ـ فقط مشتی زنگ و خاکستر بیرون می‌ریزد و تك وتوکی هم سیم یا شیشه، کارگر تا زانو تو چیزی‌که به‌نظر تفالهٔ شیشه می‌آید ایستاده است.

یکی ازکوره‌ها دهان بازمی‌کند ویك نفررا می‌بلعد.

به‌سرم می‌زند از جایم بپرم و بروم مك‌مورفی و هاردینگ و هرچند نفر از مریضها را که می‌توانم بلندکنم، ولی فایدهٔ این کارچیست؟ اگرکسی را تکان بدهم وبیدارکنم، خواهد گفت چه‌خبر است احمق‌دیوانه، چه‌مرگت است؟ و احتمالاً به‌یکی از کارگرها کمك خواهد کرد مرا هم به‌یکی از همان قلابهابیندد وخواهدگفت ببینیم دل‌وروده سرخپوستها چه‌شکلی‌است؟

سوت سرد و نمناك وتیز ماشین مه به‌گوشم می‌خورد. اولین‌تکه‌های مه از زیر تخت مك مورفی بیرون می‌آیند. خدا کند آن‌قدر عقل تو سرش باشدکه خودش را تو مه قایم‌کند.

وراجی‌ابلهانهٔ‌آشنایی به‌گوشم‌می‌خورد، بانیم‌غلتی‌که‌می‌زنم‌می‌توانم او را ببینم، همان مردك کله طاس روابط عمومی است که صورتش پف‌کرده ومتورم‌است. مریضها همیشه باهم بحث‌می‌کنندکه این پف چه‌علتی‌می‌تواند داشته باشد. مثلاً یکی‌شان می‌گوید: «من‌که‌می‌گویم می‌پوشد.» ودیگری جواب می‌دهد: «این‌طورنیست؛ مگرمی‌شود مرد هم از این چیزها بپوشد؟» «بله، ولی مرد داریم تا مرد.» اولی شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد: «بد نگفتی‌ها.»

حالا او لخت‌وعور است وبه‌جز عرقگیر بلندی‌که‌جلو وعقبش‌جملات عجیبی نوشته‌شده، چیزی تنش‌نیست. ازکنارتخت من‌که می‌گذرد عرقگیرش کمی بالا می‌رود ومن می‌بینم‌که درواقع یك مرد هم ممکن‌است ازآن‌چیزها

بپوشد، بندهای شکم‌بند را آن‌قدر سفت بسته است که هر آن ممکن است بترکد. از بندهای شکم‌بند یك‌ردیف اشیاء پوسیده شبیه جمجمه‌های خشکیده آویزان است.

تویك دستش قمقمه‌ای است که گاه به‌گاه جرعه‌ای ازمحتوایش را سر می‌کشد که سینه‌اش را برای وراجی صاف نگاه دارد، و با آن یکی لولهٔ کانوری را جلو دماغش گرفته که بوی گند و تعفن به‌مشامش نرسد. یك مشت خانم دبیر و دختر مدرسه و از این قبیل‌آدمها دنبالش راه افتاده‌اندکه همه‌شان پیشبندهای آبی‌رنگ به‌تن دارند وبه‌سرشان بیگودی پیچیده‌اند و به‌توضیحات مردك دربارهٔ این بازدید گوش می‌دهند.

نکتهٔ مضحکی به‌فکر مردك می‌رسد و برای فروخوردن خنده‌اش جرعه‌ای از محتوای قمقمه‌را بالا می‌رود. در این اثنا یکی از دخترها نگاه خیره‌اش را به‌اطراف می‌چرخاند و مزمن شکم دریده را می‌بیند که از پاشنهٔ پاآویزان است. نفس دخترك بندمیاید و وحشت برش‌می‌دارد. مأمور روابط عمومی برمی‌گردد و چشمش به‌جسد می‌افتد و فوری به‌طرف آن می‌رود ویکی از دستهای بیجانش‌را می‌گیرد وچرخی به‌اش‌می‌دهد. دخترك آهسته جلو می‌رود و با حیرت نگاه دقیقی به‌جسد می‌اندازد.

مردك از شادی فریادمی‌کشد و از خنده اشك توچشمش جمع می‌شود و داد می‌زند: «می‌بینید؟ می‌بینید؟» از شدت خنده تمام تنش به‌لرزه می‌افتد و به‌توضیحاتش ادامه می‌دهد. ولی ناگهان می‌ایستد و با دست به‌پیشانیش می‌کوبد و می‌گوید: «ای وای‌که چه احمقی هستم من!» و به‌دو به‌طرف مزمن آویزان برمی‌گردد که برای مجموعهٔ ترسناکش یك یادگاری دیگر بردارد و آن را به‌شکم‌بندش ببندد.

چپ‌وراست چیزهای دیگری‌اتفاق‌می‌افتدکه به‌همین بدی‌اند ـ چیزهای دیوانه کننده وهولناکی‌که ازفرط مسخرگی گریه‌آور نیستند و ازطرف‌دیگر آن‌قدر واقعی‌اندکه آدم خنده‌اش نمی‌آید ـ ولی مه دم به‌دم غلیظ‌تر می‌شود تا جایی که من دیگر محکوم به‌دیدن این صحنه‌ها نیستم. کسی بازویم را گرفته و تکانش می‌دهد. خودم می‌دانم حالاچه خواهد شد: یك نفر از این مه بیرونم خواهد آورد و برخواهیم گشت به‌بخش و هیچ نشانه‌ای هم از آنچه امشب اتفاق افتاد وجود نخواهد داشت و اگر حماقتم گل کند و بخواهم راجع به‌این موضوع چیزی بگویم خواهندگفت، بی‌مخ ابله توفقط

یك کابوس دیده‌ای؛ کارگاه وموتور خانه وسدکجا بود، که گفتی کارگرهای ماشینی آدمها را قطعه قطعه می‌کردند، ها؟ پاك خل‌شده‌ای رفیق! این‌جور چیزها وجود ندارند.

ولی اگر وجود ندارند پس چطور آدم با دوتا چشمهای خودش آنها را می‌بیند؟

این آقای تاکل است‌که باکشیدن‌بازوم از تومه بیرونم‌می‌کشد، تکانم می‌دهد و به‌رویم لبخند می‌زند. می‌گوید: «خواب بدی می‌دیدی آقای برامدن؟» او فراشی‌است‌که به‌تنهایی از ساعت یازده‌شب تا هفت‌صبح کشیك می‌دهد، سیاه‌پوست پیری که لبخند خواب‌آلودی به‌لب دارد. از بویی که ازش‌می‌آید پیداست‌که دمی به‌خمره‌زده‌است. می‌گوید: «حالادوباره‌بخوابید آقای برامدن.»

بعضی شبها، اگر ملافه‌ای‌که به‌دورم پیچیده‌اند آن‌قدر تنگ باشدکه تو خواب به‌تقلا بیفتم، تاکل آن را باز می‌کند؛ گرچه اگر فکر می‌کردکه فراشهای روزکار این مطلب‌را می‌دانند همچین‌کاری نمی‌کرد، چون‌می‌داند که در آن‌صورت عذرش را خواهند خواست. اما گمانش این است‌که فراشها فکر می‌کنند خود من ملافه‌را بازکرده‌ام. گمان‌کنم با این‌کار می‌خواهد به نحوی ابراز محبت‌کرده‌باشد، ولی قبل از هرچیز باید مطمئن‌شودکه خطری متوجه‌اش نیست.

این‌بار ملافه را باز نمی‌کند بلکه از تخت من دورمی‌شودکه به‌دونفر فراش‌که من قبلاً آنها را ندیده‌ام ویك دکتر جوان‌کمك‌کندکه بلاستیك‌پیره را روی برانکار بگذارند و بیرونش ببرند، ملافه‌ای هم روش کشیده‌اند— آن‌قدر هم با احتیاط جابه‌جاش می‌کنند انگار جسد عزیزترین کس‌شان است.

کلهٔ سحر مك‌مورفی پیش از من بیدار شده است. از زمان عمو ژول دیوارپیما این اولین باری است کـه کسی پیش از من بیدار می‌شود. ژول سیاه‌پوست سفیدموی‌زیرکی بود ونظریه‌ای داشت‌که می‌گفت‌شبها‌فراشهای سیاه دنیا رایه‌پهلومی‌غلتانند. اوعادت داشت صبح خیلی زود دزدکی از تو رختخوابش بیرون بیاید تـا مچ آنها را موقع غلتاندن دنیا بگیرد. من هم

مثل ژول صبحها زودتر از همه بیدار می‌شوم که ببینم چه دستگاههایی را وارد بخش می‌کنند، ویا در اطاق اصلاح کار می‌گذارند. ومعمولاً قبل از پا شدن اولین مریض، من‌وسیاه‌ها پانزده دقیقه‌ای هست‌که در سرسرا هستیم، ولی امروز صبح موقعی که دارم از زیر پتو بیرون می‌آیم، از دستشویی صدای مك‌مورفی به‌گوشم می‌رسد. دارد آوازمی‌خواند! طوری‌که آدم فکر می‌کند اوهیچ غمی تو دنیا ندارد. صدای صاف وقوی‌اش‌را تو فضا ول داده است. پیداست خودش هم از طنین صدایش کیف می‌کند.

دختره به من گفت اسبهات گشنه‌اند
بیا پهلوم بشین وکاهشون بده،

نفسی تازه می‌کند و صدایش یك پرده‌بالاتر می‌رود و قویتر و تیزتر می‌شود تا جاییکه سیم‌پیچهای توی دیوار را به‌لرزه می‌اندازد.

اسبهای من گشنه نیستند،
کاه تو را هم نمی‌خورند ـ ددد ـ د

نت آخر را می‌کشد وچهچه می‌زند، بعد یکدفعه صدایش‌را پایین می‌آورد و بقیهٔ شعر را می‌خواند.

من باید برم عزیزم، خدا نگهدار.

آواز! همه‌مثل‌صاعقه‌زده‌هاشده‌اند. سالهاست‌همچین چیزی نشنیده‌اند، دست‌کم توی این بخش. اکثر حادها تو خوابگاه بلند شده‌اند و آرنجهایشان را ستون سرشان کرده‌اند، پلکهاشان را به‌هم می‌زنند وگوش می‌دهند. به همدیگرنگاه می‌کنند وآرنجهاشان را بالاترمی‌آورند. چطورسیاه‌ها اوراساکت نمی‌کنند؟ تا به‌حال سابقه نداشته‌بگذارندکسی‌همچین قیل وقالی‌راه بیندازد. چطور است‌که رفتارشان با این مریض جدیدفرق می‌کند؟ او هم آدمی است که ازپوست وگوشت و استخوان ساخته شده است ویك روز ضعیف و لاغر و زرد خواهدشد وخواهد مرد، مثل همهٔ ما. تحت همان قوانین زندگی می‌

کند که ما مـی‌کنیم، مگر نه‌اینکـه او هم باید غذا بخـورد و با مسائـل زندگیش کلنجار برود؟ پس اوهم باید مثل ما درمقابل دستگاه ترسو و ذلیل باشد، مگر نه؟

اما این مرد با دیگران فرق دارد، و حادها متوجه این نکته شده‌اند. او با هرکس دیگری که از ده‌سال‌پیش تاحالا توی این‌بخش بوده متفاوت‌است، او با همهٔ آدمهایی‌که حادها در بیرون هم دیده‌اند فرق می‌کند. ممکن است اوهم مثل‌بقیه زخم‌پذیرباشد، ولی‌هنوز دست دستگاه به‌اش نرسیده‌که زخمی به‌او بزند.

باز می‌خواند.

گاریم سنگینه،
شلاق دستمه...

چطور توانست از چنگشان فرارکند؟ شاید، مثل‌پیت پیره، دستگاه به‌موقع سراغش‌نرفته است. شایدمثل یك‌گیاه‌خودرو، رشدکرد وبعد دربه‌در و آواره شد. شاید وقتی بچه‌بود و به‌مدرسه می‌رفت هیچ‌وقت دریك شهرآن قدر نماند که بتوانند رامش کنند. شاید با هیزم‌شکنی و قمار و کارناوال و باپای برهنه، تروفرز وچالاك همیشه در حرکت بود، طوری که دستگاه هیچ وقت مجال‌نیافت تادستگاههاش را درونش‌کاربگذارد. شاید واقعاًدلیلش‌همین باشد، یعنی هرگز به‌دستگاه فرصتی نداد، درست‌مثل دیروزصبح‌که به‌سیاهه فرصت ندادکه بادرجه‌اش خود را به‌او برساند، چون زدن یك‌هدف متحرك کارآسانی نیست.

نه‌زنی‌که از اوفرش‌تازه بخواهد، نه‌قوم وخویش‌پیری‌که با چشمهای تار وفرسوده دلش رابه‌رحم بیاورد. بیکس وکار، این چیزهاست‌که از اومرد آزاد همه فن حریفی ساخته است، و شاید دلیل اینکه سیاه‌ها نمی‌روند تـو توالت که جلو آواز خواندنش را بگیرند، این است کـه مـی‌دانند او اسب شروری است که افسار ندارد، و بلایی را که چند سال پیش پیت برسرشان آورد به‌یاد می‌آورند، از دست آدمهای بی‌افسار خیلی کارها ساخته است. ضمناً، کورکه نیستند، می‌بینندکه گردن ملك‌مورفی چقدر ازگردن پیت‌کلفتتر است. اگرقرار باشد مهارش‌کنند، غیرازاینکه هرسه‌شان باید به‌سرش‌بریزند،

پرستارکل هم‌باید همان‌طرفها آمپول به‌دست‌حاضر ایستاده‌باشد. حادها به‌هم چشمك می‌زنند؛ پیداست فهمیده‌اند که چرا جایی که اگر هریك ازما به‌جای مك‌مورفی‌بود تاحالا جلوش‌را گرفته‌بودند، نمی‌توانند جلوی او را بگیرند.

درست همان موقع که من از خوابگاه بیرون می‌روم، مك‌مورفی هم از توالت بیرون می‌آید. کلاهش به‌سرش است و غیر ازآن فقط حوله‌ای را با دستش دورکمرش گرفته است. مسواکی هم تو دست دیگرش است. وسط سرسرا می‌ایستد وبه‌اطراف چشم می‌گرداند، روی پنجه‌های پاش بلند شده که تا آنجا که ممکن است سرمای کاشیها اذیتش نکند. یکی از سیاه‌ها را می‌بیند، سیاه کوچیکه را، راه می‌افتد به‌طرفش و طوری دست رو شانهٔ او می‌گذارد که انگار سالهاست باهم دوست جان جانی بوده‌اند.

ـ هی‌رفیق، یك‌کمی خمیردندان سراغ نداری‌که من نیشهایم راباهاش مسواك کنم؟

سرسیاه‌پوست‌کوتوله می‌چرخد و دماغش‌به‌مفصلهای دست مك‌مورفی می‌خورد. اخم می‌کند وبه‌سرعت نگاهی به‌دور وبرمی‌اندازد که در صورت لزوم دوسیاه دیگرراخبرکند، وبه‌مك‌مورفی‌می‌گویدخمیردندان توگنجه‌است و درآن را تا ساعت شش وچهل وپنج دقیقه باز نمی‌کنند و می‌گوید: «این قانون بخش است.»

ـ راست می‌گویی؟ یعنی واقعاً خمیردندان را آنجا نگاه مـی‌دارند؟ تو گنجه؟

ـ همین‌طور است، درش هم قفل است.

سیاهه سعی‌می‌کندپی‌کارش، که‌نظافت راهرو است، برود، ولی دست مك‌مورفی مثل یك چنگك بزرگ قرمز به‌شانه‌اش چسبیده است.

ـ که گفتی درش هم قفل است. خوب بگو ببینم به‌نظر توچرا خمیر دندان را آنجا گذاشته‌اند؟ آخر چیز خطرناکی که نیست، مگـر سم است؟ می‌ترسند کسی را باآن دواخورکنند؟ یا لوله‌اش‌سرکسی را بشکنند؟ به‌نظر تو چرا باید چیز بی‌خطری مثل خمیردندان را بگذارند توگنجه و درش را چفت کنند؟

ـ این قانون بخش است آقای مك‌مورفی، دلیل دیگری هم ندارد.

وقتی می‌بیند که این دلیل آن‌طور که باید مك‌مورفی را قانع نکرده، به‌دستی که به‌شانه‌اش چسبیده است اخم می‌کند ومـی‌گوید: «فکرکن اگـر

قرار بود هرکس هروقت عشقش کشید می‌توانست مسواك بزند، آن وقت چه بلوایی به‌پا می‌شد؟»

مك‌مورفی شانهٔیارو را ول می‌کند، دستی به‌پشم‌قرمزسینه‌اش می‌کشد وچند لحظه دربارهٔ این نکته فکر می‌کند، بعد می‌گوید: «آه ـ اِه ـ ها، ها، کم‌کم‌دارم حرفت‌را می‌فهم، می‌خواهی بگویی که این‌قانون برای آدمهایی است که نمی‌توانند بعد از هرغذا مسواك بزنند!»

ـ عجیب است، یعنی نمی‌فهمی؟

ـ چرا بابا می‌فهمم، یعنی می‌خواهی بگویی در آن صورت مردم هر وقت عشقشان می‌کشید فوراً مسواکها را دست می‌گرفتند.

ـ آه بارك‌الله، به‌همین دلیل است که...

ـ خدا نصیب نکند، تصورش‌را بکن: مسواك‌زنی ساعت‌شش ونیم، شش وبیست‌دقیقه، کسی چه می‌داند شایدهم شش، بله منظورت رامی‌فهمم.

مك‌مورفی از روی شانهٔ سیاهه به‌من که‌کنار دیوار ایستاده‌ام چشمك می‌زند.

ـ من باید اینجا را تمیزکنم آقای مك‌مورفی.

ـ آه، من خیال نداشتم که مزاحم‌ات شوم.

سیاهه خم می‌شود که به‌کارش ادامه بدهد و مك‌مورفی راه می‌افتد. اما یکهو می‌ایستد، برمی‌گردد و خم می‌شود و توسطلی را که سیاهه‌کنار خودش‌رو زمین‌گذاشته‌است نگاه‌می‌کند.

ـ به‌به ببین چی پیدا کردم.

سیاهه کاشیها را نگاه می‌کند: «کجا؟»

ـ اینجا را می‌گویم پسر، توی این سطل چیه!

ـ آب صابون.

ـ خوب، البته من معمولاً خمیردندان مصرف می‌کنم، ولی...

مسواکش رامی‌زند توسطل وخوب چرخش می‌دهد، بعد بیرونش می‌آورد و دسته‌اش‌را به‌کنارسطل‌می‌زند: «ولی همین‌هم‌غنیمت است. متشکرم، راجع به‌قانون بخش بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.»

و برمی‌گردد تو توالت و از آنجا صدای آوازش که با صدای منظم مسواك زدنش قاتی شده است دوباره به‌گوش می‌رسد.

سیاهه همانجا خشکش زده وحیران مانده است. دستمالش از دست

خاکستریش آویزان شده است؛ بعد از چند لحظه پلك می‌زند و دور وبرش را نگاه می‌کند و می‌بیند که من همه چیز را دیده‌ام و می‌آید بند پیژامه‌ام را می‌گیرد و می‌کشدم به‌جایی که همین دیروز تمیز کردم.

ـ اینجا! لعنتی، همین‌جا! می‌خواهم برام‌کارکنی؛ نه اینکه مثل گاو آنجا وا ایستی و برو بر مرا نگاه‌کنی.

شروع می‌کنم به‌جاروکشی. پشتم را به‌او می‌کنم که پوزخندم را نبیند. خیلی کیفورم، چون ملکه‌ورفی سیاهه را کفری کرده است، این کاری نبود که از عهدهٔ هر کسی بربیاد. ولی پدرم می‌توانست. اولین باری که سر وکلهٔ مأمورهای دولتی‌پیدا شد که درمورد خرید زمینها باهاش مذاکره‌کنند، با پاهای بازبی‌حرکت ایستاده بود وچشمهاش را رو به‌آسمان تنگ کرده بود و می‌گفت: «غازهای کانادایی، آن بالا.» مأمورها نگاهش می‌کنند و کاغذ‌هاشان را تکان می‌دهند، ولی او ادامه می‌دهد: «شماها چه‌کاره هستید؟ ماه ژوئیه؟ به، این وقت سال غاز کجا بود، نه بابا. غاز کجا بود.»

مأمورها ازآن مردمانی بودند که فکر می‌کنند باید با سرخپوستها طوری صحبت کرد که حرفت را بفهمند. ولی برای پدرم این چیزها مطرح نبود، او همین طور به‌آسمان چشم دوخته بود: «دوستان سفیدپوست من، غاز آن بالاست. شماهم این‌را می‌دانید. امسال غاز، پارسال غاز وسال قبل و سال قبل‌ترش.»

مأمورها به‌هم نگاهی کردند و سینه‌هاشان را صاف کردند و گفتند: «بله، البته حق‌باشماست جناب رییس، اماحالا غازهارا فراموش‌کن وتوجهی به‌این قرارداد بکن، پیشنهاد ما خیلی به‌نفعت است. وبه‌نفع مردمت. این قرارداد زندگی سرخپوستها را عوض خواهد کرد.» پدر در جواب گفت: «... و سال قبل از آن و سال قبلترش و سال قبل‌ترترش...»

تا عاقبت شست مأمورها خبر دارشد که پدر دستشان انداخته است. مردهای قبیله‌که روی هشتی کلبهٔ چوبی ما نشسته بودند، وتا آن موقع فقط چپقهاشان را چاق‌کرده بودند وبه‌همدیگر وبه‌پدرم لبخند زده بودند، یکهو زدند زیرخنده وبه‌خودشان پیچیدند، عمو گرگه رو زمین غلت‌می‌زد ونفسش ازخنده بالا نمی‌آمد ومی‌گفت: «خودتان که واردید، دوستان سفیدپوست.» این راستی راستی کفرشان را بالا آورد؛ ولی بدون یك‌کلمه حرف برگشتند و راه افتادند به‌طرف شاهراه. گردنهاشان از خشم قرمز شده بود، ما پشت

سرشان می‌خندیدیم. بعضی وقتها فراموش می‌کنم که با خنده خیلی کارها می‌شود کرد.

کلید پرستار کل به‌قفل می‌خورد وبه‌محض اینکه زنك از در می‌آید تو، سیاه کوچیکه از جاش خیز برمی‌دارد و می‌رود جلوی او می‌ایستد و مثل بچه‌ای که می‌خواهد اجازهٔ شاش کردن بگیرد این پا آن‌پا می‌کند. من زیاد ازآنها دور نیستم و اسم مك‌مورفی دوسه باربه‌گوشم می‌خورد و می‌فهمم که سیاهه دارد دربارهٔ مسواك زدن مك‌مورفی حرف می‌زند، به‌کلی یادش رفته است راجع به‌سیب‌زمینی پیری که دیشب مرد به‌زنك گزارش بدهد. دستهاش را تو هوا تکان می‌دهد و سعی می‌کند به‌نحوی به‌زنك بفهماند که چطور آن مردك شرور سرخمو ازهمین حالا شرارت را شروع کرده است. صبح به‌این زودی نظم‌را مختل‌کرده و خلاف قانون بخش رفتار کرده است. باید ازحالا به‌فکر چاره بود. زنك آن‌قدر به‌سیاهه خیره می‌ماند تا او از لول خوردن می‌افتد. بعد نگاهش را متوجه آن ور سرسرا می‌کند، آنجاکه آوازمك‌مورفی بلند و رسا، طنین انداخته‌است.

قوم وخویش‌هات دوستم ندارند
چون آس وپاسم
در خانه را به‌روم می‌بندند...

ابتدا زنك جا می‌خورد؛ او هم مثل ماآن قدر صدای آواز به‌گوشش نخورده است‌که چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمد چه خبر است.

زندگی سخت را دوست دارم،
پول مال خودمه،
هرکه هم خوش نداره ببینتم، ولم کنه

زنك چند لحظهٔ دیگرهم گوش می‌دهد که مطمئن شود خیالات برش نداشته است، آن وقت شروع می‌کند به‌متورم شدن. پرده‌های دماغش می‌لرزند وباهرنفسی‌که می‌کشد گشادتر می‌شوند، از زمان تی‌بر تا حالا ندیده بودم مریضی او را تا این‌حد عصبانی‌کند. تمام عضلات بدنش به‌رعشه می‌

افتد ومن صدای ارتعاش آنها را می‌شنوم. راه می‌افتد ومن خودم را به‌دیوار می‌چسبانم، وقتی‌که تنوره‌کشان از کنارم می‌گذرد به‌بزرگی یك‌کامیون شده است وکیف حصیری‌اش‌را مثل تریلی پشت لوله اگزوزش به‌دنبال می‌کشد. لبهاش کمی ازهم فاصله گرفته‌اند ولبخندش مثل ورشوی جلوی رادیاتور فضای بین لبها را پرکرده است. ازکنار من که می‌گذرد بوی روغن داغ و جرقهٔ شمعهاش به‌مشامم می‌خورد؛ با هر قدمی که برمی‌دارد یك درجه متورم‌تر می‌شود. تنوره می‌کشد ومثل تراکتور همهٔ موانع را صاف می‌کند وبه‌جلو می‌رود. از ترس اینکه چه خواهد کرد نزدیك است سکته کنم. آن وقت، درست درلحظه‌ای که درندگی‌اش به‌منتهی درجه رسیده است و همین جور بیرحمانه به‌جلو می‌تازد، مك‌مورفی از توالت بیرون مـی‌آد و درست با او رو در رو می‌شود، حوله را هنوز دور کمرش نگاه داشته است ـ زنك همان‌جا خشکش می‌زند! یکهو قدش آن قدرکوتاه شده است که سرش تقریباً محاذی حولهٔ مك‌مورفی است، مك‌مورفی نیشخندی به‌اش مـی‌زند. لبخند زنك رنگ می‌بازد ولب ولوچه‌اش آویزان می‌شود.

ـ صبح به‌خیر خانم راچد! چه خبر ازبیرون؟

ـ تو نباید در اینجا برای خودت ول بگردی ـ آن‌هم با یك حولـه!

ـ واقعاً؟

نگاهش را به‌پایین می‌اندازد و به‌آن‌جا که حوله جلو چشم زنك قرار دارد چشم می‌دوزد، حوله خیس است و محکم به‌پوست تنش چسبیده است.

ـ حوله هم خلاف قانون است؟ خوب، پس به‌این ترتیب من کاری ازم ساخته نیست جز اینکه...

ـ صبرکن، چه‌کار می‌کنی؟ برگرد به‌خـوابگاه و فوری لباسهات را تنت کن.

به‌معلمه‌ای می‌ماند که سر شاگردش داد بکشد، مك‌مورفی هم سرش را مثل شاگرد مدرسه‌ها کج می‌کند وبا صدای لرزانی، انگار الان است که بزند زیرگریه، می‌گوید: «این کارعملی‌نیست خانوم جون. متأسفانه دیشب وقتی‌که خواب بودم دزد لباسهام را برده. رو این تشکهای راحت شما چه خواب سنگینی هم کردم.»

ـ لباسهای تو را...؟

ـ کش رفته‌اند، بلند کرده‌اند، به‌جیب زده‌اند، دزدیده‌اند.

و با شادمانی ادامه می‌دهد: «راستش باید گفت یك‌دست اسلحه‌ام را دزدیده‌اند.»

از حرف خودش خنده‌اش می‌گیرد وجلو چشمهای زنك شروع می‌کند به‌رقاصی.

ـ لباسهات را دزدیده‌اند؟

ـ این طور پیداست.

ـ ولی... لباس زندان؟ چرا؟

ازلول خوردن می‌افتد و دوباره سرش راکج‌می‌کند: «من‌فقط می‌دانم وقتی به‌رختخواب رفتم لباسهاآنجا بود، وقتی‌بلندشدم دیدم‌جاتر است وبچه نیست. آه، من خودم هم می‌دانم‌که لباس زندان بود، زبرورنگ ورو رفته وزشت خانوم جون، بله‌من‌می‌دانم. لباس زندان ممکن است برای پولدارها آش دهن‌سوزی نباشد، ولی برای من پاپتی...»

زنك ناگهان یادش‌می‌آید: «خودم گفته بودم برش دارند. امروز صبح هم یك‌دست روپوش سبزرنگ به‌ات تحویل داده‌اند.»

مك‌مورفی سرش‌را تکان می‌دهد وآهی می‌کشد، ولی هنوزسرش پایین است: «نه، نه، متأسفانه این‌طور نیست. امروز صبح هیچ‌چیز به‌ام ندادند به‌جز این‌کلاهی که سرم است و...»

سیاهه هنوزکنار دربخش ایستاده است وظاهراً درفکر فرار است. زنك سرش دادمی‌کشد: «ویلیامز. ویلیامز بیا اینجا.»

ویلیامز مثل سگی که صاحبش صداش کرده باشد می‌آد پیش پرستار.

ـ ویلیامز، چرا به‌این مریض روپوش نداده‌ای؟

سیاهه نفس‌راحتی می‌کشد. قد راست می‌کند ونیشخندی‌می‌زند، دست خاکستری‌اش‌را بلند می‌کند وبه‌آن‌طرف سرسرا آن‌جا که یکی ازسیاه‌گنده‌ها ایستاده است اشاره می‌کند: «امروزصبح‌تعویض البسه به‌عهدهٔ‌آقای واشنگتن است، نه من.»

ـ آقای واشنگتن!

واشنگتن درست موقعی که می‌خواهد جاروش‌را توسطل کف صابون فروکند، سرجاش خشکش می‌زند.

ـ لطفاً بیایید اینجا.

واشنگتن بدون کوچکترین سروصدایی جارو را تو سطل فرو می‌کند

وبه‌دقت و خیلی آهسته دسته‌اش را تکیه می‌دهد به‌دیوار. بعد برمی‌گردد و به‌مك‌مورفی و سیاهه و پرستار نگاه می‌کند. آن وقت به‌چپ و راستش نگاه می‌کند انگار ممکن است زنك سرکس دیگری فریاد کشیده باشد.

ـ بیا اینجا!

واشنگتن دستهاش را توجیبش فرومی‌کند وآهسته راه می‌افتد به‌طرف پرستار. او هیچ وقت تند راه نمی‌رود، ولی این دفعه باید بجنبد چون زنك ممکن است با نگاه‌پاره پوره‌اش‌کند وتکه‌هاش‌را بفرستد به‌جهنم؛ تمام نفرت وخشمی‌را که می‌خواست سر مك‌مورفی خالی کند متوجه سیاهه کرده است. او هم غضب سنگین پرستار را حس می‌کندکه مثل تندبادی به‌او شلاق می‌زند و قدمهاش را از همیشه کندتر کرده است؛ بالاتنه‌اش را به‌جلو می‌دهد و دستهاش را دور سینه‌اش رو هم می‌اندازد و درجهت مخالف توفان پیش می‌رود. روی موها و ابروهاش برفك بسته است. بدنش‌را بیشتر به‌جلو می‌دهد، ولی قدمهاش کندتر می‌شود؛ زورش به‌این توفان نمی‌رسد.

آن وقت مك‌مورفی شروع می‌کند به‌سوت زدن و پرستار به‌موقع نگاهش را از سیاهه می‌گیرد. حالا از همیشه‌اش وحشیتر و کینه‌توزتر شده است. تا به‌حال او را تا این‌حد دیوانه ندیده‌بودم. ازلبخند قلابی‌اش خبری نیست و لبهاش مثل سیم داغ قرمزی دراز وباریك شده‌اند. اگر مریضها بیرون بودند و او را در این حال می‌دیدند مك‌مورفی می‌توانست از همین حالا خودش را برندهٔ شرط‌بندی اعلام کند.

عاقبت سیاهه به‌زنك می‌رسد، ولی به‌اوعمری گذشته است. زنك نفس بلندی می‌کشد: «واشنگتن، چرا امروز صبح یك دست البسهٔ سبز به‌این مرد تحویل ندادید؟ مگر ندیدی به‌جز این حوله چیزی تنش نیست؟»

مك‌مورفی در حالی که با سرانگشت به‌لبهٔ کلاهش می‌زند، زیر لب می‌گوید: «وکلاهم.»

ـ ندیدی آقای واشنگتن؟

سیاه گندهه به‌سیاه کوچیکه که او را لو داده است نگاه می‌کند، و دومی دوباره شروع می‌کند به‌وول خوردن. گندهه با آن چشمهایی که مثل‌لامپ رادیواست مدت درازی به‌او نگاه می‌کند ونقشه می‌کشدکه بعداً حسابش‌رابرسد؛ بعدسرش می‌چرخد ومك‌مورفی رابرانداز می‌کند وشانه‌های پهن وسنگینش، نیشخند موذیانه‌اش، علامت‌روی دماغش و دستی که حوله

راسفت سرجاش چسبانده، همه رابانگاه می‌بلعد وبعد به‌پرستارچشم می‌دوزد و دهانش را باز می‌کندکه چیزی بگوید.

ـ گمان کنم...

ـ گمان کنی! غیر ازگمان خیلی کارها باید بکنی! همین الساعه یك دست روپوش برای مك‌مورفی می‌آوری آقای واشنگتن یا دو هفته می‌روی به‌بخش پیرمردها. بله، شاید لازم است مدتی با طشت ولگن سروکار داشته باشی که یادت بیاد در این بخش چقدر کارت سبك است و قدرش را بدانی. اگر اینجا مثل بخشهای دیگر بود فکر می‌کنی تمام روز کی کف سالن را می‌سایید؟ آقای برامدن؟ نه، خودت بهتر می‌دانی کی. شما قراشها را از بیشتر وظایفتان معاف کرده‌ایم تا بتوانید بهتر به‌مریضها برسید، نه اینکه بگذارید آنها لخت وعور تو بخش رژه بروند. فکر می‌کنی اگر یکی از پرستارهای جوان زودتر می‌آمد و این مریض را می‌دید که بدون روپوش برای خودش تو سرسرا می‌چرخد چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ فکر می‌کنی چه می‌شد؟

سیاه گندهه درست مطمئن نیست که چه می‌شد، ولی گوشی دستش می‌آد و تروفرز می‌دود به‌لباسخانه که برای مك‌مورفی یکدست روپوش سبز بیاورد ـ که احتمالاً ده‌شماره برایش کوچك خواهد بود ـ وبرقی برمی‌گردد وبا نگاهی پرنفرت آن‌را به‌طرف مك‌مورفی دراز می‌کند. مك‌مورفی ظاهراً دست پاچه شده است، انگار نمی‌داند البسه‌ای را که سیاهه جلو چشمهاش نگاه داشته است چطوربردارد، تویك دستش مسواك است وبا آن یکی حوله را چسبیده است. عاقبت چشمکی به‌پرستار می‌زند وشانه‌اش‌را بالا می‌اندازد وحوله را باز می‌کند و می‌اندازدش روشانهٔ پرستار، انگار زنك چوب‌رختی است.

می‌بینم که تمام مدت زیرشلواری تنش بوده است.

حتم دارم که زنك ترجیح می‌داد مك‌مورفی زیرحوله لخت وعوریاشد تا آن زیرشلواری را تنش ببیند. به‌آن نهنگهای سفید که با خشمی ناگفتنی به‌زیرشلوار مك‌مورفی پیچیده‌اند خیره می‌شود. این یکی را دیگر نمی‌تواند تحمل کند. یك دقیقه تمام طول می‌کشد تا به‌خودش مسلط شود، آن‌وقت چشمش را متوجه سیاه‌کوچیکه می‌کند؛ صداش می‌لرزد و اختیار از دستش در رفته است، پاك دیوانه شده است.

ـ ویلیامز... مگر... قرارنبود امروز صبح قبل‌ازآمدن من‌شیشه‌های دفتر را پاك‌کنی؟

ویلیامز دمش را می‌گذارد رو کولش و فلنگ را می‌بندد.

ـ توهم همین‌طور واشنگتن... توهم همین‌طور.

واشنگتن هم برقی و با یك شلنگ تخته خودش‌را به‌سطلش‌می‌رساند. زنك دوباره به‌دوروبرنگاه می‌کند، تو فکر است که به‌بدبخت دیگری بند کند. مرا می‌بیند، ولی حالا چندتا از مریضها از خوابگاه بیرون ریخته‌اند و حیرانندکه چه‌خبر است. پرستار چشمهاش‌را می‌بندد ومی‌کوشد به‌خودش مسلط شود. هیچ میل ندارد مریضها او را دراین حال ببینند. صورتش از غیظ مچاله شده و مثل گچ سفید است. خیلی زور می‌زندکه به‌خودش‌مسلط شود. یواش یواش لب ولوچه‌اش زیر دماغ کوچولو و سفیدش به‌هم‌می‌آید؛ آن‌سیم گداختهٔ قرمز آن‌قدر داغ شده بودکه چیزی نمانده بود یکسر ذوب شود، ولی چند لحظه درخشید و بعد انگار که یکهو سردش کرده باشند از التهاب افتاد و منجمد شد، حالا هردم سردتر می‌شود ورنگ‌می‌بازد. لبهاش کمی‌ازهم بازمی‌شوند و نك زبانش مثل‌دمل‌درشتی ازبین‌شان‌بیرون می‌زند. چشمهاش را بازمی‌کند، آنهاهم به‌سردی وبی‌رنگی وبی‌جانی لبهاش‌هستند، ولی او دوباره به‌کارهای روزمره‌اش می‌پردازد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، فکر می‌کند مریضها آن قدر خواب‌آلودند کـه چیزی دستگیرشان نشده‌است.

ـ صبح به‌خیر آقای سیفلت. دندانهاتان بهترهستند؟ صبح‌به‌خیر آقای فـردریکسون. دیشب به‌شما و آقای سیفلت خوش گذشت؟ تختهای شما دونفرکنارهم‌هستند، مگرنه؟ ضمناً، به‌من اطلاع داده‌شده‌که شما دواهایتان را باهم عوض می‌کنید، یعنی در واقع شما دوایتان را به‌او می‌دهید، این حقیقت دارد آقای سیفلت؟ بعداً راجع به‌این موضوع صحبت خواهیم کرد. صبح به‌خیر بیلی، امروز موقع آمدن مادرت را دیدم، به‌من سپرد یادم‌باشد به‌تو بگویم‌که او همیشه به‌فکر توست و می‌داندکه تو هرگز کاری‌نخواهی کردکه باعث سرافکندگی او بشوی. صبح‌به‌خیر آقای هاردینگ. آه! نگاه کن، سرانگشتهات سرخ وریش‌ریش شده‌اند، نکند باز ناخنهات‌را جویده‌ای؟

قبل از آنکه آنها بتوانند جوابی بدهند ـ تازه اگر جوابی داشتند که بدهند ـ رومی‌کند به‌مك‌مورفی‌که هنوز با زیرشلواری‌اش‌آنجا ایستاده‌است.

هاردینگ به‌زیرشلواری مک‌مورفی نگاه می‌کندوسوت می‌زند. زنك بالبخند دوستانه‌ای می‌گوید: «شما آقای مک‌مورفی، اگر نمایش زیبایی اندامتان را با آن زیر شلواری تماشایی تمام کرده‌اید، بهتر است به‌خوابگاه بروید و روپوش سبزتان را بپوشید.»

مک‌مورفی برای پرستار و مریضها، که پوزخند می‌زنند و نهنگای سفید زیرشلواری او را به‌هم نشان می‌دهند، کلاهش را به‌علامت احترام برمی‌دارد و بدون یك‌کلمه حرف به‌خوابگاه می‌رود. زنك برمی‌گردد و در جهت مخالف راه می‌افتد. لبخندش از خودش جلوتر می‌رود؛ پیش از آنکه در اطاقك شیشه‌ای را ببندد، صدای آواز مک‌مورفی از خوابگاه درسرسرا می‌پیچد.

دختره مرا به‌اطاقش برد،
با بادبزنش بادم زد،

صدای دستش را می‌شنوم‌که به‌شکم لختش سیلی می‌زند.

زیرگوش مامانش گفت
خاطر اون قماربازه رو
خیلی می‌خوام من

به محض خالی‌شدن خوابگاه شروع می‌کنم به‌جاروزدنش، دارم زیر تخت مک‌مورفی را تمیز می‌کنم‌که بویی به‌مشامم می‌خورد و ناگهان برای اولین‌بار، در تمام مدتی‌که در این بیمارستان بوده‌ام، متوجه می‌شوم‌که‌این خوابگاه بزرگ‌که چهل تا مرد گنده توش می‌خوابند، همیشه از هزار بوی مختلف آکنده بوده است: بوی حشره‌کش، مرهم، پودر میخچه، بوی‌ادرار وفضولات ترشیدهٔ پیرمردها، غذا ومحلول چشم، زیرشلواریها وجورابهای بوگندویی‌که حتی‌موقعی‌که تازه ازرختشویی بیرون‌آمده‌اند بوی‌گند ازشان بلند است، بوی تیزآهار ملافه‌ها، بوی زنندهٔ دهانهای‌ناشتا، بوی نافذروغن

ماشین، و گاهی هم بوی موی سوخته، ولی هیچ‌وقت پیش از این، قبل از آمدن او، ازبوی مردانهٔ خاك وگل ومزرعه وعرق وکار اثری نبوده است.

مك مورفی سرمیز صبحانه یك ریز حرف می‌زند و می‌خندد. بعد از واقعهٔ امروز صبح، فکر می‌کند مچل کردن پرستارکل براش مثل آب‌خوردن است. اما از این نکته غافل است که این‌بار زنك را غافلگیر کرد ومتبعد کار به‌این آسانی نخواهد بود.

دلقك‌بازی در می‌آورد و سعی می‌کند مردهارا بخنداند. دلخوراست از اینکه‌آنها فقط نیشخند بی‌رمقی می‌زنند وگاهی‌هم زورکی می‌خندند. به بیلی‌بی‌بیت‌که رو به‌روش نشسته است بند مـی‌کند: «هی‌رفیق بیلی، یادت می‌آد آن روز تو سیاتل چه تکه‌هایی بلند کـردیم؟ آخ کـه چه چیزهای نابی بودند.»

بیلی چشم از بشقابش برمی‌دارد، دهانش را باز می‌کند ولی حرفی نمی‌تواند بزند. مك‌مورفی رو می‌کند به‌هاردینگ.

ـ چه‌جوری‌هم بلندشان کردیم، سر بزنگاه. دلیلش این بود که آنها راجع به‌بیلی‌بی‌بیت خیلی‌چیزها شنیده بودند. وگرنه هیچ‌وقت دستمان به جایی بند نمی‌شد. آن‌روزها بیلی به‌بیلی‌بیت‌چماقی معروف بود. آن دخترها بلند شده بودندکه بروندکه یکیشان‌روکرد به‌بیلی وپرسید: «این بیلی‌چماقی معروف، که فلان نیم‌متری‌اش وردزبان‌همه‌شده، خودتو نیستی؟» بیلی‌سرش را پایین انداخت و قرمز شدـمثل الانـخلاصه آن روز شانسمان زده بود. یادم می‌آد وقتی آنها را به‌هتل بردیم، از اطاق بیلی صدای دخترك می‌آمد که می‌گفت: «آقای بی‌بیت من بیشتر از اینها انتظار داشتم، شنیده بودم‌که نیمـنیمـیاـیاـیا حضرت مسیح!»

و می‌زند زیرخنده و باکف دست به‌رانهایش می‌کوبد و به‌بیلی آرنج می‌زند. تا جایی‌که من فکر می‌کنم الان است که بیلی از فرط سرخ شدن و ذوق‌کردن جا به‌جا سکته کند.

مك‌مورفی می‌گوید در واقع این بیمارستان هیچ کم و کسری ندارد مگر یك جفت تکهٔ ماماتی مثل همان دوزن. تختخوابهای اینجا که لنگه

ندارند، و چه‌سفره‌ای پهن می‌کنند. حیران است که چرا همه این‌قدر پکرند که چرا در اینجا محبوسند.

گیلاسش را جلوی نور نگاه می‌دارد و به‌مردها می‌گوید: «مثلاً مرا ببینید که بعد از عمری یك گیلاس آب پرتقال گیرم آمده. به‌به! چه خوبه. از شما می‌پرسم، تو آن مزرعه صبحانه چه بهم می‌دادند؟ چه کوفتی جلوم می‌گذاشتند؟ خوب، بگذارید برایتان‌بگویم چه‌شکلی‌بود، اما اسمی‌نمی‌توانم روش بگذارم. صبح وظهر و شب غذا مثل ذغال سوخته بود، یك‌کم‌سیب‌زمینی داشت و شکل‌اش عین سریشم بود. به‌هرحال آب‌پرتقال نبود. حالا را بگو: گوشت، نان برشته، کره، تخم‌مرغ، قهوه‌ای‌که آشپزخوشگله ازم می‌پرسد با شیر می‌خوامش یا بی‌شیر، و یك گیلاس آب‌پرتقال‌خنك. به‌به! من یکی‌که اگر پول دستی‌هم بهم بدهند از اینجا رفتنی نیستم.»

از هرچیزی دوبار می‌خورد و با دختری‌که درآشپزخانه برای‌بیمارها قهوه می‌ریزد، برای روزی که دیگر از بیمارستان مرخص شده است وعدهٔ ملاقات می‌گیرد، و از بابت نیمروی خوشمزه‌ای که خورده است از آشپز سیاه‌پوست بخش تشکر می‌کند. یك‌دانه موز هم با شیر به‌همه می‌دهند ولی او یك خوشه می‌گیرد و به‌سیاه‌کوچیکه می‌گوید حاضر است یك خوشه هم برای‌اوکش برودچون ریخت قحطی زده‌ها را دارد، سیاهه چشمهاش به‌طرف پرستارکه در اطاقك شیشه‌ایش نشسته است می‌گردد ومی‌گوید قراشهااجازه ندارند بامریضها غذا بخورند.

ـ مخالف قانون‌بخش است؟

ـ همین‌طوراست.

ـ چه بد!

سه تا موز جلوی‌چشم سیاهه پوست می‌کند و آنها را پشت سر هم می‌خورد وبه‌سیاهه می‌گویدکه هروقت موز دلش خواست کافی‌است به‌او بگوید تا یك خوشه براش کش برود و بیرون غذاخوری موزها را به او بدهد.

ملك‌مورفی آخرین موزش را می‌خورد و با دست به‌شکمش می‌زند و بلند می‌شود و راه می‌افتد به‌طرف در، ولی سیاه گندهه جلوی در راهش را سد می‌کند و بهش می‌گوید طبق مقررات باید تا ساعت هفت ونیم صبر کند تا مریضها همه با هم بیرون بروند. ملك‌مورفی همچین بهش زل می‌زند که

انگار گوشهایش عوضی شنیده‌است، بعد برمی‌گردد و به‌هاردینگ نگاه‌می‌کند. هاردینگ فقط سرش را می‌جنباند و مك مورفی شانه‌ها را بالا می‌اندازد و برمی‌گردد و رو صندلیش می‌نشیند.

ـ راستش هیچ خوش ندارم خلاف این قانونهای لعنتی رفتارکنم.

ساعت دیواری تەسالن، هفت‌وربع‌را نشان‌می‌دهد. به‌دروغ می‌خواهد بگویدکه ما پانزده دقیقه است آنجا نشسته‌ایم، درحالی‌که اقلاً یك ساعت است. همه صبحانه‌شان را خورده‌اند و لم داده‌اند. به‌عقربه‌ها نگاه می‌کنند ومنتظرندکه ساعت هفت‌ونیم‌بشود. سیاه‌هاسینیهای به‌هم‌خوردهٔ سیب‌زمینیها را برمی‌دارند و دو پیرمرد چرخی را با چرخهایشان بیرون می‌برند کـه زیرشان لگن بگذارند. تو سالن غذاخوری تقریباً نصف‌مردها سرشان را رو دستشان می‌گذارندکه شاید قبل از برگشتن سیاه‌ها چرتی بزنند. هیچ‌کاری نمی‌شود کرد، نه ورقی هست برای بازی، نه مجله‌ای برای خواندن و نه معمایی برای حل‌کردن. فقط یا باید خوابید یا به‌ساعت زل زد.

ولی مك‌مورفی اهل این حرفها نیست؛ او باید سرخودش‌را گرم‌کند. چند دقیقه‌ای با قاشق ته‌ماندهٔ غذا را در بشقابش می‌چرخاند، بعد سر بر-می‌دارد وقبراق می‌شود. شستش رابه‌جیبهای شلوارش قلاب می‌کند وسرش را به‌عقب می‌اندازد ویك‌چشمی ساعت‌دیواری‌را نگاه می‌کند. بعد دماغش را می‌مالد و می‌گوید:

ـ این‌ساعت مرا به‌یادهدفهای تیراندازی فورت‌رایلی می‌اندازد. همان جا بودکه اولین مدالم را گرفتم، مدال بهترین تیرانداز، و شدم مك‌مورفی خالزن. کی حاضر است سر یك‌دلار شرط ببندد که من این کره را درست به وسط آن ساعت بزنم، یا دست‌کم به‌صفحه‌اش؟

سه‌نفر باهاش شرط می‌بندند. کره‌اش را برمـی‌دارد و می‌گذارد رو تیغهٔ کاردش و پرتش می‌کند. کره در پانزده سانتیمتری طرف چپ ساعت به دیوار می‌چسبد، وهمه دستش می‌اندازند و او باخته‌هاش‌را می‌پردازد. هنوز دارند سربه‌سرش می‌گذارندکه حتماً منظورش از خالزن، لافزن بوده‌است‌که سیاه‌کوچیکه ازکار لگن‌گذاشتن زیر سیب‌زمینیهابرمی‌گردد وهمه سرشان‌را می‌اندازند پایین و ساکت می‌شوند. سیاهه حس می‌کند که خبری هست ولی چیزی را نمی‌بیند. شاید هم تا آخر متوجه نمی‌شد، ولی سرهنگ ماترسون نگاه خیره‌اش را به‌اطراف می‌چرخاند و کره را رو دیوار مـی‌بیند و فوری

رگ معلمی‌اش گل می‌کند و با صدای موقر وغرایی برای مامریضها توضیح می‌دهد که:

ـ آن کره... حزب جمهوری‌خواه است...

سیاهه به‌آنجاکه سرهنگ اشاره می‌کند نگاه‌می‌کند، کره همان‌جاست، مثل یك حلزون زرد رو دیوار راه افتاده است به‌پایین. سیاهه چندبار پلك می‌زند ولی لب باز نمی‌کند، حتی به‌خودش زحمت این‌را نمی‌دهدکه عاملش را پیدا کند.

ملك‌مورفی به‌حادهایی که در دوطرفش نشسته‌اند آرنج می‌زند و زیر گوششان چیزی می‌گوید. از تکانهای سرحادها پیداست که با پیشنهاد ملك‌مورفی موافقند. بعد ملك مورفی سه دلار می‌گذارد رو میز ولم می‌دهد ته صندلیش. همه‌دارند سُرخوردن کره‌را روی دیوار تماشامی‌کنند: راه‌می‌افتد، وا می‌ایستد، ودوباره به‌سرعت لیز می‌خورد و رو دیوار دنبالهٔ براقی به‌جا می‌گذارد. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. به کره نگاه می‌کنند، بعد به‌ساعت و دوباره به‌کره. حالا ساعت هم به‌راه افتاده است.

کره درحدود نیم‌دقیقه به‌هفت‌ونیم به‌زمین می‌رسد و ملك‌مورفی تمام باخته‌هاش را پس می‌گیرد.

سیاهه از عالم هپروت بیرون می‌آید وچشم از نوارچرب روی دیوار می‌گیرد وبه‌مامی‌گویدحالامی‌توانیم بیرون‌برویم، وملك‌مورفی ازغذاخوری بیرون می‌رود و درحالی‌که پولهای تاکرده‌اش را توجیبش می‌گذارد دستش را دورشانهٔ سیاهه‌می‌اندازد و اورا با خودش به‌سمت‌اطاق روزانه‌می‌کشاند.

ـ ظهر شد رفیق، ومن تازه سرپولم هستم. باید زود بجنبم. این‌ورقها را از تو گنجه بیرون بیار تابینم از پس این بلندگوها برمی‌آم؟

آن‌روز بیشتر وقت را با بازی بیست ویك می‌گذراند. ورقها را تند تند می‌دهدکه زودتر به‌نوایی برسد؛ حالا دیگر به‌جای سیگار با کاغذهایی بازی می‌کند که روش مبلغ بدهی نوشته شده است. دوسه‌بار میز بازی را جابه‌جا می‌کندتاآن‌را از زیر بلندگو کناربکشد. پیداست که‌صدای آن کفری‌اش کرده‌است. بالاخره به‌دفتر پرستارمی‌رود و با انگشت به‌شیشه تلنگرمی‌زند. پرستارکل روصندلیش می‌چرخد و دررا باز می‌کند، ملك‌مورفی ازش‌می‌پرسد ممکن است صدای گوشخراش آن را کمی کم کنی؟ زنك که پشت شیشه وآسوده توصندلیش لم داده است ازهمیشه آرامتراست. فعلاً هیچ پدرسوختهٔ

لاکرداری لخت و عـور تو بخش پلاس نیست که خیالش را پریشان کند. لبخندش مطمئن و حاکی از رضایت است. چشمهاش را می‌بندد و سرش را تکان می‌دهد و با خوشرویی به‌مك مورفی می‌گوید، نه.

ـ حتی یك‌کمی هم نمی‌توانی صداش را کوتاهتر کنی؟ فکر نمی‌کنم همهٔ ایالت اروگون دلش بخواهد این چاچای لعنتی را صبح تا شب ساعتی سه‌دفعه بشنود! اگر صداش طوری بود که می‌شد بلوف بازیکنها را ازآن‌ور میز شنید شاید می‌شد یك پوکر حسابی راه انداخت.

ـ قبلاً هم به‌شما گفته‌اند آقای مك مورفی که قمار خلاف مقررات بخش است.

ـ خیلی خوب، پس آن‌قدر یواشش بکن که بشود سرچوب کبریت یا لااقل سردکمهٔ خشتك بازی‌کرد ـ فقط این صدای لعنتی را کمش‌کن!

ـ آقای مك‌مورفی...

پیش از اینکه به‌حرفش ادامه بدهد لختی درنگ می‌کند که لحن آرام و معلم مآبانه‌اش اثر بیشتری ببخشد؛ می‌داند که همهٔ حادهای بخش دارند به‌اش گوش می‌دهند.

ـ ... دوست‌دارید نظر من‌را بدانید؟ من‌فکرمی‌کنم‌که این‌درخواست شما صرفاً از روی خودخواهی است. آیـا هیچ متوجه نشده‌اید کـه در این بیمارستان به‌جز شما افراد دیگری هم وجود دارند؟ در اینجا پیرمردهایی هستندکه اگر صدای رادیو یواشتر شود آن را اصلاً نمی‌شنوند، مردهای پیری‌که به‌هیچ‌وجه قادر به‌خواندن وحل‌معما ویا قمار سرسیگارهای‌دیگران نیستند. پیرمردهایی مثل مـاترسون و کیت‌لینگ تنها دلخوشی‌شان همین موسیقی است‌که از این بلندگو پخش می‌شود. و شما می‌خواهید آنها را از آن محروم کنید. اگر امکانش وجود داشته باشد، البته ما علاقه‌مندیم‌که به پیشنهادات ودرخواستهای شما گوش بدهیم، ولی باید بگویم‌که شما پیش‌از هرچیز بهتر است‌کمی هم ملاحظهٔ دیگران رابکنید.

مك‌مورفی برمی‌گردد و به‌مزمنها نگاه می‌کند و می‌بیند زنك‌پربیراه نمی‌گوید. کلاهش را برمی‌دارد ودستی به‌موهاش می‌کشد وبالاخره دوباره روبه‌پرستارمی‌کند. اوهم مثل زنك می‌داندکه همهٔ حادهادارند به‌حرفهاشان گوش می‌دهند.

ـ بله حق با شماست. این نکته به‌فکر من نرسیده بود.

ـ حدس می‌زدم.

موهای سرخ سینه‌اش را که از زیر یقهٔ روپوشش بیرون زده‌است بین انگشتهاش می‌گیرد و می‌کشد، بعد می‌گوید: «آها فهمیدم، چطور است که ما بساط بازیمان را به‌جای دیگری منتقل کنیم؟ به‌یك اطاق دیگر؟ مثلاً همان اطاقی که موقع جلسات میزها را توش می‌گذارید، بقیهٔ اوقات کاملاً خالی است. می‌توانید قفلش را بازکنید واجازه بدهید بازیکنها به‌آنجا بروند و پیرمردها را هم بگذارید همین‌جا بمانند که تا دلشان می‌خواهد به‌رادیو گوش بدهند.»

زنك لبخندی می‌زند وپلکهایش را روهم می‌گذارد وسرش‌را به‌آرامی تکان می‌دهد و می‌گوید: «البته شما می‌توانید وقت دیگری این پیشنهاد را با حضور سایر کارمندان مطرح کنید، ولی مطمئناً آنها با من همعقیده هستند: ما برای نگهداری دو اطاق روزانه وسایل کافی در اختیار نداریم. کارمند و کارگراضافی هم نداریم. وای‌کاش شما این‌طوری به‌شیشه تکیه نمی‌دادید؛ دست شما چرب است وشیشه را لك می‌اندازد و درنتیجه کار دیگران زیادتر خواهد شد.»

مك‌مورفی دستش را به‌سرعت پس می‌کشد و من می‌بینم که دهانش‌را باز می‌کند که چیزی بگوید ولی صدایی ازش در نمی‌آد، چون می‌فهمد که پرستار چیزی برای گفتن باقی نگذاشته است، مگر اینکه زنك را به‌بادفحش بگیرد. صورت وگردنش قرمز شده است. نفس بلندی می‌کشد و سعی‌می‌کند به‌خودش مسلط شود، همان‌طورکه امروز صبح زنك سعی می‌کرد به‌خودش مسلط‌شود. بعد، ازاینکه‌مزاحم پرستارشده عذرخواهی می‌کند وبرمی‌گردد سر میزبازی.

همهٔ آدمهایی که تو بخش هستند می‌توانند ببینند کـه جنگ شروع شده است.

سرساعت یازده، دکتر می‌آد دم در اطاق روزانه و مك‌مورفی را صدا می‌زند که برای مصاحبه به‌دفترش برود: «من باید با همهٔ مریضهای جدید روز دوم ورودشان مصاحبه کنم.»

مك‌مورفی ورقهاش‌را رومیز می‌گذارد، بعد بلندمی‌شود وراه می‌افتد طرف دکتر. دکتر ازش می‌پرسدکه دیشب چطور به‌اش گذشت، اما جواب مك‌مورفی مفهوم‌نیست.

ـ امروز غرق در فکر هستی آقای مك‌مورفی.
ـ آه، بله من اصولاً آدم متفکری هستم.
و هردوباهم به‌دفتر دکتر می‌روند.
برگشتن آنها به‌نظر روزها طول می‌کشد، ولی وقتی پیداشان‌می‌شود دارند می‌خندند و حرف می‌زنند و بابت مطلبی خوشحالند. پیداست دکتر قبلاً حسابی خندیده است چون دارد اشکهاش را از روی شیشهٔ عینکش‌پاك می‌کند. مك‌مورفی دوباره یکپارچه جوش وخروش شده است. سرنهار هم همین‌طور سرحال است وساعت‌یك اولین‌نفری‌است‌که سرجلسه‌حاضر می‌شود، از همان‌جا که نشسته است، چشمهای آبیش برق می‌زنند.
پرستارکل همراه پرستارهای نوآموز و سبد یادداشتهایش وارد اطاق روزانه می‌شود. دفتر شکایات را از روی میز برمی‌دارد و یك دقیقه با اخم نگاهش می‌کند (تمام روز هیچ‌کس خبرچینی نکرده است)، بعد برمی‌گردد به‌جای خودش کنار در، ومی‌نشیند. از توی سبدش‌که روی زانوش گذاشته است چند تا پوشه بیرون می‌کشد وورقشان می‌زند تا اینکه پوشهٔ هاردینگ را پیدا می‌کند.
ـ تا آنجاکه یادم است، دیروز درمورد مسألهٔ آقای هاردینگ به‌آنجا رسیدیم‌که...
دکترحرفش‌را قطع‌می‌کند و می‌گوید:«آه، قبل ازاینکه به‌آن‌موضوع بپردازیم،اجازه بدهیدبنده‌عرضی‌داشتم. مطلب‌مربوط به‌گفتگویی‌است‌که‌من امروزصبح‌دردفترم‌باآقای‌مك‌مورفی‌داشتم.درخلال‌صحبتمان‌راجع‌به‌گذشته‌ها من وآقای مك‌مورفی متوجه شدیم که ما دونفر باهم وجه مشترکی داریم: ما هردو به‌یك دبیرستان می‌رفتیم.
پرستارها به‌هم نگاه می‌کنند و حیرانند که این مرد چه‌اش شده است. مریضها زیر چشمی به مك‌مورفی نگاه می‌کنندکه لبخند به‌لب گوشهٔ اطاق نشسته است. بعد منتظر می‌شوندکه دکتر به‌حرفش ادامه بدهد. او سرش را می‌جنباند.
ـ بله به‌یك دبیرستان. و ضمن یادآوری خاطراتمان اتفاقاً موضوع کارناوالهایی پیش آمد کـه دبیرستان به‌راه می‌انداخت. عجب جشنهای شگفت‌انگیزی بودند، پرهیاهوو با شکوه. چه تزییناتی. کشتیهای بخاری، غرفه‌های گوناگون، بازیهای مختلف. این همیشه یکی از رویدادهای طراز

اول سال بود. من ـ همان‌طور که به‌مك‌مورفی هم یادآور شدم ـ هم‌در دورهٔ اول هم در دورهٔ دوم متوسطه رییس کارناوال دبیرستان بودم ـ چه سالهای بی‌دغدغهٔ قشنگی...

سکوت سنگینی بر اطاق روزانه سایه می‌اندازد. دکتر سرش را بلند می‌کند و نگاه محتاطی به‌اطراف می‌اندازد که ببیند خودش‌را دست انداخته است یا نه. پرستار کل آنچنان نگاهی به‌او می‌کند که از این بابت جای تردید باقی نمی‌گذارد، ولی دکتر عینك چشمش نیست و ازین نگاه غافل می‌ماند.

ـ به‌هرحال ـ سرتان را درد نیاورم ـ ضمن گفتگو، من ومك‌مورفی به این فکر افتاده بودیم که اگر قرار باشد در این بخش کارناوالی ترتیب‌دهیم نظر سایر مریضها چه خواهد بود؟

عینکش را به‌چشمش می‌گذارد و دوباره نگاه محتاطی به‌اطراف می‌اندازد. هیچ کس‌نسبت به‌پیشنهاد دکترعلاقهٔ چندانی‌از خودبروزنمی‌دهد. بعضی‌هامان به‌یادمی‌آوریم که چطور چندسال‌پیش تیبر خیال‌داشت‌کارناوالی راه‌بیندازد. وبعد چه‌اتفاقی‌افتاد. همین‌طور که دکتر منتظر جواب‌بیمارهاست، سکوتی از پشت سر پرستار سر می‌کشد و روی همه سایه می‌اندازد و مبارز می‌طلبد. می‌دانم که این مبارز مك‌مورفی نخواهد بود چون نقشهٔ کارناوال را خودش کشیده است. دیگر مطمئن شده بودم هیچ‌کس آن اندازه احمق نیست که این سکوت را بشکند جز چزویك، که کنار مك‌مورفی نشسته‌است، سینه‌اش را صاف می‌کند و روپاش می‌ایستد، ودرحالی‌که دنده‌هاش را مالش می‌دهد با لحنی شتابزده می‌گوید: «اِه، من شخصاً معتقدم که، بله...»

زیرچشمی به‌مشت مك‌مورفی نگاه می‌کند که رو دستهٔ صندلی است و شست بزرگش مثل میخونکی که به‌الاغ بزنند ازش بیرون زده است.

ـ ... که کارناوال بسیار فکر خوبی است و تنوعی به‌این یکنواختی خواهد داد.

دکتر که لحنش‌حاکی‌از قدردانی از جانبداری چزویك است، می‌گوید: «و درضمن خالی‌از خواص درمانی‌هم‌نیست.» چزویك حالا پشتگرمی‌بیشتری پیدا کرده است و می‌گوید: «بیشك، در واقع باید گفت که کارناوال پر از این خواصهاست. حاضرم شرط ببندم.»

بیلی‌بی‌بیت می‌گوید: «به‌به، چه‌عشقی بکنیم.»

چزویك می‌گوید: «بله بله، درست است. ترتیبش را هم خودمان

می‌توانیم‌بدهیم. دکتراسپایوی من‌حتم‌دارم می‌توانیم. اسکانلون ترقه‌خواهد ساخت من‌هم حاضرم بساط تیراندازی را جورکنم.

مارتینی می‌گوید: «من فال می‌گیرم.» و بعد چشمهاش را می‌برد پس کله‌اش و سفیدی چشمهاش را نشان می‌دهد.

هاردینگ می‌گوید: «من‌هم در کف‌بینی استادم و می‌توانم از روی خطوط دست مریضها مرضشان راتشخیص بدهم.»

چزویك با خوشحالی می‌گوید: «به‌به، آفرین.» و کف می‌زند. تا حالا هیچ وقت پیش نیامده بودکسی از او جانبداری کند.

مك‌مورفی می‌غرد: «من‌هم با کمال میل حاضرم نقش لولوخورخوره را بازی‌کنم. دراین زمینه تجربه دارم...»

دکترکمرش را راست می‌کند و با حرارت می‌گوید: «اوه، امکانات بیشمارند، خود من هزارتا کار ازم ساخته است.»

پنج دقیقهٔ تمام یك‌ریز دربارهٔ این امکانات صحبت می‌کند. پیداست‌که خیلی از حرفهاش نتیجهٔ گفتگوی امروزش با مك‌مورفی است. به‌توصیف بازیها، اطاقکها، و نحوهٔ فروش بلیط می‌پردازد، بعد چنان ناگهانی صحبتش را قطع می‌کندکه‌انگار نگاه پرستار مثل تیر درست به‌وسط پیشانیش اصابت کرده است. چشمهاش را چندبار بازو بسته‌می‌کند و از زنك می‌پرسد: «خانم راچد، نظر شما دراین‌باره چیست؟ منظورم به‌راه‌انداختن یك‌کارناوال است تو همین بخش.»

زنك جواب می‌دهد: «باید گفت‌که بعید نیست این‌کارناوال‌جنبه‌های درمانی‌هم داشته باشد.» وصبر می‌کند. می‌گذارد تا سکوت دوباره ازپشتش سر بکشد. وقتی مطمئن‌می‌شودکه هیچ‌کس خیال عرض‌اندام ندارد به‌حرفش ادامه می‌دهد: از طرف دیگر، قبل از اینکه بتوان در این مورد تصمیمی گرفت باید اول این پیشنهاد را درجلسهٔ عمومی کارمندان مطرح‌کنیم. آیا نظر شما هم همین نبود دکتر؟»

ـ البته، البته. من فقط می‌خواستم نظرمریضهارا بپرسم. ولی‌خوب، البته اول جلسهٔ عمومی و بعد به‌اجرای این طرح خواهیم پرداخت.

همه می‌دانند که‌از کارناوال خبری نخواهد بود.

پرستارکل با تکان دادن پوشه‌های دستش شروع می‌کند به‌مسلط‌شدن براوضاع: «بسیار خوب، پس اگر مطلب دیگری درکار نیست و اگر آقای

چزویك‌لطف‌کنند وبنشینند، گمان‌کنم بتوانیم به‌موضوعات اساسی‌بپردازیم. ما...» ساعتش را از تو سبد برمی‌دارد ونگاهی به‌آن می‌اندازد. «...چهل و هشت دقیقه وقت داریم. بنابراین، همان‌طورکه...»

ـ آی، هی، صبرکن، یادم افتاد که مطلب دیگری‌هم درکار هست.

این مك‌مورفی است‌که دستش را بلند کرده است و دارد برای جلب توجه بشکن می‌زند. زنك قبل از اینکه چیزی بگوید، مدتی به‌دست مك‌مورفی زل می‌زند.

ـ بله آقای مك‌مورفی

ـ من نه، دکتراسپایوی. دکتر به‌آنهابگوکه دربارهٔ رادیو ومردهایی که گوششان سنگین است به‌چه نتیجه‌ای رسیدی.

تکان عصبی خفیفی سرپرستار را می‌لرزاند. تکانی آن‌قدر مختصر که تقریباً نامحسوس است، ولی قلب من ناگهان بنامی‌کند به‌کوبیدن. پوشه‌را می‌گذارد تو سبد و رو می‌کند به‌دکتر.

دکتر می‌گوید: «بله، نزدیك‌بود یادم‌برود.» بعد به‌پشتی صندلی‌تکیه می‌دهد وپاهاش راروهم می‌اندازد ونك‌انگشتان دودستش‌را به‌هم‌می‌چسباند؛ هنوز از فکر به‌راه‌انداختن کارناوال سرحال‌است: «عرض‌کنم‌که، مك‌مورفی و من راجع به‌مسألهٔ کهنه‌ای‌که مدتهاست دراین بخش با آن روبه‌رو هستیم صحبت می‌کردیم؛ منظور مجلس مختلط پیرها و جوانهاست. این محیط از لحاظ درمانی زیاد مطلوب نیست، ولی مقامات بالا می‌گویند که با در نظر گرفتن این نکته که ساختمان پیرمردها هم اکنون بیش از ظرفیت‌اش مریض دارد، جز این چاره‌ای نداریم. اما از طرف دیگر این‌وضع برای اشخاص به هیچ‌وجه خوشایند نیست. حالا من‌و مك‌مورفی فکری‌کرده‌ایم‌که ممکن‌است وضع را برای هردوگروه، یعنی‌پیرها وجوانترها خوشایندترکند. مك‌مورفی به‌این‌نکته اشاره‌کردکه بعضی ازپیرمردهابه‌سبب سنگینی گوششان درشنیدن صدای رادیو با اشکالاتی مواجه می‌شوند. او پیشنهاد کرد که صدای رادیو رابلندترکنیم تا مزمنهایی‌که ضعف شنوایی‌دارندبتوانند آن‌را بهتر بشنوند. فکرمی‌کنم این پیشنهاد بسیار انساندوستانه است.»

مك‌مورفی بافروتنی سرش‌را تکان‌می‌دهد ودکترهم نگاهی به‌اومی‌کند و به‌حرفش ادامه می‌دهد.

ـ ولی من به‌او گفتم که مردهای جوانتر شکایت می‌کنند که صدای

رادیو همین‌طور که هست آن‌قدر بلند است که مانع گفتگو و خواندن می‌شود. ملک‌مورفی گفت که این نکته به‌فکرش نرسیده‌بود، ویادآور شد که مایهٔ تأسف است که آنهایی که میل به‌خواندن دارند نمی‌توانند به‌جای خلوت و ساکتی بروند ورادیو را برای کسانی بگذارند که مایل به‌شنیدنش هستند. من حرفش را تأیید کردم و نزدیک بود که این مسأله را کنار بگذارم که اتفاقاً به‌یاد اطاق وان‌مان افتادم، آنجا که هنگام جلسات میزها را انبار می‌کنیم. درغیر این مواقع ما هیچ استفاده‌ای از این اطاق نمی‌کنیم؛ چون حالا که داروهای جدید دردسترسمان است دیگر احتیاجی به‌هیدروتراپی، که آن اطاق برایش طرح شده است، نداریم. بنابراین می‌خواهم از مریضها بپرسم آیا مایلند از آن اطاق به‌عنوان یك اطاق‌روزانهٔ شمارهٔ ۲ استفاده‌کنند، چطوراست‌بگوییم اطاق بازی؟

مریضها حرفی نمی‌زنند، می‌دانندکه حالا نوبت‌کی است.

پرستار دوباره پوشهٔ هاردینگ را تا می‌کند و آن‌را روپایش‌می‌گذارد و دستهاش را روی آن ضربدر می‌کند؛ بعد نگاهی به‌اطراف‌می‌اندازد، انگار می‌خواهد ببیندکسی جرئتش را دارد حرفی بزند یا نه. چون مسلم است‌که تا او چیزی نگوید کسی خیال حرف‌زدن‌ندارد، سرش‌را دوباره به‌طرف‌دکتر می‌چرخاند: «طرح بسیار خوبی است دکتر اسپایوی، ومن علاقهٔ آقای ملک مورفی‌را به‌سایرمریضهاتحسین‌می‌کنم، ولی‌واقعاً متأسفم‌که برای نگهداری اطاق روزانهٔ شمارهٔ ۲ کارمند کافی در اختیار نداریم.»

ـ فکر آن را هم کرده‌ام خانم راچد، چون اکثرکسانی که با بلندگو در اطاق روزانه باقی می‌مانند، مریضهای مزمنی هستند که قدرت حرکت به‌کلی ازآنها سلب شده است، یك فراش ویك‌پرستار در اینجا به‌آسانی می‌توانند هرگونه آشوب‌وشورشی‌را سرکوب‌کنند، به‌نظرشما‌این‌طور نیست؟

پرستار جوابی نمی‌دهد، علاقهٔ شدیدی هم به‌شوخیهای دکتر در مورد آشوب و شورش ندارد، ولی حالت چهره‌اش عوض نمی‌شود و مثل همیشه متبسم است. دکتر ادامه می‌دهد: «با این ترتیب دو فراش و باقی پرستارها می‌توانند در اطاق وان، حتی بهتر از یك فضای بزرگتر، به مریضها برسند. نظر شما چیست آقایان؟ آیا این فکر عملی نیست؟ خود من که کاملاً نسبت به‌آن خوشبینم و معتقدم که بهتر است چند روز امتحانش کنیم وببینیم چه ازآب درمی‌آید. اگرنشد، خوب، ما هنوزکلیدش را داریم

که دوباره درش را ببندیم، مگه نـه؟» چزویك می‌گویـد: «صحیح است.» و بـا مشت به‌کف دستش مـی‌کوبـد. او هنوز سرپـا ایستاده است، انگار مـی‌ترسد دوبـاره به‌شست مك‌مورفـی نـزدیك شود. «صحیح است دکتر اسپایوی، اگر نشد، ما هنوز کلیدش را داریم‌که درش را ببندیم. خاطرتان جمع باشد.»

دکتر به‌اطراف اطاق چشم می‌گرداند و می‌بیند که همهٔ حادها سرشان را تکان می‌دهند ولبخند می‌زنند و از آنچه ـ به‌خیال خودش ـ او مطـرح کرده است خیلی خوشحالند، و از این بابت مثل بیلی بی‌بیت سرخ می‌شود وپیش از آنکه بتواند به‌حرفش ادامه بدهد، دوسه‌بار عینکش‌را پاك می‌کند. از اینکه این مردك فسقلی ایـن قدر از خودش خوشش آمـده است، تفریح می‌کنم. او به‌حادها نگاه می‌کند کـه هنوز سرشان را تکان مـی‌دهند، بعد خودش هم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «عالی است، عالی است.» و دستهاش را روپاش می‌گذارد. «خیلی خوب، حالا اگر دیگر اشکالی دربین نیست... مثل اینکه یادم رفته است امـروز راجع به‌چه مطلبی قرار بـود صحبت کنیم؟»

سرپرستار دوباره با همان تکان خفیف می‌لرزد، سرش را دولا می‌کند روی‌سبدش وپوشه‌ای رابرمی‌دارد. باکاغذهابازی‌می‌کند، دستهاش می‌لرزد، کاغذی‌را بیرون‌می‌کشد، ولی یك‌بار دیگر، قبل‌از اینکه زنك‌بتواند از روی آن‌کاغذ چیزی را بخواند، مك‌مورفی بلند شده و دستش را هوا کرده است و این پا وآن پا می‌کند، وباصدای متفکر و کشیده‌ای می‌گوید: «راستی،» بازی زنك با اوراق یکهو قطع می‌شود، انگار صدای مك‌مورفی منجمدش کرده است، همان طورکه صدای زنك امروز صبح سیاهه رامنجمدکرده بود. درست در همان لحظه من هم از یك ترس مبهم به‌سرگیجه می‌افتم. درطول مدتی‌که مك‌مورفی‌صحبت می‌کند، چشمم به‌زنك است.

ـ راستی دکتر، خیلی دلم می‌خواد بدانم تعبیر خوابی که چند شب پیش‌دیدم چیه. خواب می‌دیدم خودم بودم، بعدش مثل اینکه خودم نبودم، انگارکس دیگری بود که شکل من بود... مثل... مثل بابام! آره، خودش بود. بله، بابام بود چون گاهی که خودم را یعنی او را می‌دیدم، تو فکش یك میلهٔ آهن عین همانی که بابام داشت می‌دیدم.

ـ پدرت تو فکش میلهٔ آهنی دارد؟

ـ خوب حالا دیگه نه، ولی وقتی من‌بچه بودم داشت. ده دوازده ماه با این میلهٔ دراز آهنی‌که از این ور رفته بود و از آن‌ور درآمده بود، برای خودش‌توشهرمی‌گشت! عینهوقرانکشتین. توکارخانهٔ چوب‌بری با همکارش دعواش شده و یارو با تبر زده بودبه‌فکش. می، بگذار برات بگویم که این چطوری اتفاق افتاده بود...

چهرهٔ پرستارهنوزآرام است، انگارماسکهای مختلفی‌داردکه به‌صورت می‌زند وحالت دلخواه را به‌خود می‌دهد. مطمئن، صبور وآرام است. دیگر از لرزشهای سرش خبری نیست؛ صورت و لبخندش را انگـار از پلاستیك سرخ قالب زده‌اند، پیشانی‌اش صاف است و حتی یك‌چین هم روش نیست که نشانهٔ ضعف یا نگرانی باشد؛ چشمهای سبز و درشت و بیحالتش از دور داد می‌زند که من صبرم زیاد است، ممکن است گـاهی یکی دومتر عقب‌نشینی کنم ولی صبرم زیاد است و می‌توانـم صبور و آرام و مطمئن باشم، چـون می‌دانم که باخت درکار من نیست.

آن موقع چند لحظه فکرکردم که شکست را درچهرهٔ زنك می‌بینم، شاید هم این‌طور بود، ولی واقعاً چه‌فرقی می‌کندکه من درست دیدم یا نه. مریضها نگاههای دزدانه بهش می‌اندازند که ببینند سلطه‌ای که مك‌مورفی برجلسه پیدا کرده است چه اثری روش گذاشته است، آنها هم همان چیزی را می‌بینند که من می‌بینم. او قویتر از آن است که به‌این سادگی مغلوب شود. مثل مجسمه‌های ژاپنی یك طرف اطاق را گرفته است. هیچ حربه‌ای به‌اوکارگر نیست، نبایدگذاشت مك‌مورفی بادادن امیدهای بیجا به‌ما باعث شود دست به‌کارهای احماقه بزنیم. امروز در اینجا پرستار نبرد کوچکی را باخته است، ولی نبردی‌کوچك ازجنگی بزرگ، که در آن همیشه برد با او بوده است وخواهد بود، درست‌مثل خود دستگاه، چون قدرت دستگاه پشت او هم هست. باخت او هیچ ثمری برای ما ندارد، ولی از باخت ما خیلـی چیزها عاید اومی‌شود. برای مغلوب‌کردنش این‌کافی نیست که از هرسه بار دوبار یا از هرپنج بار سه بار برنده بشوی، بلکه باید در همهٔ نبردها پیروز بود. به‌محض اینکه از دفاع‌غافل بمانی وبه‌محض اینکه یك‌بار ببازی، زنك برای همیشه برنده شده است. عاقبت هم همه‌باید ببازیم و از دست هیچ‌کس هیچ‌کاری ساخته نیست.

مثلاً همین الان ماشین مه را روشن کرده است، ومه با چنان سرعتی

به‌درون اطاق می‌غلتدکه من به‌جز صورت اوهیچ‌چیز نمی‌بینم. مه دم به‌دم غلیظتر می‌شود ومن که یك دقیقه پیش، وقتی سرش به‌لرزه افتاد، آن همه خوشحال شده بودم، به‌همان اندازه دلسرد و ناامید می‌شوم. حتی ازهمیشه ناامیدتر، چون‌حالا فهمیده‌ام‌که درمقابل دستگاه عاجز وبیچاره‌ایم. از دست مك‌مورفی هم کاری ساخته نیست. از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست. و هرچه بیشتر به‌بیچارگی‌مان فکر می‌کنم، مه سریعتر می‌آد تو.

موقعی که غلظتش به‌حدی می‌رسد که آدم می‌تواند توش گم شود و خودش را رها کند و ایمن باشد، خوشحال می‌شوم.

در اطاق روزانه دارند مونوپلی بازی می‌کنند. سه‌روز است که بازی درجریان است؛ صحنه پر ازخانه وهتل است. دوتا میز را به‌هم چسبانده‌اند که جا برای کومه‌های ژتن باز شود. مك‌مورفی راضی‌شان کرده است که برای جالب شدن بازی به‌جای هردلار ژتنی که از بانك می‌گیرند یك پنی بدهند؛ صندوق مونوپلی پر ازپول خرد است.

ـ طاس بنداز چزویك.

ـ قبل از اینکه او طاس بندازد، بگوببینم برای خریدن آن هتلها آدم باید چه داشته باشد؟

ـ باید ازهر رنگ چهارتاخانه‌داشته باشی مارتینی. حالابه‌خاطرمسیح بگذار بازیمان را بکنیم.

ـ صبرکن ببینم.

از آن طرف میز یك‌کیسه پر از ژتنهای قرمز و سبز و زرد از هوا سرازیر می‌شوند روی میز.

ـ داری هتل می‌خری یا عیدی می‌دهی؟

ـ طاس لعنتی را بنداز چزویك.

ـ زکی، بزآوردی! هوهوهو چزویك جان، حالا بایدکجا بروی؟ نکند بایدبروی‌به‌باغ‌من؟ نکند به‌من بدهکارشدی، بگذاربینم، سیصدوپنجاه دلار.

ـ لعنتی.

ـ آن چیزها چی‌اند روی صفحه؟ صبر کن ببینم. آن چیزها چی‌اند؟

ـ مارتینی، الان دو روز است که داری آن چیزها را می‌بینی. همین دیوانگی تو باعث شده که من‌دارم شلوارم راهم می‌بازم. مك‌مورفی نمی‌دانم با این مارتینی که دایم تـو هپروت است آدم چطور می‌تواند حـواسش را جمع کند.

ـ چزویك مارتینی را ولش کن. وضع او زیاد هم بد نیست. تو فقط آن سیصد وپنجاه چوق را ردکن بیاد این‌ور، مارتینی هم مـواظب خـودش هست، مگر نه اینکه هردفعه که یکی ازآن «چیزهاش» رو املاك ما می‌افتد ازش اجاره می‌گیریم؟

ـ صبرکن ببینم، از آن چیزها خیلی هست.

ـ عیب ندارد مارتینی، تو فقط یادت باشد که هـروقت یکـی از آن چیزها رو ملك و املاك ما افتاد خبرمان‌کنی. هنوزطاس دست تـو است چزویك. جفت‌آوردی، پس‌دوباره باید بیندازی. دستخوش! چه‌شش گنده‌ای.

ـ حالا می‌روم به... ای داد وبیداد، به‌همه بدهکار شدم، پاك بیچاره شدم، ورشکست شدم.

ـ ترا به‌خدا بگویید ببینم این‌هتل‌مال کی‌است که‌افتاده روخط راه‌آهن؟

ـ دوست من آن هتل نیست، انبار راه‌آهن است.

ـ حالا یك دقیقه صبر بکن.

مك‌مورفی ورقها را کنار می‌زند، پولها را جا به‌جا می‌کند، هتلهاش را صاف وصوف می‌کند. از زیر لبهٔ کلاهش یك ژتن صد دلاری مثل برچسب اتوشویی بیرون زده است. خودش می‌گوید شانس می‌آورد.

ـ اسکانلون، مثل اینکه نوبت توست رفیق.

ـ طاس‌را بده به‌من. می‌خواهم این صفحه را زیر وزبرکنم. بزن‌بریم. آخ جانمی، کلك مارتینی کنده شد.

ـ هول نکن داداش.

ـ دست نگهدار حرامزادهٔ دیوانه؛ آن خانه مال من است.

ـ پس چرا این رنگی است؟

ـ این خانهٔ نقلی تو شرکت برق چه کار می‌کند؟

ـ ساختمان تولید نیروست.

ـ مارتینی آنها طاس نیستند که داری تکانشان می‌دهی.

ـ ولش‌کن بابا، فرقش چیه؟

ـ آخر آنها خانه‌اند!

ـ به‌به، مارتینی‌چه‌آورده؟ بگذاربینم، بازده. دستخوش‌مارت؛ بااین طاس می‌آیی به... اسبابت کجاست رفیق؟

ـ چه‌گفتی؟ آها، همین اینجاست.

ـ تو دهانش بود مك‌مورفی. عالی شد. بازهم رفتی به‌خیابان‌بالتیك. از مال دنیا هم همین یك خیابان را داری. عجب اقبال بلندی‌دارد رفقا. سه روز است بازی می‌کند و همیشه سر از ملك خودش در می‌آورد.

ـ کم حرف بزن هاردینگ، طاس بنداز نوبت توست.

هاردینگ با انگشتهای بلندش طاسها را جمع‌می‌کند و با شستش سطح صاف آنها را لمس می‌کند، درست مثل کورها. انگشتهاش به‌رنگ طاسهاند، انگار آنها را هم از عاج ساخته‌اند. طاسها تو دستش جلنگ جلنگ‌می‌کنند، از دستش بیرون می‌غلتند و جلوی مك‌مورفی می‌ایستند.

ـ آی‌جانمی، پنج، شش، هفت، چه بد شد رفیق. این‌هم یکی‌دیگر از تصرفات وسیع من است. تو، اه... دویست دلار به‌من بدهکار می‌شوی.

خیلی حیف شد.

بازی با جلنگ جلنگ طاسها و صدای برخورد ژتونها ساعتها ادامه دارد.

بعضی اوقات ساعتها، روزها، هفته‌ها هیچ‌چیز نمی‌توان دید، فقط از نفیر بلندگوی سقفی است که آدم یادش می‌آد کجاست. بعد از مه، معمولاً مریضها را می‌بینم که بیخیال به‌کار خودشان مشغولند، انگار فقط بخارآب رقیقی تو هوا بوده است. گمان‌می‌کنم این مه به‌نحوی حافظه‌شان‌را مختل می‌کند. حتی مك‌مورفی هم ظاهراً متوجه نشده تو لفاف مه بوده است. یا اینکه به‌عمد این طوری رفتار می‌کندکه‌کسی بو نبرد او از این بابت‌دلخور است، خوش ندارد کارمندها او را دلخور ببینند؛ می‌داند که در این دنیا برای کفری کردن آدمهای رذلی که می‌خواهند همه‌چیز را از آنچه هست برایت سختتر کنند، راهی بهتر ازاین نیست‌که وانمودکنی از هیچ‌چیزدلخور نیستی. با وجود همهٔ نیشها وکنایه‌هایی که پرستارها و سیاه‌ها به‌او می‌زنند

که از کـوره درش‌کنند، مك‌مورفی رفتار مؤدب و آقامنشانه‌اش را با آنها حفظ می‌کند. یکی دوبار قوانین احمقانهٔ بخش کفری‌اش می‌کند، ولی او تحمل می‌کند و رفتارش از همیشه مؤدبانه‌تسر و موقرتر می‌شود تا اینکه کم‌کم به‌خنده‌داربودن‌کل قضیه پی می‌برد ـ قوانین، نگاههای‌سرزنش‌آمیزی که برای‌تحمیل این‌قوانین به‌کارمی‌برند، طرزحرف‌زدنشان، انگارکه‌بچه‌گیر آورده‌اند ـ و آن‌وقت تا آنجا که می‌تواند می‌خندد و این حسابی آنها را از کوره به درمی‌کند؛ تا وقتی قدرت خندیدن در او هست درامان است. دایم تو فکر است ونقشه‌های مؤثری می‌کشد. فقط یك‌بار اختیار از کفش می‌رود و عصبانیت‌اش را بروز می‌دهد، واین به‌علت اعمالی‌که سیاه‌ها و پرستارکل با او می‌کنند نیست، بلکه از دست مریضها عصبانی است و از کاری کـه آنها باید می‌کردند و نکردند.

این واقعه سر یکی از جلسات اتفاق افتاد. از دست مردها که دیگر زرنگی، یا به‌قول خودش «خرمردرندی»را ازحدگذرانده بودند، کفری‌شد. سربازیهای جهانی بیس‌بال که قرار بود روز جمعه شروع شود با همه‌شان شرط‌بندی‌کرده بود. به‌سرش زده بودکه باید بازیها را از تلویزیون ببینند، با اینکه ساعت نمایش بازیها با ساعاتی‌که برای تماشای تلویزیون مقررشده بود جور در نمی‌آمد. ضمن جلسه، چندروز قبل از شروع بازیها مك‌مورفی می‌پرسد که آیا اشکالی دارد اگر نظافت را شبها در ساعات مجاز تماشای تلویزیون انجام بدهند وبازیهارا بعدازظهرها تماشاکنند. پرستار بهش‌جواب می‌دهدکه این ممکن نیست، و همان جوابی‌است‌که انتظارش را داشته‌است. زنك می‌گوید که برنامهٔ روزانه به‌دلایل حیاتی طوری تنظیم شده است که کوچکترین تغییری در آن سبب اغتشاش وآشوب خواهد شد.

این جواب چون از دهان پرستار در می‌آید متعجبش نمی‌کند؛ آنچه باعث حیرتش‌می‌شود رفتار حادهاست‌که وقتی نظرشان‌را دراین‌باره‌می‌پرسد، هیچ‌کس لب بازنمی‌کند. همه‌شان درلفاف‌غلیظمه فرو رفته‌اند. من به‌زحمت می‌توانم آنها را ببینم. به‌آنها می‌گوید: «به‌من نگاه‌کنید ببینم.» ولی آنها نگاه نمی‌کنند؛ انتظار دارد کسی چیزی بگوید و اظهارنظری کند اما همه خودشان را به‌کری می‌زنند. وقتی می‌بیندکسی گوشش بدهکار نیست فریاد می‌کشد: «نگاه‌کنید لامذهبها، من‌خودم خبردارم‌که‌دست‌کم برای‌ده دوازده نفر از شماها برد و باخت تیمها اهمیت دارد، یعنی دوست ندارید بازیها را

ببینید؟»

عاقبت اسکانلون می‌گوید: «نمی‌دانم مك، من دیگر به‌دیدن اخبار ساعت شش عادت‌کرده‌ام. از طرف دیگر اگر تغییر برنامه آن‌طور که خانم راچد می‌گفت باعث بینظمی شود...»

ـ برنامه را بفرستید به‌جهنم. هفتهٔ بعدش وقتی که بازیها تمام شدند دوباره می‌توانیم برگردیم سر برنامه. ها، رفقا؟ بیایید رأی بگیریم. کی موافق است؟

چزویك می‌گوید: «من.» و سیخ روپاش می‌ایستد.

ـ منظورم این است‌که آنهایی‌که موافق‌اند دستهاشان را بلند کنند. خوب، حالا کی موافق است؟

دست چزویك بالا می‌رود. بعضی از مردها به‌دور و بر نگاه می‌کنند که ببینند غیر از او احمق دیگری هم هست؛ مك‌مورفی باورش‌نمی‌شود.

ـ دیالاه ترسوها، مگر نه‌اینکه مریضها حق دارند در این جورموارد رأی بگیرند. این‌طور نیست دکتر؟

دکتر بدون اینکه چشمش را بلندکند، سرش را تکان می‌دهد.

ـ خیلی خوب، حالا کی مایل است بازیها را تماشا کند؟

چزویك دستش را بالاتر می‌برد وبانگاه خیره به‌اطراف نگاه می‌کند. اسکانلون سری تکان می‌دهد وبعد درحالی‌که آرنجش رو دستهٔ صندلی‌است، دستش را بالا می‌برد. ولی همین دونفر هستند وبس، مك‌مورفی حرفی برای گفتن ندارد.

پرستار می‌گوید: «پس اگر این مسأله خاتمه یافته است، شاید بهتر باشد به‌کارهای اساسی بپردازیم.»

مك‌مورفی می‌گوید: «بله...» وآن‌قدر رو صندلی‌اش به‌پایین‌می‌لغزد که لبهٔ کلاهش با سینه‌اش مماس می‌شود: «بله، شاید بهتر باشد به‌این‌جلسه وکارهای اساسی‌اش بپردازیم.»

چزویك می‌گوید: «بله،» و نگاه سختی به‌همهٔ مردها می‌اندازد و در حین نشستن ادامه می‌دهد: «بله، به‌این جلسهٔ بی‌پدر بپردازیم.» بعد تکان خشکی به‌سرش می‌دهد و با اخم و تخم چانه‌اش را رو سینه‌اش می‌گذارد. خیلی خوشحال است که کنار مك‌مورفی نشسته است، از این بابت احساس شجاعت‌می‌کند. این اولین‌باراست‌که چزویك شریکی برای غمهاش‌پیداکرده

است. بعد از جلسه، مك‌مورفی آن‌قدر از دست مردها کفری و دلخور است که باهیچ‌کدامشان حرف نمی‌زند، ولی بیلی‌بی‌بیت به‌سراغش می‌رود و به‌او می‌گوید: «مك، بعضی‌ازماها پنج‌سال است‌ك‌ـك‌ـك‌ـكه اینجاییم.» مجله‌ای را لوله کرده است و با دستهاش مچاله‌اش می‌کند؛ جای سوختگیهای‌متعدد آتش سیگار پشت دستش دیده می‌شود. :«و بعضی‌هامان شاید همین م‌ـم‌ـم‌ـ مدت باز در اینجا بمانیم. مدتها بعد از اینکه تو ر‌ـر‌ـر‌ـ رفتی، مدتها بعد از اختتام این بازیهای‌ـج‌ـج‌ـ جهانی و... حالا می‌فهمی؟» بعد مجله‌را به زمین می‌اندازد و دور می‌شود: «اه، اصلاً فایدهٔ این حرفها چیه؟»

مك‌مورفی از پشت سر به‌بیلی زل می‌زند وابروهاش‌را توهم‌می‌کشد.

بقیهٔ روز با مردها جر وبحث می‌کند که چرا رأی ندادند، ولی آنها نمی‌خواهند دربارهٔ این موضوع صحبت کنند، و ظاهراً مك‌مورفی هم قیدش را زده است؛ دیگر راجع به‌این مطلب چیزی نمی‌گوید تا روز پنج‌شنبه که فرداش بازیها شروع می‌شوند. آن روز در حالی که با اندوه سرش را تکان می‌دهد می‌گوید: «بفرمایید، این‌هم پنج‌شنبه.»

تو اطاق وان، روی یکی از میزها نشسته وپاش‌را رو صندلی‌گذاشته است، سعی می‌کندکلاهش‌را روی انگشتش بچرخاند. بقیهٔ حادهادارند اطاق را جارو می‌کنند و سعی می‌کنند اعتنایی به‌او نکنند. دیگر هیچ‌کس سرپول با او پوکر یا بیست ویك بازی نمی‌کند‌ـبعد از رأی ندادن مریضها پاك به‌ـ سرش زد و چنان سر بازیهای ورق لختشان کردکه تا خرخره تو قرض فرو رفته‌اند ومی‌ترسند بیشتر از این فرو بروند ـ سرسیگار هم نمی‌توانند بازی کنند چون پرستار وادارشان کرده سیگارهایشان را تو دفتر پرستار رو میز بگذارند و فقط روزی یك پاکت به‌شان می‌دهد و می‌گوید به‌خاطر حفظ سلامتشان این تصمیم را گرفته است، ولی همه می‌دانند که دلیل اصلی‌اش ممانعت از بردن مك مورفی است. حالا که نه پوکری در کار هست نه بیست ویکی، اطاق وان سوت و کور است، فقط صدای بلندگوست که از اطاق روزانه به‌اینجا می‌رسد. آن‌قدر ساکت‌اند که می‌شود صدای مردك را آن بالا توبخش زنجیریها شنید که از دیوار بالا می‌رود و گاه‌گاهی علامات تلگرافی می‌فرستد: لولو، لولولو، صدای خسته‌کننده و ملال‌آوری است، مثل طفل شیرخوره‌ای‌که می‌خواهد آن‌قدر جیغ بزندکه خوابش ببرد.

مك‌مورفی دوباره می‌گوید: «پنج‌شنبه»

آن بالا مردك می‌نالد: «لولو، لولولووو»

اسکانلون درحالی که به‌سقف نگاه می‌کند می‌گوید: «آن‌راولراست، راولر سوسکه. چندسال پیش بودکه به‌این بخش منتقل شد، آن‌طورکه‌خانم راچد دلش می‌خواست آرام نمی‌گرفت، یادت می‌آد بیلی؟ همین‌طور متصل لولولو، تا جایی‌که چیزی نمانده بود عقل من زایل شود. کاری‌که آن بالا با آن آدمهای مقوایی باید بکنند این است‌که دوتا نارنجك تو خوابگاهشان منفجرکنند، آنها به‌درد هیچ‌کس نمی‌خورند...»

مك‌مورفی‌می‌گوید: «فرداهم‌جمعه‌است.» نمی‌گذارداسکانلون‌موضوع را عوض‌کند.

چزویك‌می‌گوید: «آره» و با اخم به‌اطراف اطاق نگاه می‌کند وادامه می‌دهد: «فردا جمعه است.»

هاردینگ مجله‌اش را ورق می‌زند: «تقریباً یك هفته است که دوست ما مك‌مورفی پیش‌ماست وهنوز موفق نشده است حکومت را واژگون‌کند، می‌خواهی این را بگویی چزویك‌جان؟ خدایا، تصورش را هم نمی‌شودکرد، به‌اعماق تیرهٔ بی‌تفاوتی سقوط کرده‌ایم، خجالت‌آور است، واقعاً خجالت‌آور است.»

مك‌مورفی می‌گوید: «به‌درك‌که سقوط کرده‌ایم، منظور چزویك این است کـه اولین‌بازی از سری بازیهای جهانی قرار است فردا تو تلویزیون نمایش داده بشود وما چه تصمیمی می‌خواهیم‌بگیریم؟ بازهم این‌کودکستان را جارو بکشیم؟»

چزویك می‌گوید: «آره، کودکستان درمانگری مامان‌راچد.»

کنار دیوار حالتی به‌ام دست می‌دهدکه فکرکنم منحصر به‌جاسوسها باشد؛ دستهٔ جارویی‌که تو دستم‌است به‌جای اینکه از چوب باشد از فلزاست (فلز هادی بهتری است) و توخالی است؛ توش به‌آن اندازه جا هست که بشود درش یك میکروفون کوچك کار گذاشت. اگر پرستار کل این چیزها را بشنود کار چزویك ساخته است. یك گلولهٔ سقز سفت از تو جیبم در‌می‌آورم، یك تکه ازش می‌کنم و آن‌قدر توی دهانم نگـرش می‌دارم تا نرم می‌شود.

مك‌مورفی‌می‌گوید: «بگذاربببینم، اگرمن‌دوباره موضوع‌را پیش‌بکشم چند نفر از شما نرمخرها به‌من رأی خواهید داد؟»

تقریباً نصف حادها سرهاشان را به‌علامت مثبت تکان می‌دهند، خیلی بیشتر از تعداد واقعی کسانی که حاضرند علناً رأی بدهند. مك‌مورفی کلاهش را سرش می‌گذارد، چانه‌اش را به‌دستش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً سر در نمی‌آورم. هاردینگ تو چه مرگت است که صدات درنمی‌آد؟ می‌ترسی اگر دستت را بلند کنی سنقر پیر قطع‌اش کند؟» هاردینگ یکی از ابروان نازکش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «شاید هم می‌ترسم؛ شاید واقعاً اگر بلندش کنم قطع‌اش کند.»

ـ توچطور بیلی؟ توهم از همین می‌ترسی؟

ـ نه گمان‌نکنم همچین کاری‌بکنه، ولی...

شانه‌اش را بالا می‌اندازد وآهی می‌کشد و از دستگاهی که فشار آب دوشهارا کم وزیاد می‌کند بالا می‌رود ومثل میمون‌آن بالا چمباتمه‌می‌زند: «... ولی فکر نمی‌کنم روی‌هم‌رفته رأی‌گیری فایده‌ای داشته باشد. به‌کلی بیفایده است م‌ـم‌ـم‌ـ مك.»

ـ فایده‌ای ندارد؟ هووو! برای شما کون‌گشادها حداقل فایده‌اش‌این است‌که بالابردن دستهاتان برایتان ورزشی است.

هاردینگ می‌گوید: «این ریسك بزرگی است دوست من. او همیشه می‌تواند وضع ما را از این‌که هست بدتر کند. یك بازی بیس‌بال ارزش این ریسك را ندارد.»

ـ کدام پدرسگی این را می‌گوید؟ عجیب است، سالهاست که حتی یکبار هم نشده بازیهای جهانی را تماشا نکنم. حتی یك سال وقتی در ماه سپتامبر تو هلفدانی بودم بهمان اجازه دادند که تلویزیون را بیاوریم تو و بازیها را تماشا کنیم؛ اگر همچین اجازه‌ای نداده بودند برای خودشان درد سر می‌تراشیدند. مثل اینکه امسال مجبورم با لگد بزنم آن در را بشکنم وبروم بازیها را تو یکی از میخانه‌های شهر تماشا کنم، فقط خودم ورفیقم چزویك.

هاردینگ درحالی‌که مجله‌اش‌را زمین می‌گذارد می‌گوید:

ـ آها، این شد حرف حسابی، چرا فردا سرجلسه در این مورد رأی نمی‌گیری؟ «خانم‌راچد میل داشتم لایحه‌ای تقدیم جلسه کنم مبنی براینکه این‌بخش به‌طور دسته‌جمعی به‌کافهٔ جاهل‌بیغم منتقل شود تا درآنجا به‌آبجو خوری و تماشای تلویزیون سرگرم شود.

چزویك می‌گوید: «من از این لایحه حمایت خواهم کرد، احسنت.»
مك‌مورفی می‌گوید: «کل بخش بـه‌درك واصل‌شود، حوصله‌ام از تماشای شما پیرزنها سررفته است؛ وقتی من و چزویك از اینجا زدیم به‌چاك، به‌خدا قسم‌که پشت‌سرم را نگاه‌هم نخواهم‌کرد. شماها بهتر است همین‌جا بمانید؛ ممکن است مامان جانتان اجازه ندهد به‌آن‌ور خیابان بروید.»
فردریکسون می‌آد پشت سر مك‌مورفی می‌ایستد و می‌گوید: «آها، که این‌طور؛ پس‌می‌خواهی به‌یك‌ضرب‌چکمه‌ات دررابشکنی؟ به‌این‌می‌گویند گردن‌کلفت.»
مك مورفی محلی به فردریکسون نمی‌گذارد؛ فهمیده است که او بعضی‌وقتها ممکن است شاخ وشانه بکشد ولی از آنهاست‌که پخ‌اش بکنی درمی‌رود.
فردریکسون ادامه می‌دهد: «چه‌می‌گویی‌جاهل؟ حاضری دررابشکنی و ثابت‌کنی‌که گردنت‌کلفت است؟»
ـ نه فرد، گمان نکنم. خوش ندارم چکمه‌ام زخمی شود.
ـ بله؟ پس بگو ببینم توکه این‌قدر لاف‌می‌زنی چطوری می‌خواهی‌از اینجا جیم بشی؟
مك‌مورفی نگاهی طولانی به‌دوروبر می‌اندازد: «خوب، اگر لازم‌شد می‌توانم با صندلی بزنم حفاظ مشبكِ یکی از این پنجره‌ها را داغان کنم. البته اگر دلم بخواد.»
ـ جان من؟ که گفتی به‌یك ضرب داغانش می‌کنی، ها؟ باشد، پس نشان بده چند مرده حلاجی. بجنب جـاهل، ده دلار باهات شرط می‌بندم که نتوانی.
چزویك می‌گوید به‌خودت زحمت نده مك. فردریکسون می‌داند که عاقبت آن‌کار این است‌که صندلیت می‌شکند و خودت هم از بخش زنجیریها سر در می‌آوری. روز اول ورودمان به‌اینجا، نمایشی برایمان ترتیب دادند که ازاستحکام این حفاظها مطلع‌بشیم. آنها سفارشی‌اند. کارگری یك‌صندلی، عین همانی‌که زیرپای توست، برداشت و آن‌را آن قدر به‌حفاظ زد تا به جز دوسه‌تکه هیزم چیزی از آن باقی نماند؛ حفاظ حتی خراش‌هم برنداشته‌بود.
مك‌مورفی درحالی‌که به‌اطرافش‌نگاه‌می‌کند می‌گوید: «خیلی‌خوب.» می‌بینم‌که موضوع برایش جالب شده است. خداکند پرستارکل حرفهاش‌را

نشنود و گرنه ظرف یکساعت از تو بخش زنجیرها سر درمی‌آورد: «پس به‌چیزی سنگینتر از صندلی احتیاج داریم. میز چطوراست؟»

ـ میز صندلی است. از همان چوب است، وزنشان هم یکی است.

ـ خب، بگذار ببینم چه‌چیزی‌را باید به‌آن پنجره زد که داغانش کند. و اگر شما نره‌خرها نمی‌دانید که من اگر سرلج بیفتم می‌توانم این کار را بکنم، باید فکری به‌حال شما هم بکنم. خوب... چیزی بزرگتر از صندلی و میز... هوم، اگر شب بود می‌شد آن کاکا زنگی خیکی را به‌اش پرتاب کرد، چون تا دلت بخواد سنگین است.

هاردینگ می‌گوید: «او خیلی نرم است، به‌حفاظ که بخورد مثل خیار نصف می‌شود.»

ـ تخت بزرگ است؟

ـ تخت زیادی بزرگ است. حتی اگر بتوانی بلندش کنی از پنجره رد نمی‌شود.

ـ بلندش که می‌توانم بکنم... به! آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم؛ آن چیزی که بیلی روش نشسته است. آن دستگاه کت و کلفت تنظیم فشار آب، جای دست حسابی هم دارد. محکم هم که هست، مگه نه؟ وقاعدتاً باید سنگین هم باشد.

فردریکسون می‌گوید: «حتماً، این کارت هم درست مثل کوبیدن چکمه هات به درفولادی بخش است.»

ـ چه عیبی دارد از این دستگاه استفاده کنم؟ به‌نظر نمی‌آد به‌زمین چسبیده باشد.

ـ نه به‌زمین وصل نیست. احتمالاً به‌جز چند تا سیم باریک چیزی به‌اش وصل نیست. ولی ترا به‌خدا نگاش کن.

همه نگاه می‌کنند. دستگاه از فولاد و سیمان است، هیکلش نصف یکی از میزهاست، احتمالاً دویست کیلو وزن دارد.

ـ خوب دارم نگاش می‌کنم. به‌نظر از کیسه‌های بزرگ کاهی که تو کامیون می‌انداختم بزرگتر نمی‌آد.

ـ متأسفانه باید عرض کنم که این دستگاه کمی سنگینتر از کیسه‌های کاه است، دوست من.

فردریکسون می‌گوید: «شرط می‌بندم درحدود نیم‌تن سنگینتر باشد.»

چزویك می‌گوید: «حق با آنهاست مك، وزنش خیلی زیاد است.»

ـ زکی! شمابی‌عرضه‌ها می‌خواهید بگویید که من‌نمی‌توانم‌این دستگاهٔ قراضهٔ فسقلی را بلند کنم؟

ـ دوست من، حتماً کم‌کم می‌خواهی مدعی شوی‌که کوه را هم می‌توانی از جا بکنی.

ـ خیلی خوب، تو می‌گویی نمی‌توانم، باشد، به‌امید خدا...

مك‌مورفی از رومیزی‌پرد پایین وشروع می‌کند به‌در آوردن پیراهن سبز رنگش.

خالکوبیهایی که نصف‌شان از زیر آستین پیراهنش بیرون زده است روماهیچه‌های بازوش کج وکوله می‌شوند.

ـ پس کی حاضر است پنج دلار شرط ببندد؟ هیچ‌کس تا وقتی من زور خودم را نزده‌ام نمی‌تواند قانعم کندکه فلان کار ازم برنمی‌آد. پنج‌دلار...

ـ مك‌مورفی، این هم مثل شرطت در مورد پرستار ابلهانه است.

ـ کی پنج دلار زیادی‌دارد؟ ترسوهاش زرنزنند.

مردها فوری شروع می‌کنند به‌امضای اوراق شرطبندی، آن قدر سر پوکر و بیست ویك ازشان برده است که حالا می‌خواهند به‌هرترتیبی که شده تلافی‌کنند و این برایشان فرصت بسیار خوبی است. نمی‌دانم منظورش از این کار چیست؛ درست است‌که چهارشانه و تنومند است، ولی برای بلند کردن آن دستگاه سه‌نفر دیگر مثل خودش لازم است، خودش هم این را می‌داند. یك نگاه به‌آن دستگاه کافی است که بفهمد تکانش هم نمی‌تواند بدهد، چه برسد به‌اینکه بلندش کند. فقط یك غول قادر است آن دستگاه را از زمین بلند کند. ولی وقتی همهٔ حادها اوراق شرطبندی را امضا می‌کنند، می‌رود سراغ دستگاه و بیلی‌بی‌بیت را از روش بلند می‌کند و می‌گذاردش زمین وبه‌دستهای پینه‌بسته‌اش تف می‌کند وآنها را به‌هم می‌مالد و شانه‌اش را تاب می‌دهد.

ـ خوب، ازسر راهم‌کنار بروید. بعضی وقتها که به‌خودم خیلی فشار می‌آورم‌تمام هوای اطراف را می‌مکم وآدمهای دور وبر از خفگی قش می‌کنند. دور بایستید. بعید نیست سمنت و فولاد به‌تان اصابت کند زنها و بچه‌ها را به‌جای امنی ببرید. دور بایستید...

چزویك زیرلب می‌گوید: «یا خدا شاید هم بلندش کرد.»

فردریکسون در جوابش می‌گوید: «بعید نیست، ممکن است با زبان چرب ونرمش بلندش کند.»

هاردینگ می‌گوید: «احتمال اینکه از این کار فتق بگیرد خیلی بیشتر است؛ دست بردار مك‌مورفی، از این‌حماقت دست‌بکش. هیچ‌مردی نمی‌تواند آن دستگاه‌را بلند کند.»

ـ کنار بایستید بچه‌ننه‌ها، اکسیژن مرا مصرف نکنید.

دو سه‌بار پاهاش را جا به‌جا می‌کندکه حالت استواری به‌بدنش بدهد، عرق دستهاش را با شلوارش خشك می‌کند، آن وقت خم‌می‌شود و میله‌های دو طرف دستگاه را می‌گیرد. وقتی شروع می‌کند به‌زور زدن، مردها براش سوت می‌کشند ومسخره‌اش‌می‌کنند. میله‌ها را ول می‌کند و راست می‌ایستد و دوباره پاهاش راجا به‌جا می‌کند.

فردریکسون نیشخندی می‌زند و می‌پرسد: «چی شد، جا زدی؟»

ـ این‌که دیدی فقط دست محبتی بود که به‌سرش کشیدم. حالا می‌خواهم زور اصلی را بزنم.

دوباره میله‌ها را محکم می‌چسبد و ناگهان سوت زدنها بند می‌آید. دستهاش شروع می‌کنند به‌متورم شدن و رگها بیرون می‌زنند، چشمهاش را محکم بسته و لبهاش از رو دندانهاش پس رفته است. سرش به‌عقب خم می‌شود و رگ وپی، که مثل طناب از زیرپوست گردنش بیرون زده است، دربازوها و دستهاش‌هم نمایان می‌شود. از زوری‌که برای بلندکردن چیزی می‌زند که نمی‌تواند بلندکند هفت‌بند تنش به‌لرزه افتاده است. همه می‌دانند که این کار از عهدهٔ او ساخته نیست.

ولی یك‌لحظه، وقتی زیر پایمان‌صدای قرچ قروچ سیمان را می‌شنویم فکر می‌کنیم یا خدا، شاید هم بلندش کرد.

آن وقت هوا را یکباره از سینه‌اش بیرون می‌دهد و خودش پهن می‌شود کنار دیوار. رو میله‌ها چند قطره خون ریخته است، پیداست دستش را مجروح‌کرده است. یك دقیقه با چشمهای بسته‌کنار دیوارنفس نفس می‌زند. به‌جز صدای ناهموار وخشن تنفسش‌هیچ صدای دیگری نیست؛ همه ساکتند.

چشمهاش رابازمی‌کند ونگاهش را روی ما می‌گرداند، به‌یك‌یك‌مردها نگاه می‌کند ـ حتی به‌من ـ آن وقت دستش را توجیبش می‌کند وتمام اوراق بدهی را که درعرض چند روز گذشته سر پوکر برده است بیرون می‌آورد،

بعددولامی‌شود روی‌میز وسعی می‌کندآنها رامرتب کند. اماپنجه‌هاش خشك و قرمز شده‌اند و نمی‌تواند انگشتهاش را تکان بدهد.

عاقبت‌تمام اوراقی‌راکه جمع وجورکرده است پرت‌می‌کند رو زمین ـ ارزش کاغذها شاید به‌چهل پنجاه دلار ازهرنفر برسد ـ و راه می‌افتد که از اطاق بیرون‌برود. کناردرمی‌ایستد و دوباره‌به‌همه که‌دور وبر اطاق‌ایستاده‌اند نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی من زور خودم را زدم. خـدا خفه‌تان کند، لااقل من تا آنجا که زورم می‌رسید سعی خودم را کردم.»

بعد بیرون می‌رود و کاغذهای امضاشده را برای‌کسانی‌که می‌خواهند دنبال اوراق بدهی‌شان بگردند، جا می‌گذارد.

دکتری‌که‌پیشانی زردش پرازچینهای خاکستری‌است دراطاق‌کارمندان برای دانشجوها نطق می‌کند.

من‌جاروکشان‌ازکنارش‌می‌گذرم.«آه، این‌دیگرکی‌است؟»آنچنان‌نگاهی به‌ام‌می‌اندازدکه انگار ازحیوانات ماقبل تاریخم. یکی از دانشجوها به‌گوش خودش اشاره می‌کند یعنی که یاروکر است و دکتر به‌نطقش ادامه می‌دهد.

با جاروم جلو می‌روم و روبروی تابلوی بزرگی می‌ایستم‌که یك روز مأمور روابط عمومی آن را به‌بخش آورد، آن موقع مه آن‌قـدر غلیظ بود که من ندیدمش. تابلو مردی را نشان می‌دهدکه درکوهستان باتور مشغول ماهیگیری‌است. ظاهراً باید سلسله کوههای اکوکوس نزدیك پین‌ویل باشد. روی قله‌ها که بالاتر از کاجها سربرکشیده‌اند برف نشسته است. تنهٔ سفید درختان سپیدار در چند ردیف در ساحل رودخانه کشیده شده است، ترشکها اینجا وآنجا روییده‌اند. مردك داردتورش راتوحوضچه‌ای پشت‌یك تخته‌سنگ تکان می‌دهد. اینجا جای تور انداختن نیست، اینجا باید با قلاب ماهیگیری کرد ـ اگرخیلی دلش می‌خواهد با تورماهیگیری‌کند بهتر است برود پایینتر آنجا که بستر رودخانه پر از قلوه‌سنگهای ریز و درشت است.

کوره‌راهی از میان درختان سپیدار کشیده شده است و مـن با جاروم راهی ازآن تو برای خودم باز می‌کنم و می‌روم روی تخته‌سنگی می‌نشینم و ازتو قاب تابلوبه‌دکتر غریبه نگاه می‌کنم‌که با دانشجوها مشغول صحبت

است. متصل با انگشتش به‌کف‌آن یکی‌دستش سیخونك می‌زند، ولی صدای خروشان آب سرد وکف‌آلود رودخانه‌که از قلب کوه بیرون می‌آید، نمی‌گذارد صداش‌را بشنوم. باد بوی‌برف را ازقله‌ها به‌مشامم می‌رساند. راسوها را می‌بینم که زیر علفها ورجه ورجه می‌کنند. اینجا واقعاً از آنجاهاست که می‌توانی با خیال راحت پایت را درازکنی و آسوده باشی.

اگر به‌زورسعی نکنی‌که یادت‌بیاد، فراموش می‌کنی بیمارستان قدیمی چطوری بود. آنجا روی دیوارها جاهای قشنگی مثل این نداشتندکه بشود ازشان بالا رفت. از تلویزیون و استخر شنا و دوبار خوراك مرغ در ماه، خبری نبود. هیچ‌چیز نداشتند به‌جز دیوار وصندلی و نیم‌تنه‌های دیوانه‌ها که بیرون‌آوردنشان احتیاج به چند ساعت‌کار پرمشقت داشت. از آن موقع تا حالا خیلی چیزها یاد گرفته‌اند. به قول مأمور چاق وچلهٔ روابط‌عمومی: «راه درازی طی‌کرده‌ایم.» بارنگ وتزیینات ووسایل ورشویی حمام‌به‌زندگی جلوهٔ تازه‌ای داده‌اند. مأمور روابط عمومی می‌گوید: «آدمی‌که بخواهد از همچین جایی فرارکند یك چیزیش می‌شود.»

تو اطاق کارمندان، دکتر غریبه ضمن جواب دادن به سؤالاتی‌که دانشجوها ازش می‌کنند آرنجهاش را تودستهاش گرفته و سگ لرزمی‌زند، انگارخیلی سردش است. لاغر ومردنی است و لباسش به تنش‌گریه می‌کند. آنجا ایستاده، آرنجهاش تودستهاش‌اند ومی‌لرزد. شایداوهم‌بادسردو برفزدهٔ قله‌ها را حس می‌کند.

پیداکردن‌تختم درشب دارد برایم‌سخت می‌شود، مجبورم‌چهاردست‌و پارو زمین بخزم وبه زیرفنرها دست بکشم‌تاگلوله‌های سقزم راکه زیرتختم چسبانده‌ام بیابم. هیچ‌کس از بابت مه شکایتی نمی‌کند. می‌دانم چرا: چون درست است‌که وضع خیلی‌خراب است ولی اقلاً می‌شود تومه خودت را قایم‌کنی ودرامان باشی. این نکته‌ای است‌که‌مك مورفی نمی‌توانددرك کند که‌ما می‌خواهیم درامان باشیم. او دایم سعی می‌کند ما را از تومه بیرون بکشد، که درآن صورت دستشان آسانتربهمان خواهد رسید.

معمولهای ازچیزهای یخزده آوردهاند پایین، طبقهٔ پایین. قلب وقلوه و مغزوازاین قبیل چیزها. صداشان رامی‌شنوم که رونوارمتحرك غلت می‌خورند و سرازیرمی‌شوند به‌سردخانه. جایی در اطاق، مردی که نمی‌توانم ببینمش راجع بـه‌مریضی حرف می‌زندکه توبخش زنجیریها خودش را کشته است. راولرپیر. او درحالی‌که تو توالت سرلگن نشسته بود، جفت بیضه‌هـاش را ازبیخ برید وآن قدر خونریزی کرد تا مرد. آن همه‌آدمی‌که باهاش آن تـو بودند ازقضیه خبرنداشتند تا اینکه جسدش مثل سنگ افتاد روی زمین.

من نمی‌فهمم مردم چرا این قدرعجله دارند؛ این مردك فقط کافی بود کمی صبر کند.

من می‌دانم ماشین مه چطور کار می‌کند. زمان جنگ توگروهانی‌بودم که باماشین مه‌سروکارداشت. هروقت‌ضداطلاعات حملهٔ‌هوایی‌ای را پیش‌بینی می‌کرد، یاژنرالها می‌خواستند دورازچشم‌دیگران نقشهٔ محرمانه‌ای‌بکشند ـ طوری‌که حتی جاسوسهای پایگاه هم بویی نبرند ـ گروهان‌ما پایگاه را مـه آلود می‌کرد. وسیلهٔ ساده‌ای است: یك متراکم‌کنندهٔ معمولی از یك مخزن آب می‌کشد وازیك مخزن دیگریك نوع روغن‌مخصوص، واین دوتارا باهم مخلوط می‌کندوازلولهٔ سیاهرنگ ته ماشین تودهٔ سفیدی ازمه بیرون می‌زند که‌می‌تواند ظرف نودثانیه‌سراسریك پایگاه رابپوشاند. اولین چیزی‌که موقع فرودمان دراروپا دیدم‌مهی بودکه این ماشینها تولیدمی‌کردند. چند شکاری درتعقیب‌مان بودندوبه محض اینکه به زمین نشستیم مأمورین ماشینهای‌مه را به‌کارانداختند. ازپنجره‌های‌مدورکهنه‌ومخطط هواپیما، جیپهارا می‌دیدیم که ماشینهای مه را به هواپیما نزدیك می‌کردند ومه را تماشا می‌کردیم که ازته ماشینها بیرون می‌جوشیدوروی سراسرپایگاه می‌غلتید ومثل پنبهٔ‌خیسی ازبیرون به پنجره‌ها می‌چسبید.

پیاده‌که شدیم سرکارستوان با دهان بوقی می‌زدکه ماباتعقیب صداش راهمان را پیدا می‌کردیم، مثل صدای غازبود. بـه محض اینکه از هواپیما بیرون‌آمدیم‌هرطرف نگاه می‌کردی‌جلوترازسه قدمی خودت‌هیچ‌چیزنمی‌دیدی. احساس می‌کردی‌درآن پایگاه فقط خودت‌هستی‌وخودت. ازشردشمن درامان

بودی اما به‌طرز وحشتناکی تنها. صداها بعد از طی چند متر خفه می‌شدند و می‌مردند ؛ صدای هیچ یك از سربازها را نمی‌شنیدی. تـوی سفیدی مخملی غلیظی، آن قدرغلیظ که بدنت از کمر به پایین توش گم می‌شد، صدای هیچ چیزشنیده نمی‌شدمگر بوقی که جیغ‌می‌کشید و واق‌واق می‌کرد. به‌جزپیراهن قهوه‌ای و قلاب بـرنجی‌ات فقط سفیدی می‌دیدی وسفیدی، انگار ازکمربـه پایین، بدنت هم درمه حل شده بود.

آن وقت‌آدم سرگردان و گیجی مثل خودت یکهوجلوت سبزمی‌شد، توهمهٔ عمرت صورت کسی را به این بزرگی و واضحی ندیده بودی. برای اینکه بتوانی توی‌مه چیزی ببینی بایدآن قدربه چشمهات فشارمی‌آوردی‌که وقتی چیزی در دیدرس قرارمی‌گرفت ده بار ازهمیشه‌اش واضحتربود، آن‌قدر واضح وروشن‌که هردوبی‌اختیار سرهاتان را برمـی‌گرداندید. وقتی مـردی جلوت سبزمی‌شد نمی‌خواستی به صورتش نگاه‌کنی، او هم نمی‌خواست بـه صورت تونگاه‌کند، چون دیدن‌آدمی به این وضوح مثل این است که‌درونش را دیده باشی، ولی ازطرف دیگرنمی‌خواستی‌بابرگرداندن سرت اورا به‌کلی گم‌کنی. یکی ازاین‌دوراه را بایدانتخاب می‌کردی: یا به‌خودت فشاربیاوری وچیزهایی‌راکه تومه جلوت‌سبزمی‌شدند ببینی ـ با وجوداینکه خیلی‌دردناك بود ـ یابی‌خیال باشی و تو مه گم بشوی.

اولین باری‌که این ماشین‌مه را، که دریکی از حراجیهای ارتش‌آن را خریده بودند و درساختمان قدیمی بخش به دستگاه تهویه وصل بود، به‌کار انداختند، من تاآنجاکه زورم‌می‌رسید دایم به‌هرچیزکه ازتومه نمایان می‌شد نگاه می‌کردم‌که ردش را بگیرم، درست مثل موقعی‌که پایگاههای هوایی را دراروپامه‌آلود می‌کردند. اما اینجا هیچ‌کس‌بوق نمی‌زدکه راه را نشان‌دهد، طنابی هم نبودکـه بشود بادست‌گرفتش، پس تنها راه‌گم نشدن این بودکـه چشمهام را روی چیزی ثابت‌کنم. بعضی وقتها باوجود همهٔ این تلاشها باز توش گـم مـی‌شدم، چـون خیلی به عمق مه‌فرو می‌رفتم و سعی می‌کردم خودم راتوش‌قایم‌کنم، هردفعه‌که این‌کار را می‌کردم ازیك جای ثابت‌معینی سردر می‌آوردم، یعنی ازکنارهمان درفلزی‌که روش چندین ردیف میخ پرچ کرده‌اند ونمره‌ای ندارد؛ انگاراطاق پشتش مرا به سمت خودش مـی‌کشید. هرچه‌زورمی‌زدم‌که از آن دردور بمانم فایده‌ای نداشت وهیچ فرقی‌نمی‌کرد. انگارشیاطینی درآن اطاق بودندکه جریانهای مغناطیسی تولید می‌کردند و

به وسیلهٔآن مرا از درون‌مه مثل‌آدم مصنوعی به‌طرف آن در مـی‌کشیدند. روزهای متوالی تومه سرگردان می‌گشتم، وحشت داشتم ازاینکه دیگرهیچ وقت‌چیزی راتودنیانبینم، آن‌وقت‌به‌آن‌درمی‌رسیدم‌که بازمی‌شد ومن‌لایه‌های پتبه رامی‌دیدم‌که‌آن طرفش چسبانده‌اندکه صدا ازش نگذرد. وسط انبوهی‌از سیمهای براق مسی ولوله‌هایی‌که نور درونشان روشن وخاموش می‌شود و جرقه‌های سفید رنگ مداربرق. مردها مثل عزیزمرده‌ها صف‌کشیده‌اند. من می‌روم‌توصف وکنارمیزمنظرنوبتم می‌شوم. میزبه شکل صلیب است، وشبح هزاران مرد مقتول روش سایه انداخته است، سایهٔ سیاه مچهای دست‌وپازیر نوارهای چرمی‌ای‌که ازکهنگی سبزشده‌اند، سایهٔ سیاه سروگردنی زیر نوار نقره‌ایی‌که ازروی پیشانی می‌گذرد، همهٔاین اشباح‌آنجا هستند. وتکنیسینی که پهلوی دستگاه‌کنترول‌کلـ ـیز ایستاده است، سرش را از روی عقربه‌هـا برمی‌دارد وبه‌صف نگاه می‌کند وبادستش‌که توی دستکش لاستیکی است مرا نشان مـی‌دهد: «صبرکن، من آن نره‌خرحرامزاده راکـه آنجا ایستاده است می‌شناسم. بهتراست فوری یاگردنش را بشکنیم یـا بفرستیم دنبال‌کمك. از آن پدرسوخته‌های یاغی است.»

به‌همین دلیل سعی می‌کردم زیاد به‌عقب‌مه فرونروم، چون‌می‌ترسیدم گم بشم وازکناردرکارگاه شوك سردربیاورم. ازآن به بعدبه هرچیزی‌که در میدان دیدم قرارمی‌گرفت خیره می‌شدم ومثل غریقی‌که به هرتخته پاره‌ای می‌چسبد نگاهم رابه‌اش می‌چسباندم. ولی‌آنها هرروزمه راغلیظتر وغلیظتر کردند وهرچه زورمی‌زدم بازماهی دوسه‌بارخودم راکنار همان درمی‌یافتم‌که جلوم باز می‌شد وبوی ترش جرقه وازون‌به مشامم می‌خورد. با وجود تمام تلاشی‌که می‌کردم، گم نشدن هرروز سختترمی‌شد.

بعدها نکته‌ای راکشف‌کردم: وقتی‌که تومه فـرومی‌روم اگر سرجایم ساکت وآرام‌بنشینم مجبور نیستم سرازکنار در دربیاورم. اشکال اینجا بود که این خود من بودم که به‌دنبال درمی‌گشتم چون ازگم شدن ترس بـرم می‌داشت بنامی‌کردم به‌داد وفریاد واین باعث می‌شدکه‌آنها ردم رابگیرند. ازاین لحاظ، در واقع این‌من بودم‌که باسروصدا ازآنها می‌خواستم‌کـه ردم را بگیرند، فکرمی‌کردم‌که هرچیزی بهترازگم شدن ابدی است، حتی کارگاه شوك. حالا، نمی‌دانم. گم بودن‌آن قدرهاهم بدنیست.

امروز صبح تمام مدت چشم به‌راه مه بوده‌ام. درطی چند روزگذشته

آنها این کار را بیشتر و بیشتر کرده‌اند. من معتقدم که به خاطر مك مورفی است که این کار را می‌کنند. هنوز نتوانسته‌اند رامش کنند، و مترصدند که غافلگیرش کنند. می‌بینند که موی دماغشان شده است؛ تا به‌حال پنج شش بار چزویك و هاردینگ و چند تای دیگر را تحریك کرده طوری که چیزی نمانده بود توروی سیاه‌ها بایستند. ولی همیشه، درست در لحظه‌ای که نزدیك بوده مریضها کاری از پیش ببرند، مه شروع شده است، مثل همین الان که دارد شروع می‌شود.

چند دقیقه پیش صدای متراکم کننده را از آن پشتها شنیدم که شروع به تلمبه زدن کرد، درست همان موقع که، پیش از تشکیل جلسه، مردها مشغول بیرون بردن میزها بودند. والان بخار سرد و سفیدی روی زمین می‌غلتد. آن‌قدر غلیظ است که پاچه‌های شلوارم را خیس کرده است. دارم پنجره‌های اطاقك شیشه‌ای را پاك می‌کنم و صدای پرستار کل را می‌شنوم که تلفون را برمی‌دارد و به دکتر می‌گوید که ما تقریباً برای جلسه حاضریم و در ضمن امروز بعدازظهر قرار است پس از جلسهٔ درمانی، کارمندها بین خودشان جلسهٔ دیگری تشکیل بدهند و بهتر است که دکتر یك ساعت هم برای جلسهٔ دوم منظور کند. می‌گوید: «دلیلش این است که فکر می‌کنم حالا دیگر وقتش رسیده است که دربارهٔ آقای مك مورفی به تفصیل بحث شود و درمورد ماندن یا نماندن او در این بخش تصمیمی گرفته شود.» آن‌وقت مدتی ساکت می‌ماند، پیداست دارد به حرفهای دکتر گوش می‌دهد؛ بعد می‌گوید: «فکر نمی‌کنم عاقلانه باشد به او اجازه بدهیم که همین طور به ناراحت کردن مریضها ادامه بدهد.»

برای همین است که امروز زنك می‌خواهد جلسه را درمه برگزار کند. معمولاً این کار را نمی‌کند. ولی امروز نقشه‌هایی برای مك‌مورفی در سر می‌پروراند، شاید می‌خواهد اورا به بخش زنجیریها بفرستد. قاب دستمالم را زمین می‌گذارم و می‌روم به سمت صندلی‌ام که در انتهای ردیف مزمنهاست؛ مردها را که دارند روصندلیهایشان می‌نشینند به‌زحمت می‌توانم ببینم، همچنین دکتر را که دارد از در تو می‌آید و مشغول پاك کردن شیشهٔ عینکش است، انگار فکر می‌کند دیدش به علت بخار روی شیشه‌های عینکش است که تار شده نه به‌علت مه.

مهی که دارد به درون اطاق می‌غلتد از همیشه غلیظتر است. صدایشان را می‌شنوم که سعی می‌کنند به امور جلسه بپردازند، چیزهای بی‌معنی نامفهومی راجع به لکنت زبان بیلی بی‌بیت می‌گویند و اینکه چطور شد که بیلی به آن مبتلا

شد. مه‌آن‌قدرغلیظ است که انگارصداها ازآب می‌گذرندو به‌گوشم می‌رسند. درحقیقت به‌حدی ازآب‌اشباع است که‌مرا ازروصندلی‌ام بلندمی‌کندودرخودش غوطه‌ورم‌می‌سازد، چند لحظه نمی‌توانم بالاوپایینم را ازهم‌تمیزبدهم. غوطه خوردن اولش دلم راکمی به هم می‌زند. هیچ‌چیز نمی‌توانم ببینم. تابه‌حال آن قدرغلیظ نشده بودکه توش شناوربشوم.

در این‌حالت، اصوات به‌تناوب بلند و کوتاه می‌شوند، ولی هرچه‌بلند می‌شوند (آن‌قدربلندکه‌می‌دانم دهان کسی‌که دارد صحبت‌می‌کند بغل گوشم است) باز هیچ‌چیز نمی‌توانم ببینم.

صدای بیلی را تشخیص می‌دهم، لکنت‌زبانش از همیشه بدتر شده است چون عصبی است: «چون به پ-پ-پ- پدافند ملی‌نرفتم، ازك-ك-ك- کالج بیرونم انداختند. ازم ب-ب-ب برنمی‌آمد. هـ-هـ-هـ- هروقت افسر کلاس صدا می‌زد «بی‌بیت» زبانم بند می‌آمد. باید ج-ج-ج- جواب می‌دادم ب-ب-ب...» این کلمه دارد خفه‌اش می‌کند و مثل استخوان تو-گلوش گیرده است. صدای قورت دادن آب‌دهانش را می‌شنوم و دوباره شروع می‌کند: «باید می‌گفتم «بله قربان» و من همیشه زبانم بندمی‌آمد.» صداش کوتاه می‌شود؛ آن‌وقت صدای پرستار از طرف چپ فضارا می‌شکافد: «بیلی یادت می‌آدکه اولین‌بار کی‌بودکه درحرف‌زدن مواجه با اشکال‌شدی؟ اولین دفعه‌کی بودکه با لکنت حرف زدی، یادت می‌آد؟»

معلوم نیست‌که بیلی دارد می‌خندد یا نه: «ا-ا-اولین لکنت؟ اولین لکنت؟ از همان اولین کلمه‌ای که به زبان آوردم ل-ل-ل- لکنت داشتم: م-م-م-م- مامان.»

بعد، این گفتگو به‌کلی قطع می‌شود؛ تا حالا نشده بود که همچین اتفاقی بیفتد. شاید بیلی هم خودش‌را تومه قایم‌کرده است. شاید همهٔ‌مردها عاقبت و برای ابد چپیده‌اند توی مه.

یك صندلی معلق و من ازکنارهم می‌گذریم. این اولین چیزی‌است‌که می‌بینم. درطرف راستم از مه بیرون می‌جهد و چند لحظه درست‌کنارصورتم ولی دور از دسترس قرار می‌گیرد. تازگیها عادت کرده‌ام که وقتی چیزی تو مه پیدا می‌شودآن‌رابه‌حال خودش بگذارم وکاری به‌کارش‌نداشته‌باشم. ولی این دفعه می‌ترسم، همان‌طور که قبلاً می‌ترسیدم. با تمام قوا سعی می‌کنم خودم را به‌صندلی برسانم و بگیرمش، ولی دستم به‌جایی بندنیست

و فقط به هوا چنگ می‌زنم. فقط می‌توانم نگاهش کنم که جلوتر می‌آید و واضحتر می‌شود، به‌قدری واضح که حتی اثر انگشت کارگری را می‌بینم که قبل از خشک‌شدن لاك والکلش دستمالیش کرده‌است. چند لحظه همهٔ جزئیاتش به وضوح پیداست، بعد محو می‌شود. هیچ وقت ندیده بودم اشیا این طور شناور بشوند. هیچ‌وقت مه را این‌قدر غلیظ ندیده بودم، به‌حدی غلیظ است که حتی اگر بخواهم نمی‌توانم خودم را به‌زمین برسانم و روپام بایستم و راه بیفتم. به‌همین دلیل است که این‌طور وحشتزده شده‌ام، حس می‌کنم این بار تا ابد شناور خواهم ماند وگم خواهم شد.

مزمن غوطه‌وری را می‌بینم که یك کم پائینتر از من در دیدرس قرار می‌گیرد. سرهنگ ماترسون پیر است، مشغول خواندن خطوط چروکیدهٔ دست دراز وزردش است. به دقت نگاهش می‌کنم چون تصور می‌کنم این آخرین‌باری است که او را می‌بینم. صورتش خیلی بزرگ شده است، آن‌قدر بزرگ که تحمل دیدنش را ندارم. تك‌تك موها و چینهای صورتش درشت و واضحند، انگار دارم با میکروسکوپ نگاهش می‌کنم، آن قدر واضح که پشتشان سرگذشت دردناکش را می‌بینم. شصت‌سال زندگی در اردوگاههای نظامی جنوب‌غربی وکار با چرخهای آهنی عراده‌ها و توپها صورتش را له ولورده‌کرده است و راه‌پیماییهای بیشمار چهل وهشت ساعته پوستش را به استخوان چسبانده است.

دست درازش را دراز می‌کند و جلو چشمهاش نگاه می‌دارد وچشمش را تنگ می‌کند و آن‌یکی دستش را بالا می‌برد و با انگشتی که از نیکوتین مثل لولهٔ توپ سیاه و براق شده است زیر کلمات خط می‌کشد. صدا از بیخ گلوش بیرون می‌آد و خمرده و صبوراست. وقتی شروع می‌کند به‌خواندن، کلمات سیاه وسنگین ازبین لبهای خشکش بیرون می‌ریزند.

ـ اکنون... پرچم... امریکاست. امریکا... آلوست. هلو... هن‌ـ دوـانه... امریکا سقز است. تخم‌کدو... امریکا... تلویزیون است.

درست است. تمام این چیزها رودست زردش نوشته شده، خود من می‌توانم از اینجا آنها را بخوانم.

ـ اکنون... صلیب... مك‌ـزیك است...

سرش را بالا می‌کندکه ببیند من توجهی دارم یا نه، وقتی می‌بینید گوشم‌به اوست، لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «مك‌ـزیك... گردوست،

بادوم است. ذرت... مکزیك... قوس و قزح است. قوس وقزح... چوبی است. مکزیك... چوبی است.

می‌دانم او چه‌می‌خواهد بگوید. تمام شش سالی که اینجا بوده‌همه‌اش از این چیزها گفته است، اما من هیچ‌وقت محلی بهش نمی‌گذاشتم، فکر می‌کردم فقط مجسمهٔ ناطقی است‌که از استخوان و آهك درست شده وبااین تعاریف‌ابلهانه‌اش‌که سرسوزنی معنی‌ندارد مرتب وراجی‌می‌کند. حالاعاقبت می‌فهمم چه می‌گوید. به خودم فشار می‌آورم که با یك نگاه دقیق واپسین قیافه‌اش را به‌خاطر بسپارم و همین‌کوشش سبب می‌شودکه او را درك کنم. مکث می‌کند و نگاه اطمینان‌بخشی به‌ام می‌اندازدکه مطمئن شوم‌حالیم شده است؛ من می‌خواهم فریاد بکشم و به‌اش بگویم‌که آره، می‌فهمم: مکزیك واقعاً مثل گردوست؛ قهوه‌ای و سخت است و می‌توانی با چشمهات لمسش کنی و حس کنی داری به گردو نگاه می‌کنی! حرفهات با معنی است پیرمرد. آن‌طور که آنها فکر می‌کنند تو دیوانه نیستی. آره...می‌فهمم...

ولی مه گلویم را آنچنان بسته است که کوچکترین صدایی ازم در نمی‌آد. دوباره شروع می‌کندبه‌محوشدن، می‌بینم‌که سرش را رو کف‌دستش خم کرده است.

ـ اکنون... گوسفند سبز... کانادا... درخت‌کاج‌است. مزرعهٔ گندم. تقویم...

به‌چشمهام فشار می‌آورم‌که موقع دورشدن ببینمش. آن‌قدر به‌خودم فشارمی‌آورم که چشمهام دردمی‌گیرند ومجبور می‌شوم آنهارا ببندم، وقتی دوباره‌بازشان‌می‌کنم‌سرهنگ رفته‌است. دوباره توهوامعلقم وازهمیشه گم‌تر.

به‌خودم می‌گویم: وقتش رسیده است. دارم برای ابدگم‌می‌شوم.

پیت‌پیره آنجاست، صورتش مثل نورافکن است. درپنجاه متری سمت چپ من است، ولی من او را به‌راحتی می‌بینم، انگار از مه خبری نیست. یا شاید اوخیلی به‌من نزدیك است‌ولی هیکلش‌آب رفته، مطمئن نیستم. فقط یك‌بار به‌ام می‌گویدکه چقدرخسته است، وفقط با همین یك‌بارتمام زندگیش را تو راه‌آهن می‌بینم؛ که چطور به خودش فشار می‌آورد خواندن ساعت را یاد بگیرد، زور می‌زند دکمه‌های روپوش راه‌آهنش را درست بیندازد و سرهمین‌کار عرق از چاك‌کونش راه افتاده‌است، سرکاری‌که برای دیگران مثل آبخوردن‌است، دیگرانی‌که تو صندلیهای مخملی لم‌می‌دهند وکتابهای

کارآگاهی و سکسی می‌خوانند، دارد کون خودش را پاره می‌کند. او از اولش هم می‌دانست که به‌جایی نخواهد رسید، اما مجبور بود زور خودش را بزند که به‌کلی گم نشود. به‌این‌ترتیب توانست چهل‌سال دردنیای‌آدمها، اگرچه نه دروسطش، ولی لااقل در حاشیه‌اش زندگی بکند.

همهٔ این چیزها را می‌بینم و غصه می‌خورم، همان‌طورکه درارتش و درجنگ از چیزهایی‌که می‌دیدم غصه‌می‌خوردم. همان‌طورکه از اتفاقاتی‌که برای بابا وقبیله افتاد غصه خوردم. فکرمی‌کردم روزی‌بتوانم از این‌چیزها غصه‌نخورم. غصه‌خوردن معنی ندارد. کاری ازپیش نمی‌برد.

می‌گوید: «خسته‌ام.»

ـ می‌دانم خسته‌ای‌پیت، ولی‌غصه‌خوردن من‌فایده‌ای به‌حال‌تو ندارد. خودت باید این را بدانی.

پیت درهمان جهتی‌که سرهنگ پیر گم شد، محو می‌شود.

سر وکلهٔ بیلی‌بی‌بیت پیدامی‌شود، ازهمان‌طرفی‌که پیت‌آمد. همه‌شان برای آخرین‌بار و آخرین دیدار تك تك از جلوم رد می‌شوند. می‌دانم که بیلی نمی‌تواند دورتر از چند قدمی‌ام باشد، ولی به‌قدری ریز شده است که به‌نظر می‌آد چند فرسخ دور است. صورتش مثل صورت‌گداها روبه‌من‌است، بیشتر از اینها محتاج است که کسی بتواند دردش را دواکند. دهانش مثل یك عروسك کوچولو می‌جنبد.

ـ حتی موقع خ-خ-خ- خـواستگاری تپق زدم. گفتم: ع-ع-ع- عزیزم، ز-ز-ز-ز... و دختره زد زیر خ-خ- خنده.

صدای پرستار؛ نمی‌توانم‌بفهمم ازکدام طرف‌می‌آید: «مادرت درمورد آن دختر با من صحبت کرده است بیلی. ظاهراً تو از اوسر هم بودی. فکر می‌کنی چه عاملی سبب شد که از او بترسی؟»

ـع-ع-ع- عاشقش بودم.

برای توهم‌کاری از دست من ساخته نیست بیلی؛ خودت‌که می‌دانی. از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست. باید بفهمی کـه به‌محض اینکـه آدم بخواهد به‌کسی‌کمك کند، از دفاع خودش غافل می‌ماند. باید خیلی زیرك بود بیلی، تو بایدمثل همه این‌را بدانی. من چه‌می‌توانستم بکنم؟ لکنت‌ات را که نمی‌توانم درست کنم. جای تیغهایی را که بـه‌مچت کشیدی یا جای سوختگیهای پشت دستت را که نمی‌توانم پاك کنم. مادر جدیدی که نمی-

توانم به‌ات بدهم. در مورد پرستار هم ـ که این طور تحقیرت می‌کند و به ریشت می‌خندد و پوزه‌ات را آن قدر به‌خاك می‌مالد تا آن یك‌ذره آبرویی هم که برایت مانده پاك بریزد ـ کاری ازم ساخته نیست. در آنزیو رفیقم را به‌چشم خودم می‌دیدم که درپنجاه متری من به‌درخت بسته شده بود و از تشنگی داشت هلاك می‌شد وبرای یك چکه آب داشت فریاد می‌کشید و صورتش زیر آفتاب دمل زده بود. دشمن می‌خواست که من به‌کمکش بروم تا ازکمین‌گاهشان بزنند از وسط نصفم کنند.

صورتت را برگردان بیلی.

یکی‌یکی از جلوم می‌گذرند.

مثل این است که هرصورتی علامتی به‌خودش وصل کرده است عین علامتی که آکوردئونزنهای‌کور به‌گردنشان آویزان می‌کنند و روش نوشته شده: «من‌کورم» با این‌تفاوت‌که روی‌این‌علامتها نوشته‌شده: «من خسته‌ام» یا «من می‌ترسم» یا «جگرم آتش گرفته» یا «از دست این ماشینها و آدمها کلافه‌ام» همهٔ علامتها را می‌توانم بخوانم، هیچ فرقی نمی‌کند خطوطشان چقدر ریز باشد. بعضی از صورتها به‌اطراف نگاه می‌کنند و اگرخوب نگاه کنند می‌توانند علامتهای‌دیگران را بخوانند، ولی‌فایده‌اش‌چیست؟ صورتها مثل حبابهای صابون تو مه گم می‌شوند.

تا حالا هیچ‌وقت این‌قدر دور نرفته بودم. گمان کنم مردن این‌طوری باشد. گمان کنم سیب‌زمینیها هم همچین حالتی داشته باشد: خودت را تو مه‌گم وگور می‌کنی، ازجات نمی‌جنبی، قوت لایموتی‌تو دهانت می‌گذارند تا اینکه بدنت از خوردن امتناع می‌کند، آن‌وقت آتشش می‌زنند. آن قدرها هم‌بد نیست. کاملاً بیدرد است. من‌چیزی حس‌نمی‌کنم مگریك تك انگشت سرما که فکر کنم آن هم با گذشت زمان برطرف شود.

افسر فرمانده‌مان را می‌بینم که بخشنامه‌ها را به‌تابلوی اعلانات سنجاق می‌کند تا ما بدانیم امروز چه باید بپوشیم. وزارت کشور امریکا را می‌بینم‌که با بولدوزر افتاده است به‌جان زمین قبیلهٔ کوچکمان. بابا را می‌بینم که از تو آبشخور خیز برمی‌دارد بیرون و یکهـو وا می‌ایستد که به گوزن نر بزرگی‌که لابه‌لای درختان سروجست وخیز می‌کند، نشانه برود. از لولهٔ تفنگش متصل گلوله بیرون می‌پرد و دور وبر گوزن گرد و خاك به‌پا می‌کند. من هم از آبشخور بیرون می‌آیم وگوزن را، درست موقعی

که دارد ازصخره‌ها بالا می‌رود باتیر دوم می‌اندازم. به‌بابا نیشخند می‌زنم.
ـ هیچ‌وقت ندیده بودم تیرت این طوری‌خطا برود بابا.
ـ چشمهام کم‌سو شده پسرجان. درست نمی‌توانم نشانه بگیرم.
از شکاف درجه‌که‌گوزن را نگاه می‌کردم، لولهٔ تفنگم مثل رودهٔ اسهالی می‌لرزید.
ـ بابا دارم به‌ات‌می‌گم ها: این‌عرق کاکتوسی‌که می‌خوری برات پیری زودرس می‌آورد.
ـ مردی که عرق کاکتوس می‌خورد خیلی وقت است که پیر شده پسرجان. بزن بریم که قبل از رسیدن مگسهـا شکم حیوان را پاره کنیم.
اینها همه درگذشته اتفاق افتاده است، می‌فهمید؟ حتی اینهاراهم‌هیچ کارشان نمی‌توان‌کرد.
ـ آنجارا باش‌رفیق.
زمزمه‌ای به‌گوشم می‌رسد، سیاه‌هاند.
ـ این رییس جاروی مادرمرده را باش، خوابش برده.
ـ درسته، خودشه. که‌این‌طور، ها؟ خودت‌را به‌خواب می‌زنی‌که کاری به‌کارت نداشته باشند، بله؟
دیگه سردم نیست. فکر کنم موفق شده باشم. به‌جایی رفته‌ام کـه دست سرما به‌ام نمی‌رسد. می‌توانم تا ابد همین‌جا بمانم. دیگه نمی‌ترسم. دستشان به‌ام نمی‌رسد. فقط کلمات به‌ام می‌رسند که آنها هم دارند محو می‌شوند.
ـ خوب... حالا که بیلی تصمیم گرفته در بحث شرکت نکند، آیاکس دیگری میل دارد مسایلش را دراین جلسه مطرح کند؟
ـ راستش خانم، اتفاقاً مسأله‌ای دربین هست...
این مك‌مورفی است. خیلی دور است. هنوز سعی می‌کند که خلایق را ازمه بیرون بکشد. چرا مرا به‌حال خودم نمی‌گذارد؟
ـ رأیی‌راکه یکی‌دوروزپیش درمورد تلویزیون‌گرفتیم یادتان‌می‌آید؟ راستش چون امروز جمعه است، من فکرکردم‌که دوباره مطرحش کنم، فقط برای اینکه ببینم کس‌دیگری دل وجرأتی پیداکرده است یانه.
ـ آقای مك مورفی، منظور از این جلسات درمان و مداوا است،

درمانهای گروهی، من چندان مطمئن نیستم که یك چنین رنجشهای کم ـ اهمیتی...

ـ بله، بله، ولی این حرفهارا بگذارکنار، آنها را قبلاً هم شنیده‌ایم. من و چندتا از مردها تصمیم گرفته‌ایم...

ـ تأمل کنید آقای مك‌مورفی، بگذارید ازگروه سؤالی بکنم: آیا در میان شما کسی‌هست که حس‌کند آقای‌مك‌مورفی خواستهای شخصی خودشان را به‌دیگران تحمیل می‌کنند؟ اخیراً به فکرم رسیده است‌که شاید با انتقال اوبه‌بخش دیگری شما خوشحالترشوید.

تا یکی دودقیقه همه‌ساکتند. بعد یك‌نفرمی‌گوید: «بگذار رأی‌بگیرد، چرا نمی‌گذاری؟ چرا می‌خواهی فقط برای یك رأی‌گیری بفرستیش به‌بخش زنجیریها؟ مگر تغییر ساعت تلویزیون چه اشکالی دارد؟»

ـ عجب آقای اسکانلون‌آن‌طورکه من به‌یاددارم شما سه‌روزاعتصاب غذاکردید تا اینکه ما به‌شما اجازه دادیم‌که تلویزیون را به‌جای ساعت‌شش ونیم، ساعت شش روشن‌کنید.

ـ خوب آخرلازم بودکه برنامهٔ اخبار جهان‌را ببینم، مگه‌نه؟ خدایا، ممکن بود واشنگتن‌را بمباران کنند وما یك‌هفته بعدش خبربشیم.

ـبله؟ و حالا حاضریدکه ازاخبارجهان صرفنظرکنیدکه یك عده‌بنشینند وبیس‌بال تماشاکنند؟

ـ هردوش‌را نمی‌شود باهم داشت، ها؟ نه‌گمان‌نکنم. خوب، به‌درك، فکرنمی‌کنم این هفته بمبارانمان‌کنند.

ـ بگذار رأی بگیرد خانم راچد.

ـ بسیار خوب. اما به‌عقیدهٔ من همین نشان می‌دهد که او تا چه حد روی بعضی از شماها نفوذ پیداکرده است. خوب تقاضای شما چیست آقای مك مورفی؟

ـ رأی‌گیری مجدد درمورد تلویزیون بعدازظهر.

آیا مطمئنیدکه فقط یك رأی‌گیری شمارا راضی خواهدکرد؟ ماکارهای مهمتری‌هم داریم...

بله راضی خواهدکرد. من‌فقط خوش‌دارم ببینم‌کدام‌یك ازاین‌نره‌خرها دل دارند وکدامشان ندارند.

ـ همین طرز حرف زدن اوست کـه مرا به‌فکر انداخته است دکتر

اسپایوی. آیا واقعاً مریضها راحتتر نخواهند بود اگر او به جای دیگری منتقل شود؟

ـ بگذار رأی بگیرد. چرا نمی‌گذاری؟

ـ بدون شك آقای چزویك. الان رأی‌گیری شروع خواهد شد. آیا بلندکردن‌دست کافی‌است آقای‌مك‌مورفی، یاحتماً باید رأی مخفی بگیرید؟

ـ بله‌می‌خواهم دستهارا ببینم. می‌خواهم دستهایی‌راکه بالا نمی‌روند هم ببینم.

ـ هرکس با تغییر ساعت تلویزیون موافق است، دستش‌را بلندکند.

اولین دستی راکه بالامی‌رود می‌شناسم؛ دست مك‌مورفی است چون وقتی‌که زور می‌زد آن دستگاه را بلندکند دستش زخمی شد و حالا باندپیچش کرده است. بعد، ازاین بالا بقیهٔ دستهارا می‌بینم‌که تو مه بالامی‌روند. مثل این است که... دست بزرگ و قرمز مك مورفی تو مه فرو می‌رود و دست مردها را یکی‌یکی می‌چسبد وآنها را از تو مه بیرون می‌کشد. باید به‌زور آنهارا بیرون‌بکشد چون نور بیرون‌چشمهاشان‌را می‌زند. اولی، بعددومی، آن‌وقت سومی... از این سرتاآن‌سر صف، حادها را از تو مه بیرون‌می‌کشد تا جایی‌که همهٔ دستها بالاست، هربیست نفرشان. آنها فقط برای تلویزیون نیست که دستهاشان را بلند کرده‌اند، بلکه منظورشان ضدیت با پرستار کل هم هست، ضدیت با اوکه خیال داشت مك‌مورفی‌را بفرستد پهلو زنجیریها، ضدیت با اویی‌که سالهاست چرند گفته و بازی در آورده و تو سرشان زده است.

هیچ‌کس لب باز نمی‌کند. همه بهتشان زده است، مریضها وکارمندها همه مثل هم. پرستار سردرنمی‌آورد چه‌شده وچه‌اتفاقی افتاده است؛ دیروز قبل از تلاش مك‌مورفی برای بلندکردن آن دستگاه، به‌زحمت‌می‌شدسه‌چهار نفری پیدا کردکه رأی مثبت بدهند. ولی ضمن صحبت سعی دارد تعجبش را پنهان نگاه دارد.

ـ من فقط بیست‌نفر می‌شمارم، آقای مك‌مورفی.

ـ بیست‌نفر؟ خوب، پس‌چندنفر؟ ما فقط بیست...

به محض اینکه منظور زنك دستگیرش می‌شود، صداش بند می‌آید، ولی بلافاصله ادامه می‌دهد: «باشد باشد، یك لحظه به‌من مهلت بده خانم‌جان...»

ـ متأسفانه رأی‌گیری‌شما با شکست مواجه شده است.
ـ یك‌لحظهٔ لعنتی به‌من مهلت بده!
ـ تو این بخش چهل نفر مریض هستند آقای مك مورفی. چهل نفر، و فقط بیست نفر رأی موافق داده‌اند. شما فقط با اخذ اکثریت‌آرا می‌توانید قوانین بخش را عوض‌کنید. متأسفانه رأی‌گیری تمام شده است.
سرتاسر اطاق دستها دارند پایین می‌آیند. مردها می‌دانند که اردنگی را خورده‌اند، و حالا می‌خواهند برگردند به‌ایمنی مه. مك مورفی آرام نمی‌گیرد.
ـ لعنت بر شیطان، یعنی واقعاً این طوری می‌خواهی حساب کنی؟ رأی پیرمردهای زهوار در رفتهٔ آن طرف را هم‌می‌خواهی بشماری؟
ـ مگر دراین مورد توضیحات لازم را به‌او نداده‌ایددکتر؟
ـ متأسفانه رأی با اکثریت است مك مورفی. حق با اوست، حق با اوست.
ـ اکثریت، آقای مك مورفی؛ این نکته صریحاً در اساسنامهٔ بخش‌قید شده است.
ـ و حتماً فقط با رأی‌گیری می‌شود این قانون لعنتی را عوض کرد. ایوالله بابا...
ـ متأسفم آقای مك مورفی، ولی اگر بخواهید می‌توانم به‌شما نشان بدهم‌که این نکته واقعاً در اساسنامه قید...
ـ پس این‌طوری این اصطبل دمکراتیك را اداره می‌کنید... آی‌زکی!
ـ مثل اینکه ناراحت شده‌اید آقای مك مورفی. دکتر به‌نظر شما او ناراحت نیست؟ خواهش می‌کنم این‌نکته را به‌خاطر بسپرید.
ـ بیخود مرا نترسان خانم‌جان. وقتی مردی نارو می‌خورد حق دارد که داد وبیداد بکند. ماهم پاك نارو خورده‌ایم.
ـ دکتر، شاید با درنظرگرفتن شرایطروحی‌مریض، بهترباشدکه‌امروز جلسه را زودترازمعمول تعطیل کنیم و...
ـ صبرکن! یك دقیقه صبرکن، بگذار با بعضی از آن پیرمردها حرف بزنم.
ـ رأی‌گیری‌تمام شده است آقای مك‌مورفی.
ـ بگذار با آنها حرف بزنم.

دارد می‌آید به‌این طرف اطاق روزانه، به‌سمت ما. بزرگتر وبزرگتر می‌شود، صورتش مثل آتش گر گرفته است. می‌آد تومه و سعی مـی‌کند راکلی را بیرون بکشد چون او ازهمهٔ مزمنها جوانتر است.

ـ توچطور رفیق؟ دلت‌می‌خواد بازیهای‌جهانی‌را تماشاکنی؟ بیس‌بال، بازیهای بیس‌بال؟ فقط دستت را بلندکن.

ـ زنو می‌می‌می‌کشم .

ـ خیلی خوب حالا فراموشش کن. تو رفیق، تو چطور؟ اسمت چی بود... الیس؟ تو چه می‌گویی‌الیس، می‌خواهی بازیهارا توتلویزیون‌تماشا کنی؟ فقط دستت را بلندکن.

دستهای الیس به‌دیوار میخ شده‌اند، این‌را نمی‌شود رأی حساب‌کرد.

ـ گفتم که رأی‌گیری تمام شده است آقای مك مورفی. شما دارید خودتان را انگشت‌نمای خلق می‌کنید.

مك‌مورفی اعتنایی به‌او نمی‌کند و دست از سر مریضها برنمی‌دارد.

ـ یالاه، یالاه فقط یك‌رأی بی‌غیرتها؛ فقط یك‌دست. نشانش بدهید که هنوز زنده‌اید.

پیت می‌گـوید: «من خسته‌ام» و سرش را تکان مـی‌دهد. سرهنگ دارد کف‌بینی می‌کند و حوصلهٔ رأی‌گیری ندارد. «شب... اقیانوس کبیر است.»

ـ هیچ‌کدام از شماها حاضر نیست مردیش‌را ثابت‌کند؟ همین‌جاست‌که ورق برمی‌گردد، یعنی‌نمی‌فهمید؟ ما مجبوریم‌ـ‌وگرنه اردنگی‌رامی‌خوریم. یعنی بین شما الاغها کسی پیدا نمی‌شودکه حرف مرا بفهمد ودستش را بلند کند؟ توگابریل؟ جرج؟ نه؟ رییس توچطور؟

آنجا تو مه ایستاده است، چرا راحتم نمی‌گذارد؟

رییس تو آخرین امید مایی.

پرستارکل کاغذهاش‌را تامی‌کند، بقیهٔ پرستارها یکی‌یکی بلندمی‌شوند و کنارش می‌ایستند. عاقبت خودش هم بلند می‌شود. صداش را می‌شنوم: «جلسه به‌وقت دیگری موکول می‌شود، میل دارم‌که کارمندهارا یك ساعت دیگر دراطاق کارمندان ببینم. خوب اگر مطلب دیگری...»

دیگر خیلی دیر شده است، نمی‌شد جلوش را گرفت. همان روز اول مك‌مورفی یك‌کاری باهاش‌کرد، طلسمی به‌اش بست‌که دیگر اختیارش‌دست

خودم نیست. این کارخیلی بی‌معنی است، هراحمقی می‌تواند این را بفهمد، اگر دست خودم بود این کار را نمی‌کردم. تنها از طرزی‌که پرستار با دهان باز و جملهٔ فروخورده‌اش به‌ام زل زده است می‌توانم بفهمم‌که برای خودم دردسر تراشیده‌ام. ولی دست‌خودم‌نیست. مك‌مورفی سیمهای نامربی به‌اش وصل‌کرده‌است، آهسته بلندش‌می‌کندکه از مه بیرونم‌بکشد وببرتم به‌جایی که شکار سهل‌الوصولی خواهم بود. کار، کار اوست، سیمها ...

نه، این دروغ است. خودم بلندش‌کردم...

مك مورفی فریادی از سرشادی می‌کشد و دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند و با دست محکم به‌پشتم می‌زند.

ـ بیست‌ویکی! بارأی رییس می‌شود بیست‌ویك‌رأی! وبه خدا اگراین اکثریت نباشد همه را لقمهٔ چپم خواهم‌کرد.

چزویك فریاد می‌کشد: «زنده باد» حادهای دیگر هم می‌آیند به سمت من.

زنك می‌گوید: «جلسه تعطیل شده بود.» هنوز متبسم است، ولی موقع خارج شدن از اطاق روزانه؛ پشت‌گردنش سرخ ومتورم شده وگویی الان است‌که بترکد.

ولی نمی‌ترکد، یعنی‌فعلا نمی‌ترکد تابعد. پشت شیشه، لیخندش‌کج‌و کوله است، طوری‌که تاحالا ندیده‌ایم. می‌نشیند. نفس‌که می‌کشد شانه‌هاش را می‌بینم‌که به شدت بالا پایین می‌روند.

مك‌مورفی بساعت نگاه می‌کند ومی‌گوید وقت بازی است. باچندتا از حادها کنارشیر آب خوردن زانوزده ومشغول تمیزکردن دیواراست. من دارم گنجهٔ جاروهارا برای دهمین بارتمیزمی‌کنم. اسکانلون وهاردینگ‌دارند موزاییکها را برق می‌اندازند. مك‌مورفی دوباره می‌گوید که گمان می‌کند وقت بازیهاست و سرپا بلند می‌شود. قاب دستمالش را همان جا می‌گذارد. کس‌دیگری دست از کارنمی‌کشد. مك‌مورفی ازجلوی پنجره‌آنجاکه زنك‌پشت شیشه نشسته وبهش خیره شده است ردمی‌شود ونیشخندی‌به ارمی‌زند یعنی کـه این‌دفعه تواردنگی را خورده‌ای. وقتی سرش را به‌عقب می‌چرخاند و به‌زنك چشمك می‌زند، آن تکان خفیف عصبی دوباره سرزنك را می‌لرزاند.

همه به‌کارخودشان‌مشغولند، ولی مك‌مورفی صندلی راحتی رامی‌کشد جلوی تلویزیون، همه ازگوشهٔ چشم نگاهش می‌کنند. سویچ تلویزیون را

می‌زند و می‌نشیند روی صندلی. تصویر یك طوطی برپردهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود که روتوپ بیس‌بالی نشسته و داردآواز می‌خواند. مك‌مورفی بلند می‌شود وصداش را زیاد می‌کند که صدای بلندگوی سقفی توش گم شود و یك صندلی دیگر را می‌کشد جلووپاش را دراز می‌کند روش و سیگاری آتش می‌زند. شکمش را می‌خاراند وخمیازه می‌کشد.

ـ جانمی‌جان! حالا فقط یك قوطی آبجوکم داریم ویك بازی جانانه.

صورت پرستار را می‌بینم که قرمزمی‌شود ودر حالی‌که به مك‌مورفی زل زده است لبهاش می‌لرزد. یك لحظه دوروبررا نگاه می‌کند و می‌بیندکه همه منتظرندببینندداوچه کارمی‌کند. حتی‌سیاه‌ها وپرستارهای جوان نگاههای دزدکی به‌او می‌اندازند، و دانشجوها هم‌که دارند برای شرکت درجلسهٔ کارمندان یکی‌یکی وارد می‌شوند، نگاهش می‌کنند. زنك دهانش را محکم می‌بندد ودوباره به مك‌مورفی نگاه می‌کند وصبرمی‌کند تاآواز طوطی تمام شود؛ آن وقت بلند می‌شود ومی‌رود به طرف صفحهٔ فولادی، آنجاکه تمام کلیدهای‌کنترول نصب شده است، و سویچی را می‌زند وتصویر تلویزیون در زمینهٔ خاکستریش محو می‌شود. روی پرده هیچ چیزنمانده مگر یك چشم نورانی‌که به مك‌مورفی زل زده است.

مك‌مورفی ازنگاه نافذ آن چشم‌کش هم نمی‌گزد. درعوض طوری وانمود می‌کند انگارکه تلویزیون هنوز روشن است. سیگارش را می‌گذارد بین لبهاش ولبهٔ‌کلاهش راآن قدرپایین می‌کشدکه مجبورمی‌شود سرش را به عقب خم‌کند تا بتواند پردهٔ تلویزیون را از زیرلبهٔ‌کلاهش ببیند.

وهمین طور می‌نشیند، در حالی‌که دستهاش را از پشت متکای سرش کرده وپاهاش روی صندلی دراز است؛ سیگار از زیرلبهٔ‌کلاهش دودمی‌کند- دارد تلویزیون تماشا می‌کند.

پرستار تاآنجاکه می‌تواند این وضع را تحمل می‌کند؛ آن وقت‌می‌آید دم در دفتر می‌ایستد و سرش داد می‌زندکه بهتر است درنظافت به‌سایرین کمك‌کند. اومحلی به‌اش نمی‌گذارد.

ـ آقای مك‌مورفی، گفتم شما باید دراین ساعت مشغول کارباشید.

صداش مثل ارهٔ برقی دل‌آدم را می‌خراشد.

ـ آقای مك‌مورفی، من به‌شما اخطارمی‌کنم!

همه‌کارشان را زمین گذاشته‌اند. زنك به‌اطرافش نگاه می‌کند و آن

وقت یك قدم، به سمت مك‌مورفی، از دفتر پرستاران بیرون می‌آید.

ـ تو گرفتاری، می‌فهمی؟ تو ... تحت نظارت من ... و کارمندان هستی.

مشتش را توهوا تکان می‌دهد، ناخنهای نارنجی رنگش تو گوشت کف دستش فرورفته‌اند: «تحت نظارت وقضاوت من ...»

هاردینگ برس موزاییك‌سابی‌را زمین می گذارد، می‌رود برای‌خودش یك‌صندلی می کشدکنارمك‌مورفی و روش‌می‌نشیند ومثل مك‌مورفی سیگاری آتش می‌زند.

ـ آقای هاردینگ! برگردید سروظایف روزمره‌تان!

صداش مثل صدای اره برقی‌ای که بـه‌میخ خورده باشد مضحك شده است، آن قدرمضحك که نزدیك است بخندم.

ـ آقای هار ... دینگ!

آن وقت چزویك می‌رود برای خودش یك صندلی بـر می‌دارد، بعد بیلی‌بی‌بیت، بعد اسکانلون، بعد فردریکسون‌وسی‌فلت، وبعد همه‌مان‌جاروها وبرسها وقاب‌دستمالها را زمین می گذاریم وهرکدام یك صندلی برمی‌داریم.

ـ دست بردارید آقایان، بس‌کنید!

همه‌گوش‌تاگوش جلوی‌تلویزیون‌خاموش نشسته‌ایم‌وصفحهٔ‌خاکستری را تماشا می‌کنیم، درست مثل اینکه داریم بازی بیس‌بال را تماشا می‌کنیم. زنك هم پشت سرمان فریاد می‌زند وجیغ می‌کشد.

اگریك نفر غریبه‌آمده بود تو وما را در آن حالت‌دیده بودـیك‌مشت مردگنده سرگرم‌تماشای یك تلویزیون خاموش ویك زن پنجاه ساله‌که پشت سرمردها ایستاده است وراجع به‌نظم و انضباط وتنبیه نعره مـی‌کشد و جیغ می‌زند ـ صددرصد مطمئن می‌شدکه همه از دم دیوانه‌ایم.

بخش دوم

از گـوشهٔ چشمم مـی‌توانم صورت سفید لعابی زنك را در دفتر پـرستاران ببینم‌که رومیزخم شده است ومی‌لرزد وکج‌و کوله می‌شود. بقیهٔ مردها هم دارند اورا نگاه می‌کنند، گرچه وانمود می‌کنندکه سرشان به‌کار خودشان بند است . آنها سعی می‌کنند وانمود کنندکه هنوز چشمشان بـه تلویزیون خاموش است، ولی هرکسی می‌تواند ببیندکه دارند به‌پرستارکه پشت‌شیشه است نگاههای دزدکی می‌اندازند، عین خودمن. اولین بار است‌که زنك آن ور شیشه دارد مزهٔ نگاه خیرهٔ دیگران را می‌چشد، آنهم وقتی‌که بزرگترین آرزوی‌آدم‌این‌است‌که بین‌صورتت وچشمهاییکه‌دست‌ازسرت برنمی‌دارندپردهٔ ضخیمی بکشی، دانشجوها ، سیاه‌ها ، همهٔ پرستارهـا آنها هم دارند نگاهش می‌کنند ومنتظرشندکه بیرون بیاد، چون الان وقت‌جلسه‌ای است‌که خودش درخواستش راکرده است. ومنتظرند ببینند حالاکه ثابت شده می‌شود ازکوره به‌درش‌کرد، دست به چه‌عملی خواهد زد. خودش می‌داندهمه دارند نگاهش می‌کنند، ولی‌جم نمی‌خورد، حتی موقعی که همه‌شان بدون او راه می‌افتند بـه‌طرف اطاق کارمندان. متوجه می‌شوم که دستگاههای توی دیوار هـم ساکتند، انگارآنها هم منتظرندکه زنك حرکتی بکند.

دیگراز مه خبری نیست.

یکهو یادم‌می‌آدکه باید بروم‌اطاق‌کارمندان را تمیزکنم همیشه موقع این جورجلسه‌ها به‌آن اطاق می‌روم وتمیزش می‌کنم، سالهاست‌که این‌کارم است. ولـی حالا مـی‌ترسم از روصندلیم بلند بشم. تا حالا کارمندها همیشه گذاشته‌اندکه درحضورآنها اطاق را تمیزکنم‌چون فکرنمی‌کنند بتوانم‌چیزی

را بشنوم ، ولی حالاکه دیده‌اند وقتی مك‌مورفی ازم خواست، دستم را بلند کردم آیا شك برشان نخواهد داشت؟ آیا به فکرشان نخواهد رسیدکـه همهٔ این سالها همه چیز را شنیده‌ام وبه‌اسراری گوش داده‌ام‌که باید بین خودشان می‌ماند؟ اگر این چیزها را بدانند با من چه‌کار خواهندکرد؟

باوجود این آنها توقع دارند که به‌آنجا بروم. وگرنه برایشان مسلم خواهد شدکه کـرنیستم. نباید به‌آنها مجال تأمل داد. وگرنـه با خودشان خواهندگفت، هـا، چطور؟ یارو برای نظافت پیداش نشده، آیـا این ثابت نمی‌کندکه اوکرنیست؟ کاملاً واضح است چه‌کار بایدکرد...

کم‌کم‌دارم می‌فهمم‌که با اجازه‌ای‌که به مك‌مورفی دادیم‌که از تومه بیرونمان بکشد، خودمان را به‌چه مخاطرهٔ وحشتناکی انداخته‌ایم.

یکی از سیاه‌ها کنار در به‌دیوار تکیه داده است و دستهاش را روسینه روهم‌انداخته است. زبان صورتی رنگش متصل از وسط لبهاش بیرون می‌آد و دو باره تو می‌رود، مارا دید می‌زندکه جلو دستگاه تلویزیون نشسته‌ایم. چشمهاشم مثل زبانش می‌جنبند ویکدفعه‌روی من وامی‌ایستند، ومن پلکهای چرم مانندش را می‌بینم‌که پس می‌روند. مدت درازی‌نگاهم می‌کند؛ می‌دانم که حرکت امروز من در جلسه پاك‌گیجش‌کرده است. آن وقت با یك خیز از دیوار جدا می‌شود ومی‌رود به‌طرف گنجهٔ جاروها وبایك سطل‌آب صابون‌و یك اسفنج برمی‌گردد ودستم را بالا می‌کشد وسطل را ازش آویزان می‌کند ومی‌گوید: «بزن بریم رییس. بلند شوبروسر کارت.»

جم نمی‌خورم. سطل روی دستم تاب مـی‌خورد. هیچ به‌روی خودم نمی‌آورم‌که حرفش را شنیده‌ام. دارد به‌ام کلك می‌زند. دو باره می‌گویدکه بلندشم، و وقتی می‌بیندکه من خیال تکان خوردن ندارم، چشمهاش را روبه سقف مـی‌چرخاند و آهـی می‌کشد ، بعد دستش را پایین می‌آورد ویقه‌ام را می‌چسبدوآهسته‌آن را می‌کشد ومن‌بلند می‌شوم. اسفنج را می‌چپاندتوجیبم و به‌اطاق کارمندان نشانه می‌رود؛ من‌هم راه می‌افتم.

وقتی‌دارم باسطل به‌آن ورسرسرامی‌روم، پرستارکل مثل بادوبرق از کنارم می‌گذرد ومی‌رود تواطاق، خدایا به‌امید تو.

درسرسرا، بعد از رفتن پرستارکل، متوجه می‌شوم‌که چقدر همه چیز واضح‌وروشن است. هیچ‌جا ازمه خبری نیست. آنجایی‌که الان پرستار ردشد کمی سرداست. تولوله‌های‌سفید سقفی‌نوریخزده‌ای‌می‌چرخد، انگارحلقه‌های

یخزدهٔ یخچال‌اندکه نوررا پخش می‌کنند. این‌لوله‌ها تااطاق کارمندان، آنجا که الان پرستارپیچید تو، یعنی تا انتهای سرسرا کشیده شده‌اند. اطاق درش سنگین‌وفولادی است مثل درکارگاه شوك درساختمان مرکزی، بااین تفاوت که روی این یکی شماره‌ای نوشته شده وپنجرهٔ شیشه‌ای‌کوچکی هم داردکه کارمندها می‌توانند ازآن ورش ببینند پشت درکیست . نزدیکترکه می‌شوم می‌بینم از این پنجره نورسبزی به تلخی صفرا بیرون مـی‌زند . جلسهٔ کارمندان درشرف شروع است، معنی نورسبزهمین است؛ جلسه به نیمه که برسداین نوردر تمام دیوارها وپنجره‌ها نفوذکرده است، زیراین‌نور من‌اسفنج می‌کشم وآبش راتوسطل می‌چلانم وبعد از این آب برای تمیزکردن توالت استفاده می‌کنم.

نظافت اطاق کارمندان همیشه‌آزارم می‌دهد. هیچ‌کس باورش نمی‌شود که من چه‌چیزهاکه در این‌جلسات تمیزنکرده‌ام: چیزهای وحشتناك، سمومی که مستقیماً از سوراخهای پوست آدمها بیرون آمده‌اند واسیدهای پرزوری که می‌توانند یك مرد را درسته در خود حل‌کنند. من این چیزها را دیده‌ام.

من تو جلساتی بوده‌ام‌که پایهٔ میزهاکش آمدند وکج شدند و صندلیها گره خوردند و به‌هم پیچیدند و دیوارها به‌هم چنگول‌کشیدند وکشتی گرفتند تا جایی‌که باید عرق آنها را خشك می‌کردم. درجلساتی بوده‌ام کـه آن‌قدر راجع به‌یك مریض حرف زدندکه اوبا پوست‌وگوشت واستخوان متجسد شد ولخت وعور روی میز قهوه‌خوری جلویشان درازکشید، مظلوم وتسلیم‌در مقابل مقاصد شیطانیشان، قبل از اینکه ولش کنند مـی‌بایست اورا توهزار گند وگه بمالند.

به همین دلیل است‌که مرا به این جلسات می‌آورند، برای پاك‌کردن همین‌کثافتها. از آنجایی‌کـه در اطاق‌کارمندان فقط موقع جلسات بـاز است نظافتچی این‌اطاق بایدآدمی باشدکه نتواند خبرچینی‌کند. این‌آدم‌من هستم. مدتهاست کارم‌این است‌که این اطاق واطاق چوبی قدیمی‌آن یکی ساختمان‌را اسفنج بکشم وگردگیری‌کنم وجارو بزنم. دیگرآن‌قدر این‌کار راکرده‌ام‌که معمولاً کارمندها حتی متوجه وجودم نمی‌شوند؛ من سرم به‌کارخودم‌بنداست واین‌ورآن‌ورمی‌روم‌وآنهاطوری رفتارمی‌کنندکه‌گویی من‌نامرییی هستم. اگر یك روز به‌طور اتفاقی به‌آنجانروم تنها چیزی‌که به‌نظرشان‌کم وکسرخواهد آمد اسفنج وسطل‌آب است‌که معمولاً باید خودبه‌خود توهوا بچرخند.

ولی این دفعه وقتی در می‌زنم پرستار کل از پنجره نگاهم می‌کند، پیداست که حسابی تو نخم رفته است. از همیشه بیشتر طول می‌کشد تا در را به‌رویم باز کند. به‌نظر می‌آید که صورتش به‌حال عادی برگشته است، متین و قوی مثل همیشه. همه دارند توفنجانهای قهوه‌شان شکر می‌ریزند و ازهمدیگر سیگار قرض می‌کنند، این برنامهٔ همیشگی پیش از شروع جلسه است، ولی امروز اضطرابی توهوا موج می‌زند. اول فکر می‌کنم به‌خاطر من است بعدمتوجه می‌شوم که پرستار کل‌حتی‌ننشسته است، حتی زحمت‌این را به‌خودش نداده است که برای خودش قهوه بریزد.

می‌گذارد ازدربروم تو، ازکنارش که می‌گذرم با نگاهش ازپشت به‌ام خنجرمی‌زند، آن وقت در را پشت سرم می‌بندد ومی‌چرخد ودوباره به‌ام‌زل می‌زند. می‌دانم که شك برش داشته است. فکرمی‌کردم خیلی دلخورباشداز اینکه مك‌مورفی مجبورش‌کرده است به‌من توجهی بکند ومرا جزو آدمهابه حساب بیاورد، ولی ابداً این طورنیست. ذهنش روشن است‌وحالا دراین فکر است که چطورآقای برامدن صدای آن حاد یعنی مك‌مورفی را شنیدکه ازش خواست دستش‌را بلندکند ورأی‌مثبت بدهد؟ توفکراست که همین‌آقای‌برامدن چطور به‌عقلش رسیدکه جارو را زمین بگذارد وبرود با بقیهٔ حادها جلوی تلویزیون بنشیند؟ هیچ‌کدام‌ازمزمنها این کار را نکردند. توفکراست که شاید وقتش باشد این رییس برامدن عزیزمان را یك معاینه‌ای بکنیم.

پشتم را بهش می‌کنم وبا اسفنجم‌می‌روم گوشهٔ اطاق اسفنج را می‌برم بالای سرم تا همه تواطاق ببینند چطورپوشیده ازلجن سبز است و چطور من دارم جان می‌کنم؛ آن وقت دولا می‌شوم وازهمیشه محکمتر می‌سابم. ولی هرچه سختتر کارمی‌کنم‌وهرچه سعی می‌کنم‌طوری رفتارکنم که انگارنمی‌دانم هنوز پشت سرم ایستاده است، بازحس می‌کنم کناردرایستاده است وبانگاهش مته‌به‌جمجه‌ام گذاشته والان است که سوراخش‌کند. اگرنگاهش را ازم‌نگیرد، الان است که فریاد بکشم وهمه چیزرا لوبدهم.

درهمین اثنا متوجه می‌شود که خودش هم دارد با نگاههای دیگران سوراخ می‌شود.ـ بقیهٔ کارمندهاهم‌به‌او زل‌زده‌اند. همان‌طورکه اوتونخ من است، آنها هم تونخ‌اوهستند ودراین فکرکه خیال‌دارد باآن‌مریض‌موسرخی که الان تواطاق روزانه‌نشسته است چه کارکند. منتظرندکه بشنوند دربارهٔ آن مرد چه خواهدگفت، و به‌سرخپوست ابلهی که چاردست‌وپاگوشهٔ اطاق

می‌خزد سرسوزنی اهمیت نمی‌دهند. آنها منتظر زنك‌اند واو از نگاه کردن به‌من‌دست برمی‌دارد ومی‌رودیك‌فنجان قهوه‌برای‌خودش‌می‌ریزدومی‌نشیند؛ شکررا باچنان دقتی‌به‌هم‌می‌زندکه قاشق‌چایخوری ابداً به‌دیواره‌های فنجان نمی‌خورد.

دکترسرصحبت‌را بازمی‌کند: «خوب دوستان، حالا می‌توانیم‌به کارمان برسیم.»

به‌دانشجوهاکه مشغول نوشیدن قهوه‌اندنگاه می‌کند ولبخند می‌زند. سعی می‌کند به پرستارنگاه نکند. ازسکوت اوعصبی می‌شود و بنا می‌کندبه وول خوردن. عینکش را بیرون می‌کشد و نگاهی به‌ساعتش می‌اندازد و در حین صحبت کوکش می‌کند: «پانزده دقیقه گذشته است، وقتش است که شروع کنیم. خوب همان‌طورکه اکثراً می‌دانید خانم راچد درخواست تشکیل این جلسه راکردند. پیش ازجلسهٔ درمانی،ایشان بـه‌من تلفن زدند و گفتند بـه نظرایشان مك‌مورفی ممکن است‌نظم‌بخش را مختل‌کند. بادرنظرگرفتن‌آنچه چند دقیقهٔ پیش اتفاق افتاد، باید اذعان‌کردکه خانم پرستاربسیار تیزهوشند، فکرنمی‌کنید؟»

ازکوك‌کردن ساعتش دست می‌کشد چون‌آن قدرسفت شده‌که یك پیچ دیگردل‌و روده‌اش را ولومی‌کند تو اطاق، حـالا لبخندش را متوجه ساعتش کرده وبا انگشتهای ریزوصورتی رنگش پشت دست خودش ضرب گـرفته و منتظراست. معمولاً دراین مرحله ازجلسه زنك شروع می‌کند به حرف‌زدن ولی امروز اولب باز نمی‌کند. دکترادامه می‌دهد: «بعد از امروز، هیچ‌کس نمی‌تواند بگویدکه شخصی‌که باهاش سروکار داریم آدمـی است مثل بقیهٔ آدمها. نه‌بیشك نه. اویك‌عامل‌اخلالگراست، این کاملاً بدیهی‌است. پس... اه... به‌نظرمن، موضوع‌بحثمان این‌خواهدبودکه بااوچگونه بایدرفتارکرد. فکرمی‌کنم خانم پرستاردرخواست تشکیل این جلسه راکرد ـ اگر دراشتباه هستم به‌من‌گوشزدکنید خانم راچدـ‌که موقعیت را بررسی‌کنند وبه‌نظریات کارمندان دراین مورد که با آقای مك‌مورفی چه باید کـرد وحدت بدهند.»

نگاهی پرازالتماس وتمنا به‌پرستار می‌اندازد، ولـی اوبـازهم چیزی نمی‌گوید؛ سرش را به سمت سقف بالا کرده است ـ شاید دنبال تارعنکبوت می‌گردد ـ وظاهراً چیزی‌ازحرفهای دکترنشنیده‌است. دکترنگاهش را متوجه ردیف دانشجوها می‌کندکه‌آن‌ور اطاق نشسته‌اند: همه‌پاروپـا انداخته‌اند و

فنجان‌قهوه‌شان را روی‌زانو گذاشته‌اند. دکترمی‌گوید: «آقایان، من می‌دانم که شما برای تشخیص ناراحتی این مریض وقت کافی نداشته‌اید، ولی این فرصت را داشته‌اید که اورا درحین عمل مشاهده کنید؛ نظرشما چیست؟»

بااین‌سؤال سرهمه‌شان‌بالا می‌آید. دکتر زیرکانه‌آنها را به‌تله‌انداخته است. همه اول به‌اووبعد به‌پرستارکل‌نگاه می‌کنند. او تمام‌قدرت قدیمی‌اش را ظرف چند دقیقه دوباره صاحب شده است. فقط بانشستن ولبخند زدن به سقف، وسکوت براوضاع مسلط شده است وبه همه فهمانده است‌که در اینجا ارباب‌کیست . اگرآنهابچه‌های سربه‌راهی نباشند ممکن است‌مجبور شوند که بقیهٔ دورهٔ کارآموزی‌شان را درپورتلند تو بیمارستان الکلیها بگذرانند. آنها هم مثل دکتر بنامی‌کنند به‌وول خوردن.

اولین‌دانشجو خیلی محتاطانه‌می‌گوید: «در اینکه اوعامل اخلالگری است، حرفی‌نیست.» همه‌شان یك جرعه ازقهوه‌شان‌می‌روند بالا ودراین‌مورد فکر می‌کنند. بعد نفر بعدی می‌گوید: «این شخص بالقوه موجود خطرناکی است.»

دکترمی‌گوید: «درست است، درست است.»

پسرك فکرمی‌کند شایدکلید قضیه را پیداکرده است و ادامه می‌دهد: «در واقع خیلی خطرناك.» بعد تنه‌اش را به جلومی‌دهد: «به‌یاد بیاورید که این مرد فقط برای فرار از اردوی‌کار و رسیدن به‌رفاه نسبی این بیمارستان مرتکب چه اعمال وحشیانه‌ای شد.»

پسرك اولی می‌گوید: «اعمال وحشیانه‌ای که نقشه‌شان را از پیش کشیده بود.»

و سومی زیر لب می‌گوید: «البته همین نقشه‌کشی دلیل براین است که او فقط مرد زیرك و حقه‌بازی است، وبه‌هیچ‌رو بیمار روانی نیست.»

نگاهی دزدکی به‌اطراف می‌اندازدکه ببیند حرفش چه‌تأثیری در زنك گذاشته است، و متوجه می‌شود که او هنوز کوچکترین حرکتی نکرده و یا جزیی‌ترین علامتی نداده است. اما بقیهٔ کارمندها چنان بهش زل زده‌اند که انگار عامیانه‌ترین وناهنجارترین حرفهارا زده است. می‌فهمدکه خیط کاشته و سعی می‌کند با خنده قضیه را به‌شوخی برگزار کند و اضافه می‌کند: «آن ضرب‌المثل را شنیده‌ایدکه می‌گوید: آن کس‌که در رژه پای غلط برمی‌دارد حتماً طبل دیگری را می‌شنود.» ولی خیلی‌دیر شده است و دانشجوی اولی،

بعد از اینکه فنجان قهوه‌اش را زمین می‌گذارد و پیپی به‌گندگی چماق از تو جیبش بیرون می‌آورد، روبه‌او می‌کند و می‌گوید: «فرانکی الوین، مرا از خودت نومید کردی. حتی اگر کسی پروندهٔ او را نخوانده باشد یک توجه جزیی به‌رفتارش در بخش کافی است که آدم بفهمد نظریهٔ تو چقدر پوچ و بی‌اساس است. این مرد نه تنها سخت بیمار است، بلکه به‌عقیدهٔ من او بالقوه موجود خطرناکی است. فکر می‌کنم خانم راچد هم به‌این دلیل درخواست تشکیل این جلسه را کرده‌اند که به‌همین نکته پی برده‌اند. آیا شما در این شخص نمونهٔ بارز یك بیمار روانی را مشاهده نمی‌کنید؟ من که تا به‌حال موردی مشخصتر از این ندیده‌ام. این مرد یك ناپلئون است، یك چنگیزخان، یك آتیلا.»

یك نفر دیگر هم وارد بحث می‌شود. یادش می‌آید که پرستار راجع به‌بخش زنجیریها چیزی گفته است: «الوین، حق با رابرت است؛ آیا ندیدی آن مرد امروز چطور رفتار کرد؟ وقتی یکی ازنقشه‌هاش نقش برآب شد مثل دیوانه‌ها وبه‌منظور اغتشاش و آشوب از رو صندلیش پرید و ایستاد. شما بگویید دکتر اسپایوی پروندهٔ او در مورد اخلالگری چه می‌گوید؟»

دکتر جواب می‌دهد: «بی‌اعتنایی محض به‌نظم و اولیای امور.»

ـ بفرمایید آقای الوین، پرونده‌اش نشان می‌دهد که او بارها و بارها خصومتش را نسبت به‌اولیای امور علناً وعملاً ثابت کرده است. درمدرسه، در خدمت نظام، در زندان! ومن فکر می‌کنم که رفتارش پس ازجریان رأی‌گیری نمونهٔ قاطعی است از آنچه درآینده باید از او انتظار داشت.

حرفش‌را قطع می‌کند وبه‌پیپش اخم‌می‌کند و دوباره می‌گذاردش توی دهانش، کبریتی روشن می‌کند و شعله‌اش را با پت‌پت پرسرو وصدایی می‌کشدتو گودی پیپ. وقتی توتونش‌می‌گیرد از ورای ابری از دود زردرنگ، نگاهی دزدانه به‌پرستار می‌اندازد، فکر می‌کندکه سکوت علامت رضاست و به‌حرفش ادامه می‌دهد، این‌بار با حرارت واطمینانی بیشتر. باکلماتی آغشته به‌دود سیگار می‌گوید: «یك لحظه تصورش را بکن الوین، تصورش را بکن که اگر قرار باشد یکی از ماها برای روانکاوی با مك‌مورفی تنها بماند چه بلایی به‌سرش خواهد آمد. فرض کن کم‌کم داری به‌یك نکتهٔ بسیار حساس روانی نزدیك می‌شوی و او ناگهان به‌سرش می‌زند که دیگر ـ خودش این جور حرفها را چطور می‌زند؟ ـ از فضولیهای احمقانهٔ بچه مدرسه‌ای مثل

تو حوصله‌اش سر رفته است. تو به‌اش گوشزد می‌کنی که رفتارش نباید خصمانه باشد و او می‌گوید: به‌درك که نباید باشد. و تو به‌او می‌گویی که آرام بگیرد و خونسرد باشد، البته با لحنی بسیار آمرانه، ولی بیفایده است، ناگهان باتمام هیکل صدکیلویی سرخموی روانی‌اش از آن ور میز به توحمله‌ور می‌شود. آیا تو ـ و اصولاً هیچ‌یك ازما ـ حاضریم درچنین لحظاتی با آقای مك‌مورفی سروکار داشته باشیم؟»

پیپ گرزمانندش را دوباره می‌گذارد گوشهٔ لبش و دستهاش را پهن می‌کند رو زانوش‌وصبرمی‌کند. بازوهای‌سرخ و زمخت‌مك‌مورفی و دستهاش که پرازجای زخم‌چاقوست و گردنش‌که مثل‌کندهٔ درخت ازیقهٔ زیرپراهنی‌اش بیرون آمده است فکر همه را به‌خود مشغول می‌کند. دانشجویی که اسمش الوین است از این افکار رنگش سخت پریده است، انگار دود زردرنگ پیپ رفیقش صورت او را رنگ زده است.

دکتر می‌پرسد: «پس شماها معتقدیدکه فرستادن او به‌بخش زنجیریها کار عاقلانه‌ای است؟»

پسرك چپقی جواب می‌دهد: «من معتقدم که به‌منظور تضمین امنیت این بخش این حداقل کاری است که می‌توان انجام داد.» بعد چشمهاش را می‌بندد.

الوین روبه‌همه می‌گوید: «متأسفانه من، اگر برای حفظ جان خود هم شده، باید حرفم را پس بگیرم وبا رابرت همعقیده شوم.»

همه‌شان می‌خندند. حالا خیالشان راحت‌تر است، مطمئن‌اند که این نتیجه‌گیری همان‌چیزی است‌که پرستار می‌خواسته است. همه‌شان به‌افتخار این تصمیم عاقلانه فنجانهای قهوه‌شان را بلند می‌کنند، به‌جز جوانك چپقی که حالا دیگر فکر و ذکرش چپقش است که دایم خاموش می‌شود، کبریت پشت کبریت می‌کشد و متصل پف می‌کند و تو می‌کشد و پت‌پت می‌کند. عاقبت موفق می‌شودکه چپقش‌را مطابق‌میلش چاق‌کند، وبا تبختر می‌گوید: «بله‌متأسفانه، جای‌آقای‌مك‌مورفی‌سرخموی‌عزیزمان‌همان‌بخش‌زنجیریهاست. این چند روزی که تو تخش رفته بودم می‌دانید به‌چه نتیجه‌ای رسیدم؟»

الوین می‌پرسد: «واکنشهای روان پریشی؟»

چپق رابرت به‌علامت منفی مثل گرز تکان می‌خورد.

سومی می‌گوید: «همجنس گرایی ناخودآگاه توأم با واکنشهای

مربوطه؟»

دوباره گرزش تکان می‌خورد و چشمهایش را می‌بندد. بعد لبخندزنان نگاهش را رو یك‌یکشان می‌چرخاند و می‌گوید: «اودیپوس متفی.»

همه به‌اش تبریك می‌گویند.

به‌حرفش ادامه‌می‌دهد: «بله، همهٔ شواهد به‌آن جهت اشاره می‌کنند، ولی تشخیص نهایی هرچه باشد، یك نکته را هرگز نباید فراموش کنیم: ما با یك شخص عادی طرف نیستیم.»

ـ شما سخت در اشتباهید آقای گیدئون.

این پرستار کل است.

یکهو همهٔسرها به‌طرف اومی‌چرخد. سرمن هم همین‌طور، ولی فوری به‌خودم مسلط می‌شوم و وانمود می‌کنم که می‌خواهم لکه‌ای را پاك کنم که بالای سرم رودیوار دیده‌ام. حالا دیگر همه‌شان پاك گیج شده‌اند. همه‌شان فکر می‌کردند که درست همان چیزی را پیشنهاد کرده‌اند که او می‌خواست، همان چیزی را که خودش قصد داشت در جلسه مطرح کند. من هم همین فکر را می‌کردم. من شاهد بوده‌ام که زنك مردهایی را به‌بخش زنجیریهافرستاده‌که انگشت‌کوچکهٔ مك‌مورفی هم‌نمی‌شدند، فقط به‌این دلیل که ممکن بود روزی به‌صورت کسی تف بیندازند؛ حالا با غولی طرف است که او و همه را پاك مچل کرده است، مردی که خود پرستار همین امروز بعد ازظهر معتقد بود جاش آن بالاست، و حالا می‌گوید نه. به روی همه لبخند می‌زند:«نخیر، من به‌هیچ وجه موافق نیستم. ابداً عقیده ندارم‌که او را باید به‌بخش زنجیریها بفرستیم، این کاربه‌منزلهٔ آن است‌که‌حل این مسئله را به‌بخش دیگری واگذار کنیم، و درضمن من نمی‌پذیرم که او یك شخص خارق‌العاده، یا یك ابر بیمار است.»

مکث می‌کند ولی هیچ‌کس خیال جروبحث‌ندارد. جرعه‌ای ازقهوه‌اش سر می‌کشد؛ لبهٔ فنجان ازماتیك قرمزنارنجی‌اش رنگ‌می‌گیرد. به‌لبهٔ فنجان خیره می‌شوم، گمان نکنم این رنگ ماتیك باشد. این رنگ باید از گرمای لبش باشد که فنجان چینی را گداخته کرده است.

ـ راستش وقتی مك‌مورفی‌را آن‌طورکه هست شناختم، یعنی به‌عنوان یك عامل اخلالگر، اولین چیزی که به‌فکرم رسید این بود که باید حتماً او را به‌بخش زنجیریها بفرستیم. ولی حالا معتقدم‌که دیگر خیلی برای این‌کار

دیر شده است. آیا رهایی از شرش جبران لطمه‌ای را خواهد کرد که او به بخش ما وارد کرده است؟ بعد از اتفاقات امروز بعد از ظهر، دیگر این کار ممکن نیست. من معتقدم که اگر او را الان به‌بخش زنجیریها بفرستیم، این درست همان چیزی خواهد بود که مریضها انتظارش را دارند. آنها از اویك قهرمان شهید خواهند ساخت و دیگر هیچ‌گاه فرصت این را نخواهند یافت که ببینند این‌شخص‌برخلاف آنچه‌شمامی‌گویید انسان‌خارق‌العاده‌ای نیست.

یك جرعهٔ دیگرهم بالامی‌رودوفنجان‌را می‌گذارد روی میز؛ برخورد فنجان با میزمثل چکش رؤسای دادگاه صدا می‌کند؛ هرسه دانشجو یکه می‌خورند و پشتشان را که تا حالا قوز شده بود صاف می‌کنند.

ــ نه، او شخص خارق‌العاده‌ای نیست. اوصرفاً یك‌انسان‌است و بس، و مثل همهٔ انسانها وجودش پر است از ترس، وحشت و بزدلی. چند روز صبر کنید، خواهید دیدکه خودش این مطلب را نه‌تنها به‌ما بلکه به‌مریضها هم ثابت خواهد کرد. اگر او را دربخش نگاه داریم، مطمئنم که دست از قلدری برخواهد داشت و یاغیگری‌خود ساخته‌اش تبدیل‌به‌هیچ‌وپوچ خواهد شد، و...

لبخندی می‌زند، او چیزی را می‌داند که بقیه نمی‌دانند.

ــ... وقتی قهرمان سرخموی ما خود را آن‌طورکه‌هست نشان داد، مریضها او را خواهند شناخت و احترامشان را به‌او از دست خواهند داد. آنها خواهند فهمید که این مرد، قلدرگزافه‌گویی است که بیراهه می‌رود و دیگران را به‌دنبال می‌طلبد ــ همان‌طورکه دیدیم آقای چزویك به‌دنبال او رفت ــ ولی‌به‌محض اینکه‌حس‌کند خطری متوجه‌خوداوست، فوراً جامی‌زند. پسرك چپقی حس می‌کند که باید از خودش دفاع کند و آبروی خودش را حفظ کند: «این مك‌مورفی به‌نظر من آدم ترسویی نمی‌آد.»

منتظرم که زنك از کوره در رود، ولی نه؛ او فقط نگاهی به‌پسرك می‌اندازدکه‌معنی‌اش این است: حالا صبرکن‌خودت خواهی دید، ومی‌گوید: «آقای‌گیدئون‌من نگفتم‌که اوترسوست، خیر، ولی به‌یك نفر شدیداً علاقمند است. این بیمار علاقه‌اش به‌آقای راندل پاتریك مك‌مورفی بیش ازاینهاست که او را به‌مخاطرات غیرضروری بیندازد.» لبخندش پیپ پسره را خاموش می‌کند. «اگر فقط کمی حوصله به‌خرج دهیم، قهرمان ما... این اصطلاحی که‌خود شما دانشجوها به‌کارمی‌برید چیست؟... لنگ‌خواهدانداخت؟ بله؟»

ولی جوانك ول کن نیست: «ولی این کار ممکن است هفته‌ها طول بکشد.»

پرستار جواب می‌دهد: «این مهم نیست.» و از روی صندلیش بلند می‌شود. ازیك هفته پیش که مك‌مورفی مثل بلای آسمانی به‌سرش نازل شد او را تا این‌حد خوشحال وسرحال‌ندیده‌بودم. «ما هفته‌ها، ماهها و درصورت لزوم سالها وقت داریم. فراموش نکنید که این آقای مك‌مورفی است که گرفتار است. مدت زمانی که او در این بیمارستان خواهد گذراند مطلقاً بسته به‌نظر ماست. حالا، اگر مطلب دیگری نیست...»

اطمینان‌خاطری که آن روز پرستارکل سرجلسه از خودش نشان داد، مدتی نگرانم کرد، ولی مك‌مورفی عین خیالش هم نبود. تمام دوروز تعطیل آخر هفته و هفتهٔ بعد مثل همیشه با زنك و سیاه‌ها سرشاخ می‌شد ومریضها از این بابت کیف می‌کردند. او شرطش را برده بود؛ همان‌طورکه گفته‌بود پرستار را ازکوره به‌درکرده بود، و برده‌هاش را جمع کرده بود. ولی این برد تغییری در رفتارش نداده است، مثل همیشه تو سرسرا راه می‌افتد و سر وصدا راه می‌اندازد، به‌ریش سیاه‌هامی‌خندد، سربه‌سرکارمندهامی‌گذارد، حتی یك‌بار جسارت را به‌جایی رساند که یکراست رفت جلوی پرستار را در سرسرا گرفت و ازش اندازهٔ سینه‌اش را پرسید. زنك بی‌اعتنا از کنار او رد شدو محلی بهش نگذاشت؛ همان‌طورکه‌به‌طبیعت بی‌محلی می‌کندکه بادادن آن پستانهای درشت به‌او مهرزنانگی به‌اش زده‌است. انگار او برتراز مك‌مورفی و سکس و این‌قبیل چیزهاست‌که نشانهٔ ضعف وشهوت‌اند.

یك‌روز، بعد ازاینکه‌زنك جدول‌تقسیم کاررا به‌تابلوی اعلانات‌سنجاق کرد، مك مورفی دید که وظیفهٔ شست وشوی مستراح را به‌او داده است. یکراست رفت به‌دفتر پرستار و با انگشت به‌پنجره‌اش زد وشخصاً به‌خاطر افتخاری‌که نصیبش شده بود از او تشکرکرد وبهش گفت هربارکه مستراح را بشورد از اوهم یادی خواهدکرد. زنك درجواب گفت احتیاجی به‌تشکر نیست، فقط کافی است که اوکارش را خوب انجام بدهد.

حداکثر زحمتی‌که تو مستراح می‌کشید این بودکه دوسه‌بار به‌لگنها

سرسری برس بکشد (تا آنجاهم که زورش می‌رسید صدای آوازش را باصدای برس قاتی می‌کرد) آن‌وقت یك‌لگن پر از محلول کلر بردارد و بپاشد به در و دیوار وکار را تمام‌کند. به‌سیاه‌ها که بابت عجله‌ای که سرکار از خودش نشان می‌داد با او جر وبحث می‌کردند، می‌گفت: «به‌حد کافی تمیز هست، شاید برای بعضیها نباشد، ولی من فقط می‌خواهم آن تو شاش کنم و خیال ندارم توشان غذابخورم. وقتی پرستارکل تسلیم التماسهای سیاه‌هاشد وآمد که‌کار مك‌مورفی را شخصاً بازدیدکند، با خودش آینهٔ‌کوچکی آورده‌بودکه زیر لبهٔ لگنها نگاه می‌داشت. از لگنها تك‌تك بازدید می‌کرد وبه‌هرکدام‌که می‌رسید می‌گفت: «به، این افتضاح است... افتضاح است...» مك‌مورفی شانه به‌شانه‌اش‌راه افتاده‌بود ودرجواب‌زنك‌متصل‌می‌گفت: «نه‌این مستراح است... مستراح است.»

ولی زنك دیگر ازکوره در نرفت، حتی دررفتارش‌کوچکترین‌نشانه‌ای از عصبانیت دیده نمی‌شد. با همان فشار صبور و آرام و وحشتناکی که در مورد همه به‌کار می‌برد، به‌مك‌مورفی سرکوفت کثیفی مستراحها را می‌زد، مك‌مورفی‌هم جلوش ایستاده بود، و مثل بچه‌ای‌که مورد توبیخ قرارگرفته است سرش راکج‌کرده بود و پنجهٔ یك‌پاش‌را روی پنجهٔ‌آن یکی پاش‌گذاشته بود ومی‌گفت: «خانم‌جان من‌سعی خودم‌را می‌کنم، ولی‌متأسفانه مثل‌اینکه قابلیت‌سرکردگی‌این‌همه شاشورا ندارم.»

یك‌بار روی یك تکه کـاغذ چیزی نوشت، نوشتهٔ غریبی که مثل حروف‌چینی بود و با سقز آن‌را به‌زیرلبهٔ یکی از لگنها چسباند؛ وقتی زنك با آیینه‌اش به‌آن لگن رسید از چیزی‌که درآیینه خواند چنان یکه‌ای خورد که آیینه‌اش افتاد تو لگن. ولی از کوره در نرفت. حالت صورت و لبخند قلابی‌اش همان‌طور سرجاش ماند. ازکنار لگن بلند شد و چنان نگاهی به‌مك مورفی انداخت‌که سنگ را هم آب می‌کرد و بهش گفت که وظیفهٔ او پاك کردن لگنهاست نه‌ناپاك‌کردنشان.

راستش اصولاً از نظافت واقعی دربخش خبری‌نبود. بعدازظهر، وقت نظافت درست مقارن با ساعتی بودکه بازیهای بیس‌بال را درتلویزیون‌نشان می‌دادند وهمه می‌رفتند صندلیها را جلوی دستگاه ردیف می‌کردند وتاموقع شام از آنجا تکان نمی‌خوردند. اینکه برق از دفتر پرستاران قطع شده بود و ما چیزی نمی‌دیدیم جز پردهٔ خالی و خاکستری تلویزیون، هیچ‌مهم نبود

چون مك‌مورفی ساعتها سرمان را گرم می‌کرد. می‌نشست و حرف می‌زد و و قصه می‌گفت، مثلاً اینکه چطور یك‌بار با رانندگی کامیون کولیهایکماهه هزار دلار به‌جیب زد و بعد تا شاهی آخرش را در مسابقهٔ تیراندازی به‌یك نفر کانادایی باخت. یا اینکه تعریف می‌کرد که او و رفیقش یك‌روز درآلبانی مردی‌را شیر کردند که سوار گاومیشی بشود و چشمبندهم به‌چشمش بزند. «منظورم گاومیش نیست‌ها، چشمبند به‌چشم مردك بود.» به‌مردك گفته بودند که وقتی گاو شروع بکند به‌چرخیدن وجنبیدن، چشم‌بند مانع از آن‌خواهد شدکه سرش به‌دواربیفتد وگیج برود. آن‌وقت بعد ازاینکه دستمال‌را طوری به‌چشمهاش بسته بودند که هیچ‌چیز نمی‌دید، او را وارونه گذاشته بودند رو پشت گاومیش. مك‌مورفی این قصه را دوبار تعریف کرد و هر دفعه که یادش می‌افتاد با کلاهش محکم می‌زد به‌رانش و قهقهه می‌زد: «چشمبند و وارونه... پسر بابام نیستم اگر بخوام دروغ بگم‌که مردك تاآخرش‌وایستاد و پولها را به‌جیب زد. و من دوم شدم؛ اگر او افتاده بود من اول می‌شدم و تمام آن پولهای نازنین را خودم به‌جیب می‌زدم. به‌خدا قسم‌که اگر این دفعه خواستم همچین بامبولی راه بندازم عوض مردك چشم گاومیش لعنتی را می‌بندم.»

محکم به‌رانش می‌کوفت‌وسرش را به‌عقب می‌انداخت و می‌خندید و می‌خندید،وشستش‌رامی‌کردتوپهلوی‌هرکس‌که‌بغلش‌نشسته‌بود که‌اوهم‌بخندد.

آن هفته، صدای خندهٔ پرطنینش را بارها و بارها شنیدم. تماشایش می‌کردم که‌شکمش‌رامی‌خاراند وخمیازه می‌کشید وبه‌هرکس‌که طرف‌شوخیش بود چشمك می‌زد. برای او همهٔ این کارها مثل نفس‌کشیدن طبیعی بود. من هم از نگرانی پرستارکل ودستگاهی که حمایتش می‌کرد در می‌آمدم و فکر می‌کردم که گردنش آن‌قدر کلفت هست که برخلاف پیش‌بینی زنك جا نزند. فکر می‌کردم شاید او واقعاً انسان خارق‌العاده‌ای است، شاید چیزی که به او قدرت می‌بخشد این است‌که او همیشه خودش‌است. درطی این‌همه‌سالیان دراز زور دستگاه به‌او نرسیده است، حالا پرستار چطور می‌خواهد در عرض چند هفته این‌کار را بکند؟ او نخواهد گذاشت مهارش‌کنند وافسارش‌بزنند.

یك‌روز خودم را از دست سیاه‌ها تو مستراح قایم می‌کنم و تو آیینه به‌خودم نگاه می‌کنم و می‌روم تو فکر که چطورکسی می‌تواند چیزی شود به‌بزرگی مك‌مورفی. صورتم تو آیینه بود، تیره و سخت باگونه‌های‌درشت

برآمده، انگار با چکش استخوانهاش را از تو رو به بیرون کوفته بودند. چشمهاسیاه وسخت ومکار، مثل‌چشمهای بابا، یا چشمهای همهٔ‌سرخپوستهای موذی خشنی‌که تو تلویزیون می‌بینید، وفکرمی‌کردم من‌آن تصویرنیستم، آن صورت من نیست. حتی وقتی سعی می‌کردم مثل آن صورت باشم باز خودم نبودم. من اصلاً خودم‌نبودم؛ من فقط چیزی‌بودم‌که ظاهرم‌بود یعنی آن طورکه مردم می‌خواستند باشم. مثل اینکه من هیچ‌وقت خودم‌نبوده‌ام. چطور مك مورفی می‌تواند چیزی باشد که هست؟ حالا او را طور دیگری می‌دیدم؛ به‌جزدستهای درشت وموهای سرخ ودماغ‌شکسته‌اش دراوچیزهای دیگری هم‌می‌دیدم. می‌دیدم کارهایی می‌کندکه با قیافه‌اش جور درنمی‌آید، مثلاً رنگ‌کردن یکی از تصاویرکتاب مقدس با رنگهای واقعی وروی‌کاغذ بی‌خط وشماره‌ای که نشان نمی‌داد چه‌وکجا باید نقاشی کند؛ یا نامه‌نویسی با دستخطی زیبا و خوانا، چطور مردی به‌شکل و شمایل‌او می‌تواند نقاشی کند و به‌مردم نامه بنویسد، یا مثل وقتی‌که جواب نامه‌اش‌آمده‌بودناراحت و نگران بشود؟ این‌جور چیزها را از بیلی‌بی‌بیت یا هاردینگ می‌شد انتظار داشت. دستهای هاردینگ را برای نقاشی ساخته بودند، گرچه او هیچ‌وقت نقاشی‌نمی‌کرد؛ هاردینگ دستهاش‌را بین زانوهاش حبس‌می‌کرد ومجبورشان می‌کرد چوب اره‌کنند وبرای سگها لانه بسازند. مك‌مورفی این‌طوری‌نبود. او نگذاشته بود قیافه‌اش مسیر زندگیش را تعیین‌کند، همان‌طورکه‌نگذاشته بود درقالبی چپانده شودکه دستگاه می‌خواست.

خیلی چیزها را طور دیگری می‌دیدم. پیش خودم این‌طورنتیجه‌گرفته بودم که ماشین مه، آن دفعه که برای جلسهٔ روز جمعه زیادی به‌اش فشار آورده بودند، ازکار افتاده بود و دیگر نمی‌توانستند با پخش مه وگازشکل و قیافهٔ آدمها را کج وکوله‌کنند. پس از سالها برای اولین‌بار مردم‌را بدون خطوط سیاهی‌می‌دیدم‌که قبلاً تار وکدرشان می‌کرد، ویك‌شب حتی‌توانستم بیرون پنجره‌ها را هم ببینم.

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، اغلب شبها قبل از اینکه به‌رختخواب بفرستندم قرصی به‌ام‌می‌دادندکه گیجم‌می‌کرد ودیگرنمی‌توانستم‌مزاحمشان بشوم. یا اگر احیاناً دوا قلابی از آب در می‌آمد و بیدار می‌شدم، چشمهام پف‌کرده بودند و می‌سوختند و آسایشگاه پرازدود بود، سیمهای توی‌دیوار که حسابی به‌شان فشار آمده بود پیچ می‌خوردند و جرقه می‌زدند و مرگ

وتنفر توهوا می‌پراکندند. من‌تحمل این چیزهارا نداشتم ودوباره فوری‌سرم را زیر پتو می‌کردم و سعی می‌کردم خوابم ببرد. هربار که سرم را دزدکی از زیر پتو بیرون می‌آوردم فضا از بوی موی سوخته آکنده بود و صدایی مثل جلزوولز گوشت‌خوك تو ماهیتابه به‌گوشم می‌رسید.

اما این شب به‌خصوص، چندشب بعد ازآن جلسهٔ فوق‌العاده، بیدار شدم و آسایشگاه تمیز و ساکت بود؛ به‌جز صدای تنفس مردها و تلق‌تلق خشك فنر تختهای دونبات پیر، همه‌چیز ساکت بود. یکی از پنجره‌ها بازبود و هوای آسایشگاه صاف بود و طعمی داشت که گیج ونشئه‌ام‌می‌کرد، یکهو به‌سرم زد بلند شم وکاری بکنم.

از وسط ملافه‌ها به‌بیرون سریدم وپابرهنه از روی‌کاشیهای بین‌تختها گذشتم. متعجب بودم از اینکه چطور چندین‌بار، چندین هزار بار، جارویم را روی همین کاشیها کشیده بودم ولی هیچ‌وقت حسشان نکرده بودم. حالا آن‌جاروکشیها چون خواب وخیال می‌نمود، باورم‌نمی‌شدکه این‌همه‌سالهای جاروکشی واقعاً وجود داشته‌اند. فقط درآن‌لحظه بودکه لعاب سرد زیر پام واقعی بود و وجود داشت.

از بین مردها که در ردیفهای طویل و سفید، مثل تپه‌های برفی کپه کپه شده بودند گذشتم، مواظب بودم بـه‌کسی نخورم، تا اینکه به‌دیوار پنجره‌ها رسیدم. از کنار پنجره‌ها یکی یکی گذشتم تا به‌پنجره‌ای رسیدم که سایه‌بانش به‌نرمی با نسیم تو می‌آمد و بیرون می‌رفت، پیشانیم‌را چسباندم به‌حفاظ مشبکش. سیمش سرد وبرنده بود، ومن سرم‌را به‌این‌طرف وآن‌طرف می‌غلتاندم‌که با گونه‌هام حسش‌کنم، ونسیم‌را بومی‌کشیدم. ازفکرم گذشت: پائیز در راه است، بوی ترش کاه و یونجه مثل طنین زنگ تو هوا پراکنده است، بوی سوختن برگهای بلوطهم می‌آید، مثل اینکه کسی آنها را آتش زده وچون هنوز خیلی سبز هستند تمام شب دود می‌کنند.

یك بند با خودم می‌گفتم، پائیز داره می‌آد، پائیز داره می‌آد؛ انگار این عجیبترین حادثه‌ای بود که می‌تواند اتفاق بیفتد. پاییز! همین الساعه این بیرون بهار بود، بعد تابستان‌بود، وحالا پاییزاست. خیلی عجیب‌است.

متوجه شدم‌که هنوز چشمهام‌را باز نکرده‌ام. وقتی صورتم‌را به‌حفاظ چسباندم آنها را بسته بودم، مثل اینکه می‌ترسیدم بیرون را نگاه‌کنم. حالا باید بازشان می‌کردم. از پنجره به‌بیرون نگاه‌کردم و برای اولین‌باردیدم‌که

بیمارستان تو دشت وصحرا چه‌شکلی است. ماه تو آسمان پایین‌آمده وروسر چمنزار آویزان شده بود؛ صورتش زخمی و خراشیده بود چون تازه خودش را از تلهٔ درختهای کوتولهٔ بلوط در افق بیرون کشیده بود. ستاره‌های نزدیک به‌ماه رنگ‌پریده بودند؛ هرچه از حلقهٔ منوری که ماه‌غول‌پیکر به‌دورخودش کشیده بود دورتر می‌شدند درخشانتر وقویتر می‌شدند. یادم آمد که چطور یك‌بار که با پاپا به‌شکار رفته‌بودم متوجه همین‌نکته شده‌بودم. من وعموهایم خودمان را لای پتوهایی که مامان‌بزرگ بافته‌بود پیچیده‌بودیم وکمی‌دورتر از جایی که مردها دور آتش چمباتمه زده بودند، دراز کشیده بودیم، مردها ساکت دور آتش نشسته بودند و پارچ عرق کاکتوس را دست به دست می‌گرداندند. ماه بزرگ اروگون را تماشا می‌کردم که تمام ستاره‌های‌دور وبرش را خجالت می‌داد. من بیدارماندم، تماشاکردم که ببینم ماه‌کی تاریکترمی‌شودکه ستاره‌ها روشنتربشوند، تااینکه شبنم به‌گونه‌هام نشست‌و مجبورشدم پتو را بکشم روسرم.

روی زمین زیر پنجره چیزی می‌جنبید. وقتی دوید به سمت پرچین، پیش از اینکه آن پشت ناپدید شود، سایهٔ عنکبوت مانند بلندی روی چمن افتاد. بعد پرید بیرون به جایی که بهتر می‌توانستم ببینمش؛ یك سگ بود. توله سگ لاغری بودکه از خانه‌شان جیم شده بود ببیند توتاریکی چه خبر است. سوراخ سنجابها را بومی‌کشید. قصدش این نبودکه یکی از سوراخها را بکندکه سنجاب شکارکند، فقط می‌خواست بداند آنها این موقع شب چه کار می‌کنند. پوزه‌اش را می‌کرد توی سوراخ وکونش را هوا می‌کردودمش را می‌جنباند، آن‌وقت می‌پرید سریك‌سوراخ‌دیگر. ماهتاب‌روی چمن‌مرطوب اطرافش برق می‌زد. وقتی می‌دوید ردی‌که از خودش باقی می‌گذاشت مثل رنگ تیره‌ای بودکه روی تلالؤ آبیرنگ چمن پاشیده باشند. همین طور که ازاین سوراخ به‌آن سوراخ می‌پرید، یکهو ازمهتاب، شب، ونسیم‌عطرآگین چنان سرمست شدکه روپشتش درازکشید و بناکرد به غلت زدن. مثل ماهی پیچ‌وتاب‌می‌خورد وبازی می‌کرد، کمرش خمیده وشکمش روبه هوا، ووقتی روپاش ایستاد وخودش را تکان دادگرد مرطوبی ازخودش به‌اطراف پراکند که درنورماه مثل پولکهای نقره بود.

یك باردیگرهمهٔ سوراخها را به‌سرعت بوکشیدکه‌خوب ازشان مست شود. آن وقت ناگهان یکی از پنجه‌هاش را از زمین بلند کرد وسرش راکج

کردوخشکش زد؛ گوش می‌داد. من هم گوش دادم، ولی به‌جزصدای‌سایه‌بان پنجره‌که بانسیم تکان می‌خورد، هیچ چیزنشنیدم. مدت درازی گوش دادم. بعد، ازدور صداهای نازك نامفهومی شبیه خندهٔ زنها به‌گوشم‌خورد، خیلی ضعیف، ولی هردم نزدیکترمی‌شد. غازهای کانادایی بودندکه برای زمستان به جنوب کوچ می‌کردند. یادم‌آمدکه‌چقدربه شکاررفته بودم‌وچقدر روشکمم خزیده بودم‌که یکی ازاین غازها را شکارکنم وهیچ وقت نتوانسته بودم.

سعی‌کردم به طرفی‌که سگ نگاه می‌کرد نگاه‌کنم‌که گله‌شان را پیدا کنم، ولی خیلی تاریك بود. صداشان نزدیکترونزدیکتر شد تاجایی‌کـه آدم فکرمی‌کرد دارند راست ازتوی خوابگاه پرواز می‌کنند، درست بالای سرم. آن وقت ازروی گردهٔ ماه رد شدند؛ گردنبند به‌هم بافتهٔ سیاهی‌که غازجلویی آن را به شکل هفت درآورده بود. یك لحظه، غازجلویی درست درمرکزماه قرارگرفت، ازبقیه بزرگتربود، صلیب سیاهی بودکه باز وبسته می‌شد. آن وقت دوباره هفتش راکشید توآسمان وازنظر غیبش‌کرد. آن قدربه‌شان‌گوش دادم‌که صداشان به‌کلی‌محوشد وفقط خاطرهٔ صداشان بودکه توگوشم‌پیچیده بود. سگ مدتها بعد از من صدایشان را می‌شنید. هنوز پنجه‌اش بـالا بود؛ تمام مدتی‌که غازها آن بالا می‌پریدند اونه تکان خورده بودنه‌واق‌واق‌کرده بود. وقتی‌که اوهم دیگرنمی‌توانست صداشان را بشنود، آهسته راه افتادبه سمتی که آنها رفته بودند، به‌طرف جاده. محکم وجدی و خیلی رسمی راه می‌رفت انگارقرار ملاقاتی داشت. نفسم را حبس‌کردم وتوانستم همین طور که قدم برمی‌داشت صدای نرم پنجه‌هاش را بشنوم‌که به‌چمنهامی‌خورد؛ آن وقت صدای ماشینی را شنیدم‌که سرپیچ داشت‌گازمی‌داد. چراغهاش ازروی بلندی تپه سرکشیدند وبعد سرازیرشدند روی جاده. سگ و مـاشین را نگاه می‌کردم‌که هردو به یك طرف می‌رفتند.

سگ تقریباً به‌نرده‌های کنار جاده رسیده بودکه حس‌کردم کسی پشت سرم است. دونفر. برنگشتم ولی می‌دانستم یکی از این دو نفرهمان سیاهی است که اسمش گیور است و آن یکی پرستاری است که روسینه‌اش یك خال مادرزادی دارد وازگـردنش صلیبی آویزان است. مغزسرم از ترس به تشنج افتاد. سیاهه‌بازوم راگرفت وچرخاندم. بعد گفت: «حسابش را می‌رسم.»

پرستار به‌ام گفت: «آنجا کنار پنجره سرد است آقـای برامدن، فکر نمی‌کنی بهترباشد برگردیم به رختخواب گرم ونرممان؟»

سیاهه به‌اش گفت: «نمی‌شنود، خودم می‌برمش. همیشه ملافه‌اش را باز می‌کند وتوبخش می‌پلکد.»

من‌تکانی می‌خورم‌وپرستاریك قدم‌به عقب‌می‌رود وبه‌سیاهه‌می‌گوید: «بله لطفاً این کار را بکنید.» بازنجیری‌که به‌گردنش است بازی می‌کند. در ذهنم اورا مجسم می‌کنم‌که در منزل خودش را تو حمام دور از چشم مردم حبس می‌کند، لخت می‌شود و صلیبش را به لکه‌ای‌که از گوشهٔ لبش شروع می‌شود وتاشانه‌ها وسینه‌اش‌کشیده می‌شود، می‌مالد، می‌مالد ومی‌مالد و به مریم مقدس التماس می‌کند که معجزه کند ولی لکه می‌ماند. تو آیینه نگاه می‌کند، می‌بیند ازهمیشه سیاهتر شده است. عاقبت برس سیمی‌ای راکه باآن موزاییك می‌سابند برمی‌دارد ولکه را می‌مابدکه پاکش‌کند. لباس خوابش‌را روی پوست مجروحش می‌پوشد و به‌رختخواب می‌خزد.

اما این لکه‌توخونش است. خوابش‌که می‌برداز گلوش می‌آدتودهانش و مثل تف بنفشی از گوشهٔ لبش سرازیر می‌شود روی بدنش. صبح می‌بیند که لکه دوباره برگشته‌است وبه‌این نتیجه می‌رسدکه عیب از درون‌نیست. چطور ممکن است؟ دختر خوب کاتولیکی مثل او؟ـونتیجه می‌گیردکه‌اشکال از این است‌که با یك مشت آدم کله‌خر مثل من سروکار دارد. همه‌اش‌تقصیر ماست ودم مرگش هم شده باید تلافی‌اش‌را سرمان درآورد. کاش‌ملك‌مورفی بیدار می‌شد وکمکم می‌کرد.

ـ آقای گیور شما ببندینش به‌تخت تا من دوا را آماده کنم.

سرجلسات شکایتهایی‌می‌شد آن‌قدرکهنه‌که مطلب مورد شکایت‌عوض شده بود. حالاکه ملك‌مورفی بودکه پشتشان بایستد، مردها دق‌دلشان را از هرچه‌که برخلاف میل آنها در بخش رویداده بود خالی می‌کردند.

چرویك با شخص دیگری می‌پرسید: «چرا باید روزهای تعطیل آخر هفته درخوابگاهها را ببندید؟ یعنی‌ما مردها مستحق این دو روز تعطیل هم نیستیم؟»

ملك‌مورفی پشتش می‌گفت: «آره خانم راچد، چرا؟»

ـ ما از رو تجربه می‌دانیم که اگر درها باز باشند شما مردها بعد از

صبحانه به‌رختخواب برمی‌گردید.

ـ خوب مگر این گناه‌کبیره است؟ منظورم این‌است‌که مردم عادی‌هم شبهای تعطیل دیرتر می‌خوابند.

ـ دلیل اینکه شما مردها در این بیمارستان هستید...

زنك این حرفها را طوری می‌زد که انگار برای صدمین‌بار است که تکرارش می‌کند.

ـ ... این است‌که ثابت شده قادر نیستید با اجتماع کنار بیایید. دکتر ومن معتقدیم که هردقیقه‌ای‌که شما درکنار دیگران ـ به‌استثنای یکی‌دونفر ـ می‌گذرانید خاصیت درمانی دارد، درحالی‌که هردقیقه‌ای‌که درتنهایی به‌فکر و خیال بپردازید، فقط جدایی شما را از اجتماع افزایش خواهد داد.

ـ آیا به‌همین دلیل است‌که وقتی می‌خواهند مردهارا به‌درمان‌روانی یا به‌درمان جسمانی یا به‌یکی ازآن درمانهاببرند، باید حداقل درگروههای هشت‌نفری باشند؟

ـ صحیح است.

ـ منظورتان این است‌که اگر کسی دلش خواست با خودش تنهاباشد حتماً مریض است؟

ـ من این را نگفتم...

ـ منظورتان این است‌که هروقت من می‌خواهم به مستراح بروم که خودم را سبك‌کنم باید هفت‌نفر را با خودم ببرم‌که نگذارند خیالات به‌سرم بزنند؟

پیش ازآنکه بتواند برای این سؤال جوابی پیداکند، چزویك ازجاش پرید و سرش داد کشید: «آره، منظورت همین‌است؟» وبقیهٔ حادها هم فریاد زدند: «آره، آره؟ منظورت همین است؟»

زنك صبر می‌کرد تا همه ساکت شوند و آرام بگیرند، بعد با ملایمت می‌گفت: «اگر شما مردها به‌جای اینکه مثل بچه‌های ناقلا سر وصدا راه بیندازید و شلوغ کنید، آرام بگیرید و مثل انسانهای بالغ بحث کنید، ما از دکتر خواهیم پرسیدکه‌آیا وقتش نرسیده است برای نفع عموم‌تغییراتی در قوانین بخش بدهیم؟ ها دکتر؟»

همه می‌دانستند جواب دکتر ازچه قماش خواهد بود، وقبل ازاینکه‌او مجال‌جواب پیداکند چزویك ازچیزدیگری شکایت‌می‌کرد: «پس سیگارهامان

چه؟ هاخانم راچد؟»

بقیهٔ حادهـا هم غرولندکنان می‌گفتند: «بله، پس تکلیف سیگارها چه می‌شود؟»

مك‌مورفی روبه دکتر کرد وبدون اینکه فرصتی به‌پرستاربدهد مستقیماً از دکتر پرسید: «آره حکیم باشی سیگارها راچه می‌گویی؟ اوچه حقی دارد سیگارها را ضبط‌کند، سیگارهای مارا، بسته‌ها را همچین رومیزش انبار کرده که انگار مال خودش‌اند. هروقت عشقش بکشد محض رضای خدا چندتایی بینمان قسمت می‌کند. این هم شد قانون که من یك کارتن سیگار بخرم وآن وقت یك نفربیاد وبه‌ام امرونهی کندکه‌کی سیگار بکشم وکی سیگار نکشم!»

دکترسرش راکج کردکه بتواند پرستار را از پشت شیشهٔ عینکش ببیند. او از این مطلب که پرستار سیگارهای اضافی را برمی‌داشت‌که جلوی قمار را را بگیرد. بی‌اطلاع بود: «موضوع این سیگارها چیه خانـم را چد؟ در این مورد چیزی نشنیده ...»

ـ دکتر، به عقیدهٔ من سه وچهار وبعضی اوقات پنج پـاکت سیگار در روز بـرای یـك انسان زیـاد است. چون هفتهٔ گذشته، پس از ورود آقـای مك‌مورفی، وضع به این‌منوال بود من به‌این نتیجه رسیدم‌که بهترین راه این است‌که سیگارهایی راکه مردها ازفروشگاه می‌خرند ضبط‌کنم وبه هرنفرفقط روزی یك پاکت بدهم.

ـ حالا گوش بده ببین در مورد رفتن به مستراح چـه تصمیمی گرفته است، هفت نفر راکه باید با خودت ببری هیچی، بیشتر از دودفعه هـم حق نداری بروی، آن هم با اجازهٔ او.

ودوباره تکیه زد به پشتی صندلی‌وچنان خنده‌ای سردادکه تا یك‌دقیقه هیچ‌کس نتوانست حرفی بزند.

مك‌مورفی خیلی از این الم شنگه‌هایی که به پا می‌کردکیف می‌کرد، و من فکر می‌کنم حیران بود از اینکه چرا کارمندها به تلافی فشار بیشتری به‌اش نمی‌آورند. بیشتر حیرتش از این بودکه چطور پرستارکل چیزی بـه‌او نمی‌گفت. بعد از یکی از همین جلسات بود که بـه هـاردینگ گفت: «فکر می‌کردم این سنقرپیرسنبه‌اش پرزورتر ازاینها باشد، شاید فقط منتظرتودهنی خوبی بودکه‌سرعقل بیاید.» بعد اخم‌کردوادامه داد: «ولی عجیب اینجاست که رفتارش طوری است‌که انگار ورق برنده هنوز تودستش است.»

تا چهارشنبه هفتهٔ بعدحسابی سرحال بود. آن‌وقت فهمید چرا پرستار کل تا این‌حد ازخودش مطمئن است. چهارشنبه روزی است‌که همهٔ آدمهای سالم را جمع می‌کنند و می‌برنـد به‌استخر، چه بخواهیم چـه نخواهیم. آن موقع‌هاکه بخش‌مه‌آلودبودخودم‌را قایم می‌کردم‌که از زیرش دربرم. همیشه از استخر واهمه داشتم؛ همیشه از این می‌ترسیدم‌که پایم را جـایی بگذارم که از قدم‌گودتر باشد و غرق بشم، بعدش هم موقع لاروبی استخر برم تو آب‌رو ویکراست سراز دریا درآرم. بچگی‌هام درکلمبیا توی آب دل‌وجرئتم خیلی زیاد بود؛ با بقیهٔ مردها از داربستهای کنار آبشار بالا می‌رفتم، توی آبی‌که دور وبرم می‌غرید وسبزوسفید می‌شد شنا می‌کردم و با ذرات آب‌که قوس وقزح درست می‌کردند بسازی می‌کردم وجست و خیز مـی‌زدم، حتی کفشهای مخصوص راکه مردها پا می‌کردند پام نمی‌کردم. ولی وقتی پاپارا دیدم‌که دیگر دل‌و جرئت سابق را ندارد وشروع کرده است به ترسیدن، من هم ترس برم داشت، تا جایی‌که نزدیك یك حوض کوچولو هم نمی‌توانستم بروم.

از رختکن بیرون آمدیم. استخر موج می‌زد ومردها لخت‌وعورتوش شالاپ شولوپ مـی‌کردند؛ صدای داد و فـریاد مردها به سقف می‌خورد و منعکس می‌شد، همان طورکه توهمهٔ استخرهای سرپوشیده می‌شود. سیاه‌ها مارا مثل یك‌گله‌گوسفند انداختند توآب. آب استخرگرمای دلچسبی داشت ولی من نمی‌خواستم از دیواره‌های استخردور بشم. سیاهها با چوبهای بلندی دور استخر می‌گشتند واگر به لبه‌ها می‌چسبیدی هلت می‌دادند وسط آب، به‌همین‌علت‌کنار مك‌مورفی ماندم‌چون‌می‌دانستم تا خودش دلش‌نمی‌خواست سیاه‌ها جرئت نمی‌کردند به قسمتهای‌گود هلش بدهند.

داشت با نجات غریق صحبت می‌کرد، ومن چند مترآن ورتر ایستاده بودم. حتماً مك‌مورفی روی‌یك‌گودی ایستاده بودچون معلوم بود دارد پا-دوچرخه می‌زندکه‌توآب فروترودودرحالی‌که‌من روکف استخرایستاده‌بودم. نجات غریق‌کنار استخر ایستاده بود؛ سوتی ازگردنش آویزان بود و شمارهٔ بخشش رو زیر پراهنش نوشته شده بـود. او و مك‌مورفـی راجع بـه فرق بیمارستان و زندان صحبت می‌کردند، و مك‌مورفی می‌گفت بیمارستان خیلی بهتر است. نجات غریق آن قدرهاهم به این موضوع معتقد نبود. شنیدم به مك‌مورفی می‌گفت‌که اولاگرفتار شدن مثل محکوم شدن نیست. می‌گفت:

«وقتی محکوم‌به زندان می‌شوی، می‌دانی‌که در روز معینی ولت می‌کنندکه بروی پی کارت.»

مك‌مورفی یکباره از شالاپ‌و شولوپ دست کشید و آهسته شناکرد و رفت‌کنار استخر ولبه را چسبید؛ بعد درحالی‌که سرش را بالاکرده بود وبه نجات‌غریق نگاه می‌کرد بعد از مکث‌کوتاهی ازش پرسید: «توهم گرفتاری؟»

نجات‌غریق‌شانه‌های عضلانیش رابالا انداخت وبندسوت دورگردنش راکشید. اویك فوتبالیست حرفه‌ای قدیمی بودکه پیشانیش از برخورد با توپ پر از علامت بود وگاه‌گاهی ناگهان چشمهاش برقی می‌زد و تفی به زمین‌می‌انداخت وبه نزدیکترین پرستاری‌که ازآن حوالی می‌گذشت حمله‌ور می‌شد وبه موقع تنهٔ محکمی به تهیگاه حریف می‌زدکه راه را برای شوت هافبك بازکند. این بودکه توبخش زنجیریها بود؛ هروقت که سرپست نجات غریق نبود احتمال داشت‌که همچین عملی ازش سربزند.

دوباره شانه‌اش را در مقابل سؤال مك‌مورفی بالا انداخت، آن وقت چشمهاش را به‌اطراف گردانید که سیاه‌پوستی آن دوروبر نباشد، وکنار لبهٔ استخر زانو زد. بعد دستش را درازکردکه مك‌مورفی ببیند.

ـ می‌بینی چطور گچش گرفته‌اند؟

مك‌مورفی به‌دست بزرگ یارو نگاه کرد: «من گچی نمی‌بینم رفیق.»

نجات‌غریق نیشخندی زد و گفت: «آره، برای این گچش گرفتند که آخرین باری‌که باتیم براونز بازی می‌کردیم‌مچم‌موبرداشت. تاجوش‌نخورد و گچ را برندارند نمی‌توانم برگردم سربازی. پرستار بخشمان می‌گویدکه مخفیانه دارددستم‌را معالجه می‌کند. آره رفیق، می‌گویدکه اگربه این‌دست فشار نیاورم، به زودی می‌شودگچ را برداشت وآن‌وقت می‌توانم برگردم‌به باشگاه.»

مشتهاش راگذاشت روی کاشیهای مرطوب وتمام وزنش را منتقل‌کرد به دستهاش‌که ببیند حال دستش چطوراست. مك‌مورفی مدتی نگاهش‌کرد و بعد ازش پرسید چند وقت است منتظراست بهش بگویند دستش خوب شده و می‌تواند بیمارستان را ترك کند. نجات‌غریق آهسته بلند شد و بازوهاش را مالید. انگارازسؤال مك‌مورفی‌دلخورشده بود، فکرمی‌کرد منظورمك‌مورفی این است‌که او خودش را به مریضی زده وتمارض می‌کند. در جواب گفت: «من گرفتارم، اگردست خودم بود خیلی وقت پیش از اینجا رفته بودم. شاید

نمی‌توانستم با این‌دست لعنتی‌ام توتیم شمارهٔیك بازی کنم، ولی حوله‌ها را که می‌توانستم تاکنم، نه؟ بالاخره یك کاری ازم برمی‌آمد. پرستار بخشمان دایم‌به‌دکترمی گویدکه من هنوزآمادگی ندارم. حتی‌برای تاکردن حوله‌های رختکن هم‌آمادگی ندارم.»

برگشت و به طرف جایگاهش رفت، ازنردبان جایگاه مثل یك‌گوریل مست بالا رفت وبه‌ما نگاه‌کرد، لب پایینش یك و جب از لب بالاش جلوتر بود؛ گفت: «مرا به جرم مستی واخلال نظم‌گرفتند، حالا هشت سال‌وهشت ماه است‌که اینجام.»

مك‌مورفی خودش را ازلبهٔ استخرجداکرد وپشتش را به‌آب زدورفت تـو فکر: محکومیتش درارودی‌کار شش‌مـاه بودکـه دوماهش را همان‌جـا گذرانده بود، چهارماهش مانده بود. بیشترازچهار ماه‌هم‌خوش نداشت‌جایی زندانی شود. نزدیك به یك‌ماه بودکه‌تواین دیوانه‌خانه بود. البته‌باتختهای راحت وآب پرتقال صبحهاش از ارودی‌کارجای بهتری بود، ولی نـه‌آن‌قدر بهترکه دلش بخواهد دوسه سال اینجا بماند.

به‌طرف پلکان قسمت‌کم‌عمق استخرشناکرد وبقیهٔ وقت را آنجانشست پشمهای قرمز سینه‌وگلوش را می‌کشید وتواخم بود. ابروهای گره‌خورده و صورت اخم آلودش راکه نگاه می‌کردم یاد حرفهایی افتادم‌که پرستارکل تو جلسه‌گفته بود وترس برم داشت.

برایمان سوت‌کشیدندکه استخررا ترك‌کنیم؛ وسلانه‌سلانه به‌رختکن می‌رفتیم‌که به مریضهای بخش دیگری برخوردیم‌که وقت استخرشان بعداز مابود. در راهرو، نزدیك دوشی‌که همه باید از زیرش رد می‌شدند، پسرکی افتاده بودکه ازمریضهای‌آن بخش بود. سربزرگ صورتی رنگ و پایین تنهٔ متورمی‌داشت ـ مثل اینکه بادکنك پر از آبی را از وسط فشار داده باشند ـ به‌پهلو رو زمین‌افتاده بود ومثل‌سگ‌ناله می‌کرد. چزویك وهاردینگ‌کمکش کردندکه بلند شود ولی دوباره ولو شد روزمین. سرش توآب حوضچه بالاو پایین می‌رفت. به مك‌مورفی و هاردینگ و چزویك نگاه می‌کردکه دو باره بلندش‌کردند.

مك‌مورفی پرسید: «این چه جانوری است؟»

هاردینگ جواب داد: «مخش آب آورده است. مـی‌گویند بعضی از غده‌هاش خوب‌کار نمی‌کند. سرش پرازمایع می‌شود. کمك‌کن بلندش‌کنیم.»

به محض اینکه پسرك را ولش‌کردند دو باره به پشت به زمین افتاد؛ حالت‌صورتش بودبار وبیچاره ولجوج بود؛ دهانش‌کف می‌کردوتوآب شیری رنگ حوضچه حباب‌می‌ساخت. هاردینگ دوباره از ملك‌مورفی‌خواست‌بهشان کمك‌کند، و خودش وچزویك رو پسرك خم شدند. ملك‌مورفی راهش را از کنارشان بازکرد واز روی پسرك گذشت ورفت زیردوش ودرحالی‌که خودش را زیر دوش می‌شست، گفت: «ولش کنید، شاید از آب عمیق خوشش نمی‌آد.»

پیش‌بینی‌اش را می‌کردم. روز بعد همه رامبهوت‌کرد، چون صبح زود از خواب بلند شد ومستراح را چنان تمیز کردکه از پاکیزگی برق می‌زد؛ بعد به‌دستور سیاه‌پوستها رفت سراغ کف سرسرا. همه تعجب‌کرده بودندمگر پرستارکل؛ رفتار او طوری بودکه انگار این موضوع ابداً عجیب نیست.

آن روزبعد ازظهر، سرجلسه، وقتی چزویك گفت‌که همه متفقاً تصمیم گرفته‌اند در مورد سیگارها دست به تظاهراتی بزنند وگفت: «من بچه‌نیستم که سیگارهایم را مثل نان شیرینی‌ازم‌قایم‌کنند! باید دراین موردفوراً اقدام شودمگه‌نه ملك؟» ومنتظرشدکه ملك‌مورفی ازش پشتیبانی‌کند، به‌جز سکوت جوابی دریافت نکرد.

چزویك به ملك‌مورفی نگاه‌کرد، همه نگاه‌کردند؛ او همانجا نشسته و نگاهش را به یك دسته ورق دوخته بودکه ازتودستش سرمی‌خورد به بیرون ودو باره برمی‌گشت تو دستش و ناپدید می‌شد. سرش را بلند نکرد. سکوت بدی بود؛ فقط صدای به هم خوردن ورقهای‌کهنه ونفسهای سنگین چزویك به‌گوش می‌رسید.

چزویك دوباره فریادکشید: «باید دراین‌موردفوراً اقدام شود! من‌بچه شیرخواره نیستم.» پاش را به زمین می‌کوفت و به دوروبرش نگاه می‌کرد، انگاربچه‌ای بودکه‌گم شده والان است‌که بزند زیر گریه. هردودستش را مشت‌کرد وآنها را روی سینهٔ فربه‌گردش گذاشت، روی زمینهٔ سبزروپوشش، مشتهاش مثل دوتاگوی‌کوچك صورتی‌رنگ بودند وآنها راچنان‌محکم‌به‌هم فشرده بودکه تمام تنش می‌لرزید.

او هیچ وقت تنومند به نظرنیامده بود؛ قدکوتاهی داشت وخیلی‌چاق بود وپشت سرش طاس شده بود وپوست صورتی‌کله‌اش مثل‌کون میمون‌پیدا بود، ولی آن روز تواطاق روزانه از همیشه‌اش خپلتر به نظر می‌آمد. بسه

ملك‌مورفی نگاه‌کرد و اوبهش نگاه نکرد، از جلوی ردیف حادها رژه رفت و دنبال‌کمك‌گشت. به هرکـه می‌رسید یارو صورتش را برمی‌گرداند و محلی بهش نمی‌گذاشت؛ وحشتش دوچندان شد. بـالاخره نگاهش روی پرستارکل متوقف ماند. دوباره پاش را به زمین‌کوفت.

ـباید فوراًاقدام‌شود! می‌شنوید؟ باید اقدام‌شود! اقدام! اقدام! اقد..

دوتا سیاه‌گنده‌ها بازوهاش را ازپشت چسبیدند وکوچیکه فوری‌بانوار چرمی دستهاش را به‌هم بست. همچین بادش در رفت که گویـی پنچر شده است. سیاه‌گنده‌هاکشیدندش وبردندش‌به‌بخش زنجیریها؛ صدای پاهای‌بیحالش را شنیدم‌که ازپله‌ها بالامی‌رفت. وقتی برگشتند ونشستند، پرستارکل‌روکرد به‌ردیف حادها کـه آن ور اطاق نشسته بودنـد. از وقتی چزویك رفته بود حرفی زده نشده بود.

زنگ‌گفت: «در مورد جیره بندی سیگارها بازهم بحثی‌هست!»

به‌ردیف صورتهای دمغی‌که آن وراطاق‌رو به‌روی‌من ازدیوارآویزان بودند نگاه می‌کردم و چشمم به ملك‌مورفی رسیدکه روصندلـی خودش در گوشهٔ اطاق‌نشسته بود وسعی می‌کرد یادبگیردکه یکدستی بهتربربزند...و لوله‌های سفید سقف دوباره نور یخی‌شان را می‌پراکندند... حسش می‌کنم، این نورتودلم فرومی‌رود.

بعد از امتناع ملك‌مورفی از حمایت‌ما، بعضی از حادهـا معتقدند کـه ملك‌مورفی هنوزدارد به پرستارکل‌کلك می‌زند، می‌گویند بهش خبررسیده‌که زنک خیال‌داشت همین روزها او را بـه بخش زنجیریها بفرستد وملك‌مورفی تصمیم‌گرفت‌که مدتی باهاش مدارا کند و به‌سازش برقصد تابهانه‌ای دستش نداده باشد. بعضیها عقیده دارند منظور ملك‌مورفی این است کـه خیال زنك را از بابت خودش راحت‌کند وبعد یکهو غـافلگیرش‌کند و چنان حسابش را برسدکه نگو! دسته‌دسته باهم صحبت می‌کنند وتوفکرند.

امامن، می‌دانم چرا. من گفتگوش را بانجات‌غریق شنیدم. ملك‌مورفی عاقبت سرعقل آمده است، همین‌وبس. همان طورکه پاپا عاقبت سرعقل‌آمد چون فهمید نمی‌تواند جلوی شهریها را بگیردکه از دولت می‌خواستندروی رودخانه سدبزندچون سدهم‌پول بودهم‌کار، ودرضمن ازشردهکده هم‌خلاص می‌شدند: بگذار این قبیلهٔ ماهیخور بوی‌گندش ودوهزار دلاری راکه دولت بهش می‌دهد بردارد وبرود به یك جهنم‌درهٔ دیگر! پاپا با امضاکردن‌کاغذها

کارعاقلانه‌ای کرده بود؛ بالجاجت هیچ چیزگیرش نمی‌آمد. دولت به‌هرحال آخرسر برنده‌می‌شد؛ این‌طوری لااقل‌پولی گیرقبیله‌می‌آمد. این کارعاقلانه‌ای بود. ملک‌مورفی هم داشت کار عاقلانه‌ای مـی‌کرد. من این را می‌دیدم. او تسلیم شده بود چون این عاقلانه‌ترین کار بود، و دلایلی کـه حادهـا برای خودشان می‌تراشیدند ربطی به قضیه نداشت. خودش این را بروزنمی داد، ولی من می‌دانستم و به‌خودم می‌گفتم‌که عاقلانه‌ترین‌کار همین است. بارها و بارها این را به خودم گفتم: کار مطمئنی است. مثل قایسم شدن. کارش عاقلانه است، اگرکسی غیر از این فکرمی‌کند دراشتباه‌است. من می‌دانم‌او چه‌کار می‌کند.

بعد یك روز صبح همهٔ حادها هم باخبر شدند. فهمیدندکه دلیل اصلی جازدنش چیست ودلایلی که برای خودشان می‌آوردند فقط برای گول زدن خودشان بوده است. اوراجع به‌گفتگوش با نجات‌غریق هیچ چیزنگفته است ولی آنها همه می‌دانند. حدس می‌زنم پرستار، شبانه با امواج مخصوصی‌که ازکف آسایشگاه پخش می‌شونـد خبرشان‌کرده است، چون یکدفعه همه‌شان بـا هم از قضیه بو می‌برند. وقتی آن روز صبح ملک‌مورفی می‌آدتوی اطاق روزانه، از طرز نگاه‌کردنشان به‌او می‌فهم‌که همه‌شان می‌دانند. نـه اینکه نگاه‌شان پر ازدلخوری ونومیدی باشد، چون آنها هم مثل من می‌فهمندکه تنها راه خلاصی از دست پرستارکل، رقصیدن به‌سازاوست، ولی هنوزطوری بهش نگاه می‌کنندکه ایکاش وضع این طوری نبود.

حتی چزویك مطلب را فهمید وملک‌مورفی را به خاطر اینکه درمورد سیگارها ازش حمایت نکرده بود اصلا ملامت نکرد. اوهمان روزی‌که شب قبلش پرستار امواج را پخش‌کرده بود از بخش زنجیریها برگشت وخودش‌به ملک‌مورفی گفت کـه می‌فهمد چرا او آن طور رفتار کرده‌است و بدون شك عاقلانه‌ترین کارهم همین‌است و اگرخودش موقعیت ملک‌مورفی را بهتر درك کرده بود وفهمیده بودکه اوبدجوری گرفتاراست، هیچ‌وقت‌آن‌طور مزاحمش نمی‌شد. تمام این چیزها را موقعی به ملک‌مورفی گفت که همه‌مان را داشتند به استخر می‌بردند. ولی به محض اینکه به استخررسیدیم گفت بـاهمهٔ این حرفها، آرزو می‌کنم‌که واقعاً اقدامی شده بود وشیرجه رفت توآب. وکسی نمی‌داند چطور شدکه انگشتهاش توسوراخهای درپوش‌آب روگیرکرد و نه نجات غریق ونه ملک‌مورفی ونه دوتا سیاه‌گنده‌ها نتوانستند نجاتش بدهند و

تارفتند پیچ گوشتی آوردند ودرپوش را بازکردند وچزویك را بالاآوردند، او درحالی‌که هنوزانگشتهای چاق صورتی وکبودش توسوراخهای درپوش گیر بود، ریق رحمت را سرکشیده بود.

توصف غذا، کمی جلوترازمن، یك سینی پرت می‌شود به‌هوا وتبدیل به ابرسبزرنگی می‌شودکه ازش شیرونخود فرنگی وسوپ‌سبزیجات می‌بارد. سی‌فلت‌که روی‌یك پاش‌ایستاده وهردو دستش به‌هوا بلند شده است از توصف بیرون می‌آید وبا پشتش‌که مثل‌کمان خم برداشته به زمین می‌افتد وسفیدی چشمهاش به من دوخته می‌شود. صدای برخورد سرش بیاکاشی مثل صدای به‌هم خوردن قلوه سنگهای‌کف رودخانه است. کمرخمیده ومتشنجش عین‌پل کهنه‌ای است‌که هرآن ممکن است فروبریزد. فردریکسون و اسکانلون بـه طرفش می‌روند که‌کمکش کند، ولی سیاه‌گندهه آنها را پس می‌راند و چوب پهن صافی‌را ازجیب عقب شلوارش بیرون می‌کشد، دهن سی‌فلت را به‌زور باز می‌کند وچوپ را می‌چپاند بین داندانهایش، صدای قرچ‌قروچ دندانهای سی‌فلت می‌آدکه چوب را تکه‌تکه می‌کنند. مزهٔ تراشه‌های چوب زیر زبانم است. پیچ‌وتاب سی‌فلت‌کندتر ولی شدیدتر می‌شود، ارتعاشهاروی‌هم‌انباشته می‌شوند و یکهو لگدهایی می‌اندازدکه بدنش را مثل بدن کشتی‌گیری‌کـه روپل رفته باشد خم می‌کند، بعد می‌افتد، بلند می‌شود و می‌افتد، کندتر و کندتر، تا اینکه پرستار کل می‌آد روسرش می‌ایستد و سی‌فلت پهن می‌شود روزمین.

پرستار دستهاش را روی سینه‌اش روهم‌می‌اندازد وبه‌باقیماندهٔ سی‌فلت نگاه می‌کندکه آب‌شده و از پاچه‌های شلوار و سرآستینهای پیراهنش بیرون می‌ریزد. از سیاهه‌می‌پرسد: «آقای سی‌فلت‌است؟» سیاهه دارد زورمی‌زندکه چوبش‌را در بیاورد: «خودش است. آقای سی‌فلت است.»

ـ آقای سی‌فلت مدتی است اصرار داردکه دیگر احتیاجی به مداوای دارویی ندارد.

بعد سرش را تکان می‌دهد ویك‌قدم به‌عقب برمی‌داردکه بدن سی‌فلت به کفشهای سفیدش نخورد، بعد سرش را بلند می‌کند و به دایرهٔ حادها که

جمع شده‌اند سی‌فلت را تماشا کنند نگاه مـی‌کند، بعد دوباره سرش را تکان می‌دهد وتکرارمی‌کند: «به‌مداوای دارویی احتیاجی ندارد.» صورتش درآن واحد متبسم، رقتبار، صبور و پراز انزجار است، حالتی است‌که قبلاً خیلی تمرینش را کرده است.

مك‌مورفی تابه‌حال‌چنین‌چیزی ندیده‌است، می‌پرسد: «او چشه؟» زنك چشمهاش را روی سی‌فلت نگاه‌می‌داردوبه مك مورفی نگاه نمی‌کند: «آقای سی‌فلت مبتلا به‌مرض‌صرع است آقای مك‌مورفی. معنی این حرف این است کـه اگـر از دستورات دارویی پیروی نکند هرآن ممکن است دچار چنین حمله‌هایی بشود. خودش هم می‌داند. وقتی که از پذیرفتن دواهاش امتناع کرد، مکرراً به‌او هشدار دادیم، با وجـود این او اصرار دارد کـه احمقانه رفتارکند.»

فردریکسون در حالی که ابروهاش سیخ شده‌اند از توی صف بیرون می‌آید. او مرد رنگ‌پریدهٔ تنومندی است با ابروهای‌بلوند زبر وچانهٔ‌دراز، و هر ازگاهی ادای گردن‌کلفتها را درمی‌آورد، همان‌طورکه چزویك، وقتی زنده بود، درمی‌آورد. می‌غرد و فریاد می‌زند و یکی از پرستارهارا به‌فحش می‌بندد و می‌گویدکه قصد دارد این بخش بوگندو را ول‌کند و برود! آنها همیشه می‌گذارند فریادهاش‌را بزند و مشتهاش‌را تکان بدهد تا خودش‌ساکت شود، بعد ازش می‌پرسند آقای‌فردریکسون اگر حرف دیگری‌ندارید، برویم ورقهٔ ترخیص شمارا ماشین‌کنیم. آن وقت همه‌شان‌می‌روند تو دفترپرستاران و باهم شرط‌بندی می‌کنندکه چقدر طول خواهدکشید تا فردریکسون با نگاه پر از گناهش بیاد پشت شیشه و معذرت‌خواهی‌کند و بگوید چطور است که اصلاً همهٔ حرفهای او را نشنیده بگیرند و ورقهٔ ترخیصش را یکی دو روز دیگرهم ماشین نکنند.

یك‌قدم به‌سمت پرستار برمی‌دارد و مشتهاش را تکان می‌دهد: «آها، پس‌که این‌طور؟ پس‌که این‌طور،ها؟ چنان می‌خواهی سیف پیرمردرا مصلوب بکنی‌که انگار تو روت تف انداخته یا کاری ازهمین قبیل‌کرده، ها؟»

زنك دست تسلی‌بخشی روی بازوی فردریکسون مـی‌گذارد و فوری مشتهای گره‌شدهٔ او باز می‌شوند.

– مهم نیست بروس، دوستت به‌زودی خوب خواهدشد. ظاهراً مدتی است که قرصهای دیلانتین را نمی‌خورد. من اصلاً نمی‌دانم با این قرصها

چه می‌کند.

ولی اومی‌داند، همان‌طورکه همه‌می‌دانند؛ سی‌فلت قرصهارا تودهنش نگاه می‌دارد و بعداً آنها را به فردریکسون می‌دهد. سی‌فلت دوست ندارد آنها را خودش بخورد، چون به‌قول خودش: «عوارضش وخیم است.» و فردریکسون دوست دارد دوبرابر مقدار خودش را بخورد چون مثل سگ از حمله‌های غش می‌ترسد. پرستار این را می‌داند ولی چنان با مهربانی از فردریکسون دلجویی می‌کند کـه آدم فکر می‌کند روحش هم از این قضیه بی‌خبر است.

فردریکسون می‌گوید: «آره، ولی خودت هم می‌دانی‌که موضوع به این سادگیها هم نیست. خودت خوب خبرداری کـه سی‌فلت خیلی نگران قیافه‌اش است و اینکه زنها فکر می‌کنند او زشت است و از این حرفها، و درضمن می‌دانی‌که او معتقد است دیلانتین...» زنك حرفش را قطع می‌کند: «می‌دانم، می‌دانم.» و بعد دوباره بازوی فردریکسون را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «او ریزش‌موهای سرش را از این دوا می‌داند. پیرمردبیچاره.»

ـ او آن‌قدرها هم پیر نیست!

ـ می‌دانم بروس؛ چرا این‌قدر ناراحت می‌شوی؟ من هرگز نتوانستم بفهمم‌که بین توو دوستت‌آقای‌سی‌فلت چه‌می‌گذردکه این‌طورحالت دفاعی‌به خودت‌می‌گیری!

فردریکسون‌می‌گوید: «ولم‌کن بابا، چرا ازمن می‌پرسی؟» ومشتهاش را می‌کند تو جیبش.

پرستار دولا می‌شود و زمین را برای زانوهایش پاك مـی‌کند و زانو می‌زند وسعی می‌کند بدن‌سی‌فلت راراست‌کند. به سیاهه می‌گویدکه پهلوی پیرمردبیچاره بایستدتاخودش برود وبرای سی‌فلت برانکاربفرستدکه ببرندش به‌خوابگاه و بگذارند بقیهٔ روز رابخوابد. وقتی‌بلند می‌شودبه‌نشانهٔ رفاقت دستش‌راآهسته به‌بازوی فردریکسون‌می‌زند. اوغرولندکنان می‌گوید: «آره، من‌هم مجبورم دیلانتین بخورم. خودت که می‌دانی. به‌همین دلیل می‌دانم که‌سی‌فلت چه‌زجری می‌کشد. می‌خواهم بگویم‌که برای‌همین‌است‌که من... آخ، اصلاً ولش...»

ـ بروس من می‌دانم‌که هردوی شما چه می‌کشید، ولی فکر نمی‌کنی که هرچیزی بهتر از این باشد.

فردریکسون به‌جایی که زنك اشاره می‌کند نگاه می‌کند. سی‌فلت در حالی‌که نفسهای عمیق پر سروصدایی‌می‌کشد وآب ازچاك وچانه‌اش‌آویزان است، تقریباً خودش را جمع وجور کرده است. کنار سرش، آنجاکه به‌زمین خورده قلنبه‌شده و دور چوبی که هنوز توی دهانش است کف قرمزی جمع شده است؛ سیاهی چشمهاش کم‌کم دارند جای سفیدی‌را می‌گیرند. دستهاش به‌دوطرف بازند وکف دستش روبه‌بیرون است و انگشتهای متشنجش باز و وبسته می‌شوند، درست همان‌طورکه وقتی مردها را در کارگاه شوك به‌میز صلیبی می‌بندند انگشتهایشان متشنج می‌شود و از جریان برق کف دستشان دود می‌کند.

سی‌فلت و فردریکسون هیچ‌وقت به‌کارگاه شوك نرفته‌اند. آنها را طوری قالب زده‌اند که خودشان برق تولید کنند و آن را توی نخاعشان ذخیره‌کنند تا بشود مواقعی‌که شیطنت می‌کنند با دستگاههای صفحهٔ‌فولادی دفتر پرستاران منفجرش‌کرد، ومثل‌امروز سی‌فلت مایهٔ تفریح دیگران‌بشوند و چنان به‌پیچ وتاب بیفتندکه بیا وببین. این روش دردسرهای کارگاه شوك را ندارد.

پرستار انگارکه می‌خواهد فردریکسون را از خواب بیدار کند، تکان کوچکی به‌بازوی او می‌دهد وتکرارمی‌کند: «حتی با وجود عوارض ناگوار این دارو، فکر نمی‌کنید از این بهتر باشد؟»

ابروهای طلایی فردریکسون‌که به‌زمین زل زده‌است چنان بالامی‌رود که انگار برای اولین‌باراست که‌می‌بیند خودش دست‌کم ماهی‌یك‌بار چه‌شکل وشمایلی پیدا می‌کند. پرستار لبخندی می‌زند و دوباره بازوی فردریکسون را نوازش می‌کند و راه می‌افتد به‌سمت در، قبل از رفتن نگاه خیره‌ای به حادها می‌اندازد تا ازخودشان خجالت‌بکشندکه جمع‌شده‌اند وچنین‌منظره‌ای را تماشا می‌کنند. بعد از رفتن او فردریکسون‌می‌لرزد و سعی‌می‌کند بخندد.

ـ نمی‌دانم چرا بیخود از دست این پیر دختر بیگناه عصبانی شدم. آخر او چه کار کرده بودکه من این‌طوری جلوش دربیام، ها؟

فردریکسون‌واقعاً جوابی برای سؤالش‌نمی‌خواهد؛ بیشتر ازاین‌جهت این سؤال را می‌کند کـه فهمیده است نمی‌تواند انگشتش را روی دلیل به خصوصی بگذارد. دوباره بدنش می‌لرزد و راه می‌افتد که از جمع مریضها جدا شود. مك‌مورفی جلو می‌آد و با صدای آهسته‌ای ازش می‌پرسدکه این

دوا چیست که آنها می‌خورند؟

ـ دیلانتین مك‌مورفی، دوای ضد تشنج.

ـ فایده‌ای، اثری هم دارد؟

ـ بله که دارد، البته اگر بخوریش.

ـ پس مرافعهٔ خوردن و نخوردنش چیه؟

ـ حالا که اصرارداری بدانی، پس بیا نگاه کن.

دستش‌را بلند می‌کند ولب پایینش‌را با انگشت سبابه وشستش‌می‌چسبد وآن‌را به‌پایین می‌کشدکه لثه‌های ریش‌ریش وصورتی وبیخون دوردندانهای براق و تیزش را نشان بدهد. درحالی‌که هنوز لبش‌را پایین نگاه داشته‌است می‌گوید: «لثه‌ها، دیلانتین‌لثه‌هارا می‌پوژاند. وقتی‌که دچارحمله‌می‌شوی دندانهات‌محکم به‌هم‌می‌خورند و...»

از کف اطاق صدایی می‌آید. به‌جایی‌که سی‌فلت افتاده و ناله می‌کند و زوزه می‌کشد نگاه‌می‌کنند ومی‌بینند سیاهه با چوبش دوتا دندان‌هم بیرون کشیده است.

اسکانلون سینی غذاش‌را برمی‌دارد و درحالی‌که از جمع مریضها دور می‌شود می‌گوید: «این‌هم شد زندگی؟ خوردن و نخوردنش جهنم است. عجب هچلی!»

مك مورفی در حالی که به‌صورت درهم پیچیدهٔ سی‌فلت نگاه می‌کند، می‌گوید: «آره، می‌فهمم چه می‌گویی.» صورتش کم‌کم دارد همان حالت گیج و از پا درآمدهٔ صورتی را می‌گیرد که روی زمین افتاده است.

بلایی‌که سرمکانیسم بخش‌آمده‌بود هرچه‌بود، دوباره درستش‌کرده‌اند. حرکت منظم وحسابشدهٔ زندگی بخش دوباره از نو شروع شده‌است: ساعت شش‌ونیم‌بیداری، هفت‌صبحانه، هشت، معماهای مختلف برای مزمنهاو ورق برای حادها... در دفتر پرستاران، پرستارکل را می‌بینم‌که دستهای سفیدش روی دستگاه کنترل می‌چرخند.

بعضی وقتها مرا با حادها می‌برند، بعضی‌وقتها نمی‌برند. یك‌بار مرا با آنها می‌برند به‌کتابخانه و من می‌روم طرف کتابهای فنی. آنجا می‌ایستم وعنوان کتابهای برق‌را نگاه‌می‌کنم؛ این کتابهارا اززمان دانشگاه می‌شناسم. یادم می‌آیدکه توی این کتابها پر از شکل ونمودار و معادله است. چیزهای دشوار و مطمئن وبیچون وچرا.

می‌خواهم یکی از این کتابها را نگاه کنم ولی می‌ترسم. از هر کاری می‌ترسم. حس مـی‌کنم در هوای پر گرد و غبار کتابخانه شناورم، بین کف اطاق و سقف. کتابها بالای سرم می‌رقصند، دیوانه‌وار، کـج و معوج، با زاویه‌های مختلف. یك ردیف کمی به‌چپ خم شده، یك‌ردیف کمی به‌راست. بعضیهاشان به‌من تکیه داده‌اند و من نمی‌فهمم کتابها چرا نمی‌افتند. از این ور تاچشم کار می‌کند کتاب است. دور وبرم قفسه‌های فکسنی‌دو در چهار به زور تیرهای‌چوبی ونردبانهایی‌که بهشان تکیه‌داده‌اند سرجاشان ایستاده‌اند. اگر یك کتاب بیرون بکشم، خدا می‌داند چه نتیجهٔ وحشتناکی ممکن است داشته باشد.

می‌شنوم که یك نفر می‌آد تو؛ این یکی از سیاه‌های بخش خودمان است وزن هاردینگ را با خودش آورده. موقع توآمدن باهم شوخی‌می‌کنند وحرف می‌زنند.

سیاهه به‌هاردینگ‌که سرش توکتاب است می‌گوید: «اینجا را نگاه‌کن دیل، ببین‌کی آمده به‌دیدنت. بهش گفتم الان وقت ملاقات نیست، ولی از تو چه پنهان آن قدرشیرین زبانی‌کردکه یکراست آوردمش اینجا.» بعد زنك را جلوی هاردینگ می‌گذارد و برمی‌گردد که برود، پیش از رفتن با حالت مرموزی‌می‌گوید: «یادت نرودها.» زنك از دوربوسه‌ای برایش‌پرت‌می‌کند، بعد می‌آد به‌طرف هاردینگ وکمرش را می‌جنباند ومی‌گوید: «سلام دیل.» هاردینگ در جواب می‌گوید: «عشق من» ولی از جایش جم نمی‌خورد که که دو سه قدمی به‌طرف زنش‌برود. به‌آدمهای دوروبر نگاه می‌کندکه دارند تماشاش می‌کنند.

زنك همقد خود هاردینگ است. کفشهای پاشنه‌بلندی پاکرده است و وکیف سیاهی به‌دست داردکه آن را مثل‌کتاب گرفته است. روی زمینهٔ‌براق ورنی سیاه‌کیف، ناخنهایش مثل قطرات خون قرمزند.

هاردینگ رو به‌مك مورفی، که آن‌ور اطاق نشسته و سرش توی یك

کتاب کارتون است، می‌گوید: «هی مك، اگر یك لحظه کند و کاوهای ادبیت‌راکنار بگذاری ترابه‌همسروالههٔ رحمتم یاعوامانه‌تربگویم نیمهٔ بهترم معرفی خواهم کرد، ولی فکر می‌کنم این اصطلاح آخری دلالت بر نوعی تساوی می‌کند، این‌طور نیست؟»

سعی می‌کند بخندد و دوانگشت باریك عاج‌مانندش‌را برای درآوردن سیگار توی جیب پیراهنش فرومی‌کند، بعد از چندلحظه کاوش آخرین‌سیگار را از تو پاکت بیرون می‌کشد. سیگار بین لبهاش می‌لرزد. او و زنش هنوز به‌هم نزدیك نشده‌اند.

مك‌مورفی از روی صندلیش بلند می‌شود وبه‌طرف آنها می‌آید و کلاهش را برمی‌دارد. زن هاردینگ نگاهش می‌کند وبهش لبخند می‌زند. یکی از ابروانش را بالا انداخته است. مك‌مورفی می‌گوید: «ظهر به‌خیر خانم هاردینگ.»

زنك‌لبخندصمیمانه‌ای‌بهش‌می‌زند ومی‌گوید: «من ازاسم‌خانم‌هاردینگ متنفرم؛ چرا ورا صدام نمی‌کنی؟»

هرسه روی‌نیمکتی می‌نشینند که‌هاردینگ روش‌نشسته‌بود، وهاردینگ برای زنش تعریف می‌کندکه چطور مك‌مورفی دمار از روزگار پرستارکل در آورده است، و زنك لبخندی می‌زند و می‌گوید این نکته ابداً باعث تعجب او نیست. هاردینگ سرگرم داستانسرایی که می‌شود دستهاش را فراموش می‌کند، و دستها هوای جلو را می‌بافند وازآن تصویرهای واضحی‌می‌سازند ومثل یك‌جفت‌رقاصهٔ سفیدپوش به‌آهنگ صداش‌می‌رقصند. دستهاش‌می‌توانند هرچیزی بشوند. ولی به‌محض اینکه داستان تمام می‌شود، متوجه می‌شود که زنش ومك‌مورفی‌محو تماشای دستهاش‌شده‌اند وفوری‌آنهارا بین‌زانوهاش حبس می‌کند. خودش به‌این موضوع می‌خندد وزنش بهش می‌گوید: «دیل کی می‌خواهی یاد بگیری به‌جای این جیغی که می‌کشی درست و حسابی بخندی؟»

این همان حرفی است که مك مورفی روز اول ورودش راجع به‌خندهٔ هاردینگ گفت، ولی این‌بار تاثیری دیگری روی هاردینگ می‌گذارد؛ حرف مك‌مورفی آرامش کرد ولی حرف زنك عصبیترش می‌کند.

زنك سیگارمی‌خواهد وهاردینگ دوباره انگشتهاش‌را می‌کند توجیبش ولی پاکت خالی است. می‌گوید: «ما را جیره‌بندی کرده‌اند.» و شانه‌های

لاغرش را به‌جلو جمع می‌کند، انگار می‌خواهد سیگار نیم‌سوخته‌اش را قایم کند: «روزی‌یک‌پاکت. این جیره‌بندی محلی برای بذل و بخشش باقی نمی‌گذارد، ورای عزیزتر از جانم.»

ـ اوه دیل، تو همیشه از همه‌چیز کم می‌آوری، مگه نه؟

چشمهای هاردینگ حالت پرعشوهٔ عاشقانه‌ای می‌گیرند، با همین‌حالت به‌زنش نگاه می‌کند و لبخندی می‌زند و می‌گوید: «کنایه می‌زنی یا واقعاً منظورت سیگار است؟ مهم نیست، منظورت هرچه باشد خودت جوابش را بهتر می‌دانی.»

ـ من غیر از منظوری که گفتم...

ـ این چه‌طرز حرف‌زدن است عزیز من! ملک‌مورفی، ورا از بیسوادی دست ترا هم ازپشت بسته‌است.

ـ خیلی خوب، بس‌کن دیگه! اصلاً کنایه می‌زدم، خوب‌شد. هرطور دلت‌می‌خواهد فکرکن. منظورم این بودکه توهمیشه وقت نداری...

ـ تو هیچ‌وقت، وقت نداری، دخترك با هوش من.

زنك یك‌لحظه به‌هاردینگ زل می‌زند، بعد رو به‌ملک‌مورفی می‌کندکه کنارش نشسته است: «توچطور ملک؟ توهم برایت خیلی سخت است‌که به‌یك خانم سیگاری تعارف کنی؟»

پاکت سیگار ملک‌مورفی روی زانویش است. طوری بهش نگاه می‌کند که انگار آرزو می‌کند آنجا نبود، بعد می‌گوید: «البته، من همیشه سیگار دارم. دلیلش‌این‌است‌که من‌لاتم ووقت وبی‌وقت برایشان لاتبازی‌درمی‌آورم، به‌همین دلیل پاکت سیگار من از مال هاردینگ برکتش بیشتر است. او فقط سیگارهای‌خودش‌را می‌کشد، با این‌ترتیب معلوم‌است‌که سیگارهای اوزودتر ازمال من ته‌می‌کشد...»

ـ اجباری نداری بابت بیعرضه‌گیهای من عذرخواهی کنی دوست‌من؛ این‌کار نه‌به‌تو می‌آید ونه‌برای من خوشایند است.

زنك می‌گوید: «نه، پس تو فقط سیگارم را روشن‌کن.»

آن‌قدر به‌شعلهٔ کبریت هاردینگ نزدیك می‌شودکه حتی‌ازآن‌ور اطاق می‌شود سینه‌اش‌را از چاك بلوزش‌دید.

پیش از رفتن بازهم‌کمی صحبت می‌کند، راجع به‌رفقای هاردینگ می‌گوید ایکاش این‌قدر نمی‌آمدند دم منزل سراغ هاردینگ را بگیرند: «خودت

که می‌دانی از چه‌قماشی هستند مك. جوانهای جلفی که موهای بلندشان را به‌دقت شانه می‌زنند و دستهای نازك‌نارنجی‌شان راباظرافت تکان می‌دهند.»
هاردینگ ازش می‌پرسدکه آیا فقط برای احوالپرسی از اوست که این‌آدمها دم منزل می‌آیند، وزنك درجوابش می‌گوید اگر مردی برای دیدن او بیاد دم منزل، غیر از دستش جای دیگرش را هم تکان می‌دهد.

بعد ناگهان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید وقت رفتن است. دست مك مورفی را می‌گیرد و می‌گوید امیدوار است که بازهم او را ببیند. آن وقت ازکتابخانه بیرون می‌رود. مك‌مورفی هاج وواج مانده است. به‌صدای تق‌تق پاشنه‌های بلندش سرها همه بلند می‌شوند وآن‌قدر نگاهش می‌کنند تا به‌ته‌سرسرا می‌رسد وناپدید می‌شود.

هاردینگ می‌پرسد: «نظرت چیست؟»

مك‌مورفی در جوابش می‌گوید: «عجب سینه‌های درشتی دارد دست کمی از سینه‌های خانم راچد نداشت.»

ـ منظورم جسماً نیست دوست من، منظورم این است که...

مك‌مورفی‌ناگهان فریاد می‌زند: «دست ازسرمن بردار هاردینگ! من چه می‌دانم نظرم چیست! ازجان من چه می‌خواهی؟ مگر من مشاور امور ازدواج هستم؟ من فقط می‌دانم‌که هیچ‌کس از روز اول گردن‌کلفت نیست، وبه‌نظر من همهٔ مردم زندگیشان راصرف این‌می‌کنندکه دیگران را تکه‌پاره کنند. می‌دانم دوست داری نظرم چه باشد؛ می‌خواهی برایت غصه بخورم و بهت بگویم که چه زن لکاته‌ای داری. شاید، ولی خیال می‌کنی تو با او مثل ملکه‌ها رفتارکرده‌ای؟ ولم‌کن بابا، با این «نظرت‌چیست؟» خودم به‌قدر کافی غـم وغصه دارم. پس دست از سر مـن بردار!» به‌باقی مریضها زل می‌زند که اطراف کتابخانه نشسته‌اند: «همه‌تان همین طور! دست از سرمن بردارید، لعنتیها!» وکلاهش‌را به‌سرش‌می‌گذارد ومی‌رود آن‌ور اتاق به‌طرف مجله‌اش. همهٔ حادها با دهانهای باز به‌همدیگر نگاه می‌کنند. چـرا سر آنها داد می‌کشد؟ کسی به‌او کاری ندارد. از وقتی‌که فهمیده‌اند اوتصمیم گرفته که بچهٔ سر به‌راهی باشد تا مدت محکومیتش را تمدید نکنند، دیگـر کسی توقعی از اوندارد. حالا بهتشان زده است‌که چرا آن‌طور تو ذوق هاردینگ زد وسر درنمی‌آورند چرا با این اخم وتخم روصندلیش می‌نشیند و مجله‌اش را جلوی‌صورتش نگاه می‌دارد. حتماً نمی‌خواهدچشمش به‌چشم آنها بیفتد.

شب سرشام از هاردینگ معذرت می‌خواهد و می‌گوید نمی‌داند تو کتابخانه چه مرگش بود. هاردینگ می‌گوید شاید تقصیر زنش بود؛ بارها اتفاق افتاده که زنش مردم‌را عصبی کرده است. ملک‌مورفی به‌فنجان قهوه‌اش زل می‌زند و می‌گوید: «گمان نکنم مرد، من او را تازه همین امروز بعد از ظهر دیدم: پس او نمی‌تواند دلیل کابوسهای وحشتناکی باشد که الان یک هفته است خواب را به‌من حرام کرده‌اند.»

هاردینگ سعی می‌کند مثل دانشجوی ریزه‌اندامی حرف بزند که بعد از ظهرها سر جلسات حاضرمی‌شود: «عجب، آقای ملک‌مورفی شما حتماً باید ما را درجریان این کابوسها بگذارید، آه صبرکن کاغذ و مدادم را بیاورم.» سعی‌می‌کندبامزگی‌کند تا ملک‌مورفی ازخجالت دربیاید. یک‌دستمال سفره و یک‌قاشق برمی‌دارد و ادای نوشتن درمی‌آورد. «خوب، دقی‌قاً چه چیزی را در این کابوسها می‌بینید؟»

ملک‌مورفی اخمش را بازنمی‌کند: «نمی‌دانم مرد. فقط صورتها را، آره فقط صورتها را.»

صبح روز بعد مارتینی تو اطاق وان پشت دستگاه کنترول می‌نشیند و ادای خلبانهارا درمی‌آورد. بازی پوکرمتوقف‌می‌شودومریضها به‌حرکات مارتینی می‌خندند.

ـ ای‌ی‌ی‌ی ـ هووو ـ وررررر. زمین به‌هوا، زمین به‌هوا: شیئی رؤیت‌شده است چهار ـ صفرهزار وششصد. ظاهراً موشک‌دشمن است. فوری اقدام شود! ای‌ی‌ی‌ی‌ـ هووووو‌ـ م‌م‌م‌م‌م.

پیچی را می‌چرخاند، اهرمی‌را به‌جلو زور می‌دهد وهواپیما که مثلاً دورمی‌زند، اوهم بدنش‌راکج می‌کند. عقربه‌ای‌راکه کنار دستگاه هست می‌چرخاند روی حداکثر ولی ازنوک‌فواره‌هایی‌که به‌شکل مربع روی‌کاشیهای جلوی دستگاه نصب شده‌اند آبی بیرون نمی‌آد. مدتهاست از هیدروتراپی استفاده نمی‌کنندوآب فواره‌را هم قطع‌کرده‌اند. این دستگاههای نو ورشویی و دستگاه‌کنترول هیچ‌وقت به‌کارنرفته‌اند. به‌جزقسمتهای ورشویی، دستگاه کنترول و دوشها عیناً مثل دستگاههای هیدروتراپی ساختمان قدیم هستند که پانزده سال پیش ازشان استفاده می‌شد: فواره‌هایی که می‌توانند از هر زاویه‌ای به‌تمام قسمتهای بدن آب بپاشند. تکنیسینی آن‌ور اطاق می‌ایستد و با عقربه‌های دستگاه‌کنترول بازی می‌کند، او حکم می‌کندکه فلان فواره

آبش را به‌کجا بپاشد، با چه‌فشاری، با چه گرمایی. اول به‌شکل گردی نرم و تسکین‌بخش، بعد تیز مثل سوزن. باتسمه بین فواره‌ها آویزانت می‌کنند، خیس و بیحال ولهیده، و تکنیسین با اسباب‌بازیش تفریح می‌کند.

ـ ای‌ی‌ی‌ی‌ـ اووووـمممم... هوا به‌زمین، هوابه‌زمین: موشك رؤیت شد؛ الان در دیدرس است...

مارتینی به‌پایین خم می‌شود و ازبالای دستگاه از وسط حلقهٔ تسمه‌ها نشانه می‌رود. یك چشمش را می‌بندد وبایك چشم دیگرش وسط حلقه‌ها را نگاه می‌کند.

ـ روبه‌هدف! حاضر... هدف بگیرید... آتـ...!

دستهاش با تکان شدیدی به‌عقب پرت می‌شوند و خودش یکهو سیخ رو زمین می‌ایستد وچنان باچشمهای وحشتزده و از حدقه درآمده به‌فواره‌ها خیره می‌شودکه همهٔ بازیکنها سرهاشان را برمی‌گردانندکه ببینند چه شده. ولی فقط حلقه‌ها وگیره‌ها را می‌بینند کـه وسط فواره‌ها از تسمه‌های محکم آویزانند.

مارتینی برمی‌گردد و مستقیم به‌مك‌مورفی نگاه می‌کند.

ـ دیدی‌شان؟ ندیدی؟

ـ چی‌چی را دیدم مارت؟ من هیچ‌چیز نمی‌بینم.

ـ توی همین تسمه‌ها؟ ندیدی؟

مك‌مورفی‌برمی‌گردد وبه‌دقت‌نگاه‌می‌کند: «نخیر، هیچ‌چیز نمی‌بینم.»

مارتینی می‌گوید: «یك دقیقه صبرکن، باید آنها را ببینی.»

ـ لعنت برتو مـارتینی، بهت گفتم من هیچ‌چیز نمی‌بینم! می‌فهمـی؟ من هیچ صاحب مرده‌ای را نمی‌بینم!

مارتینی‌سرش را تکان می‌دهد و ازکنار دوشها رد می‌شود ومی‌گوید: «خوب من هم چیزی ندیدم. فقط باهات شوخی می‌کردم.»

مك‌مورفی ورقهارا دو دسته می‌کند وطوری برشان می‌زندکه صدای زنبور می‌دهند: «راستش از این جور شوخیها خوشم نمی‌آد مارت.» دوباره ورقها را دسته می‌کندکه برشان بزند ولی ورقها طوری پخش‌وپلا می‌شوند که گویی بین دستهای مرتعشش منفجر شده‌اند.

یادم می‌آد که دوباره روز جمعه بود، سه هفته بعد از رأی‌گیری تلویزیون. همهٔ کسانی را که می‌توانستند راه بروند ردیف کردند و مثل گوسفندبه‌ساختمان‌شماره‌یك بردند. سعی می‌کنندبه‌ما بقبولانندکه‌منظورشان رادیوگرافی سینه‌هامان است‌که سل نداشته باشیم، ولی‌من می‌دانم منظورشان این است که ببینند دستگاههایی‌که تو بدنهایمان کار گذاشته‌اند خوب کار می‌کنند یا نه.

ما در یك صف طویل در سالنی نشسته‌ایم که در انتهاش دری هست که رویش نوشته‌اند «رادیوگرافی». پهلوی اطاق رادیوگرافی در دیگری هست‌که روش نوشته‌اند«گوش وحلق‌وبینی» زمستانها توی این‌اطاق دومی گلوهایمان را معاینه می‌کنند. آن‌ور سالن، روبه‌روی ما، نیمکت دیگری هست. انتهای نیمکت به‌همان درفلزی‌ای منتهی می‌شود که قبلاً حرفش را زده‌ام و روش پر از میخ پرچ است وهیچ علامتی ندارد. روی نیمکت‌وسط دونفر سیاه‌دو مرد نشسته‌اند و چرت می‌زنند، درهمین حال قربانی دیگری توی اطاق زیر برق است و جیغهایش را می‌شنوم. این در با صدای خشکی رو به‌تو بازمی‌شود ومن لوله‌های تابنده‌را توی اطاق می‌بینم. آنها مریض را درحالی‌که هنوز ازش دودبلنداست روی تخت‌چرخداری بیرون می‌آورند و من محکم نیمکتی را که روش نشسته‌ام می‌چسبم‌که آن در هورتم نکشد تو. یك سیاه و یك سفید یکی از مردهای روی نیمکت را می‌کشند و بلندش می‌کنند، او از دواهایی که بـه‌خوردش داده‌اند سرش گیج می‌رود و تلوتلو می‌خورد. معمولاً پیش از شوك کپسول قرمز به‌آدم می‌دهند. از در هلش می‌دهند تو وتکنیسینها بازوش‌را می‌گیرند. مردك یك‌لحظه می‌فهمدکجاست وپاشنه‌های پایش را به‌زمین سیمانی فشار می‌دهد که نتوانند او را به‌میز ببندند. بعد دربسته می‌شود، تاپ، و من دیگر نمی‌توانم ببینمش.

مك‌مورفی از هاردینك می‌پرسد: «مرد آن تو چه خبر است؟»

ـ آن تو؟ چطور؟ آها درست است. تو هنوز سعادتش را نداشته‌ای. حیف، چون این تجربه حق هرانسانی است.

بعد هاردینگ انگشتهایش‌را پشت سرش به‌هم قلاب می‌کند وبه‌عقب می‌رود که به آن در نگاه کند: «این همان کارگاه شوك است که چند وقت پیش راجع به‌آن باتوصحبت می‌کردم دوست من. شوك الکتریکی یامداوای برقی. آن ارواح خوشبختی که آنجا می‌بینی دارند مجانی به‌کرهٔ ماه سفر

می‌کنند. نه، به‌تو دروغ نگفته باشم، صددرصد مجانی نیست، در ازای این سفر به‌جای پول سلولهای مغزت را می‌پردازی. هر انسانی میلیونها سلول مغزی ذخیره دارد، فقدان چندتایی را حس نخواهی کرد.» به‌تنها مردی که روی نیمکت باقی مانده است اخم می‌کند و ادامه می‌دهد: «امروز مشتریها کم‌اند. به‌هیچ‌وجه قابل مقایسه با انبوه مشتریهای سال پیش نیستند. ولی خوب زندگی است دیگر، گاهی این‌طور گاهی آن‌طور. بله، متأسفانه باید گفت که ما شاهد افول شوك الکتریکی خواهیم بود. سرپرستار ما یکی از افراد معدودی است که هنوز شهامتش‌را دارند در مداوای زباله‌های اجتماع از سنتهای کهن امریکایی جانبداری کنند.»

درباز می‌شود، تخت چرخداری سرمی‌خورد بیرون، کسی هلش نمی‌دهد، روی دوتا از چرخهاش بلند می‌شود و دور می‌زند و درحالی که دود ازش بلند است در انتهای سالن ناپدید می‌شود. مك‌مورفی تماشا می‌کند که آخرین مردرا می‌برند تو و در رامی بندند. «یعنی می‌گویی...» چند لحظه گوش می‌دهد. «... جاهلهارا می‌برند آن تو وکله‌شان را به‌برق می‌بندند؟»

ـ خودت خوب خلاصه‌اش کردی.

ـ آخر برای چه؟

ـ البته به‌خاطر خود مریض. هرچه که اینجا انجام می‌گیرد به‌خاطر خود مریض است. چون تو دربخش ما زندگی کرده‌ای، ممکن است گاهی فکر کنی که بیمارستان دستگاه منظمی است که اگر مریضها مزاحمتی ایجاد نکنند به‌خوبی و راحتی کار خواهد کرد، ولی این حقیقت ندارد. صرفنظر از پرستار ما، شوك الکتریکی همیشه به‌منظور تنبیه به‌کار برده نمی‌شود، نشانهٔ سادیسم کارمندها نیست. تا به‌حال چند مریض علاج‌ناپذیر با شوك معالجه شده‌اند، همان طورکه چندتایی را با جراحی مغز مداوا کرده‌اند. امتیازات مداوای برقی کم نیستند: ارزان است، سریع است وکاملاً بدون درد. فقط وفقط به‌وسیلهٔ برق یك ضربهٔ کوچك به‌مغز وارد می‌کنند.

سی‌فلت ناله‌کنان می‌گوید: «چه زندگی‌ای، به‌بعضیهامان قرص می‌دهند که جلوی حمله را بگیرند، به‌بعضیها شوك می‌دهند که دچار حمله بشوند.»

هاردینگ به‌جلو خم می‌شود که برای مك‌مورفی توضیح بدهد.

ـ جریان کشف این‌مداوا هم ازاین‌قراربود: یك‌روز دونفر روانپزشك

از سلاخ‌خانه‌ای بازدید می‌کردند، حالاخدا می‌داندبه‌چه منظوری، وگاوها را تماشا می‌کردند که ازضربه‌ای که با چکش به‌وسط چشمهایشان می‌زدند، جان می‌دادند. آنها متوجه شدند که همهٔ گاوها کشته نمی‌شوند و بعضیها باحالتی بسیارشبیه به‌حملات صرع به‌زمین می‌افتادند. دکتر اولی‌می‌گوید: «آها این همان است که مریضهایمان محتاجش هستند؛ حملهٔ القابی!» البته همکارش با اوموافق بود. درآن‌زمان می‌دانستندکسانی‌که ازحمله‌های صرع فارغ می‌شوند تامدتی تمایل بیشتری‌به‌صلح وآرامش ازخود نشان می‌دهند، و همچنین درموارد بسیار حادکه هرگونه‌تماس فکری وجسمی بابیمار محال است ، مریض قادراست‌بعد ازحمله به‌گفتگوهای منطقی‌بپردازد. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا؛ هنوز هم نمی‌دانند. ولی بدیهی بود که اگر می‌شد در انسانهای غیرغشی حمله‌ای را القاً کرد ، نتایج بسیار سودمندی به‌دست می‌آمد. سالها پیش در اینجا مردی وجود داشت‌که با شاقول بنایی حمله‌را القاً می‌کرد.

اسکانلون می‌گوید اوفکر می‌کردکه مردك ازچکش استفاده می‌کردنه از چاقو، و هاردینگ می‌گوید حوصلهٔ چرندیات اسکانلون را ندارد و به توضیحاتش ادامه می‌دهد.

ـ درست است که قصاب از چکش استفاده می‌کرد، ولی دراین مورد روانپزشك دومی کمی به‌تأمل پرداخت. به‌هرحال، انسان کجا وگاو کجا.

از کجا معلوم ، آمدیم چکش در رفت و زد دماغ یارو را شکست! یا دندانهاش را ریخت تو دهنش. آن وقت با این خرج سنگین دندانسازی چه خاکی به‌سر بریزند؟ حالا که قرار بود با کلهٔ انسان سروکار داشته باشند، به‌وسیله‌ای احتیاج داشتند که از چکش مطمئنتر و دقیقتر باشد؛ بالاخره راه حل را پیدا کردند: برق.

ـ یا حضرت مسیح! فکر نکردند ممکن است عوارضی داشته باشد؟ مردم اعتراض نکردند؟

ـ گمان کنم مردم را درست نشناخته‌ای دوست من. تو این مملکت وقتی چیزی خوب کار نمی‌کند بهترین راه تعمیرش الزاماً سریعترین راه هم هست.

ملك‌مورقی سرش‌را تکان می‌دهد: هیهات! برق‌توی مخ. مرد این‌فرقی با صندلی الکتریکی ندارد.

ـ ارتباط این دوعمل بیش ازآن است که تو فکر می‌کنی: هردوعلاج یك دردند.

ـ گفتی درد هم ندارد؟

ـ من خصاً تضمینش می‌کنم. کاملاً بیدرد است، یك جرقهٔ کوچك وتو آناً بیهوش می‌شوی. نه گاز، نه سوزن، نه چکش، مطلقاً بیدرد است. ولی مسأله این است که هرکس این بلا به‌سرش می‌آید دیگر هوش را نمی‌کند. انسان دیگری می‌شوی، به‌فراموشی دچار می‌شوی. مثل این است که...

هاردینگ دستهایش‌را به‌شقیقه‌اش می‌برد وپلکهاش‌را روهم می‌فشارد.

ـ... مثل‌این‌است که چرخ‌هردمبیلی ازتصاویر، احساسات وخاطرات، توی سرت به‌چرخش درآمده باشد. از این‌قبیل چرخها زیاد دیده‌ای؛ مثلاً چرخ رولت، پولت را می‌گذاری روی میز و متصدی چرخ را می‌چرخاند، جرینگ! نور وصدا و شمارها جلوی چشمهات مثل گرداب می‌چرخند، و ممکن است دست آخر ببری وشاید هم ببازی و مجبور شوی دوباره بازی کنی. دوباره شرطبندی کن پسرجان، دوباره شرطبندی کن.

ـ چه خبرت است هاردینگ؟

درباز می‌شود وتخت چرخ‌داری بیرون می‌آیدکه یارو روش خوابیده است و ملافه‌ای روش کشیده‌اند. تکنسینها می‌روند که قهوه بخورند. مك مورفی دستی به‌سرش می‌کشد: «مثل اینکه خیلی چیزها هست که من هنوز نمی‌توانم سر ازشان دربیاورم.»

ـ مثلاً چی؟ این شوك؟

ـ آره... نه، نه فقط این شوك. همهٔ این چیزها...

بادستش توهوا نیم‌دایره‌ای رسم می‌کند وبه‌دور وبرش اشاره می‌کند.

ـ... همهٔ این چیزهایی‌که می‌بینی.

دست‌هاردینگ زانوی مك‌مورفی را لمس می‌کند: «خاطرت‌جمع باشد دوست من. به‌احتمال قوی‌توهیچ‌وقت سروکارت با شوك الکتریکی نخواهد افتاد. چون دیگر باب روز نیست و فقط در موارد بسیار استثنایی به‌کار برده می‌شود که هیچ‌چیز دیگری کارگر نیفتد. مثل لوبوتومی.

ـ لوبوتومی؟ این یعنی بریدن قسمتی ازمغز، نه؟

ـ بازهم درست گفتی. داری در این جور اصطلاحات یك پا استاد

می‌شوی. بله بریدن قسمتی از مغز. اخته‌کردن مغز. باید قبول کرد که او گرچه نمی‌تواند زیر شکم را ببرد ولی بالای چشمها را می‌تواند.

ـ منظورت خانم راچد است؟

ـ بله منظورم خود اوست.

ـ فکر نمی‌کردم در این جور موارد حرف پرستار حجت باشد.

ـ حرف، حرف خودش است.

ظاهراً مك‌مورفی خوشحال است از اینکه موضوع صحبت از شوك و جراحی مغز به‌پرستارکل کشیده شده است. از هاردینگ می‌پرسد که به‌نظر او پرستار چه مرضی دارد. هاردینگ و اسکانلون و چند نفر دیگر هرکدام چیزی می‌گویند. مدتی صحبتشان راجع به‌این است که آیا زنك ریشهٔ تمام بدبختیهای‌این‌محل‌هست‌یانه. هاردینگ می‌گویداو ریشهٔ‌اکثر بدبختیهاست. اغلب مردها هم با او همعقیده‌اند ولی مك‌مورفی آن قدرها مطمئن نیست. می‌گوید که او هم زمانی همین فکر را می‌کرد ولی حالا دیگر زیاد مطمئن نیست. می‌گوید فکرنمی‌کندبیرون انداختن پرستار ازبخش موجب تغییرات کلی بشود، معتقد است‌که چیز بزرگتری عامل این همه کثافت است وسعی می‌کند بگوید آن چیز بزرگ چیست. وقتی‌می‌بیند نمی‌تواند حرفش را بزند ساکت می‌شود.

مك‌مورفی نمی‌داند، ولی او بفهمی نفهمی متوجه چیزهایی شده است که من خیلی وقت پیش ازشان سردرآوردم؛ او می‌خواهد بگوید مسأله تنها پرستارکل نیست، بلکه این تمام دستگاه است که قدرت بزرگ و واقعی در این میان است، وپرستار فقط یکی از عمال زبردست این دستگاه است.

مردها با مك‌مورفی موافق نیستند. می‌گویند که آنها می‌دانند کار ازکجاعیب دارد، آن‌وقت سراین‌مسأله‌جروبحث‌می‌کنند. تااینکه مك‌مورفی بحث‌شان راقطع می‌کند.

ـ سرم‌را بردید، هی غرمی‌زنید، غر، غر، غر. سرپرستار، کارمندها، بیمارستان. اسکانلون می‌خوادتمام این بساط را منفجرکند. سی‌فلت گناه‌را به گردن دواها می‌اندازد. فردریکسون می‌گوید تقصیر از خانواده‌اش است. همه‌تان دارید گناه را به‌گردن دیگران می‌اندازید.

ادامه می‌دهد که پرستارکل فقط زن میانه سال خون تلخ سنگدلی است و تمام تلاشی که مریضها می‌کنند تا او و زنك را به‌جان هم بیندازند

یکسر بیهوده‌است و به‌حال هیچ‌کس‌فایده‌ای ندارد، مخصوصاً به‌حال خودش. سربه‌نیست کردن زنك آنها را از شر عقده‌هایی که علت غـر زدن آنهاست خلاص نمی‌کند.

هار. ـگ می‌گوید: «پس نظر تو این‌است، ها؟ خیلی خوب، حالا که در مسایل عقلی این‌قـدر سررشته داری بـگوببینم اشکال کار کجاست؟ این چیزهایی‌که تو زیرکانه اسمشان را عقده‌های عمیق‌گذاشتدای چه هستند؟

ـ بهت‌که‌گفتم مرد، من نمی‌دانم. هیچ وقت نتوانستم بفهمم.

چند لحظه آرام می‌نشیند و بـه صدای بم اطاق رادیوگرافی گوش می‌دهد، بعد می‌گوید: «اما اگـر مسأله بزرگتر از این‌که شماها می‌گویید نبود، اگر مسأله فقط سراین پرستار پیر وعقده‌های جنسی‌اش بود، آن‌وقت راه حل تمام مسایل شما این بود که درازش‌کنید روی زمین و عقده‌هاش را علاج‌کنید، مگه‌نه؟»

اسکانلون دستهاش را به‌هم می‌کوبد ومی‌گوید: «مرحبا! آفرین‌مك، ماتورا برای این کار انتخاب می‌کنیم، توهمان اسب نری‌هستی‌که خوب از پس این مادیان برمی‌آد.

ـ نخیر قربان، عوضی‌گرفته‌اید.

ـ چراکه‌نه؟ فکرمی‌کردم تو با آن هارت وپورتت از پس صدتا ازاین مادیانها بربیایی.

ـ اسکاناون، رفیق عزیز، من قصد دارم تا آنجاکه ممکن است ازآن سنقر پیردوری‌کنم.

هاردینگ لبخند زنان می‌گوید: «متوجه شده بودم؛ بین شما دو نفر چه اتفاقی افتاده است؟ مدتی‌بودکه افسارش دستت بود؛ آن‌وقت‌یکدفعه‌شل گرفتی. آیا ناگهان تصمیم‌گرفتی بااو مهربان باشی؟»

ـ نـه، فقط از بعضی چیزهـا سر در آورده‌ام. از یـکی دو نفر پرس وجوکردم. فهمیدم چرا شما مردهاکونش را می‌لیسید وفلانش را می‌مالید و اجازه می‌دهیدکه مثل‌موم تو دستش‌رام باشید. حالا دیگرمی‌دانم‌که شماهابه چه منظوری از من استفاده می‌کنید.

ـ اوه، این خیلی جالب است.

ـ جالب است وزهرمار. برای من جالب است که شما پدر سوخته‌ها به من نگفتید که دارم پا رو دم شیر می‌گذارم . دلیلی ندارد که اورا سرلج

بیاورم که یکی دوسال دیگر به‌محکومیتم اضافه کند، چرا؟ چون ازش خوشم نمی‌آد؟ بعضی وقتها باید از غرورت بگذری ومواظب خودت باشی.

ـ عجب، دوستان شما فکرمی‌کنیداین شایعه‌حقیقت داردکه آقای‌مك‌مورفی صرفاً به‌خاطر اینکه روز ترخیصش را جلوتر بیندازد تصمیم‌گرفته به هرسازی برقصد؟

ـ هاردینگ تومی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم. چرا به‌ام نگفته بودی‌که زنك تا هرموقع‌که عشقش بکشد می‌تواند مرا اینجا نگاه دارد؟

ـ راستش فراموش‌کرده بودم توگرفتاری.

صورت هاردینگ با لبخندی که می‌زند از وسط تا برمی‌دارد. ادامه می‌دهد «بله توهم داری زیرك می‌شوی. درست مثل بقیه.»

ـ البته‌که دارم زیرك می‌شوم. چرا همیشه باید این من باشم که تو جلسه‌ها سر شکایتهای بچه ننه‌وار شماها مثل بازگذاشتن در خوابگاه وضبط سیگارها خودم را تو دردسر بیندازم؟ اول‌حالیم نبود که چرا شماها به‌چشم ناجی به‌من نگاه می‌کنید. بعداً تصادفا فهمیدم که حکم ترخیص همه بسته به‌نظر پرستار است وفوری سرعقل‌آمدم. گفتم: «عجب. این حرامزاده‌های حقه‌باز سرمن شیره‌مالیدند، سرم‌کلاه‌گذاشتند، منی‌که خودم ختم‌روزگارم. من، مك‌مورفی نامدار.

سرش را به‌عقب خم‌می‌کند و به‌ماکه روی نیمکت نشسته‌ایم‌نیشخند می‌زند: «امیدوارم بفهمید که من نظر بدی به هیچ‌کس ندارم رفقا، ولی دست از سرکچل من یکی بردارید. من‌هم می‌خواهم از اینجا خلاص شوم. من‌هم مثل شما به‌صلاحم نیست‌که با آن سنقر پیر دربیفتم.»

دوباره نیشخندی مـی‌زند و چشمك می‌زند و با شستش سقلمه‌ای به پهلوی هاردینگ می‌زند، انگار قضیه را فیصله داده است و دیگر از کسی دلخور نیست، همین‌جاست‌که هاردینگ به‌حرف می‌آید.

ـ نه، تو خیلی بیشتر از من درمخمصه هستی دوست من.

دوباره نیشهای هاردینگ باز می‌شوند، با حالت پرعشوهٔ یك مادیان قبراق به‌مك‌مورفی نگاه می‌کند و سرش‌را با حرکت ظریفی تو یقه‌اش فرو می‌کند و تنه‌اش را به‌عقب می‌دهد. همه روی نیمکت جا به‌جا می‌شوند و جلوتر می‌روند. مارتینی از پشت پردهٔ رادیوگرافی بیرون می‌آید ودرحالی که تکمه‌های شلوارش را می‌اندازد می‌گوید: «اگر با چشمهای‌خودم ندیده

بودم، باورم نمی‌شد.» وبیلی بی‌بیت می‌رود پشت شیشهٔ‌سیاه دستگاه که‌جای مارتینی را بگیرد.

هاردینگ می‌گوید: «تو بیشتر از من در مخمصه‌هستی، من‌داوطلبم، مثل تو گرفتار نیستم.»

مك مورفی لب باز نمی‌کند. صورتش همان حالت بهتزده را دارد، انگار کار ازجایی عیب‌دارد، عیبی‌که او نمی‌تواند انگشتش‌را روش بگذارد. همین‌طور نشسته است وبروبر به‌هاردینگ نگاه می‌کند. هاردینگ نیشش را هم می‌کشد، از اینکه مك مورفی با این‌حالت مضحك بهش زل زده ناراحت است. آب‌دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «در واقع دراین بخش تعداد معدودی گرفتارند. فقط اسکانلون و بعضی از مزمنها و تو. به‌طور کلی در تمام بیمارستان تعداد افراد گرفتار زیاد نیست. نخیر، ابداً زیاد نیست.»

بعد حرفش را قطع می‌کند، صداش زیر نگاه مك مورفی بند می‌آید. بعد از لحظه‌ای سکوت، مك‌مورفی خیلی آرام می‌گوید: «داری سر به‌سرم می‌گذاری؟» هاردینگ سرش را تکان می‌دهد. مك مورفی ترس برش داشته است. وسط سالن می‌ایستد و می‌گوید: «شما مردها دارید سر به سرم می‌گذارید!»

هیچ‌کس لام تا کام چیزی نمی‌گوید. مك‌مورفی جلوی نیمکت بالا و پایین‌می‌رود و دستهاش را دایم‌به‌موهای انبوهش‌می‌کشد. تا انتهای‌نیمکت می‌رود، بعد تمام راه را برمی‌گردد تا سر نیمکت، کنار ماشین رادیوگرافی که سرش جیغ می‌کشد و بهش تف می‌اندازد.

ـ تو بیلی. تو باید گرفتار باشی. به‌خاطر مسیح راستش را بگو!

بیلی پشتش به‌ماست، چانه‌اش روی لبهٔ‌پرده سیاه‌است، روی‌پنجه‌های پاش ایستاده است. با همین حالت می‌گوید، نه.

ـ پس آخر چرا؟ چرا؟ تو مرد جوانی هستی! الان باید پشت ماشین کورسی‌ات نشسته باشی و دخترها را شکار کنی. این کثافت را چرا تحمل می‌کنی؟

بیلی جوابش را نمی‌دهد و مك مورفی رو می‌کند به دو سه تا دیگر ازمردها.

ـ به‌من بگویید چرا. هفته‌ها پشت‌سرهم غر می‌زنیدکه تحمل این‌جا و پرستار و نوچه‌هاش را ندارید. با همهٔ این حرفها گرفتار هم نیستید. وضع

بعضی از پیرمردهای بخش را می‌شود درك کرد، آنها خل‌اند. ولی شما، درست است‌که با مردم بیرون تا حدودی فرق دارید، ولی خل نیستید.

آنها با اوجر وبحث نمی‌کنند. رو به سی‌فلت می‌کند.

ـ سی‌فلت توچطور؟ توکه چیزیت‌نیست فقط بعضی‌وقتها غش‌می‌کنی. اینکه چیزی نیست، من عمویی داشتم که دایم جن می‌گرفتش ودچارحمله‌هایی می‌شدکه حمله‌های توپیش‌آنها رقاصی‌اند، ولی‌خودش‌را تودیوانه‌خانه حبس نکرده بود. اگر دلش را داشته باشی می‌توانی بیرون هم گلیمت را از آب بیرون بکشی...

بیلی از پشت دستگاه بیرون می‌آید و می‌گوید: «معلومه!» مثل ابر بهار اشك‌می‌ریزد. دوباره جیغ‌می‌کشد: «معلومه! اگر دـدـدلش‌راداشتم! اگر من دلش را داشتم همین امروز مـی‌توانستم بروم بیرون. مادرمـن از دوستهای صمیمی خ‌ـخ‌ـ خانم راچد است، واگر دلش را داشتم می‌توانستم همین امروز بعدازظهر ورقهٔ ترخیصم‌را بگیرم.»

پیراهنش را از روی نیمکت برمی‌دارد و سعی می‌کند آن را بپوشد، امابدنش خیلی می‌لرزد. بالاخره پرتش می‌کند به‌طرفی و رو می‌کند به مك مورفی.

ـ فکرمی‌کنی من‌خیلی‌دـدـدـ دلم‌می‌خواهد اینجابمانم؟ فکرمی‌کنی دوست‌نداشتم ماشین‌کورسی و گ‌ـگ‌ـگرل‌فرند داشته‌باشم؟ ولی هیچ‌وقت شده کسی بهت بخندد؟ نه، چون توگنده وگردن‌کلفتی! ولی من نه گنده‌ام نه گردن‌کلفت. هاردینگ هم نیست، فردریکسون هم نیست. سـس‌ـسی فلت هم نیست. اوه‌ـاوه، تو همچین حرف می‌زنی که انگار ما دوست داریم اینجا باشیم! اوه ـبی‌فـفـفایده است...

گریه و لکنتش آن‌قدر شدید شده که دیگر نمی‌تواند حرف بزند، و چشمهاش‌را باپشت دستش پاك‌می‌کندکه بتواند ببیند. یکی‌از زگیلهای دستش کنده‌می‌شود وهرچه‌بیشتر چشمهاش‌را پاك‌می‌کند خون‌بیشتری‌به‌سروصورت و چشمهاش می‌مالد. بعد دیگر چشمهاش نمی‌بیند وتلوتلوخوران‌راه‌می‌افتد به‌سمت انتهای سالن، یکی از سیاه‌ها دنبالش راه می‌افتد.

مك‌مورفی رو می‌کند به‌بقیهٔ مردها و دهانش را باز می‌کندکه سؤال دیگری کند، ولی وقتی می‌بیند آنها بدجوری دارند نگاهش می‌کنند دهانش را می‌بندد. یك‌دقیقه درحالی‌که یك ردیف چشم مثل میخ به‌او دوخته شده

است آنجا می‌ایستد؛ بعد با صدایی پر از ضعف و عجزمی‌گوید: «چه‌می‌شود کرد!» و کلاهش‌رامی‌گذارد سرش وحسابی‌فشارش‌می‌دهد پایین وبرمی‌گردد سرجاش می‌نشیند. تکنیسینها از قهوه‌خوری برمی‌گـردند و می‌روند توی اطاق شوك؛ وقتی که در با صدای تیزی باز می‌شود، بوی اسید به مشامم می‌خورد، مثل وقتی‌که باطری ماشین‌را شارژ می‌کنند. مك‌مورفی به‌آن‌در نگاه می‌کند.

ـ مثل اینکه نمی‌توانم سرازاین اوضاع دربیاورم...

وقتی از حیاط می‌گذشتیم که به‌بخش برگردیم، مك مورفی ته صف مریضها راه می‌آمد و دستهاش‌را تو جیب روپوش سبزش‌کرده بود، کلاهش را تا روی ابروهاش پایین‌کشیده‌بود، سیگار بین لبهاش خاموش‌بود ومعلوم بود تو فکر است. همه ساکت بودند. بیلی را آرام کرده بودند، و او بین یك سیاه‌پوست و کارگر سفیدپوست کارگاه شوك جلوتر از همه راه می‌رفت.

من خودم را عقب انداختم تا به‌مك‌مورفی رسیدم، می‌خواستم بهش بگویم زیاد تو فکر نرود، از دست ماکاری ساخته‌نیست؛ چون می‌دیدم‌توی سرش چیزهایی می‌گذردکه خیلی نگرانش کرده، مثل سگی که سرسوراخی ایستاده و چون نمی‌داند آن توچیست نگران‌است؛ صدایی می‌گوید: سگ، آن سوراخ ارتباطی به‌تو ندارد. مگر نمی‌بینی چقدر بزرگ و تاریك است و این‌جا پاهایی که دوربرش می‌بینی باید مال خـ سی چیزی باشد. و صدای دیگری که‌مثل اولی زیرك وعاقل نیست، از ته وجودش بیخ گوش اوزمزمه می‌کند: سگ‌برو جلو، حمله‌کن.

می‌خواستم بهش بگویم نگران نباشد و نزدیك بود دهانم را بازکنم و حرفم را بزنم‌که مك‌مورفی سرش‌را بلندکرد، کلاهش‌را تا بالای‌پیشانیش پس زد و قدمهایش را تندکرد به‌طرف سیاه کـوچکیه و دستش را به پشتش زد و ازش پرسید: «رفیق اشکالی داردسرراه یك‌دقیقه بروم فروشگاه‌که‌برای خودم یکی دوکارتون سیگار بخرم؟»

برای رسیدن به‌او مجبور شدم بدوم، ازاین دو به‌هیجان آمدم و سرم شروع کـرد به زنگ زدن. حتی در فروشگاه، گرچه قلبم دیگر نمی‌کوبید

ولی هنوز صدای زنگی را که توی سرم به‌صدا در آمده بود می‌شنیدم. از این صدا یادم‌آمدکه قدیمها، شبهای‌جمعهٔ سرد پاییز وقتی‌که تو زمین‌فوتبال می‌ایستادم چه‌احساسی داشتم، منظر توپ بودم که اولین تیپا را بخورد و بازی شروع شود. در آن لحظات، صدای زنگ توی سرم بلندتر و بلندتر می‌شد تا جایی که دیگر نمی‌توانستم آرام بگیرم؛ بعد اولین تیپا به توپ می‌خورد و بازی شروع می‌شد. حالا هم همان زنگ‌شب جمعه‌را می‌شنیدم و همان بیقراری و بیتابی را حس می‌کردم. چشمهایم نیز تیز و روشن شده بودند، همان‌طورکه پیش از هرمسابقه می‌شدند وهمان‌طورکه چندوقت‌پیش موقع‌نگاه‌کردن ازپنجره به‌بیرون شده بودند. همه‌چیز آن‌قدر روشن وواضح وزنده‌بودکه فکرش‌را هم نمی‌کردم. ردیف‌خمیر دندانها وبندکفشها، دسته‌ها و طبقه‌های عینکهای آفتابی و خودکار وخودنویسهای تضمین شده که یك عمر زیـر آب و روی چربـی کار می‌کنند. یك دسته خرس هم با چشمهای درشتشان آن بالا نشسته بودند که از این اجناس مواظبت کنند و مچ‌دزدها رابگیرند.

مك‌مورفی با قدمهای محکم آمد طرف پیشخوان وکنار من ایستاد و شستهاش را به سرجیبش قلاب کرد و به دختر فروشنده گفت که دوکارتن سیگار مالبرو بهش بدهد، بعد در حالی‌که نیشخند می‌زد اضافه کرد: «حالا که می‌دهی سه‌کارتن بده، خیال دارم بروم کلی سیگار بکشم.»

زنگ‌سرم تا جلسهٔ بعدازظهر آن روز قطع‌نشد. بفهمی نفهمی به‌آنها گوش داده بودم که به سی‌فلت بند کرده بودند کـه بایـد واقعیت مسایل زندگیش را قبول کند تـا بتواند خودش را با جامعه‌وفق دهـد. او عاقبت تاب نیاورد و فریـاد کشید: «همه‌اش از این دیلانتین است!» زنـك جوابش دادکه: «آقای سی‌فلت اگر واقعاً مایلید که کمکی به‌شما بشود باید صادق باشید.»

ـ ولی دیلانتین پدرم را درآورده است. مگر لثه‌هام‌را شل نمی‌کند؟

پرستار در جوابش با لبخندی می‌گوید: «جیم تو الان چهل‌وپنج‌سال از عمرت می‌گذرد...»

تصادفاً چشمم به مك‌مورفی افتادکه درگوشهٔ اطاق نشسته‌بود. حالا آن‌طورکه درعرض دوهفتهٔ گذشته رفتارکرده بود با ورقهاش بازی‌نمی‌کرد، و سرمجله‌ای هم چرت نمی‌زد. قوز هم نکرده بود. با صورتـی برافروخته

و بیحوصله، صاف روصندلیش نشسته بود و دایم نگاهش را از سی‌فلت متوجه پرستار و از پرستار متوجه سی‌فلت می‌کرد. نگاهش که کردم صدای زنگ شدیدتر شد. چشمهای آبیش برق می‌زدند و مثل مواقعی که سرمیز پوکر می‌نشست از این گوشه به‌آن گوشه می‌جهیدند. مطمئن بودم که هر آن ممکن‌است عمل جنون‌آمیزی ازش سر بزند که رفتنش‌را به‌بخش‌زنجیریها قطعی کند. این حالت را تو چشم مردهای دیگری هم دیده بودم که بعداً با سیاه‌پوستها سرشاخ شده‌بودند. دستهٔ صندلیم‌را محکم چسبیدم ومنتظرشدم؛ از اینکه هرآن ممکن بود آن اتفاق بیفتد وحشت برم داشته بود. کم‌کم متوجه شدم‌که کمی هم از این می‌ترسم‌که هیچ اتفاقی نیفتد.

او ساکت‌ماند ونگاهشان‌کرد، تا اینکه دست از سر سی‌فلت‌برداشتند؛ بعد روی صندلیش نیم‌چرخی زد و فردریکسون را تماشا کرد که زور می‌زد تلافی رفیقش را سرشان در بیاورد که امروز از دست آنها کباب شده بود. فردریکسون دوسه دقیقه جنجال به‌پا کرد که چرا سیگارها را در دفتر ضبط کرده‌اند، تا اینکه خودش‌از نفس افتاد و بعد مثل لبو قرمزشد و مثل‌همیشه شروع‌کرد به‌عذرخواهی. مك‌مورفی هنوز حرکتی نکرده بود. یواش یواش دستم‌راکه به‌دستهٔ‌صندلی چسبیده‌بود شل‌کردم، داشتم به‌این نتیجه‌می‌رسیدم که اشتباه‌کرده‌ام.

فقط دوسه دقیقه به‌آخر جلسه مانده‌بود. پرستارکل کاغذهاش‌را جمع کرد وآنها راتوسبدش گذاشت، بعد سبد را از روی زانوش برداشت وآن‌را به‌زمین گذاشت. آن‌وقت چشمهاش یك لحظه به‌طرف مك مورفی چرخید، انگار می‌خواست مطمئن شود که مك‌مورفی بیدار است و گوش می‌دهد. دستهایش را گذاشت روی زانوش ونگاهش‌را به‌پایین انداخت ونفس عمیقی کشید ومرش را جنباند.

ـ آقایان من درباره آنچه الان می‌خواهم بگویم خیلی فکر کرده‌ام. با دکتر و سایر کارمندها هم در این مورد صحبت‌کرده‌ام، وبا اینکه همه از این بابت متأسف هستیم، متفقاً به‌یك نتیجه رسیده‌ایم ـ مبنی براینکه برای رفتار مذموم سه هفتهٔ پیش شما در مورد نظافت، باید تنبیهی در نظر گرفته شود.

دستش را بلند کرد ونگاهی به‌اطراف انداخت.

ـ ما سه هفته هم صبرکردیم، چون امیدوار بودیم که شما مردها سر

عقل بیایید و از اینکه چنین عمل ناشایست ویـاغیگرانه‌ای از شما سر زد معذرت بخواهید. ولی حتی یك نفر ازشما ابراز ندامت نکرده است.

دستش را برای‌متوقف‌کردن هرگونه بینظمی احتمالی بلند کرد، مثل دست پاسبانهای سرچهار راه.

ـ خواهش من این است‌که از خودتان تفاهم بیشتری نشان دهید. ما قوانین و مقرراتمان را به‌شما تحمیل نمی‌کنیم مگر اینکه جوانب و فواید درمانی آن‌را کاملاً بررسی‌کرده باشیم. بسیاری ازشماها اینجا هستید صرفاً به‌این دلیل که نمی‌توانستیدخودتان را باقوانین اجتماع سازش دهید، چون از قبول واقعیت امتناع می‌کردید، چون مـی‌خواستید از کنار این قوانین بگذرید و از برخورد با آنها اجتناب کنید. زمانی ـ احتمالاً در طفولیت ـ ممکن‌است به‌شما اجازه می‌دادندکه بدون هیچ‌گونه‌مجازاتی قوانین اجتماع را نقض کنید. وقتی‌که قانون‌شکنی می‌کردید خودتان ازآن با خبر بودید. شما می‌خواستید حسابتان را برسند چون به‌تنبیه احتیاج داشتید، ولـی از مجازات خبری نبود. این‌سست‌گیری ابلهانه ازجانب والدینتان ممکن است ریشهٔ بیماریهای کنونی شما باشد. من اینها را به‌این امید به‌شما می‌گویم که درك کنید به‌خاطر خوبی و نفع خودتان است که مـا انضباط را اجرا می‌کنیم.

سرش را به‌اطراف اطاق چرخاند. به‌صورتش حالتی داده بودکه یعنی چقدر متأسفم از اینکه باید وظیفه‌ام را انجام دهم. همه‌چیز ساکت بود مگر زنگ تب‌آلود و هذیانی سرمن.

ـ درچنین محیطی برقراری نظم واقعاً کار مشکلی است. شما بایـد این را بدانید. ما با شما چه می‌توانیم بکنیم؟ شما را که نمی‌شود بازداشت کرد. غذایتان را که نمی‌توانیم جیره‌بندی کنیم. حتماً خود شما می‌توانید درك کنیدکه ما کارمندها باچه مشکلی مواجه هستیم؛ چه می‌توانیم بکنیم؟

راکلی می‌دانست‌که‌آنها چه‌کارمی‌توانند بکنند، ولی زنك به‌او محلی نگذاشت. کم‌کم صورت زنك حالت دیگری به‌خود گرفت. بالاخره خودش جواب سئوال خودش را داد.

ـ ما مجبوریم شما را از امتیازی محروم کنیم. و بعد ازبررسی دقیق شرایط و موقعیت این یاغیگری، تصمیم گرفته‌ایم که با محروم کردن شما از اطاق وان‌که روزها ازآن برای بازیهایتان استفاده می‌کنید، عدالت را به

نحوی اجرا کنیم. به‌نظر شما این غیرمنصفانه است؟

سر زنك بیحرکت بود، به‌کسی هم‌نگاه نمی‌کرد. ولی همه به‌او نگاه کردندکه‌گوشهٔ اطاق نشسته‌بود. حتی مزمنهای‌پیر، که حیران مانده بودند چرا همه دارند به‌یك طـرف نگاه می‌کنند؛ گـردنهای نحیفشان را مثل غاز دراز می‌کرند که به ملك‌مورفی نگاه کنند ـ چهره‌ها پراز امید و آرزو به‌او روی می‌آوردند.

آن‌صدای یکنواخت، مثل‌صدای لاستیك ماشین براسفالت، یك‌بند تو سرم زوزه می‌کشید.

صاف سرجاش نشسته‌بود، بایکی از انگشتهای گندهٔ قرمزش بابیحالی جای بخیه‌های دماغش را مـی‌خاراند. به‌همه‌که داشتند نگـاهش می‌کردند لبخندی زد ولبهٔ کلاهش‌را گرفت وبه‌علامت احترام آن‌را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت، بعد دوباره نگاهش را متوجه پرستارکرد.

ـ با این ترتیب اگر درمورد ایـن رأی اعتراضی نیست، وقت جلسهٔ امروز تقریباً تمام است...

زنك‌مکث کرد و در این لحظه او هم نگاهی به‌ملك‌مورفـی انداخت. ملك‌مورفی‌شانه‌اش‌رابالا انداخت‌وبا آه‌بلندی‌دستهاش رامحکم‌کوبیدبه‌زانوش وخودش‌را ازتوی‌صندلی بیرون‌کشید وایستاد. دستهاش‌را از دوطرف‌بازکرد وخمیازه‌ای کشید و دوباره دماغش راخاراند و راه افتادبه‌آن‌ور اطاق جایی که زنك‌کنار دفترپرستاران نشسته بود. راه‌که می‌رفت شستهاش رابه‌گوشهٔ جیب شلوارش‌قلاب‌کرده بود. من می‌دیدم که دیگر برای جلوگیری از کار دیوانه‌واری‌که به‌سرش‌زده بود خیلی‌دیرشده است‌ومثل بقیه فقط تماشا می‌کردم. باقدمهای بلند راه‌می‌رفت، خیلی بلند، وهمین طورشستش‌به‌گوشهٔ جیبش قلاب‌بود. نعلهای پاشنهٔ پوتینش ازبرخوردبا موزاییکها جرقه‌می‌زد. او دوباره هیزم‌شکن‌شده بود، قماربازخانه‌به‌دوش‌گذشته شده‌بود، جنگجوی گردن‌کلفت سرخموی سابق شده بود، کاوبویی شده بود که یکراست ازتو دستگاه تلویزیون پریده بود وسط خیابان و نفس‌کش می‌طلبید.

همین‌طورکه به‌آن‌طرف می‌رفت‌چشمهای پرستار ازحدقه درآمده بود. فکرش رانمی‌کردکه مردك کاری بکند. به‌خیال خودش دراین‌جلسه پیروزی نهایی‌را کسب‌کرده ونشان داده بود که ارباب‌کیست. ولی حالا مردك‌مثل غول دارد می‌آید.

دهان زنك كم‌كم باز می‌شد و چشمهاش دنبال نوچه‌های سیاهش می‌گشت. نزدیك بود از ترس سكته كند. ولی او قبل از اینكه به‌زنك برسد توقف كرد. جلوی پنجرهٔ دفتر ایستاد وبا صدای كشیده وعمیقی گفت كه چقدر به‌یكی‌ازآن سیگارهایی كه آن‌روزصبح خریده احتیاج دارد، بعد دستش را كرد توشیشه.

شیشه مثل استخری‌كه توش‌شیرجه رفته باشند، تكه‌تكه شد وپرستار با دستهاش گوشهاش‌را گرفت. مك‌مورفی‌یكی‌ازكارتنهای سیگار را كه اسمش روش نوشته شده بود برداشت ویك پالت از توش درآورد و دوباره كارتن را گذاشت‌سرجاش و روبه‌پرستاركردكه مثل یك‌مجسمهٔ گچی سرجاش نشسته بود، و خیلی دوستانه شروع كرد به‌روفتن ریزه‌های شیشه كه روی كلاه و شانهٔ زنك جمع شده بود.

ـ خانم‌جان باید ببخشید. خیلی متأسفم. آن شیشه آن‌قدرپاكیزه بود كه من به‌كلی یادم رفت آنجا شیشه‌ای هست.

فقط دوسه ثانیه طول كشید. برگشت و از زنك كه هنوز بیحركت نشسته بود وعضلات صورتش می‌پریدند و می‌جهیدند، دور شد و دوباره آمد این‌ور اطاق به‌طرف صندلیش و سیگارش را آتش زد.

صدای زنگی كه تو سرم پیچیده بود بند آمد.

بخش سوم

بعد ازاین واقعه، اوضاع مدتها بروفق مراد ملک‌مورفی بود. پرستار منتظر بود نقشه‌ای به‌فکرش برسد کـه دوباره سررشتهٔ امور را بـه‌دست بگیرد. او می‌دانست که یك دست مهم را باخته و بعدی را هم دارد مـی‌بازد، ولی عین خیالش نبود وعجله‌ای به‌خرج نمی‌داد. یکی از دلایل بی‌خیالیش ایـن بود که ابداً خیال نداشت ملک‌مورفی را مرخص‌کند؛ این جنگ تا موقعی‌که زنك‌دلش می‌خواست‌می‌توانست‌ادامه پیدا کند؛ تاوقتی‌که‌ملک‌مورفی مرتکب اشتباهی می‌شد وحوصله‌اش سرمی‌رفت وتسلیم می‌شد، یا تا وقتی که‌خودش تاکتیك جدیدی کشف می‌کرد که دوباره مالك‌الرقاب مطلق شود.

پیش‌ازآنکه زنك چنین تاکتیکی‌را کشف‌کند، خیلی چیزها اتفاق افتاد. بعد از اینکه ملک‌مورفی خودش را از وضعی بیرون کشید که مـی‌شد روش اسم‌بازنشستگی موقت‌گذاشت، وباشکستن شیشهٔ‌پرستار ورود مجدد خودش را به‌گود اعلام کرد، وضع بخش خیلـی جالب شد. او در تمـام جلسات و بحثها شرکت می‌کرد، حرف می‌زد، ادا در می‌آورد، چشمك می‌زد وشوخی می‌کرد تا مریض حادی را بخنداند که از دوازده سالگی به‌بعد ترسیده بود نیشش را بازکند. برای یك تیم بسکتبال تعدادی بازیکن جمع کرد و خـدا می‌داند با چه‌کلکی دکتر را راضی‌کردکه به‌او اجازه بدهد ازباشگاه ورزشی با خودش توپی را بیاوردکه دست بچه‌ها به‌بازی عادت‌کند. پرستار اعتراض کرد وگفت اگر وضع به‌این‌منوال پیش رود به‌زودی دراطاق روزانه فوتبال و در سرسرا چوگان‌بازی خواهند کرد، ولی دکتر برای اولین‌بار درمقابلش ایستادگی کرد وبه‌زنك گفت که بگذارد مریضها بازیشان را بکنند: «خانم

راچد، از وقتی که این تیم بسکتبال درست شده درچند تا از مریضها علایم قطعی بهبود دیده شده است؛ من معتقدم که این تیم ارزش درمانی خود را ثابت کرده.»

زنك چند لحظه بهتزده به‌دکتر نگاه‌کرد، پس که این طور، حالا دیگه دکتر هم شاخ و شانه می‌کشد. آن روز زنك توفکرش برای دکتر خط و نشان کشید که به‌موقع حسابش را برسد، و فقط سرش را تکان داد وبه‌دفتر پرستاران رفت‌که باوسایل‌کنترول دستگاههایش وربرود. فراشها توچارچوب بالای میزش مقوایی‌کار گذاشته بودند که تا نصب شیشهٔ جدید آنجا خالی نباشد، و زنك هر روز طوری پشت این مقوا می‌نشست که انگار آن مقوا اصلاً وجود ندارد، درست مثل اینکه هنوزهم‌توی اطاق روزانه را می‌بیند. پشت آن مقوای مربع پرستار مثل تابلویی بود که روش را به‌دیوار کرده باشند.

او بدون هیچ اظهار نظری صبر می‌کرد و منتظر بود، درحالی‌که‌مك مورفی صبحها با زیرشلواری نهنگیش توی راهروها می‌پلکید. شبها تو خوابگاه یا با مردها لیس پس لیس بازی می‌کرد، یا تو سرسرا بالا و پایین می‌دوید و با سوت فلزیش ادای داورها را در می‌آورد. به‌حادها یاد می‌داد که چطور از در بخش تا دم در اطاق انفرادی یك نفس بدوند. صدای گرپ گرپ توپ مثل صدای خمپاره توی راهرو می‌پیچید و مك‌مورفی مثل گروهبانهای ارتشی می‌غرید: «بجنبید، بچه ننه‌ها، بجنبید!»

پرستار و مك‌مورفی هر وقت با هم صحبت می‌کردند نسبت به‌هم خیلی مؤدب بودند. مثلاً یك بار مك‌مورفی خیلی مؤدبانه‌از زنك خواست که قلم خودنویسش را به‌او قرض بدهدکه برای مرخصی بدون همراه درخواستی بنویسد، در خواست را جلوی خود پرستار روی میزش نوشت و بعد با متشکرم «غلیظی» در خواست و قلم خودنویس را به‌زنك پس‌داد، زنك هم‌نگاهی به‌آن‌کاغذ انداخت و با ادب و احترام متقابلی به‌مك‌مورفی گفت: «الساعه از کارمندها می‌پرسم.» این کار دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید. وقتی که برگشت به مك‌مورفی گفت واقعاً متأسف است ولی در موقعیت فعلی، مرخصی‌هیچ‌گونه فایدهٔ درمانی نخواهد داشت. مك‌مورفی دوباره‌ازش تشکر کرد و از دفتر پرستاران بیرون رفت و سوت داوریش را چنان به‌صدا در آورد که نزدیك بود تمام شیشه‌های بخش بشکند. بعد داد

زد: «تمرین کنید بچه ننه‌ها، توپ را بردارید و بدوید تا عرقتان در بیاد.»

یك ماه بود که به‌بخش آمده بود، بعد از یکماه مریضها می‌توانستند تقاضای مرخصی با همراه بکنند و درخواستشان را روی تابلوی اعلانات بچسبانند که در جلسهٔ بعد ازظهر مطرح شود. مك‌مورفی باقلم پرستارچنین درخواستی نوشت و زیر قسمتی که باید اسم همراهش را قید می‌کرد نوشت: «زیدی به‌اسم کندی‌استار که از پورتلند می‌شناسمش» ـ در ضمن نوك قلم‌را هم شکسته بود. چند روزبعد این درخواست درجلسه مطرح شدکه مصادف بود باروزی که کارگرها شیشهٔ جدیدی را جلوی میز پرستارکل نصب کرده بودند، و بعد از اینکه به‌این دلیل که این دوشیزه استار برای همراهی یك مریض آدم نابابی به نظر می‌رسد، در خواستش را رد کردند او شانه‌اش را بالاانداخت و گفت این صفت ناباب چه خوب به این دخترك می‌آید و از سرجاش بلند شد و راه افتاد به‌سمت دفتر پرستاران، به‌طرف شیشه‌ای که هنوز بتونه‌اش خشك نشده بود، ودوباره مشتش راکرد توش، بعد در حالی که‌از انگشتهاش خون می‌چکید رو به پرستارکرد و توضیح دادکه فکر کرده بود مقوا را برداشته‌اند وچارچوب خالی‌است: «شیشه را کی آنجاگذاشتند که ما ندیدیم؟ این خیلی خطرناك بود.»

پرستار دست مك‌مورفی را تو دفتر پانسمان کرد، و اسکانلون و هاردینگ مقوا را از توسطل آشغال در آوردند و با همان نوار چسبی که پرستار ازش برای پانسمان استفاده می‌کرد آن را به‌چارچوب چسباندند. مك‌مورفی روی چار پایه نشسته بود وموقعی‌که پرستارروی زخمهاش مرهم می مالید آه و ناله می‌کرد و از روی سرپرستار به اسکانلون و هاردینگ چشمك می‌زد. حالت صورت پرستار آرام‌ومثل لعاب خشك بود، ولی خشم درونش از راههای دیگری بروز می‌کرد. نوار چسب را تا آنجا که زورش می‌رسید محکم می‌کشید و می‌بست و معلوم بود دیگر مثل گذشته‌ها صبور نیست.

باید به‌باشگاه‌برویم و بازی تیم‌بسکتبالمان‌را تماشاکنیم ـ هاردینگ، بیلی‌بی‌بیت، اسکانلون، فردریکسون، مارتینی و اگر دستش خونریزی نداشته باشدمك‌مورفی، قراراست با تیم‌فراشها بازی‌کنند. دوتاسیاه‌گنده‌های خودمان در تیم فراشها بازی می‌کنند. آنها بهترین بازیکنهای زمین بودند، باشورتهای قرمزشان مثل یك جفت سایه بالاو پایین می‌دویدند وپشت‌سرهم

به‌تیم ما گل می‌زدند. بازیکنهای مابیش از حدکوتاه وکند بودند ومارتینی توپ را به‌آدمهایی پاس می‌داد که فقط خودش آنها را می‌دید و فراشها با اختلاف بیست امتیاز از ما بردند. ولی اتفاقی افتاد که باعث شد اکثرماها احساس‌کنیم‌که روی هم رفته به‌نحوی پیروزی باما بوده است: درحین یکی ازکشمکشها، واشنگتن سیاهپوست‌گندهٔ بخش ماباضربهٔ آرنج یکی ازبازیکنها زخمی شد و اعضای‌تیمش مجبور شدند او را، که زور می‌زد خودش را بـه ملک‌مورفی برساندکه‌روی توپ‌نشسته بود وکوچکترین‌اعتنایی به‌اونمی‌کرد، محکم نگاه دارند. خون از دماغ‌گندهٔ واشنگتن مثل رنگی که به تخته سیاه پاشیده باشند به روی سینه‌اش می‌ریخت، فریاد می‌کشید: «بگذارید حسابش را برسم! حرامزادهٔ لعنتی خودش دلش می‌خواهد!».

ملک‌مورفی باز هم چیزهایی نوشت‌که پرستار آنها را باآیینه‌اش توی مستراح پیداکند. در دفتر جاسوسی راجع بـه خودش داستانهای عجیب و غریب ودروغهای شاخدار می‌نوشت وزیرشان امضای ناشناس می‌گذاشت. بعضی روزها تا ساعت هشت صبح می‌خوابید. زنك بدون عصبانیت ملامتش می‌کرد واومی‌ایستاد وگوش می‌داد تاحرفهای زنك تمام‌شود، آن‌وقت تأثیر تمام حرفهایش را بایك سئوال مسخره ازبین می‌برد، مثلاً می‌پرسید که سینه بندش شمارهٔ سی‌وهشت است یاسی‌ونه، یا اصلا بیشماره است؟

بقیهٔ حادها هم کم‌کم داشتند از او تقلید می‌کردند. هاردینگ با همهٔ بهیارها لاس‌می‌زد وبیلی‌بی‌بیت از نوشتن مطالبی‌که خودش به‌آنها می‌گفت «مشاهدات» دست‌کشید، و وقتی شیشهٔ جلوی میزپرستار را دو بـاره عوض کردند وروش با دوغاب گچ ضربدر بزرگی‌کشیدندکه دیگر ملک‌مورفی برای شکستنش بهانه‌ای‌نداشته باشد، اسکانلون توپ‌بسکتبال را مثلاً اتفاقی بهش پرتاب‌کرد وعلامت ضربدر هنوز خشك نشده بود که ترتیب شیشه را داد. توپ پنچرشد ومارتینی آن را مثل پرندهٔ مرده‌ای از روی زمین بـرداشت و بردش پیش پرستار، که تو دفترش نشسته بود و به‌قطعات ریزریز شدهٔ شیشه زل زده بودکه رومیزش پخش شده بود، وازش پرسیدکه آیا ممکن است‌لطفاً توپ را بانوارچسب تعمیرکند؟ دوباره خوبش‌کند؟ زنك‌بدون کلمه‌ای‌حرف توپ را از دست مارتینی بیرون‌کشید وپرتش‌کرد توسطل زباله.

به‌این ترتیب، حالاکه فصل بسکتبال عملاً سرآمده بود، ملک‌مورفی تصمیم‌گرفت‌که دیگر موقع ماهیگیری است. اول به دکتر گفت‌که در خلیج

سیوسلا در فلورانس دوستانی دارد که در صورت موافقت کارمندان بیمارستان، مایلند هشت یانه تا ازمریضها را برای ماهیگیری‌به دریا ببرند؛ بعد تقاضای مرخصی دیگری‌کرد و درتقاضایش نوشت‌که این بار همراهانش «دوعمهٔ پیر نینش خواهند بودکه در دهکدهٔ‌کوچکی درحومهٔ ارگون‌سیتی زندگی می‌کنند.» در جلسهٔ بعد، باتقاضای مرخصیش برای تعطیلات هفتهٔ بعدی موافقت شد. بعد از اینکه پرستار رسماً مرخصی مك‌مورفی را وارد دفترش‌کرد، دستش را بردتوی سبدش و یك تکه‌کاغذ راکه آن روز صبح از روزنامه بریده بود بیرون کشید و به صدای بلند خواندکه گرچه امسال ماهیگیری درسواحل ارگون رونقی‌گرفته، ولی از ماهی آزاد خبری نیست ودریا طوفانی وخطرناك است. واو معتقد است‌که بهتر است مردها بازهم راجع به‌این موضوع فکر کنند.

مك‌مورفی در جوابش گفت: «بسیار پیشنهاد خوبی است.» بعد چشمهایش رابست وازبین دندانهایش‌نفس عمیقی‌کشید وراجع به‌این موضوع به‌فکرپرداخت: «بله‌قربان! بوی‌نمك‌دریای پرتلاطم، صدای‌برخورد امواج به سینهٔ قایق. دست وپنجه نرم‌کردن با طبیعت قهار، آنجاکه مردها مردند وقایقها قایق. خانم را چه، قربان دهنت بروم. همین امشب تلفنی قایق را اجاره خواهم‌کرد. می‌خواهید اسم شما را هم‌بنویسم؟»

زنك به‌جای جواب، رفت به‌طرف تابلوی اعلانات وبریدهٔ‌روزنامه‌ای راکه تودستش بود به‌آن سنجاق‌کرد.

روزبعد، اسمنویسی‌کسانی را شروع‌کردکه دوست داشتند بروند ودر ضمن‌آن قدر پول توجیبیشان بودکه نفری ده دلار بابت‌کرایهٔ قایق بپردازند. پرستار هم مرتب بریدهٔ روزنامه‌ها را می‌آورد که پراز اخبار قایقهای غرق شده و طوفانهای ناگهانی سواحل بود. مك‌مورفی او و اخبارش را مسخره می‌کرد ومی‌گفت دوتاعمه‌هایش بیشتر زندگیشان را روی امواج‌بندرها وبا ملوانهاگذرانده‌اند، وهردوشان ضمانت‌کرده‌اندکه این مطمئن مطمئن‌است و ابدآجای‌نگرانی‌نیست. اماپرستارهنوزمریضهای خودش‌راخوب می‌شناخت. این اخبار بیش از آنچه مك‌مورفی انتظار داشت آنها را ترسانده بود. او فکر می‌کرد همه برای اسمنویسی هجوم خواهند آورد ولی مجبور شده بود کلی باآنها حرف بزند وبهشان دل‌و جرئت بدهد تا چند نفری را راضی‌کند. یك روز پیش از سفر هنوز به دو نفر مسافر دیگر احتیاج داشت تا بتواند

اجارهٔ قایق را بدهد.

من پولی نداشتم، ولی به‌سرم زدکه اسمم را بنویسم. هرچه اوبیشتر در بارهٔ صید ماهی آزاد حرف می‌زد من هم بیشتر دلم‌می‌خواست همراهشان بروم. می‌دانستم دارم حماقت می‌کنم؛ اگر امضا می‌کردم درست مثل این بود که صاف و پوست‌کنده بهشان گفته باشم کرنیستم. اگر جریان قایق و ماهیگیری را شنیده بودم معلوم می‌شدکه تمام حرفهای محرمانه‌ای راکه از ده سال پیش‌به‌این‌ور جلوی من زده‌اند آنها را هم‌شنیده‌ام. واگر پرستارکل این موضوع را کشف می‌کرد، یعنی می‌فهمید کـه من همیشه از نقشه‌های پلیدش خبر داشته‌ام، باارهٔ الکتریکی می‌افتاد به‌جانم واز جای دیگری کرو لالم می‌کرد. بااینکه خیلی دلم می‌خواست با آنها بروم، ولی هر وقت بـه فکرش‌می‌افتادم، خنده‌ام‌می‌گرفت: اگرمی‌خواستم چیزی بشنوم بایدکرولال باقی می‌ماندم.

شب قبل از سفر ماهیگیری تو رختخوابم دراز کشیدم و راجع بهش فکرکردم، منظورم‌راجع به‌کربودنم است وراجع به تمام سالهایی‌که‌نگذاشته بودم‌کسی بفهمدگوشم می‌شنود، و این سؤال برایم پیش آمد که آیا ممکن است یك روز بتوانم طوردیگری رفتارکنم؟ ولی یك چیز یادم آمد؛ این‌من نبودم‌که این‌کرولال بازی را شروع‌کردم، بلکه اول مردم بودندکه طوری باهام رفتارمی‌کردندکه انگار من‌کودنتر ازاین حرفها هستم‌که چیزی بشنوم یاببینم یا حرفی بزنم.

واین جریان پیش از آمدنم به بیمارستان شروع شده بود، خیلی پیش از اینها رفتار مردم طوری بود مثل اینکه من‌کرولالم. در ارتش هرکه روی بازویش ازمن خطهای بیشتری‌داشت همان طورباهام رفتارمی‌کرد. می‌گفتند باهرکسی به شکل وشمایل من باید این‌طور رفتارکرد. حتی زمانی‌کـه بـه مدرسه می‌رفتم، به‌یاد دارم می‌گفتند من به‌حرفهای آنها گوش نمی‌دهم و به‌این دلیل‌آنها هم‌ازگوش دادن به‌چیزهایی‌که من می‌گفتم دست‌برداشتند. همین طورکه روی تختم دراز کشیده بودم سعی‌کردم به‌یاد بیاورم که اولین بار کی بودکه متوجه این موضوع شدم. فکرمی‌کنم زمانی بودکه هنوز تو دهکده زندگی می‌کردیم. تابستان بود...

... در حدود ده سالم است و جلوی‌کلبه هستم و دارم روی ماهیهای آزاد نمك می‌پاشم‌که بعداً آنهارا پشت خانه‌آویزان کنم‌که می‌بینم ماشینی

از جاده پیچید به‌راه خاکی که مزرعه را به‌دو قسمت می‌کرد. توی دست‌اندازهای راه چنان گرد وغباری هوا کرده بودکه‌فکرکردم پشتش قطاری را یدك می‌کشد.

ماشین را تماشا می‌کنم‌که خودش را ازتپه بالا می‌کشد و نزدیکیهای حیاطمان ترمز می‌کند؛ گرد وغبارش همین طور می‌آد وبه‌عقب ماشین می‌خورد وپخش می‌شود توهوا وعاقبت روی علفها وگلها می‌نشیند وقرمزشان می‌کند. ماشین و ذرات گرد وغبار زیرنورخورشیدبرق می‌زنند. می‌دانم‌که اینهانمی‌توانند جهانگردهایی باشند که بعضی وقتها با دوربینهایشان به‌این حوالی می‌آیند، چون‌آنها هیچ‌وقت تا این‌اندازه به‌دهکده نزدیك نمی‌شوند. اگرماهی بخواهند از فروشنده‌های کنار جاده می‌خرند؛ هیچ وقت به‌دهکده نمی‌آیند چون فکر می‌کنند ما هنوز پوست سرسفیدپوستها را می‌بریم‌و آنها را به‌تیر می‌بندیم و آتششان می‌زنیم. نمی‌دانند بعضی از آدمهای ما الان توی شهر وکیل دادگستری‌اند. اگر بهشان بگویم باورشان نخواهد شد. درحقیقت یکی ازعموهای خود من وکیل شد وپاپا می‌گوید او این کار را فقط برای این کرد که ثابت کند می‌تواند، درحالی که ترجیح می‌داد اینجا بماند و ماهیگیری کند. پاپا می‌گوید اگر مواظب نباشی، یا مردم هرطور شده به‌کاری وادارت می‌کنندکه خودشان می‌خواهند، یا اینکه ممکن است مثل قاطرکله‌شقی بکنی و فقط ازلج آنها درست برخلاف چیزی رفتارکنی‌که آنها می‌گویند.

درهای ماشین همه‌باهم دریك زمان بازمی‌شوند وسه نفر ازش بیرون می‌آیند، دونفر از جلو ویك نفر ازعقب. از شیب تند تپه به‌طرف دهکده بالا می‌آیند ومن می‌بینم دونفر اول دوتا مردند که کت و شلوارهای آبی تنشان است، ونفر عقبی، آنکه ازعقب ماشین‌بیرون آمد، پیرزن موسفیدی است که لباسش مثل زره شق ورق و سنگین است. تا از مزرعه به‌حیاط ما می‌رسند زهوارشان در رفته ونفس‌نفس می‌زنند وعرق از سر و رویشان می‌ریزد. مرد اولی می‌ایستد و دهکده را برانداز می‌کند، قدکوتاه وخپل است وکلاه سفید به‌سر دارد. قفسه‌های فکسنی ماهیها و ماشینهای دست دوم و لانه مرغها وموتورسیکلتها وسگها رانگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

ـ تو تمام زندگیت همچین‌چیزی دیده بودی؟ حالا خودمانیم، ترا به خدا قسم راستش را بگو، دیده بودی؟

کلاهش را برمی‌دارد و دستمالش را آهسته به‌سرش می‌کشد که عین یك‌توپ قرمزلاستیکی است؛ خیلی بادقت، انگار می‌ترسدکه یا سرش دستمال را کثیف کند یا دستمال سرش را.

ـ تصورش‌را می‌کردی‌که آدمها خودشان بخواهند این‌طوری زندگی بکنند؟ بگو دیگه جان، می‌کردی؟

چون به‌غرش آبشار عادت ندارد خیلی بلند حرف می‌زند.

جان کنارش ایستاده و سبیلهای فلفل نمکی کلفتش را بالا کشیده که بوی ماهی آزادی که دست من است تو بینی‌اش نرود. ازگونه‌ها و گردنش عرق می‌ریزد و پشت کتش هم حسابی خیس عرق است. توی دفترچه‌اش مشغول نوشتن مطالبی است. دور خودش می‌چرخد وبه‌کلبه‌مان، باغچهٔ کوچکمان ولباسهای قرمز وسبز و زرد مهمانی‌مامان‌که روی طناب آویزان است نگاه می‌کند. آن قدر می‌چرخد تا یك دایرهٔ کامل می‌زند و دوباره به من می‌رسد. طوری به‌من نگاه می‌کند که انگار دفعهٔ اول است که چشمش به‌من می‌افتد، درحالی که فاصله‌اش بامن به‌دومتر هم نمی‌رسد. به‌طرف من خم می‌شود و چشمهاش را تنگ می‌کند و دوباره سبیلهایش را بالا می‌کشد، انگار این منم که بوی گند ازم بلند است نه ماهی.

جان می‌پرسد: «فکر می‌کنی پدر و مادرش کجاند؟ توی خانه؟ یا زیر آبشار؟ حالا که این همه راه آمده‌ایم بهتر است حرفهامان را با رئیسشان بزنیم.»

خیکیه می‌گوید: «من یکی‌که توی آن بیغوله برونیستم.»

جان ازبین سبیلش می‌گوید: «آن بیغوله جایی است که رئیس زندگی می‌کند بریکن بریج، یعنی مردی که آمده‌ایم باهاش تاخت بزنیم، سرکردهٔ عظیم‌الشأن این مردم.»

ـ تاخت بزنیم؟ من‌که نیستم، این کارمن نیست. کارمن ارزیابی است نه تصادق.

این حرف جان را به‌خنده می‌اندازد.

ـ بله درست است. امایك‌نفر بایدآنهارا ازطرحهای دولت آگاه‌سازد.

ـ اگر حالا هم ندانند به‌زودی خبردار می‌شوند.

ـ همچین کار مشکلی هم نیست که برویم تو وبا او صحبت کنیم.

ـ توی آن آلونك؟ سر هرچه که می‌خواهی باهات شرط می‌بندم که

آن تو پر ازماروعقرب است. می‌گویند رفتن توی این‌جور آلونکها خوش‌یمن نیست. گرماش را بگو، خدا بهمان رحم کند. پیداست که عینهو کورهٔ آجرپزی است. نگاش کن. ببین این بچه سرخپوست چطوری پخته، حسابی جزغاله شده.

می‌خندد و با دستمال به‌سرش می‌کشد. وقتی زنش بهش نگاه می‌کند خنده‌اش بند می‌آید. سینه‌اش‌را صاف می‌کند و تفی به‌خاك می‌اندازد ومی‌رود روی تابی که پاپا روی درخت عرعر برای من بسته می‌نشیند. خودش را تاب می‌دهد وبا کلاهش صورتش را باد می‌زند.

هرچه بیشتر راجع به‌حرفهای این مردك فکر می‌کنم خونم بیشتر به جوش‌می‌آید. او وجان به‌صحبتشان دربارهٔ خانهٔما و دهکده و زمین و اینکه آنها چقدر می‌ارزند ادامه می‌دهند و من فکر می‌کنم آنها این حرفها را به این دلیل جلوی روی من می‌زنند کـه خیال مـی‌کنند انگلیسی بلد نیستم. احتمالاً آنها اهل مشرق هستند، جایی که مـردم راجع به‌سرخپوستها فقط چیزهایی را می‌دانندکه توفیلمها نشان می‌دهند. فکرمی‌کنم که وقتی بفهمند من تمام حرفهایشان را می‌فهمم خیلی خجالت خواهندکشید.

می‌گذارم راجع به‌خانه‌مان وگرما بازهم چرندبگویند؛ آن وقت بلند می‌شوم وبا لهجهٔ شسته رفتهٔ کتابیم به‌مردك خیکی می‌گویم که آلونك ما خیلی هم از خانه‌های شهری خنکتر است! «مطمئنم که از مدرسه‌مان وحتی ازآن سینمایی که تو شهر دالس با چراغ نئون روسردرش نوشته‌اند «سالن ما خیلی خنك است» خیلی خنکتر است!»

می‌خواهم بهشان بگویـم که اگر بیایند تو می‌روم پاپا را از روی داربستهای‌آبشارمی‌آورمش، که می‌بینم انگارنه‌انگارحرفهای‌مرا شنیده‌اند، حتی نگاهم نمی‌کنند. خیکیه روی تاب جلـو وعقب مـی‌رود و از روی صخره‌ها به‌مردهای قبیله نگاه می‌کند که آن پایین روی داربستهای آبشار ایستاده‌اند. از این فاصله و ازپشت توری که از ذرات آب بافته شده است، فقط می‌شود رنگ پیراهنهایشان را تشخیص داد. گاه‌گاهی می‌شود دید که یك نفر مثل شمشیربازها دستش را درازمی‌کند ویك قدم به‌جلو مـ ..
بعد نیزهٔ بلند دوشاخه‌اش را روی سرش بلند می‌کند که نفر دیگری که روی داربست بالای سرش ایستاده، ماهی آزاد نیزه خورده را که پیچ وتاب مـ خورد از سر نیزه بردارد. خیکیه مردها را تماشا می‌کند که سرجاهـ ...

زیر تور عظیم آب ایستاده‌اند، و هربار که یکی از مردها نیزه‌اش را در آب فرومی‌کند، چشمهاش خیلی سریع باز وبسته می‌شود وزیرلب غرشی می‌کند.

آن دوتای دیگر، یعنی جان و زنك، فقط ایستاده‌اند. حالت هیچ‌کدام از این سه نفر طوری نیست که حکایت از شنیدن حرفهای من بکند؛ در واقع هرسه از من رو برگردانده‌اند، مثل اینکه ترجیح می‌دهند من اصلاً آنجا نباشم. یکی دو دقیقه وضع به‌همین حال می‌ماند.

خیلی مضحك است، اما انگار آفتابی که به‌این سه نفر می‌تابد نورش از همیشه شدیدتر است. بقیهٔ چیزها مثل سابقند؛ جوجه‌ها که تو سبزه‌ها تو سروکله همدیگر می‌زنند، سنجاقکها که روی تیغه‌های علف بالا وپایین می‌پرند، و مگسها که دور وبر ماهیهای مرده توهم می‌لولند وبا ضربات ترکهٔ بچه‌ها مثل ابرسیاهی درهوا پراکنده‌می‌شوند، روزی است‌مثل بقیهٔ روزهای تابستان. فقط آفتابی که به‌این سه نفر غریبه می‌تابد یك دفعه یك عالم از همیشه درخشانتراست ومن می‌توانم جرزهای‌بدنشان را ببینم. ودستگاههای درونشان را هم می‌بینم که کلماتی را که من الان گفتم می‌گیرند و سعی می‌کنند جایی برای آنها پیدا کنند و وقتی می‌بینند هیچ سوراخی موجود نیست که ازپیش برای این کلمات ساخته شده باشد، کلمات را طوری دور می‌اندازند که انگار از دهان کسی بیرون نیامده باشند.

در این اثنا هرسه نفر خشکشان زده است. حتی تاب هم دیگر تکان نمی‌خورد، خورشید آن را اریب تو هوا منجمد کرده، خیکیه هم مثل یك عروسك لاستیکی روش‌طلسم شده است. آن وقت یکی از جوجه‌های پاپا که توشاخه‌های درخت‌عرعرخوابش برده بود بیدارمی‌شود وتوملك واملاکمان سه تا غریبه می‌بیند و مثل سگ بهشان پارس می‌کند و طلسم می‌شکند.

خیکیه‌فریادی می‌کشد و از روی تاب می‌پرد پایین وعقب عقب می‌رود، کلاهش را سایبان چشمش می‌کند که ببیند این قیل وقال را کی به‌پا کرده است. وقتی می‌بیند که فقط یك جوجهٔ خالدار است که این طور او را ترسانده، تفی به‌زمین می‌اندازد وکلاهش‌را می‌گذارد سرش ومی‌گوید: «من شخصاً معتقدم که روی این بهشت برین هرقیمتی بگذاریم زیادی است.»

ـ احتمالاً، ولی من معتقدم‌که باید سعی‌کنیم رییس قبیله راببینیم...

پیر زنك زورکی یك قدم به‌جلو برمی‌دارد و حرفش را قطع می‌کند. «نه.» این اولین حرفی است که او می‌زند. دوباره می‌گوید: «نه.» طوری

این «نه» را می‌گوید که مرا به‌یاد پرستار کل می‌اندازد. ابروهاش را بالا می‌برد و منطقه را بررسی می‌کند. چشمهاش مثل شماره‌های ماشین حساب بالاپایین می‌پرند؛ به‌رختهای‌مامان نگاه می‌کندکه خیلی به‌دقت روی طناب پهن شده‌اند، و سرش را تکان می‌دهد.

ـ نه، امروزباربیس‌صحبت‌نمی‌کنیم. هنوز وقتش‌نیست. فکرمی‌کنم... این اولین‌باری است که من با آقای‌بریکن‌بریج توافق دارم. منتهی به‌دلیل دیگری با او همعقیده‌ام. اگر یادتان باشد در اسنادی که ما در دست داریم نوشته شده زن رییس قبیله سرخپوست نیست بلکه سفیدپوست است. بله سفیدپوست، یك زن شهری. اسمش برامدن است. به‌جای اینکه زنك اسم شوهرش را قبول کند، مردك اسم زنش را رو خودش گذاشته. اوه، بله، من معتقدم که اگر ما الساعه اینجا را ترك کنیم وبه‌شهر برگردیم، و البته اخبار مربوط به‌طرح دولتی‌را بین مردم پخش‌کنیم تا آنها بفهمندکه داشتن یك سد الکتریکی‌و یك دریاچه چه امتیازاتی نسبت به‌تعدادی آلونك کنار آبشار دارد، بعدهم پیشنهادی بنویسیم و آن را به‌عنوان همسر رییس قبیله پست‌کنیم، متوجه هستید؟ ـ اشتباهاً ـ گمان‌کنم کارماخیلی‌آسانتر خواهدشد.

نگاهش را متوجه مردهای قبیله می‌کند که روی داربستهای قدیمی و فکسنی و پیچاپیچی‌که قرنهاست بین صخره‌های آبشار رشد کرده و شاخه داده‌اند، به‌کار خودشان مشغولند.

ـ درصورتی اگر شوهره را الان ملاقات کنیم وپیشنهاد عجولانه ای به‌او بدهیم، ممکن است عشق به‌وطن درجناب رییس گل بکند و سرلج ناواهو ئی بیفتد.

می‌خواهم بهشان بگویم که پاپای من از قبیلهٔ ناواهو نیست، پیش خودم فکر می‌کنم حالا که آنهاگوش نمی‌دهند، فایده‌اش چیست؟ برای آنها اصلاً مهم نیست که پاپا ازکدام قبیله است.

زنك لبخندی می‌زند و سرش را برای هردوی مردها تکان می‌دهد، برای هرکدام یك‌لبخند ویك تکان؛ چشمهاش به‌آن دونفر دل وجرئت می‌دهند و درحالی که با صدای آزام وجوانی به‌حرفهایش ادامه می‌دهد، راه می‌افتد به‌سمت ماشین.

ـ همان‌طورکه استاد جامعه‌شناسی ما همیشه تأکید می‌کرد: «معمولاً در هر موقعیتی اقلاً یك فرد وجود دارد که نباید قدرتش را دست کم

گرفت.»

می‌نشینند توی ماشین و راه می‌افتند [illegible] حیرانم که اصلاً آنها مرا دیدند یا نه.

خودم تعجب می‌کردم که چطور این موضوع یادم‌آمد. بعد از مدتها، که به نظر من قرنها می‌آمد، این اولین باری بود که توانسته بودم خاطرات بچگی‌ام را زنده کنم. اینکه کشف کرده بودم هنوز هم می‌توانم این کار را بکنم پاك فکرم را مشغول کرده بود. درهمین اثنا که بیدارتو رختخواب دراز کشیده بودم و خاطرات دیگری را به یاد می‌آوردم، وقتی که در حالت بین خواب وبیداری بودم، زیر تختم صدایی شنیدم، مثل این بود که موشی آن زیر دارد به چیزی ناخنك می‌زند. روی لبهٔ تخت خم شدم و برق فلزی را دیدم که گلوله‌های سقز را که من زیر تخت چسبانده بودم یکی‌یکی قیچی می‌کرد. سیاهه که اسمش گیور است، فهمیده بود که سقزهایم را کجا قایم می‌کنم، وحالا داشت آنها را باقیچی بلند و نازکی می‌برید و توی یك کیسه می‌انداخت.

پیش‌ازاینکه ببیند دارم نگاهش می‌کنم، خیلی سریع رفتم زیرملافه‌ها. صدای قلبم تو سرم تاپ‌تاپ می‌کرد، ترسیده بودم که نکند مرا دیده باشد. می‌خواستم بهش بگویم برود گورش راگم کند وفضولی نکند و سقزهای مرا به‌حال خودشان بگذارد، ولی نمی‌تواستم کاری بکنم که نشانهٔ کرنبودنم باشد. آرام درازکشیدم که ببینم مچم راگرفته است یانه، ولی او کاری نکرد. فقط صدای زـ زـ زـ قیچی اش را می‌شنیدم وصدای گلوله‌های سقزرا که می‌افتادند توی کیسه، به‌یاد صدایی افتادم که تگرگ روی شیروانی قیری ومقوایی ما ایجاد می‌کرد. زبانش را توی دهانش چرخاند و با خودش خندید: «اممممم. خدا به‌دادش برسد. خدا می‌داند این مادرسگ چند دفعه این کثافتها را جویده! هردفعه‌هم سفت‌تر می‌شوند.»

مك‌مورفی صدای سیاهه راکه با خودش حرف می‌زد شنید و بیدارشد وآرنجش راستون سرش کردکه نگاه کند ببیند یارو این موقع‌شب چاردست‌وپا رفته زیرتخت من چه کار کند. یك‌چند لحظه‌ای سیاهه را نگاه کرد، چشمهایش

را می‌مالیدکه مطمئن شود خواب نمی‌بیند، همان‌طورکه بچه‌ها چشمهاشان را می‌مالند، بعدکمرش را صاف‌کرد ونشست.

ـ لعنت به‌شیطان، باز این مردکه ساعت یازده ونیم شب آمده اینجا که توتاریکی‌تادلش می‌خواهد بدزدد، ولی این قیچی‌واین‌کیسه رامی‌خواهد چه‌کار؟

سیاهه ازجاش‌پرید ونورچراغ قوه‌اش را انداخت توچشم مك‌مورفی.

ـ خوب بگوببینم رفیق: دنبال چه زهرماری می‌گردی که باید حتماً شبانه به سراغش بیایی؟

ـ بگیر بخواب مك‌مورفی. این به‌هیچ‌کس مربوط نیست.

مك‌مورفی نیشهاش را باز کرد ولی از نور چراغ قوه روبرنگرداند. همین‌طور با آن زخم دماغش‌که تازه خوب شده بود و پوستش برق می‌زد و دندانهای سفیدش و پلنگی‌که روی شانه‌اش خالکوبی کـرده بود، بیحرکت نشسته بود. سیاهه خودش بعدازچند لحظه از رورفت وچراغش را برگرداند وبرگشت سرکارش. طوری هن‌وهن می‌کرد ونفس نفس می‌زد که انگار دارد کوه می‌کند.

بین هن‌وهنش، در حالی که سعی می‌کرد لحن دوستانه‌ای بـه صدایش بدهد توضیح داد: «یکی از وظایف مددکار شبانه این است که زیر تختها را تمیزکند.»

ـ نصفه شب؟

ـ مك‌مورفی، ماچیزی داریم به اسم آیین نامهٔ کار، آن تو نوشته‌شده که نظافت باید بیست وچهارساعته باشد!

ـ ولی‌می‌توانستی‌عوض اینکه‌تا ساعت ده‌ونیم‌پای تلویزیون بنشینی، بیایی و قبل از اینکه ما به رختخواب بـرویم نظافتت را انجام بدی. خانم راچد می‌داندکـه شما فراشها بیشتر وقتتان را پـای تلویزیون می‌گذرانید؟ خودت بگوببینم، اگر بفهمد چه بلایی به‌سرت خواهد آورد؟

سیاهه پاشد و رولبهٔ تخت من نشست. چراغ قوه‌اش را به‌دندانهاش می‌زد؛ نیشش را بازکرده بود ومی‌خندید. نور چراغ قوه صورتش را روشن کرده بود. گفت: «پس بگذار جریان این سقزها را برایت بگویم.» ومثل‌یك رفیق قدیمی خودش را به مك‌مورفی نزدیك‌کرد: «می‌دانی، سالها بود کـه حیران بودم رییس برامدن سقزهاش را ازکجا می‌آورد. هیچ وقت نه پولـی

دارد، نه کسی چیزی بهش می‌دهد، از نمایندهٔ صلیب‌سرخ‌هم که پولی نمی‌گیرد. به‌این‌دلیل بود که پاییدمش و صبر کردم. حالا اینجارا نگاه کن.» دوباره روی زانوش نشست و گوشهٔ روتختی را بالازد و نور چراغ قوه‌اش را انداخت به زیر تخت.

ـ دستخوش بـابـا! شرط می‌بندم هر کدام این سقزها را هزار دفعه جویده!

این‌موضوع باعث تفریح مك‌مورفی شد وازچیزی‌که دیده بود به‌خنده افتاد. سیاهه‌کیسه را بلندکرد وتوهوا تکانش داد و صدای گلوله‌های سقز را که به‌هم می‌خوردند، بلند کرد و باز دو نفری باهم خندیدند بعد سیاهه بـه مك‌مورفی شب به‌خیر گفت و سرکیسه را چنان بادقت بست که انگارنهارش آن توست؛ و رفت که جایی قایمش کند برای بعد.

مك‌مورفی زیرلب گفت: «رییس می‌خواهم چیزی را بهم بگویی.» و بعد شروع کرد بـه خواندن یك تصنیف، یکی از آن تصینفهای قدیمی که مدتها پیش ورد زبان مردم بود:

شب‌که آدامس را زیر تختت می‌داری
نعناش مزه نمی‌ده
صبح‌که ورش می‌داری؟

اول‌پاك عصبانی شدم. فکرکردم‌اوهم‌مثل بقیه داردمسخره‌ام‌می‌کند. زمزمه‌کنان به خواندن تصنیفش ادامه داد:

صبح‌که ورش می‌داری
دیگه حالشو نداری؟

اما هرچه بیشتر‌راجع به‌این تصنیف فکر می‌کردم به‌نظرم خنده‌دارتر می‌آمد. سعی‌کردم جلوی خودم را بگیرم، ولی حس‌کردم الان است‌که بـه خنده بیفتم. نه از آواز مك‌مورفی، بلکه از خودم.

عجب سؤالی کردی

پاك بیخیالم‌کردی،
تماشش مزه نمی‌ده
صبح‌که ورش می‌داری - ی‌ی‌ی‌ی

نت آخر راکه این‌طوری می‌کشید مثل این بودکه با پر مرغ قلقلکم می‌دادند. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم وته‌گلویم شروع‌کردم به خندیدن، ولی ترس برم داشته بود که به صدای بلند بخندم و دیگر نتوانم جلویش را بگیرم. ولی درست در همان لحظه، مك‌مورفی از تختش پرید بیرون‌ورفت سراغ کمدش؛ دنبال چیزی‌می‌گشت ومن‌ساکت شدم. دندانهایم را به‌هم فشار می‌دادم وحیران بودم‌که حالا چه‌کارکنم. مدتها بودکه کسی از من غیر از زوزه وفریاد چیزدیگری نشنیده بود. صدای درکمدش‌راشنیدم که بسته شد وطنینش تو خوابگاه پیچید. شنیدم‌که گفت: «بیا» و چیزی افتاد روی تختم. کوچك بود، به‌اندازهٔ یك‌مارمولك یا مارکوچولو...

ـ فعلاً بیشتر از این ازم ساخته نیست. آدامس میوه‌ای است رییس. امروز سر بازیِ لیس‌پس‌لیس از اسکانلون بردمش.

آن‌وقت برگشت بسه رختخوابش و قبل از اینکه بفهمم چه‌کار دارم می‌کنم، بهش گفتم متشکرم.

اوفعلاً چیزی نگفت. آرنجش را ستون سرش‌کرده‌بود و همان‌طورکه سیاهه را نگاه‌کرده بود مرا هم نگاه می‌کرد. منتظربود باز هم حرف بزنم. بستهٔ آدامس را برداشتم وتودستم‌گرفتم وبهش‌گفتم متشکرم.

صدایم شباهت چندانی به‌صدای آدمها نداشت، چون‌گلویم زنگ‌زده بود وزبانم‌خشك شده بود. بهم‌گفت حالاحالاها باید تمرین‌کنم، بعدبه‌حرف خودش خندید. من‌هم سعی‌کردم با او بخندم ولی صدای خروس ازم‌درآمد؛ قوقولی‌قوقو، بیشترگربه بودتا خنده.

بهم‌گفت عجله نکنم چون تا ساعت‌شش ونیم‌برای تمرین وقت‌داریم. گفت مسلم‌است‌که هرکس به‌اندازهٔ من ساکت مانده باشد خیلی چیزها برای گفتن دارد. بعد پشتش را تکیه داد بسه بالشش ومنتظر شد. یکی دو دقیقه فکر کردم که چیزی بهش بگویم، امـا تنها چیزی‌که بـه ذهنم رسید از آن حرفهایی بود که آدم نمی‌تواند به‌کس دیگری بگوید، چون وقتی به قالب کلمات در می‌آیند معنیشان عوض می‌شود. وقتی دید من نمی‌توانـم چیزی

بگویم دستهاش راگذاشت پشت سرش وخودش شروع به‌صحبت کرد.

ـ می‌دانی رییس، الان یاد زمانی افتاده بودم‌که تودرهٔ و یلامت کار می‌کردم. در مزرعه‌های اطراف شهر یوجین لوبیا می‌چیدیم و من از اینکه توانسته بودم‌همچین کاری پیداکنم کلی‌روشانس خودم‌حساب‌می‌کردم. اوایل دههٔ ۱۹۲۰ بود و کار خیلی کم. پسربچه‌ها مشکل می‌توانستند کاری‌گیر بیاورند. من چون به‌رییس ثابت‌کرده بودم می‌توانم مثل بزرگترها لوبیاها را به‌سرعت بچینم و تمیزکنم، این‌کار را گرفته بودم. به‌هرحال، تنها پسر بچهٔ‌کارگر در آن میان من بودم. دوروبرم همه آدمهای‌گنده بودند. بعد از اینکه یکی دوبار سعی‌کردم با آنها حرف بزنم، فهمیدم‌که‌آنها حوصلهٔ‌گوش دادن به‌من موقرمز یك‌وجبی را ندارند. وقتی فهمیدم وضع‌این‌طوری است، خفقان‌گرفتم. ازاینکه بهم‌گوش نداده بودندآن قدر ازشان دلخورشده‌بودم که تمام چهار هفته‌ای‌که آنجاکار می‌کردم لب‌تر نکردم. شانه‌به‌شانهٔ آنها کار می‌کردم و به‌وراجیهایشان‌گوش می‌کردم‌که بیشترش راجع به‌این دایی وآن پسرعمو بود ویا راجع به‌کارگر بدبختی‌که نتوانسته بود سرکار حاضر شود. چهار هفتهٔ تمام جیك نزدم، تـا اینکه فکر مـی‌کنم پـدرسوخته‌های حرامزاده یادشان رفت می‌توانم حرف بزنم. من سوختم وساختم. آن وقت، روز آخر دهانم را باز کردم و بهشان گفتم که چه کثافتهای پدرسوخته‌ای هستند. به‌تك‌تکشان‌گفتم‌که چطورروزی‌که‌نتوانسته بودسرکار بیاد، بهترین رفیقش پشت سرش تا توانسته بود از او غیبت و بدگویی کـرده بود. چنان گوشهایشان تیز شده بودکه نگو! بالاخره‌کار به‌جایی کشید که به سروکلهٔ همدیگرپریدند وچنان معرکه‌ای به‌پا کردندکه پاداشی راکه قراربودبه‌علت نداشتن غیبت به‌من بدهندبالاکشیدند، چون اسمم بد در رفته بود و رییس‌با اینکه نمی‌توانست چیزی را ثابت‌کند ادعا می‌کردکه اختلال نظم تقصیرمن بوده. به اوهم فحش دادم. دهن‌لقی آن روز من برایم بیست دلارآب‌خورد. ولی خیلی می‌ارزید.

ازیاد آوری این خاطره چند لحظه باخودش زیرلب خندید، بعدسرش را روی بالش چرخاند وبه‌من نگاه‌کرد.

ـ تو این فکربودم‌که توهم‌داری می‌سوزی ومی‌سازی تا اینکه وقتش برسد وحسابشان راکف دستشان بگذاری.

ـ نه از من این‌کارها ساخته نیست.

ـ یعنی نمی‌توانی بهشان بگویی بروند گورشان راگم کنند؟ این کسار آسانتر از آن است که تو فکر می‌کنی.

زیر لبی گفتم: «تو... خیلی از من گنده‌تر وقلچماقتری.»

ـ چطور؟ منظورت را نمی‌فهمم رییس.

باآب دهانم گلویم را ترکردم و گفتم: «تواز من گنده‌تر و قلچماقتر هستی. تو می‌توانی...»

ـ من؟ داری سربه‌سرم مـی‌گذاری؟ نگاهش کن: تو از همهٔ مردهای بخش یك سروگردن بلندتری. اینجا احدی نیست که تو مثل آب خوردن از پسش برنیایی، حقیقت‌موضوع همینه!

ـ نه من خیلی کوچکم. قدیمترها گنده بودم، ولـی دیگر نیستم. تو دوتای هیکل منی.

ـ پسر تو راستی‌راستی دیوانه‌ای، آره؟ روز اولی که به‌اینجا آمدم تو بودی‌که مثل کوه روصندلیت نشسته بودی، بگذار بهت بگویم، من تو تمام‌کلاماث وتگزاس و اکلاهما زندگی‌کرده‌امو به‌شرافتم قسم که توگنده‌ترین سرخپوستی هستی‌که تا حالا دیده‌ام.

بهش‌گفتم: «من اهل درهٔ کلمبیا هستم.» او ساکت ماندکه من به‌حرفم ادامه بدهم. «پاپام‌رییس قبیله بود، اسمش تی‌آه‌می‌لاتونا بود، کاجی‌که‌روی کوه از همهٔ کاجها بلندتراست. ما توکوه زندگی نمی‌کردیم. وقتی من بچه بودم او حسابی‌گنده بود. مادرم دوتای هیکل بابام بود.»

ـ از آن شیرزنها بود ها؟ هیکلش چقدر بود؟

ـ اوه، گنده، خیلی‌گنده.

ـ یعنی چند فوت وچند اینچ؟

ـ چند فوت وچند اینچ؟ توکارناوال مردی بهش نگاه‌کرد وگفت پنج فوت ونه‌اینچ باصدوسی پاوند وزن، ولی مامان من هرروز گنده‌تر می‌شد.

ـ راستی؟ چقدرگنده؟

ـ گنده‌تر از من و پاپا روی هم.

ـ که‌گفتی هرروزگنده‌ترمی‌شد، ها؟ والله دیگه نشینده بودیم‌زنهای سرخپوست هم از این‌کارها بلد باشند.

ـ او سرخپوست نبود. او یك زن شهری بود، اهل دالس.

ـ اسمش چه بود؟ برامدن؟ آره فهمیدم. صبرکن ببینم.

چند لحظه فکر می‌کند وادامه می‌دهد: «وقتی یك زن شهری بـا یك سرخ‌پوست عروسی می‌کند با پایینتر ازخودش جفت‌شده، مگه‌نه؟ آره، حالا دارم می‌فهمم.»

ـ نه، فقط او نبودکه پاپا راکوچك می‌کرد. همه بهش بندکرده بودند چون‌گنده بود و تسلیم نمی‌شد، هر کار که دوست داشت می‌کرد. همه‌بهش بندکرده بودند. همان طورکه الان به‌تو بندکرده‌اند.

باصدای خفه‌ای پرسید: «همه‌کی‌اند رییس؟» یکهو جدی شده‌بود.

ـ دستگاه. دستگاه سالها بهش بندکرد. او آن‌قدرگنده بود که مـدتی باهاشان جنگید. دستگاه می‌خواست ما توخانه‌های سازمانی زندگـی کنیم. می‌خواست آبشاررا تصرف‌کند. حتی مردهای قبیله هم‌بهش بندکرده بودند. توشهر، توکوچه پس‌کوچه‌ها کتکش‌می‌زدند، یك دفعه‌هم سرش‌را تراشیدند. اوه، دستگاه بزرگه، خیلی بزرگ. مدت درازی باآنها جنگید تااینکه‌مامانم آن‌قدرکوچکش‌کردکه دیگر نمی‌توانست بجنگد وعاقبت تسلیم شد.

ملك‌مورفی تامدت درازی هیچ چیز نگفت. بعدروآرنجش بـلند شد و دوباره به‌من نگاه‌کردو ازم پرسید چرا پاپا را توکوچه پس‌کوچه‌ها کتك زده بودند، و من بهش گفتم‌برای اینکه می‌خواستند بهش نشان بدهند باکی‌طرف است واگر کاغذها را امضا نکند وهمه‌چیزرا به‌دولت ندهد می‌توانند ازاین هم بدتر به سرش بیاورند.

ـ چه‌چیز را می‌خواستند به‌دولت بدهد؟

ـ همه‌چیز را. قبیله، دهکده، آبشار ...

ـ حالا یادم آمـد؛ داری راجع بـه آن آبشارهایی حرف می‌زنی کـه سرخپوستها توش ماهیگیری می‌کردند. خیلی وقت‌پیش‌بود. آره، ولی‌تاآنجا که من یادم می‌آید پول خوبی به قبیله‌تان دادند.

ـ این حرف را آنها هم بهش می‌گفتند. ولی او می‌گفت زندگی یك مرد را چقدر می‌شود خرید؟ می‌گفت برای یك‌آدم چقدرپول می‌شود داد؟ آنها نمی‌فهمیدند. حتی قبیله هم نمی‌فهمید. یك‌روز همه‌شان جلوی‌خانه‌مان ایستادند، چکهایشان دستشان بود ومی‌خواستند پاپا بهشان بگوید حالا چه کار باید بکنند. از او می‌خواستند برایشان سرمایه گذاری کند، یا بهشان بگویدکجا بروند ودرکجا مزرعه بخرند. اما او دیگرخیلی کوچك شده بود؛ و خیلی هم مست بود. دستگاه داغانش‌کرده بود. همه را داغان می‌کند. تو

را هم‌داغان خواهدکرد. آنها نمی‌توانند بگذارندیك نفربه‌گندگی پاپابرای خودش بچرخد مگراینکه از خودآنها باشد. توکه این را می‌فهمی.

ـ آره فکر می‌کنم بفهمم.

ـ برا: همین است کـه تو نباید آن پنجره را می‌شکستی. حالا دیگر فهمیده‌اندکه توگنده‌ای. حالا دیگر باید رامت‌کنند.

ـ همان‌طورکه اسبهای سرکش را رام می‌کنند، ها؟

ـ نه، نه، گوش‌کن. آن‌طوری‌رامت‌نمی‌کنند؛ طوری‌روت‌کارمی‌کنند که نتوانی بجنگی! تو بدنت چیزکار می‌گذارند. به محض اینکه ببینند تواز آنهایی هستی‌که درآینده‌آدم‌گنده‌ای خواهی شد، کارشان را شروع می‌کنند وتاکوچك هستی اسبابهای‌کثافتشان راکارمی‌گذارند وآن‌قدرپیگیری‌می‌کنند تا آدم بشی!

ـ یواشتر رفیق، ش‌ش‌ش.

ـ و اگر باهاشان بجنگی، توی سوراخی ـ چیزی حبست مـی‌کنند و وادارت می‌کنند از جنگولك بازیت دست برداری.

ـ یواشتر رییس. چرا جوش آوردی؟ الان است‌که صدات را بشنوند.

بیحرکت روتختش درازکشید وتکان نخورد. متوجه شدم‌که تختم‌داغ شده است. صدای جیروجیر پاشنه‌های لاستیکی را شنیدم، بعد سیاهه آمد تو وچراغ قوه‌اش را به‌دوروبرانداخت‌که ببیند سروصدا ازکجا بوده. ماآن‌قدر بیحرکت ماندیم تا یارو رفت.

زیر لب گفتم: «آخرسر فقط عرق می‌خورد.» مثل اینکه نمی‌توانستم تا همهٔ حرفهایم را نزده‌ام ساکت بمانم. «وآخرین باری کـه دیدمش آن‌قدر خورده بودکه‌کناردرختهای سروافتاده بود وکورشده بود، وهربارکه بطری را به دهنش می‌گذاشت اونبودکه از بطری می‌خورد، بطری او را می‌مکید تاجایی‌که به‌حدی زردوچروکیده شده‌بودکه حتی‌سگهاهم‌دیگه‌نمی‌شناختنش، مجبور شدیم بندازیمش توی‌کامیون وببریمش پور تلند که آنجا ریق رحمت را سر بکشد. نمی‌گویم آنها می‌کشند، آنها نکشتندش، کار دیگری باهاش کردند.»

خیلی خوابم می‌آمد. دیگه نمی‌خواستم حرف بزنم. سعی کردم راجع به‌آنچه‌گفته بودم فکرکنم، ولی مثل اینکه اصلاً آن چیزهایی نبودکه دلم می‌خواست‌گفته باشم.

ـ من مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدم، مگه‌نه؟
ـ آره رییس، مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدی.
ـ چیزی که می‌خواستم بهت بگم این نبود، همه‌اش را نمی‌توانم بگم. چرند می‌گفتم.
ـ من نگفتم چرند می‌گفتی رییس، من فقط گفتم مثل دیوانه‌ها حرف می‌زدی.
بعد مدت درازی ساکت بود، فکر کردم خوابش برده. کاش بهش‌شب به‌خیر گفته بودم. نگاهش کردم، پشتش به‌من بود. بازوش زیر ملافه نبود، ومی‌توانستم آس وهشت‌هایی راکه روبازوش خالکوبی کرده بود ببینم. با خودم فکر کردم این مرد خیلی گنده است. زمانی‌که فوتبال بازی می‌کردم بازوهای من هم به همین‌کلفتی بودند. دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و آنجایی راکه خالکوبی شده بود لمس‌کنم که ببینم هنوز زنده است یانه. به خودم گفتم خیلی آرام درازکشیده، بهتر است لمسش کنم ببینم هنوز زنده است.
این دروغ است. من می‌دانم که او هنوز زنده است. برای این نیست که می‌خواهم لمسش‌کنم.
می‌خواهم لمسش‌کنم چون او یك مرد است.
این هم دروغ است. مردهای دیگری هم اینجا هستند، چرا آنها را لمس نمی‌کنم؟
می‌خواهم لمس‌کنم چون من‌آن‌کاره‌ام!
ولی این هم دروغ است. این‌هم ترسی است که خودش را پشت ترس دیگری قایم می‌کند.
اگر من آن کاره بودم می‌خواستم باهاش کارهای دیگری هم بکنم. فقط برای این می‌خواهم لمسش‌کنم که او همانی است که هست.
ولی همین‌که نزدیك بوددستم را درازکنم‌ولمسش‌کنم، گفت: «می‌گم رییس،» و زیرملافه غلتی زد ورویش را به‌من‌کرد: «می‌گم رییس، چرافردا بامانمی‌آیی ماهیگیری؟»
جوابش را ندادم.
ـ جواب بده، چه می‌گویی، ها؟ بهت قول می‌دهم حسابی بهمان خوش بگذرد. جریان این عمه‌های من را که قرار است بسه دنبالمان بیایند

می‌دانی؟ آنها عمه‌کجا بودند مرد، جفتشان از آن رقاصه‌های دبشند که از پورتلند می‌شناسمشان، خوب حالا چه‌می‌گویی؟

بالاخره بهش گفتم که من از مفلسهای بخش هستم.

ـ [illegible] چه هستی؟

ـ آه در بساط ندارم.

ـ آه، فکر این را دیگر نکرده بودم.

دوباره مدتی ساکت شد، با انگشتش جای زخم رودماغش را خاراند. انگشتش از حرکت ایستاد. روی آرنجش بلند شد ونگاهم‌کرد وخیلی آهسته گفت: «رییس وقتی‌گنده بودی، وقتی‌که قدت، بگیم‌شش فوت وهفت‌یا هشت اینچ بودو دویست‌کیلو وزن داشتی... آن‌قدر زورت می‌رسیدکه مثلاً چیزی هموزن دستگاه‌کنترول اطاق وان را بلندکنی؟»

راجع بـه آن دستگاه فکر کردم. احتمالاً وزنش آن قدرها بیشتر از پشکه‌های روغنی نبودکه در ارتش بلند می‌کردم. بهش گفتم‌شاید یك زمانی می‌توانستم.

ـ اگر دوباره مثل سابق گنده بشی، باز می‌توانی بلندش‌کنی؟

بهش گفتم فکرمی‌کنم بتوانم.

ـ به درك که توچه فکرمی‌کنی؛ من مـی‌خواهم بدانم می‌توانی بهم قول بدهی‌که اگر مثل سابق گنده‌ات کردم، بلندش‌کنی؟ این قول را بـه‌من بده آن وقت نه تنها از دورهٔ مخصوص زیبایی اندام من مجانـی استفاده خواهی‌کرد بلکه باما به ماهیگیری هم می‌آیی، آن هم مفتکی!

لبهاش را بازبانش لیسید.و درازکشید: «شرط می‌بندم خودم هـم یك پولی به جیب بزنم.»

روتختش درازکشیده بود و به فکرهای خودش می‌خندید. وقتی ازش پرسیدم‌که خیال دارد چطوری دوباره‌گنده‌ام کند، انگشتش را گذاشت روی لبهاش و ساکتم‌کرد.

ـ مرد، من نمی‌توانم همچین سری رافاش‌کنم. مگرقرار بود بهت‌بگم چطوری؟ پسرجان‌گنده‌کردن آدمها سری داردکه نمی‌شودآن را به‌هرکسی گفت، اگر به دست دشمن بیفتد ممکن است خطرناك باشد. وقتی کارم را شروع‌کردم‌خودت هم‌نمی‌فهمی جریان چیست. اما بهت قول شرف می‌دهم. تو برنامهٔ تعلیماتی مرا دنبال‌کن، بقیه‌اش بامن. الان بهت می‌گم نتیجه‌اش

چه خواهد بود.

پاهایش را از لبهٔ تخت‌آویزان کرد ونشست ودستهایش راگذاشت‌روی زانوش. نورضعیفی‌که از دفتر پرستاران به بیرون می‌تابید از روی شانه‌اش دندانهای براق و یکی ازچشمهایش را که به‌من زل زده بود روشن می‌کرد. صدای سرزنده ودلال وارش به‌نرمی توی خوابگاه می‌پیچید.

ـ خودشه، رییس برامدن بزرگ خیابان را قرق‌کرده ومردها و زنها دارند سر ودست می‌شکنند که او را ببینند: «آنجا را باش، این غول دیگه کیه‌که قدش‌سه‌متره وسرش را می‌دزددکه به سیمهای تلفن‌نخورد؟ آمده‌سری بـه شهرما بزند، زیاد هم نمی‌ماند، فقط واسهٔ دخترهای باکره وقت دارد، بقیه‌تان بهتر است بیخودی اینجا صف نکشید، مگر اینکه پستانهایی داشته باشید مثل انار وپاهایتان قوی وسفید وبلند باشدکه بتوانیدآنها را دورکمر سفتش حلقه‌کنید. باید مثل‌کره‌و عسل‌گرم وچرب وشیرین باشید...

آنجا در تاریکی یك ریز حرف می‌زد، قصه‌اش را آب‌وتاب می‌دادکه چطورهمهٔ مردها خودشان را ازترس قایم‌کرده‌اند و همهٔ دخترهای‌خوشکل برای من غش و ضعف می‌کنند. بعد گفت‌که الساعه می‌رود واسمم را جزو مسافرها می‌نویسد. بلند شد، حوله‌اش را از روی میلهٔ تختش برداشت، آن را به‌کمرش پیچید وکلاهش را سرش‌گذاشت وکنارتخت من ایستاد.

ـ مرد، بهت قول می‌دهم‌که زنها همچین از سروکولت بالا بروند و وباهات‌کشتی بگیرندکه نگو.

ویکهو دستش را درازکردوملافه‌ام را بازکرد و روتختی راکنار زد و چشمش را به بدن لخت من انداخت.

ـ نگاه‌کن رییس. هی‌یه، نگفتم؟ هنوزهیچی نشده نیم مترشدکردی.

خنده‌کنان ازکنار تختها گذشت وبه طرف سرسرا رفت.

دوتا خانم‌دارند ازپورتلند می‌آیند اینجاکه ما را با قایق به‌ماهیگیری ببرند! فکرش‌نمی‌گذاشت خوابم‌ببرد تا اینکه ساعت شش ونیم شد وچراغها را روشن کردند.

اولین‌کسی‌که بلند شد من بودم، از آسایشگاه بیرون رفتم که صورت

اسامی مسافرهارا نگاه‌کنم‌که به‌تابلوی اعلانات‌کنار دفتر پرستاران چسبانده شده بود. می‌خواستم ببینم آیا واقعاً اسم من آنجا نوشته شده یا نه. بالای ورقه با حروف بزرگ نوشته شده بود، برای ماهیگیری در دریا اسم‌نویسی کنید، بعد ملک‌مورفی امضاکرده بود وبعدش بیلی‌بی‌بیت. شمارهٔ سه‌هاردینگ بود وشمارهٔ چهارفردریکسون تا شمارهٔ ده‌که هنوزکسی‌امضاش نکرده بود. اسم من آنجا بود، آخرین اسم، جلوی شمارهٔ نه. من راستی راستی داشتم با دوتا خانم به‌ماهیگیری می‌رفتم؛ بارها و بارها این حرف را پیش خودم تکرارکردم تا باورم شد.

سه‌تا سیاه‌هایواشکی‌آمدند جلوی‌من‌ایستادند وبا انگشتهای‌خاکستری اسمها را خواندند و اسم مرا آنجا پیدا کردند و سرهایشان را برگرداندند وبه‌من پوزخند زدند.

ـ عجیبه، فکرمی‌کنی‌کی اسم رییس برامدن‌را جزو این خلها نوشته؟ سرخپوستها که نوشتن بلد نیستند.

ـ یعنی می‌گی خواندن بلدند؟

این موقع صبح آهار لباسشان تازه وخشك بود و وقتی دستهایشان را تکان می‌دادند آستینهایشان مثل بالهای کاغذی خش‌وخش می‌کرد. خودم را به‌کری زدم وخنده‌هاشان رانشنیده‌گرفتم، انگارعین خیالم نیست، ولی وقتی خواستند جارو راتوی دستم بگذارندکه هال را تمیزکنم، به‌آنهاپشت‌کردم وبرگشتم‌به‌خوابگاه. به‌خودم‌گفتم‌گورپدرشان، مردی‌که داردبادوتا خانم پورتلندی به‌ماهیگیری می‌رود نباید به‌این‌کثافتها تن دهد.

از اینکه این‌طوری به‌آنها بیمحلی‌کرده بودم یك خرده ترسیده بودم، چون هیچ‌وقت از دستورات سیاه‌ها سرپیچی نمی‌کردم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم با جارو سر به‌دنبالم گذاشته‌اند. اگر از ترس ملک‌مورفی نبود حتماً تا توی خوابگاه هم آمده بودند؛ او آنجا چنان قشقرقی به‌پا کرده بودکه بیاوببین. بین تختها می‌چرخید وفریاد می‌کشید، باحوله‌اش به مردهایی که اسم‌نویسی کرده بودند شلاق می‌زد که بلند بشند، سیاه‌ها تا این منظره را دیدند پیش خودشان فکرکردند که هوا پس است و جا جای زورگویی‌نیست ونتیجه گرفتندکه آن یك‌ذره‌جاروکشی‌به‌دردسرش نمی‌ارزد.

ملک‌مورفی‌کلاه موتورسواریش‌را مثل‌ناخداها روموهای قرمزش پایین کشیده بود، خالکوبیهایش هم که از زیر آستین پیراهنش بیرون زده بود

کار سنگاپور بود. طوری تو اطاق می‌پلکید که انگار روعرشهٔ کشتی است وبا دستهایش صدای سوت کشتی را در می‌آورد.

ـ جاشوها همه‌روعرشه، یا الله همه روعرشه والا تك‌تکتان را به‌سیخ می‌کشم!

تخت هاردینگ را گرفت و محکم تکان داد.

ـ مگر اینجا تنبل خانه است. دریا طوفانی است. یا الله رو عرشه. تنبانهایتان رابکنید وجلیقه‌های نجات رابپوشید.

چشمش به‌من افتاد که کنار در ایستاده بودم، با سرعت به‌طرفم آمد وچنان به‌پشتم زد که صدای طبل ازش بلند شد.

ـ از رییس یاد بگیرید، اونمونهٔ یك‌ملوان خوب ویك ماهیگیر کهنه‌کار است. کلهٔ سحر بلند شده و زمین را می‌کند که واسهٔ قلابها کرم گیر بیاورد. آی زهوار دررفته‌ها از او یاد بگیرید. یا الله رو عرشه. به‌به عجب روزی! یاالله بیرون، دریا منتظر است!

حادها دمغ بودند و از دست مك‌مورفی و ضربات حوله‌اش غرولند می‌کردند. مزمنها بیدار شده بودند وصورتهایشان را که ازفشار ملافه‌هایی که دورشان پیچیده بودند بیخون وکبود شده بود، به‌اطراف می‌چرخاندند. نگاهشان به‌چهارطرف خوابگاه چرخید تا بالاخره چشمهای پیر و بینورشان به‌من رسید. نگاهشان پر از آرزو و کنجکاوی بود. همان طورکه درازکشیده بودند نگاهم می‌کردند که برای سفر لباس گرم تنم می‌کردم. نگاهشان ناراحتم می‌کرد و احساس‌گناه بهم دست می‌داد. آنها می‌توانستند حس‌کنند که من به‌عنوان تنها مزمن، تعیین شده بودم که به‌این سفر بروم. تماشایم می‌کردند ـ پیرمردهایی‌که سالها به‌صندلیهای چرخدارشان لحیم شده بودند و لوله‌های ادراری‌که توشلوارشان بودمثل ریشهٔ درخت توابن بخش لعنتی بندشان‌کرده بود، نگاهم می‌کردند و از روی غریزه می‌دانستندکه من دارم می‌روم و حسودیشان می‌شد که چرا آنها نمی‌روند. آنها می‌دانستند، چون نیمهٔ انسانشان آن قدر سرکوب شده بود که غرایز حیوانی رییس بدنشان شده بود (بعضی شبها، مزمنهای پیر یکهو از خواب می‌پرند و شروع به شیون و زاری می‌کنند، وبعدمعلوم می‌شودکه‌کسی توخوابگاه‌مرده است)، ولی هنوز آن قدر مردی درآنها بود که حسودیشان بشود.

مك‌مورفی از خوابگاه بیرون رفت که صورت اسامی را ببیند، بعد

برگشت و سعی کرد یك حاد دیگر را هم راضی کند که اسمش را بنویسد. تو خوابگاه بالا وپایین می‌رفت وبه‌تختهایی کـه هنوز صاحبهایشان تـوش خوابیده بودند و ملافه را روی سرشان کشیده بودند لگد می‌زد و بهشان می‌گفت که چه‌کیفی دارد ماهیگیری درآن دریای طوفانی وچه لذتی دارد جنگیدن با آن امواج و عرق‌خوری درآن سرما. «یا الله، تنبلها، یك‌ملوان کم داریم، یك داوطلب لعنتی دیگه می‌خواهیم...»

ولی نتوانست کسی را راضی کند. پرستارکل بقیه را با داستانهایش که اخیراً دریا چقدر منقلب بوده وچند تا قایق غرق شده‌اند، ترسانده بود وبه‌نظر می‌آمد نمی‌توانیم نفر دهم را گیر بیاوریم، ولی نیم ساعت بعد که جلوی درغذاخوری صف کشیده بودیم و منتظر بودیم برای صبحانه بازش کنند، جرج سورنسون آمد پهلوی مك‌مورفی.

او سوئدی تنومندقلمچاق و بی‌دندانی بود که سیاه‌ها بهش می‌گفتند جرج وسواسی، چون در مورد بهداشت و نظافت خیلی وسواسی بود. با شلنگ تخته‌های بلند، درحالی‌که پایش‌را دومتر جلوتر از سرش می‌گذاشت (با این کارسرش را عقب می‌برد تا حد امکان صورتش را از طـرف صحبتش دور نگاه دارد)، آمد جلوی مك‌مورفی ایستاد و در حالی که دستش را روی دهانش‌گذاشته بود، دو سه‌کلمه‌ای‌گفت‌که‌نامفهوم بود. جرج خیلی خجالتی بود. چشمهایش را نمی‌شد دید چون‌زیر ابروهای‌کلفتش‌گود نشسته بودند، بقیهٔ صورتش را هم با کف دست گنده‌اش می‌پوشاند. سرش مثل لانهٔ کلاغ روی گردن دکل مانندش لق‌لق می‌خورد. همین‌طورکه دستش روی دهانش بود حرف می‌زد تاعاقبت مك‌مورفی دستش را درازکرد و دست جرج را پس زد که‌کلمات درست بیرون بیایند.

ـ خوب حالا بگو ببینم جرج، چه می‌خواهی بگویی؟

جرج گفت: «کرم قرمز، فکر نکنم به‌درد شما بخورد، یعنی به‌درد ماهی آزاد نمی‌خورد.»

مك‌مورفی‌گفت: «ها؟ کرم قرمز؟ جرج اگربرایم‌بیشتر توضیح بدهی که جریان این کرم قرمز چیست، ازت خیلی ممنون می‌شوم.»

ـ مگه نیم‌ساعت پیش نمی‌گفتی آقای برامدن قرار است برای قلابها کرم قرمز شکارکنند؟

ـ درسته رفیق، یادم می‌آید.

ـ خوب من هم دارم بهت می‌گویم که آن جورکرمها بدردتان نمی‌خورد. الان‌فصل ماهی آزاد است، باورکن. آنهاساردین دوست دارند، باور کن. به‌قلابهاتان ساردین بزنید و از آنها به‌عنوان طعمه استفاده کنید، آن وقت خواهید دید که چقدر شانس بیاورید.

به‌آخر جمله که‌می‌رسید صدایش بالا می‌رفت ـ بیاـ ورید ـ مثل اینکه دارد سؤال می‌کند. چانهٔ بزرگش‌را که امروز صبح آن قدرسابیده وتراشیده بود که پوستش داشت ورمی‌آمد، یکی دوبار بالا وپایین برد، بعد برگشت که برود تو صف بایستد. مك‌مورفی ازپشت صدایش کرد.

ـ یك دقیقه بایست ببینم جرج؛ ازقرارمعلوم در ماهیگیری سررشته داری. جرج‌برگشت ودوباره باشلنگ‌تخته‌آمد پهلوی‌مك‌مورفی، بالاتنه‌اش را آن قدر عقب داده بودکه می‌گفتی الان است پاهایش از زیرش دربروند.

ـ معلومه، البته. بیست وپنج‌سال تمام ازخلیج هافمون تا پاجت ساند توکشتیهای ماهیگیری کار می‌کردم.

دستهایش را دراز کرد تا ما کثافت آنها را ببینیم. همهٔ کسانی که آن دورو بر ایستاده بودند خم شدندکه نگاه کنند. من کثافتی ندیدم ولی دیدم که طنابهای زبر تورهای ماهیگیری چه زخمهای عمیقی توکف دستش کنده بودند. گذاشت یکی دو دقیقه نگاه‌کنیم، آن وقت آنهارا محکم مشت کرد و توی جیبهای روپوشش قایمشان کرد. انگار ممکن بود نگاه ما کثیفشان بکند، بعد نیشهایش را برای‌مك‌مورفی بازکرد ولثه‌های لختش را نشان داد که مثل گوشت خوك صورتی بودند.

ـ خودم قایق‌خوبی داشتم، فقط سیزده متر بود، ولی از چوب خالص بلوط.

طوری ازعقب به‌جلو تاب می‌خورد که آدم شکش می‌برد که زمین زیرپای او صاف سرجاش ایستاده باشد.

ـ از آن قایقهای حسابی بود، یادش به‌خیر!

می‌خواست برگردد ولی مك‌مورفی دوباره صداش کرد.

ـ ای والاء جرج، پس چرا به ما نگفتی که تو یك زمانی ماهیگیر بودی؟ درست است‌که من ادای ملوانهای‌کارکشته را از خودم در می‌آورم ولی بین خودمان باشدتنها قایقی‌که‌تا حالا سوار شده‌ام‌کشتی جنگی‌میسوری بوده وتنها چیزی هم‌که راجع به ماهی می‌دانم این است‌که خودش رابیشتر

دوست دارم تا پاك کردنش را.

ـ پاك کردنش کاری ندارد. فقط یك نفر باید یادت بدهد.

ـ خدارسانده، تو ناخدای ما بشو جرج؛ ماهم ملوان و جاشوهای تو می‌شویم.

جرج بازهم به عقب رفت و سرش را تکان داد: «آن کشتیها دیگه کثیف شده‌اند، همه چیز کثیف شده.»

ـ حرفش را نزن. قایق ما سفارشی است. همه‌جاش را ضد عفونی کرده‌اند. مثل دندانهای سگ تازی تمیز است. توکثیف نخواهی شد جرج، چون تو ناخدایی. اصلاً دست به سیاه‌و سفید نزن؛ فقط ناخدا باش وبه ما جاشوهای احمق دستور بده ـ به‌نظرت چطوره؟

پیدا بود که جرج و سوسه شده است اما هنوز می‌گفت که نمی‌تواند ریسك بکند چون احتمال کثیف شدنش هست. مك‌مورفی سعی خودش را کرد که راضیش کند، ولی‌جرج هنوزداشت سرش را تکان می‌داد که کلید پرستار کل به‌قفل درغذا خوری خورد واوبا سبد حصیری‌اش وبا سروصدای زیادی‌آمد تووا‌ز جلوی صف صبحانه با لبخند اتوماتیك وصبح‌به خیرهای مکانیکی‌اش گذشت. مك‌مورفی متوجه شدکه چطور جرج اخم‌کرد وسعی‌کردتا آنجا که ممکن است بدنش را ازبدن‌زنك دورنگاه دارد. وقتی پرستاررفت. مك‌مورفی سرش را خم‌کرد و به‌چشمهای جرج زل زد وگفت.

ـ جرج، این حرفهایی که پرستار راجع به دریای منقلب و خطر این سفر می‌زند، نظرت در این مورد چیست؟

ـ درست است، آن اقیانوس ممکن است‌بدجوری منقلب شود، ممکن است همین الان بدجوری طوفانی باشد.

مك‌مورفی بسه پرستار که داشت می‌پیچید توی دفتر و ناپدید می‌شد نگاهی انداخت ودوباره به جرج زل‌زد. دستهای جرج توی جیبهاش‌به‌شدت پیچ‌وتاب می‌خوردند، وچشمهاش روی‌صورتهای‌ساکتی‌که نگاهش می‌کردند می‌چرخید. یکهو گفت: «زکی، خیال کردی می‌گذارم او مرا از اقیانوس بترساند؟ همچین فکری‌کردی؟»

ـ آه، نه جرج، همچین فکری نکردم. ولی تواین فکربودم‌که اگرتو با ما نیایی، واگرما به‌مصیبت طوفان‌گرفتار شویم، همه‌مان از دم توی دریا گم خواهیم شد، خودت‌که واردی؟ بهت‌گفتم که راجع به کشتیرانی چیزی

نمی‌دانم، حالا یك چیز دیگرهم بهت می‌گویم: این دوتا زنی‌کـه قرار است بیایند دنبالمان، من به دکتر گفتم که آنها عمه‌های من هستند، بیوه‌های دو نفر ماهیگیر. راستش اگر آن دونفر توعمرشان سواری‌کرده باشند مسلماً با قایق نبوده. اگر اتفاقی بیفتد آنها هم مثل من ناواردند. ما بـه تو احتیاج داریم جرج.

یك محکمی بهسیگارش زد وپرسید: «راستی، ده دلارکه داری؟»

جرج سرش را تکان داد.

ـ نه؟ خوب، می‌دانستم. باشد، عیبی ندارد، به جهنم، خیلی وقت است که دیگر دربند پول نیستم. بیا ...

مدادی از جیب روپوش سبزش بیرون آورد ونوکش را با سرآستینش پاك‌کرد و به طرف جرج‌درازکرد: «تو ناخدای ما بشو، ما هم بـا پنج دلار قبولت داریم.»

جرج دو باره نگاهی به ما انداخت، ابروهای کلفتش را بالا و پایین می‌برد وتوفکر بود. عاقبت نیشهایش باز شد ولثه‌هایش رانشان داد ودستش را دراز کرد که مداد را بگیرد. گفت: «به امید خدا!» وبامداد دوید کـه آخرین جای خالی را در صورت اسامی امضا کند. بعد از صبحانه، وقتی از سرسرا می‌گذشتیم، مك‌مورفی ایستاد وجلوی اسم جرج نوشت: ناخدا.

خانمها دیرکرده بودند. یواش‌یواش همه داشتند فکرمی‌کردندکه‌آنها اصلاً نخواهند آمدکه مك‌مورفی ازکنار پنجره فریادی‌کشید وهمگی به آن طرف دویدیم که نگاه کنیم. مك‌مورفی گفت که خودشانند، ولی مافقط یك ماشین دیدیم؛ به‌جای دو ماشینی‌که رویشان حساب‌کرده بودیم، و فقط یك زن. بعد از اینکه دخترك ماشینش را پاك کرد، مك‌مورفی از پشت حفاظ مشبك پنجره صداش زد واو مستقیم از روی چمن به سمت بخش مادوید.

اوجوانتر وقشنگتر ازآن بودکه مافکرکرده بودیم. همه قبلا خبردار شده بودندکه زنهایی که قرار است بیایند عمه‌های مك‌مورفی نیستند و دوتا خانمند، وهرکس پیش خودش فکری می‌کرد، بعضی از مردهای مذهبی زیاد ازاین بابت خوشحال‌نبودند. ولی‌وقتی گامهای سبك وچشمهای سبزوموهای

بلند دم اسبی‌اش‌را، که باهرقدمی مثل فنرهای مسی زیرنور خورشید بالاو پایین می‌جهید، دیدیم، تنها فکری‌که از ذهنمان‌گذشت این بودکه اویك زن است، یك انسان مؤنث‌که مثل پرستار از فرق سرتانوك پاش سفید نپوشیده که آدم خیال کند قلفتی زده‌اندش توی برف ودرش آورده‌اند، حالا نانش را چطوری درمی‌آورد به‌کسی چه.

یکراست دویـد پشت پنجره‌ای کـه مك‌مورفی پشتش ایستاده بود و انگشتهایش‌رابه سوراخهای‌حفاظ پنجره‌قلاب‌کرد وخودش رابه‌پنجره‌چسباند. ازدویدن به نفس‌نفس افتاده بود وبا هرنفسی‌که می‌کشید انگار می‌خواست صاف از سوراخهای حفاظ تو برود. دوسه قطره اشک تـو چشمهاش جمع شده بود.

ـ مك‌مورفی، اوه، مك‌مورفی لعنتی...

ـ حالا موقع این حرفها نیست، ساندرا کجاست؟

ـ گرفتار بود مرد، نتوانست بیاید. ولی توی لعنتی، توخوبی؟

ـ گرفتار بود؟

دخترك دماغش را پاك‌کرد وباخندهٔ ریزی‌گفت: «راستش سندی جون عروسی کرده. آرتی‌جیل فیلبان اهل بیورتون یادت می‌آد؟ همیشه وقتی به پارتیهایمان می‌آمد چیزهای عجیب وغریب باخودش می‌آورد، مار زنگی، موش سفید یاچیزهای عجیب دیگری ازهمین چیزها توی جیبش می‌گذاشت؟ پاك خل بود...»

مك‌مورفی ناله‌کنان‌گفت: «یا مسیح مقدس! حالا چطوری ده‌تامردرا توی یك فورد قراضه جابدهم، عزیزدل من؟ این ساندرا ومار زنگی‌بیورتون فکر مرا نکردند؟»

دخترك رفته بود تو فکرکه چه جوابی بدهد که بلندگوی سقفی‌تقی کرد وصدای پرستارکل به مك‌مورفی گفت اگر می‌خواهد دوست دخترش را ببیند بهتر است آن خانم به جای آنکه مزاحم تمام بیمارستان بشود، اسمش را تو دفتر عیادت بنویسد واز در ورودی بیاید تو. ساندرا پنجره راول‌کرد وراه افتاد به طرف در ورودی، مك‌مورفی هم‌از کنار پنجره دور شد و رفت گوشهٔ اطاق وخودش را انداخت روی صندلی، بعد سرش را آویزان کرد و گفت: «ای داد بیداد.»

سیاه‌کوچیکه دختره را آورد توی بخش ویادش رفت در را پشت‌سرش

قفل کند (حتم دارم پرستار کل بعداً حسابش را برای این بی‌احتیاطی رسید). کندی کرشمه کنان آمد توی سرسرا وازجلوی دفتر پرستاران که همهٔ پرستارها توش جمع شده بودند وبا نگاه به اوخنجر می‌زدند، گذشت وچند قدم جلوتر ازدکترآمد توی‌اطاق روزانه. دکترداشت باکاغذهایش به‌سمت دفترپرستاران می‌رفت. سرراه به‌کندی نگاه‌کرد، بعد به‌کاغذها ودوباره به‌کندی، وبعددو دستی دنبال عینکش گشت.

وقتی به وسط اطاق‌روزانه رسید، ایستاد وديد چهل نفر مرد سبزپوش دورش حلقه‌زده‌اند. اطاق به‌قدری‌ساکت بودکه صدای قاروقور شکم مریضها شنیده مـی‌شد و آن ور اطـاق توردیف مزمنها، لـوله‌های ادرار بود کـه می‌ترکید.

در حالی‌که چشمهاش دنبال ملك‌مورفی می‌گشت، یك دقیقه‌ای‌آن‌وسط ایستاد، و همه توانستند حسابی نگاهش کنند. دود آبـی رنگی بالای سرش نزدیکیهای سقف به‌چشم می‌خورد؛ فکر می‌کنم تمام دستگاههای تودیواری بخش نتوانسته بودند خودشان را باورود ناگهانی دخترك میزان‌کنند وهمه سوخته بودند. وسایل الکترونیکی سبك سنگینش‌کرده بودند وبعد ازمحاسبه فهمیده‌بودندکه برای‌همچین‌اشخاصی ساخته نشده‌اندودرنتیجه سوخته‌بودند، مثل اینکه خودکشی‌کرده باشند.

پیراهن نازك سفیدی تنش بودکه عیناً مثل پیراهن ملك‌مورفی بودفقط خیلی‌کوچکتر. کفشهای سفید ورزش پوشیده بود ویك شلوار کاوبویی کـه پاچه‌هایش را از زانو به پایین بریده بودکه پاهایش آزادتر باشد، شلوارش‌یا آب رفته بود یا ازموقع خریدش تا حالا خود دخترك چاقترشده بود. مطمئناً خیلیها او را از این عریانتر دیده بودند، اما آن روز مثل دخترمدرسه‌ای‌که برای بار اول روصحنهٔ تآتر آمده باشد این پاآن‌ها می‌کرد و ناراحت بود. همه‌غرق تماشاش بودند وصدا ازکسی درنمی‌آمد. فقط مارتینی زیرلب گفت شلوارش آن‌قدرتنگ است‌که می‌شود تاریخ سکه‌های توی جیبش راخواند. ولی مارتینی از همه‌بهش نزدیکتر بود واز بقیه بهتر می‌توانست ببیند.

بیلی‌بی‌بیت اولین کسی بودکه به‌صدای بلندچیزی گفت، البته نمی‌شد اسمش راگذاشت حرف، صوت دردناك وسوزناکی بودکه ازخوشگلی‌دخترك تعریف می‌کرد. کندی خندید وخیلی از بیلی تشکرکرد وبیلی چنان قرمزشد که دخترك هم سرخ شد ودوباره خندید. این باعث شدکه جنب‌وجوشی راه

بیفتد. همهٔ حادها می‌آمدند این‌ور اطاق ومی‌خواستند همه باهم با اوصحبت کنند، دکتر کت هاردینگ را می‌کشید و هی می‌پرسید که اوکی است. مك‌مورفی ازروی صندلیش بلند شدومریضها را پس زدوخودش را به‌دخترك رساندکه وقتی‌چشمش‌به مك‌مورفی‌افتاد خودش را انداخت توبغل اووگفت: «مك‌مورفی لعنتی.» ودو باره خجالت کشید و سرخ شد. وقتی سرخ می‌شد به‌نظر می‌آمد شانزده یاهفده سال بیشتر ندارد، این را بی اغراق می‌گویم. مك‌مورفی به مریضها معرفی‌اش‌کرد واو باهمه دست داد. به بیلی‌بی‌بیت‌که رسید دوباره به خاطرسوتی‌که‌کشیده بود ازاوتشکرکرد. درهمین اثنا پرستار کل بالبخند همیشگی‌اش از دفترش بیرون‌آمد واز مك‌مورفی پرسیدکه خیال دارد چطوری هرده نفررا توی‌یك ماشین جادهد، ومك‌مورفی درجواب‌گفت که اگرممکن است، ماشین یکی ازکارمندان را به‌او قرض بدهند که نصف مریضها را خودش ببرد. همان‌طور که همه ازش انتظار داشتند، پرستار در جواب قانونی را ذکرکردکه مانع این کار بود، و اضافه کردکه اگر رانندهٔ دیگری را پیدا نکنندکه ورقهٔ مسئولیت را امضاکند، نصف مسافرها باید از رفتن چشم بپوشند. مك‌مورفی به‌اوگفت‌که تفاوتش برای او پنجاه دلارخرج برمی‌دارد، چون درآن صورت مجبور خواهد شد که پول آن عده‌ای‌راکه نمی‌روند پس دهد.

پرستارگفت: «پس بااین ترتیب باید قید این مسافرت را بزنید وپول همه راپس دهید.»

ـ دیگه دیر شده، من قایق را اجاره کرده‌ام؛ الان هفتاد دلار از پول من توی جیب صاحب قایق است.

ـ هفتاد دلار؟ عجب! ولی شماکه به مریضها گفتید خرج این سفر صدو ده دلارخواهد شدکه صددلارش را ده نفرازمریضها می‌دهند وده دلارش را خود شما.

ـ پول بنزین رفت وبرگشت ماشین را هم‌حساب‌کرده بودم.

ـ اما پول بنزین‌که سی‌دلار نمی‌شود!

لبخند ملیحی به مك‌مورفی زد و ساکت ماند و منتظر شد. مك‌مورفی دستهایش را به هوا پرتاب‌کرد ونگاهش را به‌سقف انداخت.

ـ هوووو، ای بابا، شما هم‌که‌ازهیچ فرصتی نمی‌گذرید خانم‌دادستان کل. درست است، من خیال داشتم مابقی‌این پول را برای خودم نگاه‌دارم.

یقیناً خود مسافرها هم این موضوع را می‌دانستند. خودشان می‌دانندکه‌من چه زحمتی کشیدم تا...

زنك حرفش راقطع کرد و گفت: «ولی نقشه‌تان نگرفت.» هنوز داشت به مك‌مورفی لبخند می‌زد، لبخندی پراز مهرودلسوزی «شماکه نمی‌توانید درتمام‌طرحهای اقتصادیتان‌موفق باشیدآقای‌مك‌مورفی، راستش‌حالا که‌فکرش را می‌کنم می‌بینم کـه شما بیش از آنچه حقتان هست موفق بوده‌اید.» چند لحظه به‌فکر فرورفت. مطمئن بودم داردنقشه می‌کشدکه چطور بعدها دنبال این موضوع را بگیرد.

ـ بله، یك‌یك حادهای این بخش بارها وبارها بـه‌شما باخته‌اند، یعنی شما تحمل این شکست‌کوچك را ندارید؟

بعد دیگرچیزی نگفت. دیدکه مك‌مورفی دیگر به‌او گوش نمی‌دهد. او تونخ دکتر رفته بود. دکترچنان محوتماشای دخترك موطلایی شده بود که انگار بقیهٔ دنیا را آب برده است. مك‌مورفی‌که دید دکتر چطور توعالم هپروت رفته، گل ازگلش شکفت، کلاهش را پس زد ورفت‌کنار دکترایستاد؛ دستش‌راکه روشانهٔ دکترگذاشت دکتر یکهٔ سختی خورد.

ـ راستی دکتر اسپاپوی تا حالا به ماهیگیری رفته‌ای؟ تاحالا دیده‌ای ماهی آزاد چطور به قلاب می‌افتد؟ تو تمام عالـم همچین منظره‌ای را پیدا نمی‌کنی. تو بگو کندی، عشق من، توبیا به دکتر بگو که ماهیگیری وسط دریا چه‌کیفی دارد.

مك‌مورفی و دخترك خیلی زود ترتیبش را دادند، دو دقیقه هم طول نکشیدکه دکتر با آن قدکوتاهش رفت در دفترش را قفل‌کرد و دوباره درحالی‌که کاغذهایش را با عجله توکیفش می‌چپاند برگشت وبه‌پرستارگفت: «تو قایق خیلی بهتر می‌توانم به‌کارهایم برسم.» وچنان به‌سرعت ازکنارش گذشت‌که به‌زنك مجال جواب نداد. بقیهٔ مسافرها هم خیلی آهسته دنبالش راه افتادند وبه‌پرستارکه‌کنار در دفتر پرستاران ایستاده بود، نیشخند زدند.

حادهایی که قرار نبود با ما به‌سفر بیایند، دم در اطاق روزانه جمـع شده بودند وبهمان سفارش می‌کردند که ماهیهارا پاك نکرده نیاوریم، الیس هم دستهایش را از میخهای دیوار جدا کرد و دست بیلی را فشرد و بـه‌او گفت که مرد و مردانه ماهیگیری کند.

و بیلی‌که پولکهای برنجی شلوار دخترك، که داشت از اطاق بیرون

می‌رفت، بهش چشمك می‌زدند، به الیس قول داد که مرد و مردانـه خیلی کارهای دیگر هم بکند. او نزدیك در به‌ما ملحق شد، سیاه کوچیکه هم در را برایمان باز کرد و بعد پشت سرمان قفلش کرد، حالا ما بیرون بودیم، بیرون.

نور خورشید از شکاف ابرها به‌دیوار آجری بیمارستان می‌تابید ومثل گل سرخ قرمزش می‌کرد. نسیم ملایمی برگهایی را که هنوز روی درختهای بلوط باقی مانده بود قیچی می‌کرد وکنارنرده‌های آهنی محوطه دسته دسته کومه‌شان می‌کرد. گاه‌گاهی پرنده‌های کوچك قهوه‌ای رنگی روی نـرده‌ها می‌نشستند، و وقتی یك‌دسته برگ به‌نرده می‌خورد پرنده‌ها بلند می‌شدند و با باد پرمی‌کشیدند. درنظر اول مثل این بودکه برگها به‌نرده‌که می‌خورند مبدل به‌پرنده می‌شوند و می‌پرند.

یکی ازآن روزهای قشنگ‌پاییز بود، صدای بچه‌مدرسه‌هایی‌که فوتبال بازی می‌کردند وغرش هواپیماهای کوچك دونفره فضا را پر کرده بود. در همچین هوایی‌هر کسی‌بایداحساس‌خوشحالی‌می‌کرد. ولی‌ما همگی دستهایمان را توجیبهایمان‌فروکرده بودیم وساکت ودمغ منتظر بودیم‌که دکتر ماشینش را بیاورد. ساکت ایستاده بودیم و مردم شهر را نگاه می‌کردیم که داشتند با ماشینهایشان سر کار می‌رفتند. آنها سر راه یواش می‌کردندکه به‌یك مشت دیوانهٔ سبزپوش زل بزنند. مك‌مورفی متوجه شد که ما تا چه‌حد ناراحتیم و سعی کرد با شوخی و سربه‌سر گذاشتن دخترك سرحالمان بیاورد، ولـی با این کار حال ما را خرابترکرد. همه تو این فکر بودندکه چقدر آسانتر است به‌بخش برگردیم و بگوییم‌که همگی به‌این نتیجه رسیده‌ایم‌که حق با پرستار است؛ با چنین بادی دریا باید خیلی طوفانی باشد.

درهمین اثنا دکتر رسید و سوار شدیم و راه افتادیم. مـن و جرج و هاردینگ و بیلی‌بی‌بیت بـا مك‌مورفی وکندی تـوی یك ماشین بـودیم، و فردریکسون وسی‌فلت و اسکنلون و مارتینی وتیدم وگریگوری پشت سر تو ماشین دکتر بودند. همه به‌نحو ناراحت‌کننده‌ای ساکت بودند. درحدود یك میلی بیمارستان وارد پمپ‌بنزینی شدیم؛ دکترهم پشت سرمان آمد. اول او پیاده شد، و کارگر پمپ‌بنزین نیشخند زنان و درحالی که دستش را با کهنهٔ کثیفی‌پاك می‌کرد، تروفرز از اطاقکش بیرون آمد. بعد نیشهایش‌را هم‌کشید وازکنار دکتر گذشت‌که ببیند چه‌جور آدمهایی‌توی این دوماشین نشسته‌اند. آن وقت با اخم وتخم و درحالی که دوباره دستهایش را باکهنهٔ چربش پاك

می‌کرد، عقب‌عقب رفت. دکتر با حالتی عصبی آستین مردك را گرفت، از جیب‌خودش یك‌اسکناس ده‌دلاری بیرون‌آورد و به‌زور گذاشتش تودست یارو.

ـ آقا ممکن است باك هردوماشین را پرکنید؟

معلوم بود اوهم مثل ما از اینکه از بیمارستان بیرون آمده ناراحت است. «ممکنه؟»

یارو در جوابش گفت: «این روپوشها مال همین تیمارستان بالای جاده نیستند؟»

دوروبرش را نگاه می‌کرد ببیند آچاری چیزی دم دست هست یا نه. بالاخره رفت‌کنار بطریهای خالی لیمونادکه یك‌گوشه انبار شده بود ایستاد: «شما همه‌تان مال آن دیوانه‌خانه هستید؟»

دکتر دنبال عینکش گشت و او هم به‌ما نگاه کرد، انگار تازه متوجه روپوشها شده بود. «بله، یعنی نه. ما، آنها مال دیوانه‌خانه هستند، ولی همه‌شان آنجا کار می‌کنند، بستری نیستند، البته که نیستند، کارگرند.»

مردك‌چشمهاش‌را ریزکرد ونگاهی‌به‌ما انداخت، بعد رفت وبه‌همکارش که کنار پمپها ایستاده بود درگوشی چیزی گفت. چند لحظه باهم حرف زدند، بعد دومی سر دکتر داد کشید و ازش پرسید که ما کی هستیم و دکتر تکرارکرد که ما کارگریم، و هردو مرد خندیدند. از خنده‌شان معلوم بود که تصمیم‌گرفته‌اند بنزین را بهمان بدهند ـ احتمالاً خیال داشتندآب قاتیش کنند و دوبرابر هم ازمان پول بگیرند ـ ولی این‌مایهٔ بهبود حال من نشد. می‌دیدم که همه حسابی پکرند. دروغ دکتر پاك دمغمان کسرده بود. نه به خاطر دروغش، بلکه بیشتر به‌خاطر حقیقتی که درش بود.

مرد دومی نیشخندزنان‌آمد پهلوی دکتر. «قربان گفتید بنزین سوپر بدم؟ ای به‌چشم. چطوره نگاهی هم به‌فیلترهای روغن وبرف پاك‌کنهایتان بیندازیم؟»

او از رفیقش گنده‌تر بود. حرف‌که می‌زدکمرش را خم می‌کرد وسرش را به‌گوش دکترمی‌گذاشت مثل اینکه می‌خواهد راز مهمی‌را به‌او بگوید: «باور می‌کنی اگر بهت بگم این روزها هشتاد وهشت درصد تمام ماشینها احتیاج به‌فیلتر روغن جدید و برف‌پاك‌کنهای جدید دارند؟»

نیشخندش را ورقهٔ نازکی از چرك، که یادگار سالها کار با شمع و سوپاپ بود، می‌پوشاند. مرتب روسر دکتر خم می‌شد وبا نیشخندش او را

می‌ترساند: «درضمن کارگرهای شما عینك آفتابی نمی‌خواهند؟ ما عینکهای آفتابی خوبی داریم. «دکتر فهمیده بود که گیر بدکسی افتاده. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواست دهانش را بازکند وبگوید «آره هرچه دارید می‌خریم» صدای بلند شد وسقف ماشین ما کنار رفت. مك‌مورفی با سقف، که مثل آکوردئون‌چین خورده‌بود، ور می‌رفت وبهش دشنام می‌داد و زور می‌زد که هرچه زودتر بازش کند. از مشتهایی‌که به‌سقف، که خیلی آهسته بالا می‌رفت، می‌زد معلوم بود خونش به‌جوش آمده؛ وقتی بالاخره با مشت و فحش و بد وبیراه سقف را تا ته خواباند، از روی سر دخترك ازماشین پرید بیرون و رفت بین دکتر وکارگرایستاد ویك‌چشمی زل زد به‌دهان‌سیاه یارو.

ـ خوبه دیگه رفیق، حالا همان‌طورکه دکتر دستور داد هردوماشین را بابنزین معمولی پرکن همین وبس. بقیهٔ آت وآشغالهات را نمی‌خواهیم. درضمن باید گالنی سه‌سنت هم‌بهمان تخفیف بدهی چون ما را ازطرف دولت به‌این مسافرت فرستاده‌اند.

ـ مردك جانزد: «بله؟ ولی‌مثل اینکه این‌پروفسورگفت شماهامریض نیستید!»

ـ کجای‌کاری رفیق، دکترمحض احتیاط بهتان‌دروغ گفت چون ترسید اگر راستش را بهتان بگوید از ترس سکته کنید! اگر ما یك مشت مریض عادی بودیم دکترهیچ‌وقت این‌جوری‌دروغ نمی‌گفت، ولی ما ازاین خلهای معمولی نیستیم؛ تك‌تك ماگردن شکسته‌هارا که می‌بینی مال بخش روانی‌جنایی هستیم که داریم می‌ریم به‌زندان سن‌کوین‌تن آب خنك بخوریم. آن پسرك‌کك ومکی را می‌بینی آنجا نشسته؟ خیلی سربه‌راه به‌نظر می‌آد، نه؟ ولی در باطن چاقوکش کهنه‌کاری است که تا حالا سه نفر را کشته. مردی که کنارش نشسته معروف است به‌رییس خلها، مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کند. آن گنده‌هه را می‌بینی؟ اوسرخ‌پوستی است که شش تا سفید پوست را، که می‌خواستند تومعاملهٔ پوست‌موش سرش کلاه بگذارند، با تیشه لت وپارکرده. رییس بلند شو تا خوب ببینندت.

هاردینگ سقلمه‌ای به‌پهلوم زد ومن رو کف ماشین ایستادم. مردك دستش را سایبان چشمش کرد و برندازم کرد وهیچی نگفت.

مك‌مورفی‌ادامه داد: «بله من‌خودم قبول می‌کنم‌که جماعت ناجوری هستیم اما ازطرف دولت داریم به‌مسافرتی می‌رویم‌که کاملاً جنبهٔ قانونی

دارد وتخفیف قانونی‌ای که به‌اف. بی. آی می‌دهید شامل‌حال‌ماهم می‌شود.»

مردك دوباره به‌مك‌مورفی نگاه کرد، مك‌مورفی هم شستهاش را به جیب شلوارش قلاب کرد و چشم توچشم یارو انداخت. مردك برگشت تا مطمئن شود رفیقش هنوز کنار بطریهای خالی لیموناد ایستاده است یا نه، بعد دوباره رو به‌مك‌مورفی کرد و نیشخند زد.

- یعنی می‌خواهی‌بگویی‌گیر مشتریهای ناتویی افتاده‌ایم، ها سرخو؟ وبه‌صلاحمان است‌که هرچه بهمان می‌گویند گوش کنیم ها، منظورت همین است؟ خوب سرخو بگو ببینم تو را واسهٔ چی گرفتند؟ می‌خواستی رییس جمهور را بکشی؟

- تهمت‌ناروا نزن‌رفیق! من‌الکی‌توهچل‌افتادم. تورینگ بکس حریفم را کشتم، چون روش را زیاد کرده بود.

- یعنی تو از آن آدمهایی هستی که با دستکش آدم می‌کشند، آره سرخو؟

- من همچو چیزی نگفتم؛ من هیچ‌وقت نتوانستم به‌آن بالشهایی که بعضیها جای دستکش دستشان می‌کنند عادت کنم. نه، این جریانی‌که گفتم از آن مسابقه‌های مهمی نبود که تو تلویزیون نشان می‌دهند. من از آن بکسورهای خیابانی هستم.

مردك شستهاش‌را به‌جیبش قلاب‌کرد که ادای مك‌مورفی‌را دربیاورد: «من که می‌گم تو ازآن گاوکشهای خیابانی هستی.»

- من‌که نگفتم گاوکشی ازم برنمی‌آد، گفتم؟ ولی می‌خواهم به‌این هم یك نگاهی بکنی.

دستش‌راجلوی صورت مردك‌نگاه‌داشت، تقریباً چسبیده به‌چشمهاش، و خیلی آهسته چرخاندش، اول‌کف دست بعد پشت دست و بند انگشتهایش را: «تا حالا دیده بودی دست زبان بسته‌کسی‌فقط ازگاوکشی به‌این روزگار بیفتد؟ حالا خودمانیم!»

مدت درازی دستش را این جوری جلوی صورت مردك نگاه داشت، منتظر بود ببیند یارو حرفی‌دارد بزند یا نه. مردك به‌دست مك‌مورفی نگاه کرد، بعد به‌من و دوباره به‌دست مك‌مورفی. وقتی مسلم شد که او دیگر حرفی ندارد بزند، مك‌مورفی ولش‌کرد و راه افتاد به‌طرف آن یکی که‌کنار بطریها ایستاده بوده و ده دلاری دکتر را از تو مشتش قاپید و راه افتاد به

سمت دکانی که بغل پمپ‌بنزین بود.

وسط راه سرش را برگرداند و به کارگرها گفت: «حساب کنید ببینید پول بنزین چند می‌شود بعد صورتحساب را بفرستید به‌بیمارستان. من خیال دارم با این ـل یك‌کم برای بروبچه‌ها تنقلات بخرم. هرچه باشد از بـرف و پاك‌کن و فیلترهای هشتاد وهشت درصد بهتر است.»

وقتی‌که برگشت همه مثل یك مشت خروس جنگی به‌سروصدا افتاده بودند وچپ و راست بـه کارگرها دستور می‌دادند که بـاد لاستیك یدك را میزان کنند ودستی به‌شیشهٔ جلو بکشند و اگر زحمتی نیست علامت جلوی کاپوت را که درحال افتادن است محکم‌کنند، انگار ما ارباب بودیم وآنها نوکر. وقتی آن یـ ـی ـ هیکل گنده‌تری داشت، شیشهٔ جلو را آن طورکه بیلی می خواسـ ـك نکرد، بیلی دوباره صداش زد.

ـ این لـل‌ـل‌ـ لکه را پاك نکردی، اینجا پـ ـ پـپ پشه رو شیشه له شده.

مردك دلخور و درحالی‌که لکه را با ناخنش می‌خراشاند گفت: «این پشه نیست، پرنده است.»

مارتینی‌از توی آن یکی ماشین فریاد کشیدکه پرنده نمی‌تواند باشد: «اگر پرنده بود پر واستخوانش هم به‌شیشه چسبیده بود.»

یك موتورسوار ایستاد و پرسید موضوع روپوشهای سبزچیست؛ مال کدام باشگاهیم؟ هاردینگ مثل فنر روی پاهاش بلند شد و جواب داد.

ـ نه‌دوست من. ما دیوانه‌های‌تیمارستان بالای‌جاده هستیم، بیمارهای روانی‌خالص، خرده شیشه‌های بشریت. می‌خواهی‌برای توهم‌آزمایش روان سنجی ترتیب بدیم؟ نه؟ عجله‌داری؟ آه، حیف که رفت.

بعد رو به مك‌مورفی کرد.

ـ هیچ‌وقت به‌فکرم نرسیده بودکه بیماری روانی‌می‌تواند جنبهٔ قدرت نمایی هم داشته باشد. فکرش را بکن: شاید هرچه یك مرد دیوانه‌تر باشد، قدرتمندتر می‌شود. هیتلرمثال خوبی است. همین چیزهاست که‌آدم رابه‌فکر می‌اندازد، مگه نه؟

بیلی برای دخترك یك‌قوطی آبجو سوراخ‌کرد، و او با لبخندی ملیح وبا متشکرمی که گفت، بیلی را چنان سر ذوق آورد که او آبجوی همه‌را خودش سوراخ کرد.

در تمام این مدت آن دو نفر کارگر احمق دستهایشان را به‌پشتشان گذاشته بودند وبا اخم و تخم قدم می‌زدند وحرص می‌خوردند.

من برای خودم نشسته بودم و کیف می‌کردم؛ آبجو را نم نمك بالا می‌رفتم وصدای پایین‌رفتنش‌را می‌شنیدم: ز-ز-ز-ت-ز-ز-ز- آن‌طوری‌بود. یادم‌رفته‌بودکه صداها ومزه‌های‌خوب‌هم وجود دارند، مثل صدا ومزهٔ‌آبجو. یك‌جرعهٔ حسابی دیگر بالا رفتم و چشمهایم را به‌اطراف چرخاندم که ببینم در این بیست‌سال چه‌چیزهای دیگری را فراموش‌کرده بودم.

مك‌مورفی دخترك را از پشت رل هل داد به آن وروتنگ چسباندش به‌بیلی وگفت: «رییس را باش‌که با آن آب‌حیات چه‌عشقی‌می‌کند!» بعدپاش را یکهو از رو کلاچ برداشت و دبرو که رفتی، صدای گازماشین دکتر را شنیدم‌که پشت‌سرمان راه افتاد.

او به‌ما نشان داده بودکه با یك خرده هارت‌پورت و دل وجرئت چه کارها می‌شودکرد، ماهم به‌خیال خودمان از او چیز یاد گرفته بودیم. توی راه تمام مدت ادای‌آدمهای نترس و با دل وجرئت‌را درمی‌آوردیم وتفریح می‌کردیم. حتی وقتی پشت چراغ‌قرمز مردم به‌ما و روپوشهای سبزمان زل می‌زدند، ازمك‌مورفی تقلید می‌کردیم، راست وباصلابت وخشن‌می‌نشستیم و بهشان نیشخند می‌زدیم وچشم تو چشمشان می‌انداختیم تا از رو می‌رفتند و سرهایشان را برمی‌گرداندند و شیشه‌هایشان را بالا می‌کشیدند و منتظر چراغ سبز می‌شدند. خیلی دلخور از اینکه چطور یك مشت میمون در دو ـ سه قدمی‌شان مچلشان کرده بودند و هیچ‌کاری از دستشان ساخته نبود.

به‌این‌ترتیب به‌سرکردگی مك‌مورفی پیش به‌سوی‌اقیانوس‌می‌تاختیم.

فکر می‌کنم مك‌مورفی بهتر از ما می‌دانست که گردن‌کلفتیهایی که می‌کردیم ظاهری بود، چون هنوز نمی‌توانست‌کسی را از ته دل بخنداند. شاید نمی‌توانست بفهمد چرا، ولی می‌دانست کـه آدم تا موقعی که روی خنده‌دار زندگی را ندیده نمی‌تواند قوی باشد. در واقع آن‌قدر برای نشان دادن طرف مضحك قضایا تلاش می‌کرد که من شکم برداشته بود نکند آن روی دیگرش‌را اصلاً نمی‌بیند ونمی‌تواند بفهمدکه چه چیزی خنده‌را توی دلمان خشك‌کرده. شاید خود مردها هم نمی‌فهمیدند و فقط هرج ومرج‌دنیا و دستگاه را حس می‌کردندکه از چهار طرف بهشان فشارمی‌آورد وکمرشان را از چپ وراست خم می‌کرد. اما من می‌فهمیدم.

همان‌طور که اگر آدم بعد ازسالها شخص آشنایی را ببیند، متوجه می‌شود که آن شخص چقدر فرق کرده، و کسی که شب وروز با او بوده آن فرق را نمی‌بیند چون تغییر تدریجی بوده است. من هم در طول راه نشانه‌های تأثیری را که دستگاه در این مدت رویم گذاشته بود می‌دیدم؛ چیزهایی مثل قطاری‌که در ایستگاه توقف می‌کند و یك ردیف آدم گنده را با کت و شلوارهای اطوکشیده وکلاههای نو پیاده می‌کند، مثل مگسی که یك مشت تخم‌یکجور گذاشته‌باشد، فت‌فت‌فت، چیزهای نیمه‌زنده‌راآخرین واگن بیرون می‌ریزد، بعد سوت الکتریکی‌اش را به صدا در می‌آورد و تو این سرزمین درب‌وداغان راه می‌افتدکه درایستگاه بعدی بازهم تخم‌بگذارد.

یا چیزهایی مثل پنج‌هزار خانهٔ از پیش‌ساختهٔ یکدست که بیرون شهر روی تپه‌ها ردیف شده‌اند، مثل یك رشته سوسیس‌که تازه از کارخانه بیرون آمده باشد. روی تابلویی نوشته شده: «آشیانه‌های غرب‌برای دامپزشکها بدون پیش‌قسط.» دور یك‌زمین بازی حصاری سیمی‌کشیده‌اند و روی تابلوی دیگری نوشته‌شده: «مدرسهٔ پسرانه‌ستت‌لوك.» پنج‌هزارپسربچه‌باشلوارهای سبزرنگ مخملی و پیراهنهای سفیدی که زیر بلوزهای سبزشان پوشیده‌اند، دارند توی‌یك‌هکتار زمین‌شنی «عمو زنجیرباف» بازی‌می‌کنند. صفشان مثل مار پیچ وتاب می‌خورد وهربار پسربچهٔ نحیفی‌که ته زنجیر ایستاده است با کله پرت می‌شود طرف نرده‌ها. همیشه‌هم این بلا سرهمان بچه می‌آید.

همهٔ آن پنج‌هزار پسربچه در آن پنج‌هزار خانه زندگی می‌کردند که صاحبهایشان همان مردهایی‌بودندکه از قطار پیاده شده‌بودند. خانه‌هاآن‌قدر شبیه به‌هم بودند که بارها وبارها پسربچه‌ها خانه‌شان را عوضی می‌گرفتند وبه خانهٔ‌دیگران‌می‌رفتند. هیچ‌وقت‌هم‌کسی متوجه نمی‌شد. بچه‌هاغذایشان را می‌خوردند و به‌رختخواب می‌رفتند. آنها فقط متوجه پسربچهٔ‌کوچولویی می‌شدندکه ته زنجیر واقع شده بود. او همیشه سروصورتش آن‌قدر خاکی و زخمی بودکه هرکجامی‌رفت فوراً تو چشم‌می‌خورد. درضمن او نمی‌توانست مثل بچه‌های دیگر بخندد و همیشه اخمهایش توهم بود. وقتی آدم فشار دنیا و ماشینها و خانه‌هارا روی سرش حس‌کند، خندیدن‌کار آسانی‌نیست.

بین‌راه هاردینگ می‌گفت: «حتی می‌توانیم در واشنگتن دفتری برای خودمان باز کنیم، سازمان ملی دیوانگان. کنار جاده‌ها تابلوهای بزرگی نصب‌کنیم‌که یك دیوانهٔ زنجیری را نشان بدهدکه با سرطاس وصورت‌سرخ

و روپوش سبز پشت فرمان یك ماشین قراضه نشسته و دارد گاز می‌دهد و زیرش بنویسیم: «دیوانگان را استخدام کنید.» ما آیندهٔ درخشانی داریم آقایان.»

از روی پل رودخانهٔ سیوسلو گذشتیم. پیش از دیدن اقیانوس زبانم را از پنجرهٔ ماشین بیرون کردم و باد را که مزهٔ آب اقیانوس را با خودش می‌آورد لیسیدم. همه می‌دانستند که داریم نزدیك می‌شویم ودیگر تاموقعی به‌اسکله‌ها رسیدیم کسی حرفی نزد.

ناخدایی که قرار بود ما را ببرد سر طاس خاکستری براقی داشت که از یقهٔ بلوزش بیرون آمده بود. دود سیگار برگش که از دهانش آویزان بود روی سروصورت‌ماپخش‌می‌شد. روی‌اسکلهٔ چوبی کنار ملك‌مورفی ایستاده‌بود و حرف‌که می‌زد نگاهش به‌دریا بود. پشت سرش بالای یك ردیف پله، هفت هشت‌نفر مردکه همه‌شان ژ کتهای ضخیم ملوانی تنشان بود، روی نیمکتی جلوی دکان طعمه‌فروشی نشسته بودند. ناخدا با صدای بلند حرف می‌زد و نصف کلماتش را رو به‌لشهای بیکارهٔ پشت‌سرش ادا می‌کرد و نصف دیگرش را رو به‌ملك‌مورفی. گاه‌گاهی هم صدای‌کلفت خشنش‌را متوجه دریامی‌کرد.

ـ به‌من مربوطنیست. من مخصوصاً تو نامه بهت نوشته‌بودم. اجازه نامهٔ رسمی و مهرشدهٔ دولت را ندارید، من‌هم نمی‌برمتان.

سر گردش در یقه‌اش چرخید ودود سیگارش‌را به‌ما پاشید.

ـ آنجا را باش، این جانورها را می‌خواهی ببری دریا؟! مثل موش خودش را تو آب غرق می‌کنند. آن‌وقت قوم و خویشهاشان می‌روند ازمن شکایت می‌کنند. نمی‌توانم ریسك‌کنم.

ملك‌مورفی توضیح دادکه چطور قراربوده‌است‌آن یکی دخترك اجازه نامه‌را در پورتلند بگیرد. یکی از مردهاکه به‌دیوار دکان طعمه‌فروشی‌تکیه داده بود به‌صدای بلند گفت: «کدام یکی دخترك؟ مگر این موطلایی ازپس همه‌تان برنمی‌آد؟» ملك‌مورفی محلی به‌بارونگذاشت وبه جروبحثش با ناخدا ادامه داد، ولی معلوم بود دخترك از این حرف خیلی ناراحت شده است. آن مردها نگاههای بدی بهش می‌انداختند و سربیخ گوش هم می‌گذاشتند و چیزهایی می‌گفتند. همهٔ ما، حتی دکتر، این را می‌دیدیم و از اینکه کاری نمی‌کردیم از خودمان خجالت می‌کشیدیم. ما دیگر آن آدمهای نترس و بزن‌بهادری‌که تو پمپ‌بنزین شده بودیم، نبودیم.

ملک‌مورفی وقتی دید از صحبت با ناخدا چیزی عایدش‌نمی‌شود از جر و بحث دست‌کشید و درحالی‌که دایم به‌موهایش دست می‌کشید، دو سه بار برگشت وپشت‌سرش را نگاه‌کرد.

ـ این قایقی‌که ما اجاره‌کرده‌ایم‌کدام است؟

ـ آنجاست، تا اجازه‌نامه تو دست من نباشد نمی‌گذارم احدی پاش را توی آن قایق بگذارد. حتی یک‌نفر.

ملک‌مورفی گفت: «من قایق را برای این اجاره نکرده‌ام که تمام روز بنشینم وتماشاش‌کنم. آنجا توآن‌دکان طعمه‌فروشی تلفون ندارید؟ بیابرویم قضیه را تلفنی فیصله بدهیم.»

از پله‌ها بالارفتند تا به‌دکان‌رسیدند ورفتند تو. ماکه تنها مانده‌بودیم دور هم جمع شدیم، آن بیکاره‌ها از بالای پله‌ها تماشایمان می‌کردند ومتلک می‌پراندندوریشخندمان‌می‌کردند. باد قایقهایی‌راکه به‌اسکله بسته‌شده‌بودند تکان می‌داد و صدایی‌که از برخوردآنها با لاستیکهای خیس‌کنار اسکله‌ایجاد می‌شد مثل این بودکه قایقهاهم به‌ما می‌خندند. آب دریا زیراسکله پوزخند می‌زد وتابلوی دکان طعمه‌فروشی،که بالای‌در از لولای زنگ‌زده‌ای‌آویزان بود، با باد تاب می‌خورد و جیر وجیر می‌کرد. گوش ماهیهایی که تا چهار متر بالاتر از سطح‌آب به‌ستونهای اسکله چسبیده‌بودند وسطح مدرا مشخص می‌کردند، زیرآفتاب برق می‌زدند و سوت می‌کشیدند.

باد سرد و موذی شده بود. بیلی‌بی‌بیت‌کت سبزش را درآورد وآن را به‌کندی داد. دخترک کت را روی پیراهن نازکش‌پوشید. یکی از بیکاره‌ها یک‌بند از آن بالا داد می‌زد: «هی، مو طلایی، تو این بچه‌ننه‌ها را واقعاً دوست داری؟» لبهای مردک به‌رنگ قلوهٔ گوسفند بود وبادرگهای صورتش را متورم‌کرده بود و زیر چشمهاش کبود شده بود. «آهای، مو طلایی.» با صدای‌خسته وزیرش‌متصل‌فریادمی‌زد: «آهای‌موطلایی...آهای‌موطلایی... آهای مو طلایی...» ما از دست باد تنگ به‌هم چسبیده بودیم.

ـ بگو ببینم مو طلایی، تو چرا گیر افتادی؟

ـ کجای کاری رفیق، اوگیر نیفتاده، او جزئی از مداواست!

ـ آره موطلایی؟ وظیفهٔ تو مداوای اینهاست؟ آهای موطلایی.

دخترک سرش را بلندکرد ونگاهی به‌ما انداخت که می‌پرسید پس آن گردن‌کلفتهای بزن‌بهادر کجا رفتند؟ پس چرا ازش دفاع نمی‌کنند؟ هیچ‌کس

به‌نگاهش جوابی نداد. گردن‌کلفت ما دستش را روی شانهٔ‌آن ناخدای‌کچل گذاشته بود و ازپله‌ها بالا رفته بود.

کندی یقهٔ کت را روی گردنش بالا کشید، آرنجهایش را توی دستش گرفت وتا جایی‌که می‌شد از ما دور شد ورفت به‌سراسکله. هیچ‌کس دنبالش نرفت. بیلی‌بی‌بیت از سرما می‌لرزید ولبهاش را می‌جوید. مردهای دم‌دکان بازهم درگوشی چیزی گفتند و قاه قاه خندیدند.

ـ ازش‌بپرس، دِبپرس، یالا.

ـ آهای مو طلایی، واسهٔ تو اجازه‌نامهٔ رسمی دولتی گرفته‌اند؟ اگر یکیشان از روی عرشه پرت شود تودریا وغرق بشود، قوم و خویشهایشان می‌توانند از دستت شکایت‌کنند، فکر اینرا کرده بودی؟ بهتر نیست تو باما اینجا بمانی، مو طلایی؟

آره موطلایی، قوم و خویشهای من اهل شکایت نیستند. قول بهت می‌دهم. با مابمان موطلایی.

پیش خودم حس‌کردم پاهام خیس شده‌اند، چون فکر می‌کردم اسکله از خجالت به‌زیر آب فرو رفته است. حال روحی ما طوری نبودکه با مردم روبه‌رو شویم. آرزو می‌کردم مک‌مورفی برگردد و حسابی این آدمها را به فحش ببندد، بعدش هم‌ما را برگرداند به‌جایی که جایمان بود.

مردك لب قلوه‌ای چاقوش را بست وبلند شد وتراشه‌های چوب را از روی زانوش پاك کرد، بعد راه افتاد بطرف پله‌ها. «بیا موطلایی، با این پخمه‌ها چه‌کار داری؟»

دخترك برگشت و از انتهای اسکله مردك را نگاه‌کرد و بعد نگاهش را به‌ما انداخت؛ پیدا بود دارد دربارهٔ این پیشنهاد فکر می‌کند. در همین اثنا در دکان طعمه‌فروشی باز شد و مک‌مورفی به سرعت از کنار آن مردها گذشت و از پله‌ها آمد پایین.

ـ سوار شید رفقا، کار تمام است! دستور طعمه و آبجو را هم دادم.

با دست محکم به پشت بیلی زد و با دهانش صدای شیپور حرکت در آورد و شروع‌کرد به‌بازکردن طنابهایی‌که قایق را به‌اسکله بسته بودند.

ـ ناخدا هنوز پای تلفن است، ولی تا بیاد برگردد، ما راه افتاده‌ایم. جرج ببین می‌توانی موتورش را گرم‌کنی. اسکانلون تو وهاردینگ‌آن‌طنابها را به‌هم ببندید. کندی! تو آنجا چه‌کار می‌کنی؟ بیاکمك کن عزیزم، داریم

راه می‌افتیم.

فوری همگی سوار قایق شدیم، خوشحال از اینکه بالاخره از دست مردهایی که آن بالا صف کشیده بودند خلاص شده‌ایم. بیلی دست دخترك را گرفت و سوار قایقش کرد. جرج تو کابین ناخدا بود و به‌مك مورفی دستور می‌داد که تکمه‌ای را فشار دهد و اهرمی را بچرخاند. می‌گفت: «آره بابا، راندن این روروئکها ـ مابهشان می‌گوییم روروئک ـ سهل و ساده است، مثل راندن ماشین.»

دکتر موقع سوار شدن دودل بود و به‌دکان نگاه می‌کرد و به بیکاره‌ها که راه افتاده بودند به‌سمت پله‌ها.

ـ مك، فکر نمی‌کنی بهتر باشد صبر کنیم تا ناخدا...

مك‌مورفی یقهٔ کتش را گرفت و از روی اسکله بلندش کرد و گذاشتش توی قایق، انگار پسربچهٔ کوچکی را بلند کرده باشد. بعد در جوابش گفت: «ها دکتر، صبر کنیم تاناخدا چی؟ بعد مثل آدمهای مست زد زیر خنده، و با صدایی که از هیجان می‌لرزید، ادامه داد: «صبر کنیم تا ناخدا بیرون بیاد و بهمان بگوید که نمره‌ای را که بهش دادم شماره تلفن یکی از عشرتکده‌های پورتلنداست؟ چشم! یالاه جرج؛ زودتر راه بیفت؛ سی‌قلت! آن‌طناب را شل کن و سوارشو. جرج، دیالاه.»

موتور سرفه‌ای کرد و ساکت شد، بعد انگار که می‌خواهد سینه‌اش را صاف کند، سرفهٔ دیگری کرد، بعد حسابی شروع کرد به‌غریدن.

ـ هی‌یه! راه‌افتاد. گاز بده جرج، تمام خدمه‌آماده باشند که مزاحمین سوار نشوند!

تودهٔ غلیظی از دود و بخار آب از عقب قایق بیرون زد، در دکان باز شد و ناخدا پرید بیرون و چنان از پله‌ها پایین آمد که نه تنها خودش بلکه هشت مرد دیگر را هم دنبال خودش کشید. مثل باد و برق دویدند. به سر اسکله که رسیدند آب کف‌آلود موتور قایق پاهایشان را شستشو می‌داد و جرج قایق بزرگ را روبه‌دریا راه انداخته بود و دریا مال ما شده بود.

چرخش ناگهانی قایق کندی را روی زانوهاش انداخته بود، و بیلی درضمن اینکه از رفتار خودش سر اسکله معذرت‌خواهی می‌کرد، داشت کمکش می‌کرد که بلند شود. مك‌مورفی از کابین ناخدا آمد پایین و از هر دو پرسید دلشان می‌خواهد تنها باشند که تا دلشان می‌خواهد برای هم دردل کنند؟

کندی به‌بیلی نگاه کرد و بیلی سرش را تکان‌داد وبه‌لکنت افتاد. ملک‌مورفی گفت در این‌صورت بهتر است خودش و کندی به کابین زیر عرشه بروند و آنجا را بازرسی‌کنند و بقیه‌هم مدتی برای خودشان استراحت‌کنند. بعدرفت کنار درکابین ایستاد و سلام نظامی داد و چشمکی زد و اعلام‌کردکه جرج ناخدا وهاردینگ معاون اوست و گفت: «مشغول شوید آقایان.» و پشت‌سر دخترك رفت تو کابین و از نظر پنهان شد.

کم‌کم باد آرامتر شد و خورشید بالاتر آمد و طرف شرقی دریای‌سبز را به‌رنگ ورشو درآورد. جرج قایق را مستقیم به‌وسط دریا هدایت‌می‌کرد و پر گاز پیش می‌راند ولنگر گاه ودکان طعمه‌فروشی را بیشتر و بیشتر پشت سرمی‌گذاشت. وقتی ازآخرین صخرهٔ سیاه‌گذشتیم، آرامش‌دلنشینی بهم‌دست داد، آرامشی که هرچه از زمین پشت‌سرمان دورترمی‌شدیم بیشترمی‌شد.

مردها چند دقیقه با هیجان دربارهٔ دزدی قایق صحبت کرده بودند، ولی حالا ساکت بودند. درکابین یك‌بار، فقط چند لحظه باز شد و دستی یك جعبه آبجو بیرون گذاشت، وبیلی‌بادربازکنی که توی جعبه پیدا کرد برای همه نفری یك آبجو بازکرد و مال هرکسی‌را داد دست صاحبش. آبجو می‌خوردیم و زمین را نگاه می‌کردیم‌که پشت سر قایق متصل پایینتر می‌رفت.

بعد از دوسه کیلومتر جرج سرعت قایق را کم کرد وچهار نفر را با چهار تا قلاب به‌عقب قایق فرستاد، و بقیه‌مان هم پیراهنها را درآوردیم و روی سقف کابین یا روی عرشه زیر آفتاب لم دادیم و سرگرم تماشای آن چهار نفر شدیم که داشتند قلابهایشان را آماده می‌کردند، هاردینگ گفت قرار براین باشدکه هرکس قلاب را آن‌قدرنگاه دارد تا چیزی صیدکند، بعد باید جایش را با یك نفر دیگر عوض کند. جرج پشت فرمان ایستاده بود و چشمهای ریزش از شیشهٔ جلو، که روش را آب‌نمك پوشانده بود، قایق را هدایت می‌کرد، و متصل هم دستور می‌داد که فلان طناب را سفت کنید و آن یکی‌را شل‌کنید وطعمه‌ها را چطوری به‌سر قلاب بزنیم وچقدرنخ بدهیم وقلاب را تا چه عمقی توی آب فروکنیم.

ـ به‌قلاب شمارهٔ‌چهار طعمهٔ‌بیشتری بزنید ـ الان خودم‌می‌آیم بهتان نشان‌می‌دهم ـ آن‌قلاب مخصوص ماهیهای بزرگ است، یا شانس‌ویا اقبال!

مارتینی‌دوید به‌لب عرشه و سرش را خم کرد روی آب و به‌ته دریا آنجا که نخ قلابش پایین رفته بود زل زد وگفت: «اوه خدای من.» ولی ما

هرچه زور زدیم چیزی ندیدیم.

قایقهای تفریحی دیگری هم توی دریا بودند که در امتداد ساحل بالا وپایین می‌رفتند، ولی جرج سعی نکرد قاتی آنها شود. او همین‌طور یکنواخت به‌جلو می‌رفت و از کنار آنها می‌گذشت. می‌گفت: «به‌من مهلت بدهید. باید برویم به‌آنجا که قایقهای ماهیگیری تجارتی هستند، ماهیهای حسابی آنجاند.»

چین وشکنهای دریا ازکنارمان سرمی‌خوردند، یك‌طرف سبز زمردی، طرف دیگر سفید ورشویی. تنها صدایی که شنیده می‌شد، همهمه و تپ‌تپ موتورقایق بودکه با تورفتن وبیرون‌آمدن لولهٔ اگزوزش ازآب‌قطع و وصل می‌شد، وجیغ خنده‌آور مرغهای سیاه‌کوچکی‌که دوروبر قایق شنا می‌کردند و از همدیگر نشانی می‌گرفتند. دیگر همه‌چیز ساکت بود. بعضی از مردها خوابیدند، وبعضی آب‌را تماشاکردند. درحدود یکساعت بود آهسته روآب حرکت می‌کردیم که نوك میلهٔ سی‌فلت خم شد وتوآب شیرجه رفت.

ـ جرج! یا حضرت مسیح، جرج، کمك کن!

جرج نمی‌خواست کاری به‌کار قلابها داشته باشد، فقط نیشخندی زد و به‌سی‌فلت گفت‌که کمی نخ بدهد وسرمیله را بالا نگاه دارد، بالا، و «با آن حیوان بجنگ!»

سی‌فلت فریاد کشید: «ولی اگر حملهٔ غش به‌سراغم بیاد چی؟»

هاردینگ درجوابش گفت: «مهم نیست، آن وقت می‌زنیمت سرقلاب و ازت به‌عنوان طعمه استفاده می‌کنیم. حالا همان‌طورکه تاخدا دستور داد با آن حیوان بجنگ و نگران حمله نباش.»

سی‌متر عقبتر ازقایق پولکهای نقره‌ای‌ماهی زیرآفتاب برق می‌زدند، و چشمهای سی‌فلت ازحدقه درآمده بود و از تماشای ماهی به‌حدی تهییج شده بودکه‌گذاشت نوك میله خم شود، ونخ‌قلاب از وسط پاره شد وتکه‌ای که به‌قلاب متصل بود مثل کش لاستیکی افتاد روی عرشه.

ـ بهت گفتم بالا! مگه خنگی؟ گذاشتی نخ را مستقیم بکشد. نوك میله‌رابالا بگیر...بالا! تو یکی ازآن ماهیهای درشت نقره‌ای‌گرفته بودی، خیلی حیف شد.

وقتی بالاخره‌سی‌فلت قلاب را به‌فردریکسون‌داد، فکش‌سفید شده بود و می‌لرزید: «باشد. ولی اگر ماهی‌ای گرفتی که قلاب تو دهنش بود، آن

ماهی مال من است!»

من هم‌به‌اندازهٔ بقیه به‌هیجان‌آمده بودم. اول خیال‌نداشتم ماهیگیری کنم، ولی وقتی دیدم ماهی آزادی‌که به‌قلاب افتاده چه زور عجیبی دارد، از سقف کابین پایین آمدم، پیراهنم را پوشیدم و منتظر نوبتم شدم.

اسکانلون جایزه‌ای برای بزرگترین ماهی وجایزهٔ دیگری برای اولین ماهی جمع‌کرده بود، و هنوز پولها را تو جیبش نگذاشته بود که بیلی چیز وحشتناکی را بالا کشید که شکل یك توربا غهٔ پنج‌کیلویی بود ومثل جوجه تیغی بدنش پوشیده ازتیغ بود.

اسکانلون گفت: «این که ماهی نیست، جایزه به‌تو تعلق نمی‌گیرد.»

ـ پس چیه، پرنده است؟

جرج به‌ما گفت: «این‌هم یك‌نوع ماهی است، اگرتیغهاش را بگیرید، برای خوردن چیز خوبی است.»

ـ حالا دیدی؟ یك نوع ماهی است. یالاه جایزه را بده.

بیلی قلابش را به‌من داد وپولش را گرفت و رفت کنار درکابینی که مك‌مورفی و دخترك توش‌بودند نشست وبا قیافه‌ای بغ‌کرده به‌در بسته نگاه کرد: «ای‌کاش بیشترقلاب داشتیم» این‌را گفت وبه‌دیوارهٔ کابین تکیه داد.

من نشستم و سر میله را تو دستم گرفتم و نخ قلاب را تماشا کردم که پشت قایق توآب فرو رفته بود. هوا را بوکشیدم وحس‌کردم چهارقوطی آبجویی‌که بالا رفته بودم یك‌دوجین دستگاه الکترونیکی را سوزانده است. موجها از چهار طرف زیر آفتاب برق می‌زدند و می‌درخشیدند.

جرج فریادکشیدکه جلو را نگاه‌کنیم، چون چیزی‌که منتظرش بودیم روبه‌رو بود. من سرم را برگرداندم که نگاه کنم، ولی فقط یك تخته پاره بزرگ دیدم و یك دسته مرغ دریایی سیاه‌که دوروبر تخته پاره می‌چرخیدند و توآب شیرجه می‌رفتند، مثل برگهای سیاهی که گیرگردباد افتاده باشند. جرج کمی تندکرد وبه‌طرف جایی که مرغها می‌چرخیدند راند. سرعت قایق نخ قلابم را کشید و اگـر چیزی به‌قلابم می‌افتاد معلـوم نبود چطور بـاید می‌فهمیدم.

جرج همین‌طورکه قایق را می‌راند به‌ما گفت: «آن مرغهای سیاه پی یك دسته ماهی‌اند، ماهیهای‌کوچکی به‌اندازهٔ یك انگشت که اگر خشکشان کنی مثل شمع‌می‌سوزند. آنها خودشان طعمه‌اند وهرجا که یك‌دستهٔ بزرگ

از آنها هست حتماً آن منطقه پر از ماهی آزاد است که از این ماهیهای ریز تغذیه می‌کنند.»

جرج ازکنار تخته پاره گذشت وقایق را به‌وسط پرنده‌ها برد ویکهو دیدم تمام دور وبرم امواج باشیرجهٔ پرنده‌ها وپرش ماهیهای ریز، می‌شکنند و خرد می‌شوند وپشت صاف آبی نقره‌ای و اژدر مانند ماهیهای آزاد آب را می‌شکافد. پشت یکی از آنها را دیدم که تغییر جهت داد و برگشت و به سمت نقطه‌ای که مستقیماً سی متر پشت نك میلهٔ من بود شنا کرد، یعنی همان جایی که قلاب من بود. من محکم میله را چسبیدم، قلبم زنگ می‌زد، و ناگهان هردو بازویم تکان شدیدی خورد. انگارکسی با چکش به‌میله‌ام زده است. از زیر شستم، که مثل خون قرمز شده بود، نخ قلاب به‌سرعت از قرقره بازشد. جرج سرم فریاد کشید: «کشش ستاره‌ای بده» ولی من‌چون ازکشش ستاره‌ای سر درنمی‌آوردم، فقط شستم را بیشتر فشار دادم تا اینکه نخ قلاب کم‌کم ازحرکت ایستاد. به‌دور وبرم نگاه‌کردم و دیدم هرسه میلهٔ دیگرهم مثل مال من به‌در ودیوار شلاق می‌زنند وبقیهٔ مردها هم به‌هیجان آمده‌اند و از سقف کابین دارند پایین می‌پرند و می‌خواهند هرطور شده کمك کنند.

جرج فریاد می‌کشید: «بالا، بالا، نوك میله را بالا نگاه دارید!»

ـ مك‌مورفی بیا بیرون اینجا را نگاه کن.

ـ خدا رحمتت کند مرد، ماهی نازنین مرا گرفتی!

ـ مك‌مورفی بیا کمك کن!

صدای خندهٔ مك‌مورفی را شنیدم و ازگوشهٔ چشم دیدمش، کنار در کابین ایستاده بود و ازجایش جنب نمی‌خورد، من همچنان با ماهی خودم درگیر بودم و از اوکمك نخواستم. همه‌سرش داد می‌کشیدندکه کمك کند، ولی اوجنب‌نمی‌خورد. حتی دکتر ازمك‌مورفی کمك می‌خواست ومك‌مورفی فقط می‌خندید. هاردینگ‌چون بالاخره‌فهمیدکه مك‌مورفی خیال نداردکمکی بکند، خودش آمد ودسته میلهٔ‌مرا چسبید وبا یك‌حرکت تمیز و قشنگ ماهی را بالا کشید و انداختش توی قایق، انگار یك عمر کارش ماهیگیری بوده. با خودم فکرکردم: اندازهٔ یك‌پای‌من است، اندازهٔ یك چمدان است! ازتمام ماهیهایی‌که زیر آبشار می‌گرفتیم‌هم بزرگتر است. مثل فنر روی‌کف عرشه پیچ وتاب می‌خورد، به‌قوس و قزحی می‌مانست که‌دیوانه شده باشد!

خونش را به‌کف عرشه می‌مالید وپولکهایش‌را مثل سکه‌های کوچك نقره‌ای به‌اطراف پرت می‌کرد، می‌ترسیدم خودش را پرت کند تو دریا. مك‌مورفی از جاش جنب‌نمی‌خورد. اسکانلون ماهی‌را می‌چسبد وباهاش کشتی می‌گیرد که نیفتد تو دریا. دخترك به‌دو ازپایین می‌آید بالا وفریاد می‌کشدکه نوبت اوست. میلهٔ مرا می‌قاپد و چنان هیجان زده است که به‌من مجال نمی‌دهد طعمه را به‌سر قلاب‌ببندم وقبل از اینکه موفق‌شوم سه‌بار قلاب را تو دست من فرو می‌کند.

ـ بجنب رییس، چقدر دست وپاچلفتی هستی! اوف، ازانگشتت خون می‌آید. آن هیولا گازت گرفت؟ یك نفر زخم رییس را ببندد، زود باشید!

جرج فریاد می‌کشد: «بازهم پیدایشان شد.» ومن قلاب را پشت‌قایق توآب می‌اندازم وبرق‌طعمه را می‌بینم‌که توی دهان خاکستری ماهی‌آزادی ناپدید می‌شودونخ قلاب‌آب را می‌شکافد وپایین می‌رود. دخترك بازوهایش را به‌دور میله حلقه می‌کند وداندانهایش را به‌هم می‌ساید.

ـ اوه نه، ای پدرسگ! اوه نه...!

روی پاهاش ایستاده، ته‌میله را بین پاهاش قیچی‌کرده وبا هردو بازو میله را از قرقره چسبیده است ونخ که باز می‌شود دسته قرقره می‌چرخد و به پستانش می‌خورد: «اوه‌نه، پدرسگ!» هنوزکت سبز بیلی‌تن اوست، ولی دستهٔ قرقره جلوی‌کت را بازکرده وهمه می‌بینندکه پیراهن تنش نیست. همه بهش زل زده‌اند، درضمن سعی می‌کنند به‌کار خودشان هم برسند ومتصل‌به این ور وآن‌ور می‌پرندکه ماهی من‌که به‌کف عرشه وبه هرچه‌که نزدیکش باشد شلاق می‌زند بهشان نخورد. دستهٔ قرقره باچنان سرعتی می‌چرخد وبه زیرپستان دخترك می‌خوردکه نوکش قرمزشده ومثل فرفره می‌چرخد!

بیلی پیش می‌آیدکه کمك‌کند. تنها چیزی‌که به‌فکرش می‌رسد این‌است که از عقب دستهایش را دور بدن دخترك حلقه‌کند ومیله را بین پستانهای دخترك محکمترفشاربدهد، تااینکه بالاخره‌قرقره ازچرخش‌می‌ایستد، ولی‌فقط بافشارگوشت‌تن‌کندی. حالادیگربدن دخترك به‌حدی‌خشك شده وپستانهایش چنان‌سفت شده‌اندکه من‌پیش‌خودم فکرکردم‌که اگراوو بیلی هردودستهایشان راول‌کنند باز آن میله سرجای خودش می‌ایستد.

این الم شنگه‌مدتی روی دریاادامه‌دارد. داد وبیداد وتقلهاوفحشهای مردهاکه درضمن‌اینکه دخترك را دیدمی‌زنند باقلابهایشان هم درگیر هستند؛

نبرد خونین و بیرحمانهٔ اسکانلون باماهی من؛ نخهایی که از هر سو توهم رفته‌اند و به‌هم گره خورده‌اند، وعینك دکتر که دسته‌اش ده یازده‌متر عقبتر از قایق از یکی از نخها آویزان است، ماهیها که به برق شیشهٔ عینك دکتر حمله‌می‌کنند ودخترك که به‌زمین‌وزمان فحش‌می‌دهد وحالا دارد به‌پستانهای لختش نگاه می‌کند، یکی سفید وآن یکی قرمز و ناسور، و جرج که حواسش پرت می‌شود وقایق رابه تخته پاره می‌کوبد وموتور قایق خاموش می‌شود.

در تمام این مدت ملك‌مورفی می‌خندد. به کابین تکیه داده وقاه‌قاه می‌خندد، خنده‌اش‌را روی دریاپخش‌می‌کند. می‌خندد، به‌دخترك، به‌مردها، به جرج، به من که شست خون آلودم را می‌مکم، به‌ناخدا که پشت سر اسکله جاش گذاشتیم وموتور سوار وکارگرهای پمپ بنزین و آن پنج هزار خانه وپرستارکل وهمه‌اش‌روی هم. چون می‌داند باید به‌چیزهایی که اذیتت می‌کنند بخندی تا میزانت به‌هم نخورد، تادنیا عقلت را ازت نگیرد. او می‌داند که یك روی قضیه دردناك است؛ می‌داند که شست من می‌سوزد و پستانهای رفیقه‌اش کبود شده ودکتردارد عینکش راگم می‌کند ولی‌نمی‌گذارد درد ورنج خنده‌اش رابخشکاند.

هاردینگ را می‌بینم که‌کنار ملك‌مورفی روی زمین افتاده و اوهم دارد می‌خندد. همین طور اسکانلون از ته‌قایق. به خودشان می‌خندند وبه همه. دخترك هم‌که باچشمهای اشك‌آلود از پستان سفیدش به پستان قرمزش‌نگاه می‌کند، اوهم شروع می‌کند به‌خندیدن. وسی‌فلت ودکتروهمه.

آهسته شروع‌شدو کم‌کم‌اوج گرفت، مردها راگنده‌تر وگنده‌ترمی‌کرد. تماشا می‌کردم. جزیی از آنها بودم، باآنها می‌خندیدم. ولی انگار با آنها نبودم، من تو قایق نبودم، به هوا پرت شده بودم وبامرغهای سیاه روی‌باد سرمی‌خوردم. آن بالاهاروی‌سرخودم، ومی‌توانستم پایین را نگاه‌کنم‌وخودم و بقیه را ببینم، قایق را ببینم که وسط مرغها مثل گهواره تکان می‌خورد، ملك‌مورفی را ببینم‌که یك دوجین‌آدم‌دورش حلقه زده‌اند؛ وآنها را، خودمان را، تماشاکنم‌که خنده‌هایمان بال می‌گرفت ودر دایره‌هایی‌که مدام بزرگتر می‌شدند روی آب پخش می‌شد، دورترودورتر، تااینکه به‌صخره‌های ساحل می‌خورد و می‌شکست، به صخره‌های تمام ساحلها، موج از پس موج از پس‌موج.

چیزی ته دریا به قلاب دکتر گیر کرده بود وقبل از اینکه بتواندآن‌را

به سطحی برساندکه لااقل بشود آن را دید، همه به جز جرج مـاهی گرفته بودند. چیزی که گیر دکتر افتاده بود جسم سفید رنگی بودکه پیداش‌می‌شد، بعد باتمام تلاشی که دکتر برای نگاه داشتنش می‌کرد به ته‌دریا می‌رفت. به محض اینکه دکتر باغرولند وباهزار زحمت وبدون اینکه‌کمك‌کسی را قبول کند، تا نزدیکی سطح آب بالا می‌کشیدش، نور آفتاب را می‌دید و شیرجـه می‌رفت پایین.

جرج زحمت روشن‌کردن دوبارهٔ موتوررا به‌خودش نداد، عوضش‌آمد پایین که‌به‌مایاد بدهد ماهیها را چطور پاك‌کنیم وگوشهایشان را چطوربریم که گوشتشان شیرینتر بماند. مك‌مورفی به دوسریك نخ بلند دوتکه گوشت بست، بعد پرتش کـرد به‌هوا و دوتا مرغ جیغ‌جیغو را به دنبالش فرستاد: «بگذار اینها هم به یك نوایی برسند.»

تمام قسمت عقب قایق‌وبیشتر آدمهاقرمزونقره‌ای شده بودند. بعضی هامان پیراهنهایمان را درآوردیم وسعی‌کردیم با آب دریا تمیزشان‌کنیم. تا بعد ازظهرهمین طور سرگرم بودیم، ماهیگیری می‌کردم، آبجو می‌خوردیم وبه‌پرنده‌ها غذا می‌دادیم، قایق باتنبلی روی آب می‌گشت ودکترباهیولایش درگیر بود. تا اینکه باد بلند شد ودریا را شکست، تکه‌های سبزو نقره‌ای، مثل مزرعه‌ای از شیشه وفلز. تکانهای قایق هم شدیدتر شد. جرج به دکتر گفت یا بایدماهیش را بالابکشد یاولش‌کند چون‌آسمان داشت طوفانی‌می‌شد. دکتر جواب نداد. فقط زور بیشتری زد، به جلوخم شد ونخهای اضافی رابه دور قرقره پیچید وباز زور زد.

بیلی ودخترك رفته بودند به قسمت جلوی قایق ومشغول صحبت و نگاه‌کردن به آب دریا بودند. بیلی ناگهان فریاد زد کـه چیزی دیده است وهمگی با عجله به‌آن طرف رفتیم. جسم پهن وسفیدی درسه‌متری سطح‌آب دیده می‌شد. بالاآمدنش تماشایی بود، اول شبحی به‌رنگ روشن، بعد شکل سفیدی مثل توده‌ای مه درزیر آب، کم‌کم‌شکل می‌گرفت وزنده می‌شد...

اسکانلون داد زد: «یامسیح، یا خدا، این ماهی دکتراست!»

این ماهی درطرف مقابل دکتر بود، ولی از مسیرنخ قلاب معلوم‌بود که آن جسم به قلاب دکتر وصل است.

سی‌فلت گفت: «بایدقیدش را زد، باد هم‌دارد تند می‌شود.»

جرج گفت: «بعضی وقتها این جورماهیهاصد یاصدو پنجاه‌کیلووزن

دارند، باید باجر اثقال کشیدشان بالا.»

سی‌فلت دستهایش را دورشانهٔ دکتر حلقه‌کرد وگفت: «باید ولش‌کنیم دکتر.» دکتر حرفی نزد؛ سرتاپاش خیس عرق بود، وچشمهاش از بی‌عینکی حسابی قرمزشده‌بود. همین‌طور زورمی‌زد تااینکه‌توانست ماهی را به‌قسمت عقب قایق بکشد یعنی همان‌جاکه خودش ایستاده بود. چند دقیقه دیگرهم ماهی راکه به نزدیکی سطح آب رسیده بود تماشا کردیم، بعد طناب و نیزه را حاضر کردیم.

حتی بعد ازاینکه نیزه را بهش زدیم یك ساعت طول کشید تاتوانستیم آن‌را بالا بکشیم. مجبورشدیم از سه قلاب‌دیگرهم استفاده‌کنیم‌و مك‌مورفی هم خم شد و دستش را فرو کرد توی گوشش، بعد بـا یك زور دست جمعی کشاندیمش توی قایق، پهن وسفید تلپی افتادکنارپای دکترکف قایق.

دکتر از آن پایین درحالی‌که آن قدر قدرت نداشت‌که ماهی غول‌پیکر را از روی پـاش کنار بزنـد هـن هـن کنان گفت: «دستخوش، واقعاً ... دستخوش.»

درمراجعت، تا به‌ساحل‌رسیدیم قایق تمام‌مدت‌کج‌می‌شد وصدامی‌کرد، مك‌مورفی هم قصه‌های ترسناکی ازکشتیهای شکسته وکوسه‌ها می‌گفت. به ساحل‌که نزدیك شدیم موجها بزرگتر شدند، و باد کف سفید کاکل موجها را درهوا پخش می‌کرد تا با مرغهای دریایی همبازی شوند.

موجهای اطراف دهانهٔ اسکله از قایق هم بزرگتر بودند، و جرج به تن همه‌مان جلیقهٔ‌نجات پوشانده‌بود. همهٔ قایقها زودتر ازما برگشته بودند. سه تاجلیقه‌کم داشتیم، وهمه‌سرنپوشیدن جلیقه به‌یکدیگرپیشدستی‌می‌کردند بالاخره آن سه‌نفری‌که بدون جلیقه‌ماندند بیلی‌بیت وهاردینگ وجرج‌بودند که می‌گفتند اگر جلیقهٔ زیادی‌هم موجود بودآنها حاضر نبودند تن‌خودشان را با آن جلیقه‌ها کثیف کنند. همه از اینکه بیلی داوطلب شده بود تعجب کرده بودند؛ او به‌محض اینکه فهمید جلیقه کم داریم فوری مال خودش را درآورد و دادش به‌کندی. ولی اینکه مك‌مورفی اصرار نکرده بود یکی از قهرمانها باشد بیشتر باعث تعجب مردها شده بود. در تمام مدت این هیاهو پشتش را به‌کابین تکیه داده بودکه تلاطم دریا پرتش نکند، وبدون کلمه‌ای حرف مردها را تماشا می‌کرد. فقط لبخند می‌زد و تماشا می‌کرد.

بین دو موج بزرگ گیرکرده بودیم، نوك قایق به‌طرف کاکل‌کف‌آلود

موج جلویی نشانه رفته بود، و عقب قایق توی گـودی موج عقبی افتاده بود، همگی درقسمت عقبی قایق جمع شده بودیم و به‌نرده‌ها چسبیده بودیم وبه‌کوهی‌که از عقب دنبالمان‌می‌کرد وبه‌ردیف صخره‌های سیاه بارانداز در پانزده متری سمت چپ نگـاه می‌کردیم، بعد نگاهمان متوجـه جرج می‌شد که پشت فرمان ایستاده بود. مثل دکل آنجا ایستاده بود. سرش را متصل از جلو به‌عقب می‌چرخاند، گاز می‌داد، آهسته می‌کرد، دوباره گازمی‌داد، قایق را ثابت روی شیب سربالای موج جلویی می‌راند. قبلاً به‌ما گفته‌بود که اگر از روی‌نوك موج جلویی بگذریم، به‌محض اینکه پروانه و سکان از آب بیرون بیفتند اختیار قایق از دستمان درخواهدرفت، واگر زیادی یواش کنیم موج عقبی بهمان می‌رسد و ده تن آب توی قایق خالی خواهد کـرد. هیچ‌کس به‌سرجرج که مثل سرخروس از جلو به عقب می‌چرخید نمی‌خندید و با او شوخی نمی‌کرد.

درلنگرگاه موجها کوچکتر وآب‌آرامتر بود، وروی اسکله نزدیکیهای دکان، ناخدا را دیدیم‌که با دونفر پلیس منتظرمان بود. همهٔ آن بیکاره‌ها هم پشت‌سرشان جمع شده بودند. جرج تمام گاز مستقیم به طرفشان می‌راند، نك قایق‌را چنان با دقت به‌طرفشان نشانه رفته بودکه ناخدا بناکرد به‌فریاد کشیدن و تکان‌دادن دستهاش وپلیسها و بیکاره‌ها دویدند به سمت پله‌ها. اما درست قبل ازاینکه دماغهٔ‌قایق اسکله‌را بشکافد، جرج فرمان‌را با یك‌حرکت سریع چرخاند، جهت گردش پروانه را معکوس‌کرد و با یك غرش پر سر و صداقایق‌را خیلی‌نرم‌کنارلاستیکها متوقف‌کرد، انگارطفلی‌را توی‌رختخوابش گذاشته باشد. فوری بیرون پریدیم و مشغول بستن طنابها شدیم. رد کف کردهٔ قایق بعد از ما به اسکله رسید؛ تلاطمش تمام قایقهای اطراف را تکان داد و به‌اسکله سیلی زد وکف سفیدش روی ساحل پخش شد، انگار دریا را با خودمان به منزل آورده بودیم.

ناخدا وپلیسها و بیکاره‌ها با قدمهای سنگین از پله‌ها به‌طرف‌ما پایین آمدند. دکتر فوری پیشدستی کرد و به‌پلیسها گفت از آنجا که ما از طرف دولت به‌این مسافرت آمده‌ایم آنها حق دخالت ندارند، وفقط پلیس‌فدرال می‌تواند دراین‌جور موارد مداخله‌کند. درضمن اگر ناخدا واقعاً قصدشکایت داشت باید اول تحقیق می‌شدکه توی قایق چندتا جلیقهٔ نجات موجودبوده. مگر نه اینکه طبق قانون باید برای هرنفر یك جلیقه توی قایق‌باشد؟ وقتی

ناخدا جوابی نداد پلیسها غرولندکنان اسامی چندنفرمان را نوشتند ورفتند، به‌محض اینکه پایشان ازاسکله به‌زمین ساحل‌رسید مك‌مورفی وناخدا شروع کردند به جر وبحث و هل‌دادن یکدیگر. مك مورفی پاك مست بود و فکر می‌کرد هنوز تو قایق است و دایم خم وراست می‌شد که به خیال خودش تلاطم دریا پرتش نکند، این حرکات باعث می‌شد که پایش روی چوب لیز اسکله سربخورد و دومرتبه افتاد توی دریا ولی دفعهٔ سوم‌که آب سرد دریا حالش را تا حدی جا آورده بود، توانست روی پایش بایستد و مشتی به سر طاس ناخدا بزند و قال قضیه را بکند. همه از اینکه دعوا تمام شده بود خوشحال بودند و ناخدا و مك مورفی هردو رفتند به‌دکان طعمه‌فروشی‌که بازهم آبجو بخورند و ما سرگرم بیرون کشیدن ماهیها شدیم. ولگردها آن بالا ایستاده بودند و ما را تماشا می‌کردند وبه‌چپقهایی که خودشان ساخته بودند پك‌می‌زدند. ما منتظربودیم‌که دوباره به‌دخترك متلك‌بگویند؛ راستش از خدا می‌خواستیم‌که حرفی بزنند تا این‌دفعه حسابشان را برسیم، اماوقتی بالاخره یکی‌شان شروع به‌صحبت کرد چیزی راجع به دخترك نگفت، بلکه دربارهٔ ماهیهایی بود که گرفته بودیم، می‌گفت تا حالا ندیده بود ماهی‌ای به‌این بزرگی درسواحل اروگون صیدکنند. رفقایش‌هم همه به‌علامت‌تصدیق سرجنباندند، بعد نزدیکترآمدند که خوب نگاهش‌کنند. از جرج پرسیدندکجا یادگرفته قایق را آن‌طور با مهارت هدایت‌کند، وماکشف‌کردیم‌که جرج نه تنها در قایقهای ماهیگیری کار می‌کرده بلکه با قایقهای گشتی هم سر وکار داشته و از نیروی دریایی مدال گرفته است. یکی از ولگردها گفت: «حقش بود استخدام رسمی بشوی.» جرج در جوابش گفت: «کارکثیفی است.»

آنها درما تغییری‌را دیده بودندکه خودماازش بیخبربودیم؛ ما دیگر دیوانه‌های ترسوی آن روز صبح نبودیم‌که درجواب آن‌همه توهین و متلك فقط بروبر نگاهشان‌کرده بودیم. آنها از دخترك به‌خاطر چیزهایی که صبح بهش گفته بودند صریحاً معذرت خواهی نکردند، ولی وقتی از او خواستند که ماهیش را نشانشان بدهد لحنشان خیلی مؤدبانه بود، ووقتی مك‌مورفی وناخدا از دکان بیرون‌آمدند پیش از رفتن همه باهم آبجو خوردیم.

وقتی به‌بیمارستان رسیدیم دیروقت بود.

دخترك تنگ دل بیلی‌خوابش برده بود؛ وقتی بیدارشد دستهای بیلی، که درتمام طول‌راه درحالت ناراحتی زیر بدن‌کندی مانده بود، خواب رفته

بود و دخترك شروع کرد به‌مالیدنشان. بیلی بهش گفت چنانچه یکی از تعطیلات آخر هفته وقت کند، دوست دارد با اوقراری بگذارد و دخترك در جوابش گفت دوهفتهٔ دیگر می‌تواند بیاید، به‌شرطاینکه ساعتش‌را قبلاً معین کند، و بیلی با نگاه از مك‌مورفی خواست که به‌جای او جواب بدهد. مك‌مورفی دستهایش‌را دورشانه‌های هردوشان انداخت و گفت: «سرساعت دو.» دخترك پرسید: «بعد ازظهر روز شنبه؟» مك‌مورفی چشمکی به‌بیلی زد وسر دخترك را توگودی زیربغلش گرفت وفشار داد. «نه. ساعت دو شنبه شب. آهسته بیا کنار همان پنجرهٔ امروزصبح وبا انگشت چندضربه به‌شیشه بزن. من قبلاً با فراش شبکار قرار می‌گذارم که در را روت بازکند.» کندی خندهٔ ریزی کرد و به‌علامت قبول سرش را تکان داد و گفت: «مك‌مورفی لعنتی.»

بعضی‌ازحادهای بخش هنوز بیدار بودند، کنار در مستراح جمع شده بودندکه ببینندغرق شده‌ایم یا نه. بروبرتماشایمان می‌کردندکه با لباسهای خون‌آلود، صورتهای آفتاب خورده وبوی تند آبجو وماهی وارد سالن می‌شدیم ومثل قهرمانهای فاتح ماهیهایمان را پشت سر می‌کشیدیم. دکتر به مریضها گفت اگردوست دارند می‌توانندبروند ماهی‌بزرگش‌را که توصندوق عقب ماشینش گذاشته بود ببینند. همه بیرون رفتیم به‌جز مك‌مورفی. او گفت خسته است ومی‌خواهد برود بخوابد. وقتی‌که او رفت، یکی ازحادها که به‌سفر نیامده‌بود پرسید چطور است‌که مك‌مورفی این‌قدر خسته وکوفته به‌نظر می‌آیددرحالی‌که بقیه‌سرحالیم ولپهایمان‌گل انداخته است؟ هاردینگ گفت دلیلش این است که او به‌اندازهٔ ما زیر آفتاب نبوده و به‌این ترتیب قضیه را ماست‌مالی کرد.

ـ اگر یادتان باشد مك‌مورفی با لپهای سرخ و درنهایت سلامت به بیمارستان آمد، چون تازه هوای آزاد و زندگی سالم مزرعه را پشت سر گذاشته بود. از آن موقع تا حالا در فضای سربسته و زندگی ناسالم بیمارستان رنگش به‌تدریج پریده، در ضمن امروز چندین ساعت تمام در فضای تاریك کابین سخت مشغول کار بود. درحالی که بدنهای ما زیر آفتاب و درهوای آزاد ویتامین جذب می‌کرد. البته‌آن ساعات پرزحمت در کوفتگیش بی‌تأثیر نبوده است. خودتان را جای او بگذارید دوستان من. و اما درمورد خودم باید بگویم‌که هیچ بدم نمی‌آمد به‌جای این همه ویتامین کمی از کوفتگی او نصیبم می‌شد. به‌خصوص که مهندس کابین کندی

کوچولو بود.

من حرفی نزدم، ولی کاملا مطمئن نبودم که هاردینگ درست می‌گوید. من زودتر متوجه کوفتگی مک‌مورفی شده بودم، موقع برگشتن، بعد از اینکه اصرار کرده بود که از نزدیکی جایی بگذریم که زمانی زندگی کرده بود. ما تازه آخرین آبجو را شریکی خورده بودیم و قوطیش را از پنجرهٔ ماشین به یك علامت راهنمایی پرت کرده بودیم وتازه لم‌داده بودیم که یك کمی حال کنیم. در آن کرختی مطبوعی که معمولا براثر انجام کاری دلپذیر به‌سراغ آدم می‌آید غوطه می‌خوردیم، مست‌وآفتاب خورده به‌زور خودمان رابیدار نگاه داشته بودیم که هرچه بیشتر کیف کنیم. به نحو گنگی حس کردم که کم کم دارم تو زندگی چیزهای خوب هم می‌بینم. مک‌مورفی داشت یادم می‌داد. مدتها بود که این‌طور سرحال نیامده بودم. یعنی از زمان بچگی‌ام، موقعی که همه چیز خوب بود و زمین هنوز برای من شعرهای کودکانه می‌خواند.

به‌جای اینکه‌از کنار ساحل برگردیم، راهمان راکج کردیم که ازشهری بگذریم که مک‌مورفی بیشتر ازهرجای دیگری درش زندگی کرده بود. ازیك ردیف تپه بالاو پایین رفتیم، فکر می‌کردیم گم شده‌ایم، تا اینکه رسیدیم به شهری که مساحتش تقریباً دوبرابر زمین بیمارستان بود. بادشن می‌وزید وهوا رو به‌تاریکی می‌رفت. مک‌مورفی ماشین را درنیزاری متوقف کرد وبه آن‌ور جاده اشاره کرد وگفت: «آنجا، همان است. مثل اینکه وسط علفها سبزشده. این همان منزلی است که بچگی بنده در آن هدرشد.»

سرتاسر خیابان درگرگ ومیش ساعت شش عصر، درختهای بی‌برگی را دیدم که مثل آذرخش پوست زمین‌را شکافته ودرآن فرو رفته بودند. دور هرکدامشان حصاری سیمی کشیده شده بود. جلوی یك حیاط پرعلف پر چینی کشیده شده بود ودرقسمت عقب خانهٔ چارگوش بزرگی بود که هشتی سرپوشیده‌ای داشت. هیکل زهوار درفته‌اش را به‌زحمت در مقابل بادمحکم نگاه داشته بودکه مثل یك قوطی مقوایی به‌هوا پرتاب نشود. باد چندقطره باران را هم‌باخودش می‌آورد، ومن دیدم آن خانه‌چشمهایش را محکم‌بسته و قفل درش به زنجیری می‌خورد وجلنگ‌جلنگ می‌کند.

توهشتی یکی از آن چیزهایی که ژاپنیها باشیشه می‌سازند آویزان‌بود باکوچکترین وزش باد زنگ می‌زنند وجلنگ‌جلنگ می‌کنند ـ فقط چهارتکه

از شیشه‌هایش باقی مانده بود. این چهارتاتکه تاب می‌خوردند و به کف‌چوبی هشتی شلاق می‌زدند.

مك‌مورفی دوباره ماشین را گذاشت توی دنده.

ـ آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم موقعی بود که از جنگ کثافت کره برگشته بودیم که به‌قوم‌و خویشهایمان سربزنیم. پدرو مادر پیرم آن موقع هنوز زنده بودند. خانهٔ خوبی بود.

کلاچ راول کرد وخواست راه بیفتد، ولی دوباره ترمزکرد.

گفت: «خدای من، آنجا را ببین، آن لباس را می‌بینید؟» باانگشت‌به پشت منزل‌اشاره‌کرد: «روی شاخهٔ آن درخت، آن‌کهنه پارهٔ زردوسیاه.»

من توانستم‌چیزی را ببینم‌که روی شاخه‌های بلند درختی مثل پرچم می‌جنبید. مك‌مورفی گفت:

ـ اولین دختری‌که مرا به رختخواب‌کشاند همان لباس تنش بود. من درحدود ده سالم بود واواحتمالاً بچه‌تراز من بود، وآن موقع همچین کاری آن قدر برای من مهم بودکه ازش پرسیدم بهتر نیست قضیه را رسماً اعلام کنیم؟ مثلاً به پدرو مادرهایمان بگوییم: «مامان جان، من وجودی امروز نامزد شدیم.» و من این حرف را جدی می‌زدم. خیلی احمق بودم؛ فکر می‌کردم اگرآدم چنین کاری بکند رسماً ازدواج‌کرده، حالا چه دلت بخواهد چه نخواهد، و این قانون را هم نمی‌شود تغییر داد. ولی این یك وجبی ـ هشت نه سال بیشتر نداشت ـ خم شد ولباسش را از زمین برداشت وگفت: «بیا این مال‌تو، یك‌جایی‌آویزانش‌کن، من با تنکه‌ام می‌روم‌خانه، این‌طوری اعلامش‌کن، آنها خودشان می‌فهمند.» یاحضرت مسیح، فقط نه سالش بود، نه سال...

بعد دستش را درازکرد و دماغ کندی را نیشگان گرفت وگفت: «و ازخیلی از حرفه‌ایهای امروز بیشتر سرش می‌شد.»

کندی دستش‌را گازگرفت وخندید، مك‌مورفی جای دندانهای دخترك را نگاه کرد و ادامه داد.

ـ بهرحال، بعد از اینکه او با تنکه به‌خانهٔ خودشان رفت من صبر کردم تاهوا تاریك شد؛ می‌خواستم توتاریکی آن پیراهن لعنتی را ازپنجره دور بیندازم. ولی این باد را می‌بینید؟ لباس را مثل بادبادك با خودش برد وصبح روزبعد، جل‌الخالق، روی آن‌درخت آویزان شده بودکه همهٔ شهر ـ

به‌خیال خودم ـ بیایند وتماشایش کنند.

جای گازکندی را با چنان حالت مصیبت‌باری مکیدکه دخترك خندید وبوسیدش.

ـ وبدین‌گونه پرچم من به‌اهتزاز درآمد. وازآن روز تا به‌امروزکار حقیر شد عاشق‌پیشگی وبس. همه‌اش هم تقصر همان دخترك کوچولوی نه ساله بود.

ازکنار آن خانه گذشتیم. ملك‌مورفی خمیازه‌ای کشید وچشمکی زد: «عشق وعاشقی را او یادم داد، یادش به‌خیر.»

بعد، همین‌طورکه حرف می‌زد ـ چراغهای عقب یك‌ماشین به‌صورت ملك‌مورفی تابید ومن انعکاسش را درشیشهٔ جلو دیدم. حتماً چون فکر کرده بود توی ماشین تاریکتر ازآن است که بشود چیزی را دید، گذاشته بود صورتش آن حالت را به‌خود بگیرد، خسته و کوفته وعصبی، انگار برای کاری که باید به‌انجام می‌رساند وقت کافی نمانده بود...

ولی با صدایی‌آرام ومهربان قصهٔ زندگیش‌را برای‌ما تعریف می‌کرد.

گذشته‌ای پرجوش وخروش ومملو ازشادیهای کودکانه وهم‌پیاله‌های دوران جوانی و معشوقه‌های جور واجور و دعواهای میخانه‌ای سرمسایل کم‌اهمیت. این طوری زندگیش‌را بین ما قسمت می‌کرد تاهریك ازآن سهمی ببریم.

بخش چهارم

روز بعد ازماهیگیری پرستارکل دست‌اندرکار اجـرای نقشهٔ جدیدش شده بود. این نقشه روزقبل به‌فکرش رسیده بود، یعنی موقعی که از ملک‌مورفی پرسیده بود این مسافرت وکارهای دیگری که دربخش می‌کند چقدر برایش عایدی دارد. آن شب روی این نقشه کارکرده بود، این‌بار تمام جوانب را سنجیده بود تا اینکه دیگر مطمئن شده بود نقشه‌اش خواهد گرفت، و تمام روز بعد قبل از اینکه خودش صراحتاً چیزی بگوید به‌این وآن حرفهای دو پهلو زده بود و شایعه پخش کرده بود تا زمینه را آماده کند.

او می‌دانست که مردم، به‌علت طبیعتی که دارند، دیر یا زود نسبت به‌کسی‌که مجانی چیزی بهشان بدهد مشکوك می‌شوند، از باهانوئل گرفته تا آدمهای دیندار وخیر. وکم‌کم این سؤال برایشان پیش مـی‌آید که: چه چیزی عاید خود یارو می‌شود؟ و وقتی مثلاً قاضی جوانی، درست پیش از اعلام نامزدیش برای سناتوری، زیرکانه به‌مـدرسه‌های حوزه‌اش آب‌نبات می‌برد، پوزخندی می‌زنند ومی‌گویند، یارو خر نیست، سرش توکار است.

زنك می‌دانست که به‌سادگی می‌شود مریضها را به‌این فکر انداخت که: راستی خودمانیم، قضیه چیست که ملک‌مورفی این‌همه وقت و انرژی صرف می‌کند که بروبچه‌ها را به‌ماهیگیری ببرد، بازیهای قمار راه بیندازد و مربی تیم بسکتبال شود. وقتی همهٔ مریضها به‌این راضی بودندکه روز و شب را با بازی پینوکل وخواندن روزنامه‌های سال قبل سرکنند، چه‌چیزی سبب می‌شودکه او یك‌لحظه سرجاش بند نشود ودایم به‌بروبچه‌ها سیخونك بزند؟ چطور است‌که این‌یك نفر، این‌جاهل ایرلندی که به‌جرم قمار وضرب

جرح به‌اردوی کار تبعیدشده بود، دستمالی دورسرش می‌بندد؛ مثل یك‌دختر چهارده ساله عشوه‌گری می‌کند و دوساعت تمام، درحالی‌که همهٔ مریضهای بخش برایش هورا می‌کشند، ادای زنهارا در می‌آورد وبه‌بیلی درس رقاصی می‌دهد؟ یا چطور شده که رندی مثل او ـ کلاهبردار حرفه‌ای، هنرپیشهٔ کارناوال، قمارباز قهار ـ با دشمن‌تراشی از زنی که همه‌کارهٔ بخش است و ترخیص مریضها به‌نظر اوست، کاری می‌کندکه مدت اقامتش دراین دیوانه‌خانه دوبرابر شود؟

پرستار ابتدا باچسباندن کاغذی به‌دیوارکه وضعیت اقتصادی مریضها را درعرض چند ماه گذشته نشان می‌داد، تخم این فکر را توسر مریضها کاشت؛ مطمئنم وقت‌زیادی صرف این کارکرده بودکه سوابق تك‌تك مریضها را نگاه کند. این ورقه نشان می‌داد که پس‌انداز همهٔ حادها مرتب کمتر و کمتر شده بود، به‌جز یك‌نفر، پس‌انداز این یك‌نفر، از روز ورودش به‌این طرف، دایم زیاد و زیادتر شده بود.

حادها با مك‌مورفی از در شوخی وارد شدند که چطور همه‌شان را سرکیسه کرده، و اوهم ابداً منکرش نبود. برعکس، داد سخن داد که اگر یکی دوسال دیگر اینجا بماند ممکن است موقع ترخیص ازمال دنیا بی‌نیاز باشد، وبتواند بقیهٔ عمرش را برای خودش به فلوریدا برود، حادها جلوی روی مك‌مورفی به‌این حرفها می‌خندیدند، ولی وقتی تو بخش نبود یا توی یکی‌از اطاقهای معاینه با دکترها کلنجار می‌رفت، ویا دم در دفتر پرستاران الم‌شنگه به‌پا کرده بود ولبخند پلاستیکی پرستار کل را با نیشخند گشادش جواب می‌داد، دیگر نمی‌خندیدند.

از همدیگر می‌پرسیدند دلیلش چیست که تازگی مك‌مورفی این قدر به‌جنب وجوش افتاده و سنگ مریضها را به‌سینه می‌زند، مثلاً باعث شده بود قانونی را که طبق‌آن مریضها می‌بایستی هرجاکه می‌روند در دسته‌های هشت‌نفری باشند، لغوکنند (یك روز درجلسه، موقعی‌که‌داشت برضد قانون هشت‌نفری‌صحبت می‌کرد، گفت: «مدتی‌است بیلی دوباره حرف ازخودکشی می‌زند، خوب آن‌هفت‌نفری که مایلند به‌او ملحق شوند چه‌کسانی هستند؟») و دکتر راهم،که ازسفر دریا به‌این‌ور بامریضها خیلی خودمانی‌تر شده بود، وا داشته بود که مشترك مجله‌های سکسی شود، و تمام مجله‌های کهنهٔ مزخرفی‌را که مأمور قربه روابط عمومی ازخانه‌اش آورده وتو بخش انبار

کرده بود (مقالاتی‌را که فکر می‌کرد برای ما جالبند با جوهر سبز مشخص می‌کرد) دور ریخته بود. حتی به‌شخصی در واشنگتن نامه نوشته و تقاضا کرده بودکه در مورد لوبوتومی و شوك برقی که هنوز در بیمارستانهای دولتی مورد استفاده قرار می‌گیرند تحقیق شود. مردها داشتند کم‌کم ازهم می‌پرسیدند: قضیه چیست؟ این وسط چه چیزی گیر مك‌مورفی می‌آید؟

بعد از اینکه این افکار خوب تو بخش ریشه گرفت، پرستار کل سعی کرد دریکی ازجلسات اولین ضربت‌را واردکند؛ دفعهٔ اول مك‌مورفی خودش آنجا بود وحسابی دماغ زنك‌را سوزاند (زنك از اینجا شروع کرد که واقعاً متأسف است از اینکه می‌بیند بخش به‌چه وضع رقتباری افتاده است: ترا به خدا در و دیوار را نگاه کنید؛ پر است از عکسهای زننده‌ای که شما از آن کتابهای زشت‌کنده‌اید درضمن درخواست کرده بودکه هیئتی مأمور رسیدگی به‌این موضوع شودکه این کثافت ازکجا به‌بخش رخنه کرده است. به‌پشتی صندلی تکیه داده بود، خودش را آماده می‌کرد که به‌حرفش ادامه دهد و بگوید تقصیر ازکیست. همه‌ساکت بودند و زنك باخیال راحت نشسته بود، انگار روی‌تخت پادشاهی‌نشسته است، که مك‌مورفی طلسمش را باقهقهه‌اش شکست وبه‌زنك گفت یادش نرود به‌هیئت بازرسی یادآوری کند که موقع آمدن آیینه‌های کوچك دستیشان را با خودشان بیاورند) به‌این دلیل دفعهٔ بعد که وارد عمل شد موقعی بود که مك‌مورفی درجلسه نبود.

ازپورتلند به‌مك‌مورفی تلفن زده بودند و او بایکی ازسیاه‌ها به‌تلفن‌خانهٔ بیمارستان رفته بود ومنتظربود طرفش دوباره تلفن‌بزند. حوالی ساعت یك که ما داشتیم اطاق را برای جلسه آماده می‌کردیم، سیاه کوچیکه از پرستار پرسید که مك‌مورفی و واشنگتن را صدا بزند یا نه، و زنك‌گفته بود نه، اشکالی ندارد بگذار مك‌مورفی منتظر شود، به‌علاوه بعید نیست بعضی از مریضها بخواهند راجع به‌آقای راندل پاتریك مك‌مورفی درغیاب وجود پرتحکمش صحبت کنند.

جلسه را با داستانهای خنده‌دار کارهای مك‌مورفی شروع کردند و مدتی از خوبیهاش حرف زدند. زنك ساکت بود، منتظر بود که این حرفها ته‌بکشد. بعدسؤالات دیگری مطرح‌شد. راستی مك‌مورفی کیست؟ چه‌چیزی سبب شده که این‌جوری باشد و این کارها ازش سر بزند؟ بعضی از مردها شك داشتند که نکند داستان دعوایی که عمداً در اردوی کار راه انداخته

که بفرستندش اینجا، قلابی باشد؛ شاید او دیوانه‌تر از اینهاست که ما فکر می‌کنیم. سرپرستار خندید و دستش‌را بلند کرد و گفت: «دیوانه مثل روباه. فکر می‌کنم منظور شما همین باشد.» بیلی پرسید: «مقصودت چیه؟»

مك‌مورفی دوست جان‌جانی وقهرمان بیلی بود واو از دوپهلوگویی پرستار زیاد خوشش نیامده بود.

ـ م-م-م-م- مقصودت چیه، «مثل روباه»؟

پرستار با صدای مهربانی جواب داد: «مسئله خیلی‌ساده است بیلی، بگذاربپینم‌ازآقایان‌کسی‌منظورمرا فهمیده است. مثلاً شما آقای اسکانلون؟»

ـ بیلی منظور خانم این است که سر مك کلاه نمی‌رود.

ـ کسی هم نگفت که م-م-م-م-می‌رود!

بیلی مشتش‌را محکم به‌دستهٔ صندلی زدکه آخرین‌کلمه ازته حلقومش بیرون بیاد.

ـ ولی مثل اینکه خانم راچد منظور دیگری...

ـ نه‌بیلی منظور دیگری نداشتم. من‌فقط می‌گویم‌که آقای‌مك‌مورفی بدون دلیل خودش را به‌خطر نمی‌اندازد. با این حرف موافقی، مگه نه؟ همه با این حرف موافقید؟

کسی چیزی نگفت.

پرستارکل به‌حرفش ادامه داد: «با این حال، ظاهراً بدون اینکه نگران خودش باشد، دست به‌کارهای عجیبی می‌زند، انگار می‌خواهد خودش را قربانی یا شهیدکند. آیا کسی مدعی است‌که آقای مك‌مورفی از شهداست؟»

می‌دانست که حرفهاش کم‌کم دارد روی مردها تأثیر می‌گذرد.

ـ نخیر، ایشان نه قربانی‌اند نه شهید. بفرمایید، بیایید انسان‌دوستی این آقا را ازنزدیك بررسی کنیم.

از سبدش یك ورق کاغذ زردرنگ بیرون کشید.

ـ به‌قول بعضی از هواخواهان سرسپرده‌اش، بیایید به‌هدایای او نگاه کنیم. اول اطاق وان‌را هدیه کرد. در این مورد آیا واقعاً ازخودش مایه‌ای گذاشت؟ با به‌دست آوردن آن‌اطاق، که فوری تبدیل به‌قمارخانه‌اش کرد، چه‌چیز را از دست داد؟ برعکس، فکر می‌کنید درعرض مدت کوتاهی که رییس مونت‌کارلوی کوچك خود بود چقدر به‌جیب زد؟ بروس تو چقدر

باختی؟ آقای‌سی‌فلت؟ آقای اسکانلون؟ فکرمی‌کنم هر کس ازباختهای خودش باخبرباشد، ولی‌آیا می‌دانیدطبق اسنادموجود، بردکُلی اوچقدربوده است؟ تقریباً سیصد دلار.

اسکانلون سوت آهسته‌ای کشید، ولی دیگران چیزی نگفتند. ـ اگر بخواهید، صورت شرطبندیهای اورا هم دارم، ازجمله شرطی مربوط به‌آزار عمدی کارمندان. تمام قمارهای او برخلاف مقررات بخش بودند و هستند، وشما که با اوطرف بودید همگی به‌این نکته واقف بودید.

دوباره به‌آن کاغذ زردرنگ نگاهی‌کرد. بعد گذاشتش توی سبد. ـ و همین مسافرت اخیر؟ فکر می‌کنید منافع آقای مك‌مورفی از ایـن سفر چقدر بود؟ ایشان نه‌تنها مجانی ازاتوموبیل آقای دکتراستفاده کردند، بلکه پول بنزین‌را هم خود آقای دکتر دادند، به‌علاوهٔ چندین مورد دیگرکه به‌گوش رسیده. بدون اینکه حتی یك شاهی ازجیب خودش مایه گذاشته باشد.

دستش را بلند کرد که مانع شود بیلی حرفش را قطع کند.

ـ خواهش می‌کنم بیلی، سعی کن مرا درك کنی. منظور من ایراد و اعتراض نیست؛ من صرفاً فکر کردم بهتر است تمام دلایل اعمال این آقارا بدانیم. ولی به‌هرحال شاید منصفانه نباشد که درغیاب خودش این اتهامات را به‌او واردکنیم. خوب، حالا برگردیم سربحث‌دیروزمان. مطلب چه‌بود!

بنا کرد به‌ورق زدن کاغذهای سبدش و دوباره پرسید.

ـ مطلب چه بود، شما یادتان می‌آید دکتر اسپایوی؟

سردکتر با تکان شدیدی بالا آمد. «نه... صبرکن... فکر می‌کنم...»

زنك از لای یك پوشه کاغـذی را بیرون کشید. «اینجاست. آقـای اسکانلون؛ احساس اودربرابرمواد منفجره. بسیارخوب. حالاما به‌این مسئله می‌پردازیم و درفرصت‌دیگری‌درحضورخود آقای‌مك‌مورفی دنبالهٔ صحبتمان را خواهیم گرفت. با این حال، امیدوارم شماها راجع به‌آنچه امروزگفتیم فکر کنید، خوب، آقای اسکانلون...»

همان‌روز، چند ساعت بعد، هشت یا نه‌نفرمان‌کنار درسالن غذاخوری جمع شده بودیم؛ منتظر بودیم سیاه پوسته که رفته بود از فروشگاه روغن سر بلند کند، کارش تمام شود و برگردد. چند تا از مریضها سربحث را باز کردند. می‌گفتند باحرفهای پرستار چندان موافق نیستند، ولی خومانیم آن قدرهاهم پرت نمی‌گفت. اما باهمهٔ این‌حرفها مك‌مورفی هنوزهم آدم خوبی

است... نه واقعاً.

بالاخره هاردینك سر صحبتش بازشد.

ـ دوستان‌من، چراحرفتان‌راصریحتر نمی‌زنید. همه‌ته‌دلهای خسیستان می‌دانید که هرچه امروز فرشتهٔ رحمت‌ما خانم راچد دربارهٔ مك‌مورفی گفت حقیقت داشت. می‌دانید که او درست می‌گفت، من هم می‌دانم. چرا انکار کنیم؟ بیایید صدیق باشیم و به‌جای اینکه پنهانی از استعداد پولسازی این مرد انتقاد کنیم، درموردش انصاف‌بیشتری به‌خرج دهیم. مگر اشکالی دارد که در این میان نفعی هم عاید اوشود؟ هربارکه اوپشم ما را چیده است ما هم معادلش تفریح کرده‌ایم، این‌طور نیست؟ او انسان زیرکی است، درضمن بدش هم نمی‌آید پولی به‌جیب بزند؛ تظاهربه‌چیزی غیر ازاین هم نمی‌کند. پس ما چرا تظاهر کنیم؟ او حیله‌گر صدیقی است، و من طرفدار او هستم، همان‌طورکه طرفدار نظام سرمایه‌داری هستم کـه درآن هرکس باید به‌فکر خودش باشد؛ بله رفقا، طرفدار او وشهامت و تهورش هستم، همان‌طور که طرفدار پرچم آمریکا وبنای یادبود لینکلن وکل دستگاه هستم. کشتی مین، بی. تی. باز سوم و چهارم جولای را به‌خاطر بیاورید. من وظیفهٔ خود می‌دانم که از شرافت دوستم‌که مثل رنگهای قرمز وسفید وآبی پرچم آمریکا، خالص وصددرصد آمریکایی است، دفاع کنم. مرد خوب‌کجا بود. اگر خود مك‌مورفی از دلایل مقدس مآبانهٔ احمقانه‌ای‌که مردم برای بعضی از اعمال او می‌تراشند، باخبر شود، از خجالت آب خواهد شد وبه‌زمین فرو خواهد رفت. برای او این حرفها به‌منزلهٔ توهین مستقیم به‌پیشهٔ اوست.

دستش‌را برای درآورن سیگاری به‌جیبش برد؛ چون نتوانست چیزی پیدا کند، یك دانه از فردریکسون قرض کرد، بعد با یك حرکت آرتیستی روشنش کرد وبه‌حرفش ادامه داد.

ـ راستش درابتدا من‌هم سرازکارهای او درنمی‌آوردم. مثلاً شکستن آن پنجره. با خودم گفتم باورنکردنی است، این مرد واقعاً می‌خواهد حالا حالاها در این بیمارستان بماند، حتماً تاب جدایی رفقایش را ندارد. تا اینکه فهمیدم مك‌مورفی دراینجا منافعی دارد. دراین‌بخش او از وقت خود به‌نحو احسن استفاده می‌کند. نگذارید رفتار دوستانه و خودمانی او شما را گمراه کند؛ او خیلی ناقلاست وخیلی زیرك. مواظبش باشید؛ هیچ کدام ازکارهای او بی‌دلیل نیست.

بیلی حاضر نبود به‌این زودیها تسلیم شود. «آره؟ پس چطور مجانی به‌من رقص یاد می‌دهد؟» دستهای مشت کرده‌اش از دو طرف آویزان بود، ومن دیدم سوختگیهای پشت‌دستهاش همه‌خوب شده‌اند وجایشان باخودکار خالکوبی شده بود. «حالا چه‌داری بگویی هاردینگ؟ ازاین کار چه م-م-م-منفعتی می‌برد؟»

هاردینگ درجوابش گفت: «ناراحت نشو بیلی، ولی صبر داشته باش. باید نشست و منتظر شد و دید منظورش از این کار چیست.»

ظاهراً فقط من وبیلی هنوز به‌مك‌مورفی ایمان داشتیم. وهمان شب بیلی هم پیرونظریهٔ هاردینگ شد، چون مك‌مورفی‌که مجدداً به کندی تلفن زده بودبه‌بیلی گفت‌که قرارش باکندی حتمی‌شده. بعد درحالی‌که آدرسی را روی یك تکه‌کاغذ می‌نوشت اضافه‌کرد، شاید بهتر باشدکمی پول هم برای مخارج مسافرت دخترك حواله کند.

بیلی به مك‌مورفی‌که داشت به‌اولبخندمی‌زدزل‌زد وگفت: «مخارج؟ پ - پ - پ - پول؟ چ-چ-چ- چقدر؟»

ـ آه، خودت‌بهترمی‌دانی مرد، مثلاً ده‌دلاربرای‌دخترك وده دلار...

ـ بیست چوق! پول اتوبوس که این قدرها نمی‌شود.

مك‌مورفی از زیرلبهٔ کلاهش چشمهاش را بلند کرد، نیشخند کوتاهی به‌بیلی زد وبعد درحالی‌که بادستش زیرگلوش‌را می‌مالید، زبان خشکیده‌اش را بیرون آورد وگفت: «پسرجان عزیز، ولی آخر من هم تشنه‌ام، فکرکنم تا شنبه از این هم تشنه‌تر بشوم. توکه نمی‌خواهی یك‌کوزهٔ کوچولو را از من مضایقه کنی، بیلی‌جان؟»

وچنان نگاه معصومانه‌ای به‌بیلی انداخت که بیلی بی‌اختیار خندید و سرش را تکان داد وگفت نه، بعد دست مك‌مورفی را، که حالا دیگر حتماً به‌چشم یك جاکش بهش نگاه می‌کرد، کشید و بردش به‌کناری که دربارهٔ نقشه‌های شنبهٔ آینده باهاش صحبت کند.

من هنوز تصورات خودم را داشتم. برای من مك‌مورفی غولی بود که از آسمان آمده بود تا ما را از دست دستگاه که تمام این سرزمین را تو مشتش گرفته بود نجات دهد. شأن اوبالاتر از این بود که چیز پستی مثل پول بتواند اهمیتی برایش داشته باشد. اما حتی من هم به‌او مشکوك شدم. اتفاقی‌که افتاد ازاین قرار بود: یك روز قبل ازجلسه دربردن میز وصندلیها

به‌اطاق وان کمك کرده بود و داشت مرا کـه کنار دستگاه کنترول ایستاده بودم برانداز می‌کرد.

ـ ماشاالله، رییس مثل اینکه ازسفر دریا به‌بعد نیم‌متر رشد کرده‌ای. جل‌الخالق، پاش را نگاه کن، اندازهٔ قبر بچه است!

به‌پاهایم نگاه‌کردم ودیدم ازهمیشه‌بزرگترند، انگار حرف مك‌مورفی سبب شده بود پاهای من دوبرابر بزرگ شوند.

ـ بازوش را ببین! اگـر غلط نکنم این بازو، بازوی یـك سرخپوست اصیل است. می‌دانی من تو چه فکری هستم؟ فکر مـی‌کنم حقش است زور کوچکی بزنی ببینی می‌توانی‌این دستگاه‌را بلندکنی، این خودش امتحانی است.

من‌سرم‌را تکان دادم وگفتم نه، ولی‌اوگفت ما معامله‌ای کرده بودیم و من می‌بایستی سعی خودم را بکنم‌که ببینم روش او تا چه‌حد مؤثر بوده. چون هیچ راهی به‌نظرم نرسید که از زیرش شانه خالی کنم، رفتم به‌سمت دستگاه که فقط به‌او نشان بدهم نمی‌توانم. کمرم را خم کردم و دسته‌های دوطرفش را چسبیدم.

ـ آها پسر خوب، حالاکمرت‌را راست کن رییس. زانوهارا خم نکن. آها... حـالا شد، آها، آها. خوب حالا یـواش... کمرت را راست کـن. هی‌ی‌ی‌ی! خوب همین بس است.

فکر می‌کردم پاك تو ذوقش زده‌باشم، اما وقتی خودم‌کنار آمدم دیدم نیشش‌را بازکرده ودارد به‌زمین اشاره‌می‌کند، دستگاه‌درحدود بیست‌سانتیمتر روی زمین جابه‌جا شده بود.

ـ بهتره بگذاریش جای‌اولش رفیق، کسی نباید بفهمد. فعلاً هیچ‌کس نباید بفهمد.

بعد، پس از ختم جلسه، درحالی که دوروبر میزهای بازی می‌پلکید، موضوع صحبت را کشاند به‌زور و گردن‌کلفتی و بالاخره به‌دستگاه کنترول اطاق وان. فکرمی‌کردم می‌خواهد بهشان بگویدکه چطور به‌من‌کمك کرده بود دوباره‌گنده بشوم؛ اگر این حرف‌را می‌زد ثابت می‌شدکه او همهٔ کارها را به‌خاطر پول نمی‌کند.

اما ازمن اسمی نبرد. آن قدرحرف زد تا اینکه هاردینگ ازش پرسید حاضر است یك‌بار دیگر سعی کند بلندش کند و مك‌مورفی گفت نـه، ولی

چون خودش ازعهدهٔ این کاربرنمی‌آمد دلیل‌نمی‌شد کسی دیگری پیدانشود. اسکانلون گفت شاید با جرثقیل بشود، ولی هیچ آدمی نمی‌تواند تنهایی آن دستگاه‌را بلند کند. مك‌مورفی سرش‌را تکان داد و گفت: «ممکن است، ممکن است، ولی این جور چیزها را نمی‌شود صد درصد پیش‌بینی کرد.»

من نشسته بودم وتماشا می‌کردم‌که چطورخرشان می‌کرد، آنهارا به جایی کشاند که گفتند نه، احدی نمی‌تواند بلندش کند. عاقبت خودشان پیشنهاد شرط‌بندی را کردند. تماشا می‌کردم که چطور تظاهر می‌کرد که از این شرط‌بندی اکراه دارد. خوب صبرکرد تا مبلغ شرط‌بندی بالاتر و بالاتر رفت تا اینکه پنج بریك باتك‌تکشان‌شرط‌بندی کرد، سرچیزی که می‌دانست بردش‌حتمی‌است. بعضیهاشان تابیست دلارشرط بستند. اصلاً به‌روی‌خودش نیاورد که با چشم خودش دیده من بلندش کرده‌ام.

تمام شب امیدوار بودم که نقشه‌اش را عملی نکند. و روز بعد، سر جلسه، وقتی پرستار گفت تمام مردهایی که به‌سفر دریا رفته‌اند باید دوش مخصوص بگیرند چول‌ممکن است باخودشان میکرب آورده باشند، امیدوار بودم که پرستار به‌دادم برسد و مجبورمان کند بلافاصله بعد از جلسه دوش بگیریم ـ یا هرچه که به‌نحوی مانع می‌شد من دستگاه را بلند کنم.

اما پس از خاتمهٔ جلسه، مك‌مورفی من و بقیهٔ مردهارا قبل از اینکه سیاه‌ها بتوانند در اطاق وان را قفل‌کنند به‌آنجا برد، بعد دست مرا گرفت وبرد کنار دستگاه و اشاره کرد بلندش کنم. نمی‌خواستم این کار را بکنم، ولی چاره نداشتم. حس می‌کردم من هم به‌اوکمك کرده‌ام که سربقیه کلاه بگذارد. وقتی که باختهایشان را می‌دادند رفتارشان با مك‌مورفی دوستانه بود، ولی من‌می‌دانستم ته‌دلشان چه‌احساسی دارند، انگار زیرپایشان خالی شده باشد. به‌محض اینکه دستگاه را سرجاش گذاشتم، بدون اینکه حتی به مك‌مورفی نگاه بکنم از اطاق وان بیرون دویدم و به‌دستشویی رفتم. می‌خواستم‌باخودم تنها باشم. درآیینه‌نگاهی‌به‌خودم انداختم. اوبه‌قول خودش وفا کرده بود؛ بازوهایم دوباره کلفت شده بودند، به‌کلفتی موقعی که به دبیرستان می‌رفتم، یا در دهکده بودم. شانه‌ها وسینه‌ام هم‌پهن ومحکم‌شده بود. آنجا ایستاده بودم وخودم را نگاه می‌کردم‌که اوآمد تو. یك اسکناس پنج دلاری درازکرد به‌طرف من.

ـ بفرمایید رییس، پول آدامس.

من‌سرم‌را تکان دادم و راه افتادم‌که بیرون بروم. اوبازویم‌را گرفت.

ـ رییس، این مبلغ فقط نشانهٔ قدردانی من است. اگرفکر می‌کنی‌که سهمت بیشتر از این...

ـ نه! پولت مال خودت، من نمی‌خواهمش.

یك قدم به‌عقب رفت وشستهایش را به‌درجیبهای شلوارش تلاب‌کرد و سرش را به‌بالا کج کرد ومدتی به‌من زل زد.

ـ خوب، موضوع چیه؟ چرا این روزها همه با من سرسنگین‌اند؟

جوابش را ندادم.

ـ مگر به‌قولم وفا نکردم؟ مگر گنده‌ات نکردم؟ یك دفعه تو این بخش چه اتفاقی افتاده؟ رفتار شما مردها با من مثل ایـن است که مـن به‌مملکتم خیانت کرده‌ام.

ـ تو همیشه... درحال بردی!

ـ درحال برد! الاغ‌جان داری چه تهمتی به‌من می‌زنی؟ مگر غیر از شرط‌بندی کار دیگری هم کرده‌ام؟ این حرفها را کی به‌گوش شما خوانده؟

ـ همیشه برنده تویی...

حس می‌کردم‌چانه‌ام بالا وپایین می‌رود، همان‌طورکه موقع گریه بالا وپایین می‌رود، ولی گریه نکردم. جلوی او ایستاده بودم وچانه‌ام بـالا و پایین‌می‌رفت. دهانش‌را بازکردکه‌چیزی بگوید، ولی‌چیزی‌نگفت. شستهایش را ازجیبش درآورد و وسط دماغش‌را بین شست و انگشت سبابه‌اش گرفت، همان‌طورکه آدمهای عینکی این کار را می‌کنند، وچشمایش را بست. بعـد گفت: «برنده، یا حضرت مسیح، چه برنده‌ای!»

با این ترتیب فکر می‌کنم اتفاقی‌که آن‌روز بعد ازظهر تو حمام افتاد بیشتر از هرکس تقصیر من بود. به‌این دلیل تنها راه جبرانش همان کاری بودکه‌کردم، بدون اینکه فکر زیرکی و زرنگی یا عواقب کارم باشم. اولین باری بودکه نگران هیچ‌چیز نبودم مگر کاری که می‌بایستی بکنم.

درست بعد از اینکه از دستشویی بیرون آمدیم سه تا سیاه‌ها آمدند سراغمان و جمعمان کردند که برویم دوش مخصوصمان را بگیریم. سیاه کوچیکه با دست‌سیاه کجش، که مثل‌آهن سرد بود، مردها را معاینه می‌کرد ومی‌گفت این‌به‌قول پرستار شستشوی احتیاطی است، با درنظرگرفتن اینکه چه‌شخص نابابی درسفرهمراه ما بوده بهتر است، قبل ازاینکه‌میکرب مرض

را دربخش پخش کنیم، حسابی پـاك شویم. لخت وعور کنار دیـوار کاشی حمام صف‌کشیدیم ویکی ازسیاه‌ها آمد به‌سراغمان؛ تو دستش لولهٔ لاستیکی سیاهرنگی بود، فشارش که می‌داد ضماد غلیظ بدبویی کـه مثل سفیدهٔ تخم مرغ چسبناك بود، ازش‌بیرون می‌زد. اول موها، بعد برگردید و لمبرهاتان را پهن کنید!

مردها اول‌غرولند می‌کردند، بعدشروع کردند به‌شوخی ومتلك، سعی می‌کردند به‌همدیگر یا به‌صورتکهای سیاهی که ازعقب با لوله‌های سیاهشان مشغول کار بودند، نگاه نکنند. مثل کابوسی بودکه درآن رنگهای سیاه و سفید معکوس شده باشد. مـریضها به‌سیاه‌ها متلك می‌گفتند، مثلاً: «هـی واشنگتن، شما بروبچه‌ها شانزده ساعتی‌را که اینجا نیستید چه‌کار می‌کنید؟» «هی ویلیامز، می‌توانی بگویی صبحانه چه خورده‌ام؟»

همه می‌خندیدند. سیاه‌ها دندانهایشان را به‌هم می‌ساییدند و جواب نمی‌دادند؛ قبل از اینکه سروکلهٔ این موترمز لعنتی پیدا شود، اوضاع این طور نبود.

وقتی فردریکسون لمبرش‌را پهن کرد ناگهان آنچنان صدایی بلند شد که من فکر کردم سیاه کوچیکه به‌هوا پرتـاب شده است. هاردینگ گفت: «گوش دهید!» بعد درحالی‌که دستش را به‌گوشش می‌برد ادامه داد: «آوای دلنشین فرشتگان!»

همه داشتند از زورخنده می‌ترکیدند. می‌خندیدند و سربه‌سر همدیگر می‌گذاشتند، تا اینکه سیاهه رفت جلوی نفر بعدی ایستاد، و اطاق ناگهان درسکوت مطلق فرو رفت، نفربعدی‌جرج بود. و درهمان یك‌لحظه‌که خنده وشوخی و غرولند قطع شده بود، و فردریکسون کنار جرج داشت کمرش را راست می‌کرد وسیاه‌گندهه داشت دهانش‌را بازمی‌کردکه ازجرج بخواهد سرش را برای آن ضماد بوگندو خم کند، درست درهمان لحظه شست همهٔ ما باخبر شده بودکه چه‌اتفاقی خواهد افتاد وچرا باید می‌افتاد، وچرا همهٔ ما در موردمك‌مورفی اشتباه می‌کردیم.

جرج هیچ‌وقت زیر دوش صابون نمی‌زد. او حتی اجازه نمی‌داد کسی به‌او حوله بدهد. سیاه‌های شبکارکه مسئول دوشهای دسته جمعی سه‌شنبه و پنج‌شنبه بودند فهمیده‌بودند که بهتر است کاری به‌کار جرج نداشته باشند، و هیچ‌وقت مجبورش نمی کردند صابون بزند. سالها بود که وضع به‌همین

منوال‌بود. همهٔ سیاه‌ها این‌موضوع‌را می‌دانستند. ولی‌حالا همه‌می‌دانستند. حتی خود جرج، که پس‌رفته بود، سرش راتکان می‌داد، وبادستهای بزرگش خودش‌را پوشانده‌بود ـ که این سیاه‌پوست، با دماغ شکسته و خون تلخش و دو رفیقش که پشت سرش ایستاده بودند ومنتظر بودند که او چه‌کار می‌کند، نمی‌توانست ازچنین فرصتی بگذرد.

ـ آهههه، سرت را خم‌کن جرج...

ازهمین حالا مردها چشم به ملک‌مورفی دوخته بودند که دوسه نفر پایینتر توصف ایستاده بود.

ـ آهههه، معطلش نکن جرج...

مارتینی و سی‌فلت زیر دوش ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند. آب روی زیرپایشان که مو وکف درش‌را پوشانده بود صدای‌قلیان می‌داد. جرج یك لحظه به‌آب‌رو نگاه کرد، انگار دارد با او حرف می‌زند، به‌صدای قرقر و فت‌فتش گوش داد، بعد روکرد به‌لوله‌ای که‌سیاهه جلوش نگاه داشته بود. خلط سفیدی از سوراخ بالای لوله به‌آرامی بیرون می‌آمد و روی بند انگشتهایی که مثل سنگ آهن سرد و سیاه بودند پخش می‌شد. سیاهه لوله را دوسه‌سانت جلوتر برد، وجرج درحالی‌که سرش‌را تکان می‌داد بازهم پس رفت.

ـ نه، ازآن نمی‌خواهم.

سیاهه با لحنی پر از تأسف گفت: «مجبوری ازش بمالی، چاره نیست، این اجباری است. ما که نمی‌توانیم بگذاریم شپش اینجا را بردارد، خودت بگو، می‌توانیم؟ من حتم دارم که شپش زیر پوستت لانه کرده.»

جرج فقط گفت: «نه!»

ـ آهههه جرج، مثل اینکه سرت نمی‌شود. این شپشها، آنهـا خیلی کوچکند، مثل سر سوزن. آنها به‌موهای کوتاهت می‌چسبند، بعد تنت را سوراخ می‌کنند و فرو می‌روند.

ـ من شپش ندارم.

ـ آهههه، بگذار بهت بگویم جرج: من به‌چشم خودم دیده‌ام که این شپشها راستی راستی...

ـ بس کن واشنگتن.

این صدای ملک‌مورفی بود.

زخم روی شکستگی دماغ سیاهه‌ترمزی می‌زد، اومی‌دانست چه‌کسی با او حرف زده، اما برنگشت؛ فقط از حرکاتش می‌شد فهمید که صدای مك‌مورفی را شنیده، چون حرفش‌را قطع‌کرد و انگشت سیاهش را کشید به‌زخم دماغش که تو بازی بسکتبال شکسته بود. چند لحظه دماغش را مالش داد، بعد دستش را دراز کرد به‌طرف جرج، انگشتهایش را مثل پاهای خرچنگ تکان می‌داد. «شپشك جرج، می‌بینی؟ اینجارا می‌بینی؟ حالا می‌دانی شپشك چه شکلی است، مگر نه؟ حرف توش نیست که توی قایق شپشك گرفتی. ما نمی‌توانیم بگذاریم‌شپشك بدنت‌را سوراخ سوراخ کند. می‌فهمی جرج؟»

جرج فریاد کشید: «من شپشك ندارم! نه!» قدش را راست کرد و ابروهایش را بالا کشیدکه ما بتوانیم چشمهایش را ببینیم. سیاهه یك قدم به عقب رفت، دو سیاه دیگر بهش خندیدند. سیاه بزرگه ازش پرسید: «طوری شده واشنگتن؟ چیزی مانع کارت شده رفیق؟»

دوباره به‌جرج نزدیك شد. «جرج دارم بهت می‌گویم: خم‌شو! یا خودت خم می‌شوی و این ضماد را به‌سرت می‌مالی، یا اینکه من مجبورم دستم را روت بلندکنم!» دوباره دستش را بالا برد؛ مثل باتلاق سیاه و گنده بود. «این دست سیاه! کثیف! و بوگندو را روت بلند می‌کنم!»

جرج فریاد زد: «دست، بیدست!» و مشتش را بلند کرد بالای سرش، انگار الان است بزند مخ سیاهه را درب و داغان کند. ولی سیاهه لوله را را محکم زد به‌ناف جرج وفشارش داد، و جرج نفسش بند آمد و دولاشد. سیاهه ضماد مفصلی روی موهای کم پشت و سفید جرج خالی کرد، بعد با دستش بنا کرد به‌مالاندنش، جرج هردودستش روی شکمش گذاشته بود و فریاد می‌کشید: «نه! نه!»

ـ حالا برگرد جرج...

ـ گفتم دیگر بس‌کن رفیق.

این دفعه لحن صدای مك‌مورفی طوری بود که سیاهه برگشت و رو به مك‌مورفی کرد. دیدم‌سیاهه به‌بدن‌لخت‌مك‌مورفی نیشخندمی‌زند ـ نه کلاهی نه‌چکمه‌ای ونه جیبی‌که شستهاش‌را بهش‌قلاب‌کند. سیاهه براندازش‌می‌کرد و نیشخند می‌زد.

بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «می‌دانی مك مورفی، کم‌کم‌داشتم نومید می‌شدم‌که یك‌روزبتوانیم حسابمان‌را باهم تصفیه‌کنیم.»

ـ زنگی لعنتی.

صدای مك مورفی بیشتر خسته بود تا عصبانی. سیاهه چیزی نگفت. مك‌مورفی صدایش را بلندتر کرد: «سیاه مادر قحبهٔ لعنتی!»

سیاهه‌سرش را تکان داد و روبه دو رفیقش خندید.

ـ یعنی آقای‌مك‌مورفی منظورش ازاین حرفها چیست؟ یعنی‌می‌خواهد اول من شروع کنم؟ زکی! یعنی او نمی‌داندکه به‌ما یاد داده‌اند از فحشهای این دیوانه‌ها عصبانی نشویم؟

ـ ای‌جاکش؟ واشنگتن توهمانی‌که...

واشنگتن به‌او پشت‌کرده بود ودوباره رو به‌جرج ایستاده‌بود. جرج هنوز دولا بود و از ضربه‌ای که به‌شکمش خورده بود نفسش بالا نمی‌آمد. سیاهه بازوش را چسبید وچرخاندش، طوری‌که جرج روبه‌دیوار قرارگرفت.

ـ آها این‌طوری جرج، حالا لمبرت را پهن کن.

ـ نه ههههه!

مك‌مورفی گفت: «واشنگتن،» بعد نفس عمیقی‌کشید و دوسه قدم به‌طرف سیاهه برداشت و هلش دادکه از جرج‌دورش‌کند: «واشنگتن ولش‌کن، ولش کن...»

همه می‌توانستند یأس و نومیدی را در صدای مك‌مورفی بشنوند.

ـ مك‌مورفی داری مجبورم‌می‌کنی از خودم دفاع‌کنم. مگرنه‌آقایان؟

دوسیاه دیگر سرهایشان را به‌علامت تأیید تکان دادند. واشنگتن‌لوله را به‌دقت گذاشت روی نیمکت‌کنار جرج، بعد در حالی که مشتش هنوز از این حرکت تاب می‌خورد برگشت و مك‌مورفی‌را با ضربه‌ای‌که به‌گونه‌اش زد غافلگیر کرد. مك‌مورفی تقریباً افتاد. تلوتلوخوران عقب عقب رفت و به‌صف مردهای برهنه خورد، مردها گرفتندش و دوباره هلش دادند به‌طرف سیاهه که لبخند به‌صورت پهنش نشسته بود. پیش از اینکه مك‌مورفی قبول کند که عاقبت جنگ در گرفته است، و دیگر چاره‌ای نیست جز مقاومت و حمله، یك ضربهٔ دیگر خورد، این دفعه به‌گردنش. سیاهه ضربهٔ بعدی راکه حواله داد مك‌مورفی مچش را تو هوا گرفت و سرش را عقب کشید.

یکی دو ثانیه همین‌طور باهم درگیر بودند، و با صدای قل‌قل آب رو نفس نفس می‌زدند؛ بعد مك‌مورفی سیاهه را هل داد عقب وخودش مثل مشتزنها قوز کرد، شانه‌های پهنش را بالاکشید که چانه‌اش‌را محافظت‌کند،

دومشتش در دوطرف سرش بودند و دور حریف می‌چرخید.

صف ساکت و آرام سرنهای برهنه ناگهان مبدل به یك دایرهٔ جیغ و فریاد شد و دور این دونفر حلقه زد.

مشتهای‌سیاهه به‌سرقرمزی که پایین‌آمده بود وآن گردن کرگدنی دایم ضربه می‌زدند، ابرو وگونهٔمك‌مورفی شکافت وخون بیرون‌زد. سیاهه مثل مشت‌زنهارقص‌کنان دور شد. اوبلندتر بودو دستهاش‌از دستهای‌کلفت‌و قرمز مك‌مورفی‌درازتر بودند، وباضربه‌های سریعتر ودقیقترمی‌توانست بدون‌اینکه به مك‌مورفی نزدیك شود به سروشانه‌هایش پی درپی ضربه‌بزند. مك‌مورفی دایم جلوتر می‌آمد، قدمهای سنگین‌کوتاه برمی‌داشت. صورتش پایین بود و ازبین مشتهای خالکوبی‌شده‌اش، که به‌دوطرف سرش چسبیده‌بودند، حریف را می‌پایید. تا اینکه سیاهه‌را آن‌قدر عقب بردکه به حلقهٔ مردها رسید، آن وقت یك مشت حوالهٔ سینه‌اش کرد. وسط صورت پهن سیاهه صورتی شد، زبان قرمزش روی‌لبهاش درازشد. از زیرضربهٔ تانك‌آسای مك‌مورفی دررفت ویکی‌دوضربهٔ دیگرزد تااینکه مشت مك‌مورفی یك‌باردیگر کوبیدش. دهانش این‌بار بازتر شد، انگار الان است که استفراغ کند.

سروشانهٔ مك‌مورفی پرازکبودی وقرمزی بودند، ولی به‌نظرنمی‌رسید صدمهٔ ناجوری دیده باشد. متصل جلو می‌آمد، ده ضربه می‌خورد یك ضربه می‌زد: وضع همین‌طور ادامه داشت، ازاین‌سر حمام به‌آن‌سر، تا اینکه‌سیاهه به‌نفس‌نفس افتاد، حالا دیگر تلوتلو می‌خورد و فقط سعی می‌کرد ضربه‌های گرزوار مك‌مورفی بهش نخورد. مردها فریاد می‌زدند که مك‌مورفی کار یارو را یك‌سره‌کند، ولی مك‌مورفی عجله‌ای نداشت.

سیاهه از ضربه‌ای که به‌شانه‌اش خوردچرخید ونگاه سریعی به‌رفقاش انداخت‌که ایستاده بودند و دعوا را تماشا می‌کردند: «ویلیامز...وارن... لعنتیها!» آن یکی گندهه جمعیت را شکافت و بازوهای مك‌مورفی‌را ازعقب چسبید. مك‌مورفی مثل گاومیشی که میمونی‌را پرت‌کند، برتش‌کرد ولی‌یارو دوباره برگشت.

من‌هم از زمین بلندش‌کردم و پرتش کردم زیر دوش، پر از لوله‌های توخالی بود؛ همهٔ وزنش به‌پانزده‌کیلو نمی‌رسید.

سیاه‌کوچیکه‌که سرش را مثل تاب تکان می‌داد، برگشت و از دردوید بیرون. او راکه تماشا می‌کردم، آن یکی از زیر دوش بیرون‌آمد وفن‌کشتی

کج بهم زد. بازوهاش را از زیر بازوهای من‌ردکرد ودستهاش‌را پشت گردنم قفل کرد، و من مجبور شدم عقبکی بروم زیر دوش و روی کاشیها لهش کنم. همین‌طورکه زیردوش نشسته‌بودم‌و ملک‌مورفی را تماشا می‌کردم که‌دنده‌های واشنگتن را می‌شکست، پشت‌سریم‌که فن‌کشتی بهم زده بود گردنم را گاز گرفت ومجبورم‌کرد فنش‌را بشکنم. بعدش ساکت‌شد، آب‌دوش‌آهارروپوشش را می‌شست و سرازیر می‌کرد توی آب‌رو.

وقتی سیاه‌کوچکیه با دستبند و طناب و پتو وچهارتا از فراشهای‌بخش زنجیریها برگشت، همه داشتندلباس می‌پوشیدند و با من و ملک‌مورفی دست می‌دادند و می‌گفتند مدتها بود منتظر ایـن دعوا بودند، و واقعاً کـه چه دعوای‌محشری، چه‌پیروزی‌عظیمی. ازاین‌قبیل حرفهامی‌زدندکه‌خوشحالمان کنند، بله چه دعوایـی، چه پیروزی عظیمی. و پرستار به‌فراشهای بخش زنجیریهاکمک می‌کردکه با تسمه‌های چرمی بازوهایمان‌را ببندند.

بالا توبخش زنجیریها صدای گوشخراشی، که‌آدم‌را به‌یادکارخانه‌های میل‌لنگ‌تراشی می‌اندازد، یك بند گوش را آزارمی‌دهد. در اینجا زمان به‌وسیلهٔ دینگ دانگ یك توپ پینگ‌پونگ اندازه گرفته می‌شود. مردها قدم می‌زنند، هرکس درمسیر خودش. به‌دیوار که می‌رسند یك‌شانه‌شان را پایین می‌آورند وبرمی‌گردند به‌طرف دیوار بعدی، شانه پایین ودوباره‌عقب گرد، قدمهای کند و تند، مـوزاییکهای کـف اطاق از قدمهایشان ساییده شده، صورتهایشان به‌پرنده‌های تشنه می‌ماند. بوی زنندهٔ مردهایی‌که از وحشت عقلشان را از دست داده‌اند تو فضاپیچیده وزیر میز پینگ‌پونگ جانورهایی هستند که چمباتمه زده‌اند و دندان قروچه می‌کنند، دکترها و پرستارها این جانورها را نمی‌توانند ببینند و فراشها هم نمی‌توانند با دواهای ضدعفونی کلکشان را بکنند. وقتی در بخش باز شد این بو به‌مشامم خورد و صدای دندانها را شنیدم.

وقتی فراشها ما را آوردند تو، پیرمرد استخوانـی بلندقدی که سیم درازی به‌وسط تیغه‌های شانه‌اش متصل بود، به‌پیشوازمان آمد. باچشمهای زرد و بی‌نورش مارا براندازکرد و سرش را تکان داد وبه‌یکی از فراشهای

سیاه گفت: «ماکه از خیرش گذشتیم.» سیمی که به‌پشتش وصل بود کشیده شد و اورا به‌آن‌ور سالن برد.

ما دنبالش رفتیم تا به‌اطاق روزانه رسیدیم، مك‌مورفی کناردر ایستاد و پاهایش را بازکرد و سرش را بالا بردکه اوضاع را بررسی کند؛ سعی کرد شستش را به جیبش قلاب‌کند، ولی دستبندش خیلی تنگ بود. ازگوشهٔلبش گفت: «عجب جایی!» من سرم را تکان دادم، همه‌اش را قبلاً دیده بودم.

دونفر از مردهایی‌که قدم‌می‌زدند ایستادندکه به‌مانگاه‌کنند، وپیرمرد استخوانی دوباره پیداش شد، از خیرش گذشته بود. اول‌کار هیچ‌کس به‌ما اعتنایی نکرد. فراشها برگشتند به‌دفتر پرستاران وما را وسط اطاق روزانه تنها گذاشتند. چشم بادکردهٔ مك مورفی حالت چشمك دایمی به‌او داده بود وپیدا بود لبخندکه می‌زند دردش می‌آید. دستهای دستبند خورده‌اش‌را بلند کرد وهمین‌طور ایستاده به‌اوضاع خیره شد ونفس عمیقی‌کشید.

با صدای کشیدهٔ کاوبوییش گفت: «اربابتان مك‌مورفی، و می‌خواهم بدانم تو این خراب‌شده رییس میزهای پوکر کیست؟» صدای ساعت پینگ‌پونگی با تیك‌تیك سریعی روی‌کف اطاق به‌تدریج بندآمد.

ـ با این وضعی که دارم نمی‌توانم بیست‌ویك بازی کنم، ولی بازهم می‌گویم: تو بازی پوکر رو دست ندارم.

خمیازه‌ای‌کشید، یك‌شانه‌اش را بالا آورد، بعد خم شدکه سینه‌اش را صاف‌کند، وچیزی‌را تف‌کرد توی سطل‌آشغالی‌که دومترآن‌ورتر بود؛ سطل صدای زنگ داد و مك‌مورفی‌کمرش را دوباره راست‌کرد، نیشخندی زد، و با زبانش جای خون‌آلود دندان شکسته‌اش را لیسید.

ـ من ورییس‌که اینجا ایستاده پایین داشتیم‌کشتی می‌گرفتیم. با دوتا میمون سرشاخ شده بودیم.

حالا دیگر تمام سروصداها خوابیده بود وهمه داشتند به‌ما دونفرنگاه می‌کردندکه‌کنار درایستاده‌بودیم. مك‌مورفی مثل معرکه‌گیرهای‌کنارخیابان هرجاکه می‌رفت نظرهارا به‌خودجلب می‌کرد. درکناراومتوجه شدم‌که‌چشم مریضها به‌من‌هم هست، فکرکردم حالاکه این‌طور است بهتر است تا آنجاکه می‌توانم‌راست وبلند بایستم. کمرم‌که موقع‌کلنجار رفتن با سیاهه زیر دوش صدمه دیده‌بود، درد می‌کرد ولی‌من به‌روی خودم‌نیاوردم. یك‌نفرکه‌موهای زبر وژولیده‌ای داشت و با چشمهای گرسنه‌اش به‌من خیره شده‌بودآمدجلو

و طوری دستش را به‌طرف من دراز کرد که انگار چیزی براش آورده‌ام. سعی کردم اعتنایی به‌او نکنم، ولی به‌هرطرف که می‌گشتم او هم بامن می‌چرخید، مثل یك پسربچهٔ کوچولو، و دست‌خالیش مثل گداها به‌طرف من دراز بود.

مك مورفی چند دقیقه‌ای راجع به‌دعوا حرف زد. درد کمرم بیشتر و بیشتر آزارم می‌داد؛ آن‌قدر گوشهٔ اطاق روصندلیم‌تنبلی کرده بودم که‌حالاخیلی سختم بود مدت درازی سرپا بایستم. وقتی یك پرستار ژاپنی آمد که ما را به دفتر پرستاران ببرد خیلی خوشحال شدم چون توانستم چند دقیقه بنشینم و استراحت کنم.

از ما پرسید اگر آرام شده‌ایم دستبندهایمان را باز کند، و مك‌مورفی سرش را تکان داد. باگردن خمیده ودر حالی که آرنجهاش را بین زانوهاش گذاشته بود، خودش را روصندلی ول کرده‌بود وخیلی‌خسته به‌نظرمی‌رسید، هیچ به‌فکرم نرسیده بود که ممکن است ایستادن به‌همان اندازه که برای من سخت بود برای اوهم سخت باشد.

پرستار ـ که به‌قول‌مك‌مورفی ازسوراخ سوزن‌تومی‌رفت ـ دستبندهایمان را بازکرد وبه مك‌مورفی یك سیگاروبه‌من یك‌تکه سقزداد. گفت یادش‌آمده که‌من سقزخیلی‌دوست دارم. من اصلاً اورا به‌یادنمی‌آوردم. موقع پانسمان مك‌مورفی سیگارمی‌کشید، پرستار دست کوچکش‌رامی‌کرد توی شیشهٔ مرهم و می‌مالید به‌زخمهای مك‌مورفی، هربار که او تکان می‌خورد پرستار هم با او تکان می‌خورد و اظهار تأسف می‌کرد. یکی‌از دستهای مك‌مورفی را بین دودستش گرفت وچرخاندش که به‌بند انگشتهاش مرهم بمالد. درحالی که به بندهای انگشت مك‌مورفی نگاه می‌کرد پرسید: «کدامشان بود؟ واشنگتن‌یا وارن؟»

مك‌مورفی چشمش را بلند کرد و به‌او انداخت و گفت: «واشنگتن.» بعد نیشخندی زد وادامه داد: «حساب وارن را رییس رسید.»

پرستار دست مك‌مورفی را پایین گذاشت وروبه‌من کرد. استخوانهای صورتش از زیر پوست پیدا بودند: «جاییت زخمی شده؟» من سرم را تکان دادم.

ـ وارن و ویلیامز چطور؟

مك‌مورفی درجوابش گفت دفعهٔ‌بعد که آنهارا ببینید ممکن‌است گچمالی شده باشند. دخترك سری تکان داد و چشمهاش را پایین انداخت و گفت:

«اینجا مثل بخش خانم راچدنیست، خیلی چیزهای این‌دو بخش به‌هم‌شبیه‌اند ولی نه همه‌چیزشان. پرستارهای اینجا بیشترشان پرستارهای سابق ارتشند. خودشان‌هم کمی‌مریضند. بعضی وقتها فکرمی‌کنم همهٔ پرستارهای مجرد باید بعد از سی‌وپنج‌سالگی اخراج شوند.»

مك‌مورفی در ادامهٔ حرف دخترك گفت: «لااقل‌همهٔ پرستارهای‌مجرد ارتش..» بعد از او پرسید چند وقت از مهمان‌نوازی او برخوردار خواهیم بود.

ـ متأسفانه مدت خیلی‌کوتاهی.

ـ مك‌مورفی با تعجب از او پرسید: «متأسفانه؟»

ـ بله. من دوست دارم به‌جای اینکه مردها را پس بفرستم، آنها را همین‌جا نگاه دارم، ولی راچد بالا دست من‌است. نه، احتمالاً طولی‌نخواهد کشید، منظورم وضع فعلی شماست.

کوك تمام تختها در بخش زنجیریها در رفته است، یا خیلی سفتند یا خیلی شل. به‌ما دوتخت کنارهم دادند. روی من ملافه نبستند، ولی لامپ کم‌نوری را بغل تختم روشن گذاشتند. وسط شب یك نفر فریادکشید: «من دارم می‌چرخم، سرخپوست! نگاهم‌کن، نگاهم‌کن!» من چشمهایم‌را بازکردم و یك ردیف دندان زرد دیدم‌که جلوی چشمهای من برق می‌زدند. این‌همان گدای بعدازظهری بود: «من دارم می‌چرخم! خواهش می‌کنم نگاهم‌کن!»

فراشها از پشت گرفتندش و درحالی‌که می‌خندید و جیغ می‌کشید از خوابگاه بیرونش‌بردند؛ «من‌دارم می‌چرخم، سرخپوست!» بعد قاه‌قاه خندید. پشت‌سرهم این جمله را تکرار می‌کرد، تا اینکه به آن‌ور سالن رسیدند و خوابگاه دوباره ساکت شد، و من می‌توانستم صدای آن یکی را بشنوم که می‌گفت: «ما که از خیرش گذشتیم.»

مك‌مورفی‌زیرلب گفت: «رییس نزدیك بودیاروبخورتت‌ها!» بعدغلتی زد و خوابید. آن شب دیگرخوابم نبرد، دایم دندانهای‌زرد وصورت‌گرسنهٔ آن‌مردرا می‌دیدم‌که ازمن می‌خواست نگاهش کنم! نگاهش‌کنم! وقتی‌هم‌که بالاخره‌نزدیك بود خوابم‌ببرد، فقط باچشمهاش‌ازم‌چیزی‌می‌خواست. صورت زرد قحطی‌زده ومحتاجش ازسیاهی بیرون می‌آمد وجلوم سبز می‌شد وچیزی می‌خواست، اومحتاج‌بود. حیران‌مانده‌بودم که‌چطور مك‌مورفی، که‌مطمئنم صد، دویست یا هزار تا از این چهره‌ها بهش هجوم آورده بودند، توانست

بخوابد.

دراین بخش ساعت شماطه‌داری‌هست که مریضها را بیدارمی‌کند. مثل طبقهٔ پایین‌نیست که فقط چراغهارا روشن‌کنند. زنگ این‌ساعت صدای مداد-تراش غول‌پیکری‌را می‌دهد که مداد وحشتناکی‌را بتراشد. وقتی‌من‌و مك-مورفی صداش را شنیدیم هردو بلندشدیم ومی‌خواستیم دوباره دراز بکشیم که بلندگو هردومان را صدا زدکه به‌دفتر پرستاران برویم. از تخت بیرون آمدم، پشتم طوری خشك شده بود که به‌زحمت می‌توانستم دولا شوم؛ از حرکات مك‌مورفی پیدا بودکه بدن او هم خشك شده و تیر می‌کشد. از من پرسید: «حالا چه برنامه‌ای برایمان ترتیب می‌دهند رییس؟ شکنجه؟ کتك؟ امیدوارم زیاد سخت نباشد، چون به‌جان خودت حالم تعریفی ندارد!»

به‌او گفتم زیاد سخت نیست، ولی چیز دیگری بهش نگفتم، چون خودم هم زیاد مطمئن نبودم، تا اینکه به‌دفتر پرستاران رسیدیم و پرستاری پرسید: «آقای مك‌مورفی و آقای برامدن؟» بعد به‌هرکداممان یك لیوان مقوایی داد.

من توی لیوان خودم را نگاه کردم، سه تا از آن کپسولهای قرمز توش بود.

کله‌ام‌سوت‌کشید.

مك‌مورفی‌می‌پرسد: «ببینم اینها همان‌قرصهای‌هپروت نیستند؟»پرستار سرش را تکان می‌دهد بعد برمی‌گرددکه پشت‌سرش‌را نگاه‌کند؛ دونفر باانبر آنجا منتظر ایستاده‌اند، هردو قوز کرده‌اند وبه‌هم تکیه داده‌اند.

مك‌مورفی لیوانش را پس می‌دهد ومی‌گوید: «نه خانم جان، همین طوری باچشم باز اعدامم‌کنید. ولی اگر سیگاری‌می‌رسید هیچ بدنبود.» من هم مال خودم را پس دادم، زنك می‌گوید بـاید تلفن‌کند، و در شیشه‌ای را روی ما می‌بندد وقبل ازاینکه مجالی به‌مابدهد مشغول صحبت می‌شود.

مك‌مورفی می‌گوید: «رییس می‌بخشی اگـر بـاعث دردسرت شدم.» صدای سیمهای تلفن توی دیوارها نمی‌گذارند صدای مك‌مورفـی را خوب بشنوم. حس می‌کنم افکار ترسناکی بهم‌حمله‌ور شده‌اند.

در اطاق روزانه نشسته‌ایم، صورتها دورمان دایـره زده‌اند، درباز می‌شود وخود پرستارکل می‌آید تو، سیاه‌گنده‌ها در دوطرفش یك قدم‌عقبتر وارد می‌شوند. سعی می‌کنم توصندلیم فروبروم، از او دور شوم، ولی دیر

شده است، خیلیها دارند نگاهم می‌کنند، چشمهای چسبناکشان مرا همان‌جا که نشسته‌ام نگاه می‌دارد.

زنك بالبخند همیشگی‌اش مـی‌گوید: «صبح به‌خیر.» مك‌مورفی هـم می‌گوید صبح به‌خیر، ولی من ساکت می‌مانم، با اینکه به‌من هم بـاصدای بلند می‌گویـد صبح بـه‌خیر. دارم سیاه‌ها را تماشا می‌کنم؛ یکی‌شان روی دماغش نواری‌چسبانده ودستش را وبال گردنش کرده است، دست خاکستریش مثل عنکبوت‌مرده‌ای ازتنزیب سفید بیرون‌آمده، آن یکی طوری راه‌می‌رود که انگار دنده‌هاش راگچ گرفته‌اند. هردونیشخند می‌زنند. شاید می‌توانستند مرخصی‌بگیرند ودرخانه استراحت‌کنند، ولی‌دلشان‌نیامد امروز اینجانباشند. من هم بهشان نیشخند می‌زنم‌که‌کفرشان بالا بیاد.

سرپرستار باصدای ملایم وصبورش با مك‌مورفی حرف می‌زندکه این کار بچگانه چه بود ازش سرزد، مثل یك پسربچه الم‌شنگه راه انـداختی، خجالت نمی‌کشی؟ مك‌مورفی در جوابش می‌گویدنه وبهش می‌گوید هرچه زودتر وظیفه‌اش را انجام دهد.

زنك برای مك‌مورفی شرح می‌دهدکه چطور در یك جلسهٔ اضطراری کـه دیروز بعد از ظهر تشکیل شد، آنها، یعنی مریضهای بخش پایین، بـا کارمندها موافقت‌کردند که ممکن است بهتر باشد بـه‌او، یعنی مك‌مورفی، شوك برقی بدهند. مگر اینکه به‌اشتباهات خودش اقرارکند. فقط کافی است تصدیق‌کندکه اشتباه‌کرده، و نشان دهد، عملاً نشان دهدکه عقلش هنوزسر جاست، و این دفعه چون بار اول است درمان الکتریکی را ملغی می‌کنند.

دایرهٔ چهره‌ها منتظر است وتماشا می‌کند. پرستار می‌گوید انتخاب‌با مك‌مورفی است.

مك‌مورفی می‌گوید: «آره؟ می‌خواهی تعهدکتبی هم بدهم؟»

ـ خیر، ولی اگرشما فکر می‌کنیدکه لازم...

ـ پس تاتنورگرم است خوب نانها را بچسبان، چرا نمی‌گویی مك‌ـ مورفی‌برضد دولت توطئه چیده، یامك‌مورفی عقیده داردکه این بخش‌بهشت برین است. می‌دانی؟ از این قبیل مزخرفات.

ـ من معتقد نیستم‌که...

ـ آن وقت، بعد از اینکه امضاکردم، یك پتوویك بسته سیگارصلیب سرخ برایم می‌آوری. هوووو، کمونیستهای چین هم بـاید بیایند پیش شما

درس بخوانند، خانم‌جان.

ـ راندل، ماداریم سعی می‌کنیم که کمکت کنیم.

ولی او سرپا ایستاده، شکمش را می‌خاراند، ازکنار زنك رد می‌شود وسیاه‌ها را عقب می‌راند، می‌رود به سمت میزهای بازی.

ـ خوب خوب‌خوب، میز پوکر کجاست رفقا...؟

پرستار چند لحظه از پشت به او خیره می‌شود، بعد می‌رود تو دفتر پرستاران که تلفن بزند.

دو فراش سیاه ویك فراش سفید که موهای فرفری بوری دارد مارابه ساختمان‌مرکزی می‌برند. درطول‌راه مك‌مورفی بافراش‌سفید صحبت‌می‌کند، انگار عین خیالش نیست.

برفك ضخیمی سبزه‌ها را پوشانده است، واز دهان دو فراش سیاهی که جلوی ما سه نفر راه می‌روند مثل لکوموتیو بخار درمی‌آید. خورشیدابرها رامی‌شکافد، نورش‌که به برفکها می‌تابد زمین جرقه می‌زند. چلچله‌ها که از سرماپرهایشان را پف کرده‌اند، به‌جرقه‌هانوك‌می‌زنند ودنبال‌دانه می‌گردند. ازروی‌سبزه‌هاکه زیرپایمان تق‌وتق می‌شکنند، می‌گذریم وازکنارسوراخهای سنجابها، همانجاکه سگه را دیدم، رد می‌شویم. توی همهٔ سوراخها تاجایی که چشم کار می‌کند یخ بسته است.

سرمای این یخ را توی شکمم حس می‌کنم.

به آن در می‌رسیم، از پشت در صدایی می‌آید مثل صدای یك دسته زنبورکه چوب تولانه‌شان‌کرده باشی. نوبت مابعد از دو مرد دیگراست‌که پیش ازماآمده‌اند، وازکپسولهای قرمزی‌که خورده‌اند پیچ‌وتاب می‌خورند؛ یکیشان مثل طفل شیرخواری می‌نالد، مـی‌گوید: «ایـن صلیب من است، خداوندا شکر، فقط همین را می‌خواستم، خداوندا سپاسگزارم...»

آن یکی می‌گوید: «آی زکی، آی‌زکی،» او همان نجات غریق‌استخر است. اوهم‌آرام‌گریه می‌کند.

حالاکه مك‌مورفی پهلویم است، من‌نه‌گریه می‌کنم‌نه فریاد می‌کشم.

تکنیسین بـه مامی‌گوید کفشهایمان را در آوریم، و مك‌مورفی ازش می‌پرسدآیا باید شلوارمان را هم جربدهیم وسرهایمان را بتراشیم. تکنیسین می‌گوید همچو خبرهایی نیست.

در فلزی باچشمهای میخیش به‌مازل زده است.

در بازمی‌شود، اولین مرد را هورت می‌کشد تو. نجات‌غریق از جاش جنب نمی‌خورد. ازدستگاه سیاهرنگ اطاق اشعهٔ‌الکتریکی خاکستری رنگی بیرون‌می‌آید وبه‌پیشانی پینه‌بستهٔ نجات‌غریق می‌چسبد ومثل سگ‌می‌بردش توی اطاق. پیش از اینکه در بسته شود، اشعه مردك را سه‌بار دورخودش می‌چرخاند، صورتش از وحشت کج وکوله شده. مثل خوك خرخر می‌کند، صدای‌جلنگ‌جلنگ وتلق‌تلق سیمها ومهره‌ها را می‌شنوم که‌به پیشانی‌وشقیقه های‌مردك وصل می‌شوند.

در باز می‌شودودود غلیظی بیرون‌می‌زند، تخت چرخداری اولین‌مرد را بیرون می‌آورد، با چشمهایش به بدنم چنگ می‌اندازد. تخت چـرخدار برمی‌گردد تو ونجات‌غریق را بیرون می‌آورد. فریادی‌که توسرش‌پیچیده به گوش من‌هم می‌رسد.

تکنیسین می‌گوید: «دستهٔ بعدی.»

کف اطاق سرد است، یخ زده است، زیرپا می‌شکند. آن بالا لامپهای لوله‌ای سفید یخی زوزه می‌کشند. بوی ذغال گرافیت به مشامم می‌خورد، مثل بوی‌گاراژها. همین‌طوربوی ترش ترس. آن بالایك پنجرهٔ‌کوچك‌هست، می‌توانم گنجشکهای پف‌کرده راببینم‌که مثل یك ردیف مهرهٔ قهوه‌ای‌روسیم برق نشسته‌اند. از سرما سرهایشان را توپرهایشان فروبرده‌اند. چیزی مثل باد از مغز استخوان توخالیم رد می‌شود، تندتروتندتر، حملهٔ هوایی! حملهٔ هوایی!

ـ فریاد نکش رییس...

ـ حملهٔ هوایی!

ـ سخت نگیر. اول من می‌روم. پوست من خیلی کلفت است و اگـر زورشان به‌من نرسد به‌توهم نمی‌رسد.

بدون‌کمك دیگران از میزبالا می‌رود ودستهایش را دراز می‌کند که‌به قالب شکل صلیبی میزدربیایند. تلق‌تلق؛ قفلها روی مچ دستها وساق هردو پاش بسته می‌شوند. خوب به صلیب می‌چسبد. دستی ساعت مچیش را بـاز می‌کند ـ آن‌را توقمار از اسکانلون برده ـ پرتش می‌کند رو زمین، دل و روده‌اش بیرون می‌آید، پیچها و چرخها وفنر مارپیچ رقاصکش که مثل توپ رو زمین ورجه وورجه می‌کند تابه‌کنارهٔ دستگاه می‌خورد ومی‌ایستد.

کوچکترین نشانی از ترس توصورتش نیست، به‌من لبخند می‌زند.

روی‌شقیقه‌هایش‌ذغال گرافیت‌می‌مالند. می‌پرسد: «این‌چیه؟» تکنیسین جواب می‌دهد: «هادی.»

ـ خوب این مرهمش، تاج خارم کو؟

گرافیت را می‌مالند. دارد برایشان آواز مـی‌خواند. از صـدای او دستهایشان به‌لرزه می‌افتد.

تاج‌خارنقره‌ای‌را مثل‌گوشی‌خلبانها روگرافیت شقیقه‌هاش‌می‌گذارند، سعی می‌کنند آوازش‌را با لاستیکی که بین دندانهایش می‌گذارند، خفه‌کنند.

دو سه‌تا پیچ‌را می‌چرخانند، ماشین‌به‌لرزه می‌افتد، دوبازوی مکانیکی میله‌های جوشکاری رابرمی‌دارند و روی‌بدن ملک‌مورفی خم‌می‌شوند. به‌من چشمک‌می‌زند وباهام صحبت‌می‌کند، نامفهوم، چیزی به‌من‌می‌گوید، درست موقعی‌که میله‌ها به‌نقره‌های شقیقه‌هاش نزدیک می‌شوند، ازکنار لاستیک بین دندانهاش چیزی به‌من می‌گوید. جریان بـرق وارد سرش می‌شود، خشکش می‌کند، بدنش مثل پل خم برمی‌دارد طوری‌که غیر از مچها و ساقهاش تمام هیکلش روهواست، ازکنار لاستیک مچالـه شدهٔ بین دندانهاش صدایی بیرون می‌آید، هووی‌ی‌ی! از فرق سر تا نوک پاش جرقه می‌زند.

بیرون، گنجشگها جزغاله می‌شوند و یکی‌یکی از روی‌سیم می‌افتند. با تخت چرخدار می‌برندش بیرون، هنوزپیچ وتاب می‌خورد، صورتش مثل گچ سفید شده. تکنیسین روبه‌من می‌کند.

ـ مواظب این قاطر باش. خوب می‌شناسمش. بگیرش!

دیگر از خودم اراده‌ای ندارم.

ـ بگیرش! لعنتی. دیگرمریضی‌که سکنال نخورده‌باشد قبول‌نمی‌کنم.

قفلها، مچها وساقهایم را گاز می‌گیرند.

تو مرهم گرافیت خاك آهن هم هست. شقیقه‌هایم به‌خارش می‌افتد.

وقتی چشمك زد حرفی زد، چیزی به‌من گفت.

مردك روسرم خم می‌شود، دو تا آهن را به‌سرم نزدیك می‌کند.

ماشین رویم قوز می‌کند.

حملهٔ هوایی

دور برداشته‌ام، سرازیری است. نمی‌توانم برگردم، نمی‌توانم جلو بروم، آن پایین می‌میرم، می‌میرم.

ازنیزار بیرون می‌آییم وکنارخط‌آهن می‌ایستیم. گوشم را به‌خط‌آهن

می‌چسبانم، لپم را می‌سوزاند.

من می‌گویم: «هردو طرف تا صد کیلومتری هیچ‌چیز نیست...»

پاپا می‌گوید: «هوم،»

مگر یادت نمی‌آید چاقو را تو زمین فرو می‌کردیم و دسته‌اش را بین دندانهایمان می‌گرفتیم، وصدای رمهٔ بوفالوها را از دور دورها می‌شنیدیم؟

دوباره‌می‌گوید: «هوم،» ولی خوشش‌آمده. آن‌ورخط آهن کومه‌های کاه کنار هم انبار شده‌اند. از حرکات سگه پیداست که زیرشان پر از موش است.

پسر بالا بریم یا پایین؟

سگه می‌گوید برویم آن‌ور.

سگه چه سرش می‌شود؟

خیلی سرش می‌شود. دارد به‌من می‌گوید آن‌ور پر ازپرنده است.

ازپدرت می‌شنوی همین‌ور برای شکار خیلی خوب است.

سگه می‌گوید آن‌وربرای شکار بهترتر است.

می‌رویم آن‌ور... تا به‌خودم می‌آیم می‌بینم آن‌ور خط پر از قرقاول است و شکارچیها دارند شکارشان می‌کنند. مثل اینکه سگمان زیادی از ما جلو افتاده بود وهمهٔ پرنده‌ها را فراری داد به‌آن‌ور خط.

سگه سه تا موش می‌گیرد.

مرد، مرد، مرد، چارشانه وقلدر، مثل ستاره به‌من چشمك زد.

یا حضرت مسیح بازهم مورچه، آن هم چه مورچه‌های حرامزده‌ای. یادت هست آن‌دفعه مورچه‌ها مزهٔ شبت‌می‌دادند؟ ها؟ تومی‌گفتی مزهٔ شبت نیست من‌می‌گفتم هست. وقتی به‌گوش‌مامانت رسید چه‌پدری ازم درآورد: به‌بچه یاد می‌دهی حشره بخورد!

به! بچه‌سرخپوست باید، تا نخوردنش، هرچه‌دم دستش هست بخورد.

ما سرخپوست نیستیم. ما متمدنیم، یادت باشد.

پاپا تو به‌من گفتی وقتی بمیرم به‌آسمانها خواهم رفت.

اسم مامان برامدن بود. هنوز هم هست. پاپا می‌گفت او فقط با یك اسم به‌دنیا آمده؛ همان‌طورکه گوساله از روز اولی که ازشکم مادرش می‌افتد پوستش باهاش هست، او هم ازهمان روز اول اسمش باهاش بود. تی‌آه میلاتونا، بلندترین کاج کوهستان، من هم گنده‌ترین سرخپوست اروگون و

شاید کالیفرنیا و آیداهو هستم. از همان روز اول بودم.

اگر فکر کردی زن مسیحی شرافتمندی مثل من‌حاضر است اسمی مثل تی‌آه‌میلاتونا روی خودش بگذارد، احمقترین آدم دنیایی.

تو با اسمت به‌دنیا آمدی، من هم با اسمم به‌دنیا آمدم.

برامدن. تو با ماری لوئیز برامدن عروسی می‌کنی.

وقتی جل وپلاسمان را به‌شهر می‌بریم، پاپا می‌گوید، خودمانیم این اسم معجزه می‌کند ها، ببین چه راحت کارت بیمه را به‌من دادند...

مردك با چکش آهنگری سر به‌دنبال کسی گذاشته، اگر روش را کم نکند می‌کوبدش به‌فرق سرش. دوباره رعد وبرق می‌بینم. چقدر رنگ.

زیر گنبدکبود، غیر ازخدا هیچ‌کس نبود، کلاغه برای خودش نشسته بود... قصهٔ ما به‌سر رسید کلاغه به‌خونه‌اش نرسید.

این‌قصه‌هارا مادربزرگ پیرم برایم می‌گفت، باهم‌بازی‌هم می‌کردیم، آچین وواچین یك‌پات‌را ورچین. بعضی وقتها قصه‌هارا با بازی‌قاتی‌می‌کرد.

زیر گنبدکبود، غیر ازخدا هیچ‌کس‌نبود، کلاغه برای خودش نشسته بود، یك زن هندی بستون، اسمش را بگذار عمقزی، قصهٔ ما بـه‌سر رسید، کلاغه به‌خونه‌اش نرسید.

هم بازی را دوست دارم هم مامان بزرگ را. مـن عمقزی را دوست ندارم. اصلاً دوستش ندارم ولـی کلاغه را که بـه‌خونه‌اش نرسید دوست دارم. دوستش دارم، مادربزرگ‌را هم دوست‌دارم، توچینهای صورتش خاك نشسته است.

دفعهٔ بعد که دیدمش مرده بود. وسط شهر دالس تو پیاده‌رو، مردم دورش حلقه زده بودنـد، بعضیها سرخپوست، بعضیها گاوچران، بعضیهاشان هم دهقان. می‌اندازنش توگاری و می‌برندش قبرستان، با بیل خاك سرخ توچشمهاش می‌ریزند. یادم می‌آید بعدازظهرهای داغ ودم‌کرده، خرگوشها زیر چرخهای کامیونهای دیزل له می‌شدند.

بعد از قرارداد تا حالا، جو بیست هزار دلار پول و سه‌تا کادیلاك به جیب زده. هیچ‌کدام را بلد نیست براند.

طاس می‌بینم.

ازتو می‌بینمش، من‌تهشم. وزن‌طاس من‌هستم. مرا ته‌طاس‌گذاشته‌اند که همیشه خال بیاید، این‌ورطاس شش تا نقطهٔ شمارهٔ شش مثل شش تا بالش

سفیدند، ششی که همیشه‌رو به‌زمین می‌افتد. آن‌یکی‌طاس‌را برای چه‌شماره‌ای سنگین کرده‌اند؟ شرط می‌بندم آن‌یکی برای شمارهٔ یك‌سنگین شده. خال‌خال. متقلبها مرا وزن طاسشان کرده‌اند.

بپا، دارند طاس می اندازند. بله‌خانم محترم، دیگ‌خانه خالی است، بچه‌ام شیر خشك می‌خواهد. ریختم. اوف!

خیط کاشتی.

آب. تو گودال آبم.

خال‌خال. بازهم خال‌خال. شمارهٔ یك‌را بالای سرم می‌بینم: تو کوچه پس کوچه‌های پورتلند چقدر طاس تقلبی می‌ریزند.

کوچه مثل تونل است، سرد است چون آفتاب دارد غروب می‌کند. بگذار بروم مامان بزرگ‌را ببینم. خواهش می‌کنم مامان.

وقتی چشمك زد چی به‌ام گفت؟

قصهٔ ما به‌سر رسید.

مزاحم من نشو.

لعنتی، پرستار، مزاحم من نشو نشو نشو!

نوبت من است. اوف، لعنتی. بازهم خیط کاشتم. خال‌خال.

پسر معلمت به‌من گفته تو خیلی با استعدادی، برای خودت آدمی خواهی شد...

چه خواهم شد پاپا؟ قالیباف، مثل عموگرگ بدو- وبپر؟ حصیرباف؟ یا یك سرخپوست الکلی دیگر؟

ببینم کارگر، تو سرخ‌پوستی، مگه نه؟

آره، درسته.

ازحق نباید گذشت، انگلیسی خوب حرف می‌زنی.

آره.

خوب... سه دلار بنزین معمولی می‌خواهم.

اگرمی‌دانستند من وکرهٔ ماه باهم چه‌نقشه‌ای برایشان کشیده‌ایم، این قدر پررویی نمی‌کردند.

کسی که... چه بود؟... عوضی رژه می‌رود، طبل دیگری می‌شنود. دوباره خال‌خال. پسر این طاسها تقلبی‌اند.

بعد از تشییع‌جنازهٔ مادربزرگ، من وپاپا وعموجان گرگ بدو- و -

بپر ازخاك درش‌آوردیم. مامان با مانیامد؛ تاحالا همچین‌چیزی نشنیده بود. جسد را از درخت آویزان کنیم! حرفش حال آدم را به‌هم می‌زند.

عموگرگ بدو ـ وبپر وپاپا به‌جرم مرده دزدی بیست روز تو زندان دالس باهم رامی بازی می‌کردند.

ولی آخر مادر خودمان است!

هیچ فرقی‌نمی‌کند آقایان؛ شما باید او را به‌حال‌خودش می‌گذاشتید، نمی‌فهمم شما سرخپوستها کی می‌خواهید یاد بگیرید متمدن باشید؟ خوب، حالا کجاست؟ بهتر است بگویید.

عموگرگ بدو ـ و ـ بپر درحالی‌که برای خودش سیگاری می‌پیچید گفت: «بروگورت را گم کن سفید. من هیچ‌وقت نخواهم گفت»

بالا بالا، بالا رو تپه‌ها، آن بالاها روی درخت کاج، مامان بزرگ قصه می‌گوید و ابرهارا می‌شمارد: ... زیرگنبد کبود...

وقتی چشمك زدی چیزی بهم گفتی؟

دستهٔ موزیك دارد آهنگ می‌زند. نگاه کن... آسمان، امروز چهارم جولای است.

طاسها تکان نمی‌خورند.

بازهم بادستگاههایشان آمدند سراغم... عجیب است...

چه گفت؟

عجیب است، مك‌مورفی چطوری دوباره گنده‌ام کرد.

گفت به‌تخمم.

آنجاهستند.سیاه‌های سفیدپوش‌دارند روی‌من می‌شاشند، بعدآمی‌آیند وبه‌من تهمت می‌زنندکه هرشش تا بالشم‌را خیس کرده‌ام! شمارهٔ شش. خیال کردم اطاق طاس‌است. شمارهٔ یك، خال بالا، دایره، چراغ سفیدسقف... پس من‌آن رامی‌دیدم... توی‌این اطاق‌کوچك زهارگوش... حتماً آفتاب‌غروب کرده. چند ساعت بیهوش بودم؟ کمی مه‌آلوده، ولی من خیال ندارم تو مه قایم شوم. نه... هیچ‌وقت.

بلند می‌شوم، آهسته بلند شدم، وسط شانه‌هایم بیحس شده. بالشهای سفید اطاق انفرادی از شاشی‌که موقع بیهوشی کردم حسابی خیس شده‌اند. هنوز همه‌اش یادم نمی‌آمد، ولی با دستم چشمهایم را مالیدم و سعی کردم ذهنم را روشن کنم. سعی کردم، به‌خودم فشار آوردم. قبل از این هیچ‌وقت

به‌خودم فشار نیاورده بودم.

تلوتلوخوران به‌طرف پنجرهٔ گرد دراطاق رفتم و بامشت بهش کوبیدم. فراشی با یك سینی پیداش شد، می‌دانست این دفعه را باخته‌اند.

بعضی‌وقتها می‌شد که بعدازیك شوك تایکی دوهفته گیج‌ومنگ بودم. در دنیای تار ومه‌آلودی‌که خیلی شبیه به‌مرز خواب وبیداری است زندگی می‌کردم، مرز خاکستری تاریکی وروشنایی، یا مرگ وزندگی، موقعی که خود آدم می‌داند دیگر بیهوش نیست ولی هنوز نمی‌داند چه روزی است یا اسمش چیست یا اصلا فایدهٔ به هوش آمدن چیست. دو هفتهٔ تمام. اگر آدم دلیلی برای بیدار شدن نداشته باشد، می‌تواند مدتها در آن مرزخاکستری برای خودش بپلکد، ولی اگر واقعاً دلش بخواهد می‌تواند بامشت ولگد از آن دنیا بیرون بیاید. این‌دفعه من بامشت ولگد یك روزه‌ازش بیرون آمدم، از یك روزهم‌کمتر، از همیشه‌کمتر.

و بعد از اینکه بالاخره سرم از مه پاك شد مثل این بود کـه تازه از شیرجهٔ بلند عمیقی بالا آمده باشم، وبعد از صد سال زیرآب، سرم سطح‌آب را شکافته باشد. این آخرین شوکی بودکه به‌من دادند.

آن هفته به مك‌مورفی سه‌شوك دیگر دادند. به محض اینکه به‌هوش می‌آمد وچشمهاش را باز می‌کرد، خانم راچد به‌اتفاق دکتر از راه می‌رسید ودونفری ازاومی‌پرسیدند آیاآمادگی قبول مسایلش را پیداکرده وآیا حاضر است‌برای معالجه‌به‌بخش‌برگردد. ومك‌مورفی‌فوری براق‌می‌شد، می‌دانست که همهٔ چشمها دربخش زنجیریها به اودوخته شده ومنتظرند، و به پرستار می‌گفت متأسف است از اینکه بیشتر از یك زندگی ندارد که فدای کشورش بکند واو (پرستار) مگر خوابش را ببیندکه مك‌مورفی قایق زندگیش را بـه امید خدا ول‌کند. بله!

بعد بلند می‌شد ودوسه بار به مردهاکه نیشهایشان بازشده بودتعظیم می‌کرد، درحالی‌که پرستار دکتررا به‌دفتر می‌برد تابا تلفن مجوزشوك‌بعدی را برای ساختمان مرکزی صادرکند.

یك بار، وقتی زنك پشت به‌ما کرد که برگردد، مـك‌مورفی از روی

روپوش چنان نیشگانی ازش گرفت که صورتش مثل موهای مك‌مورفی قرمز شد. فکر می‌کنم اگر دکتر، که نیشخندش را زورکی مخفی می‌کرد، آنجا نبود زنك به مك‌مورفی سیلی زده بود.

من سعی کردم راضیش کنم به ساز زنك برقصد که از شرشوکها خلاص شود، ولی اوفقط خندید و گفت زکی، آنها فقط دارندباطری مرا مجانی‌شارژ می‌کنند. «وقتی از اینجا بیرون بروم اولین زنی که با مك‌مورفی موقرمز، معروف به‌بیمار ده‌هزارولتی، طرف شود مثل خیابانهای شب عید چراغانی خواهد شد! نه‌رفیق ما ازباطری شارژ کنشان نمی‌ترسیم.

خودش‌بااصرار وانمودمی کردکه شوك اذتیش نمی‌کند. حتی کپسولها را هم نمی‌خورد. ولی هربار که از بلندگو اعلام می‌کردند صبحانه نخورد و خودش را برای رفتن به ساختمان مرکزی آماده کند، ماهیچه‌های فکش کشیده می‌شدند و چهره‌اش از رنگ تهی می‌شد، و قیافه‌اش نحیف و ترسو می‌شد. همان حالتی را پیدا می‌کرد که وقتی از سفر دریا برمی‌گشتیم من انعکاسش را توشیشهٔ جلوی ماشین دیده بودم.

من آخر هفته‌بخش زنجیریها را ترك کردم و به‌بخش‌خودمان برگشتم.

خیلی چیزها بودکه دلم می‌خواست پیش از رفتن به او بگویم، ولی او تازه از اطاق شوك برگشته بود وبا چشمهاش توپ پینگ‌پونگ را دنبال می‌کرد انگار باسیم بهش وصلند. یك فراش سیاه وفراش دیگری که موهای بوری داشت مرا به طبقهٔ پایین به بخش خودمان بردند ودر را پشت سرم قفل کردند. بعد از بخش زنجیریها اینجا خیلی ساکت به نظر می‌رسید. راه افتادم به‌طرف اطاق روزانه وبه دلایلی، قبل از اینکه وارد شوم در آستانهٔ درایستادم؛ تمام صورتها به‌طرف‌من برگشت، نگاهشان‌باهمیشه فرق‌داشت. چنان‌گل‌ازگلشان شکفت که‌انگار دارند به‌صحنهٔ تآتر نگاه می‌کنند. هاردینك شروع به صحبت کرد: «آنجا، مردی که جلوی چشمان شما ایستاده، همان شخصی است که دست‌آن سیاه‌پوست‌را شکست! هورا، نگاه‌کنید، نگاه‌کنید.» من هم به آنها لبخند زدم، تازه می‌فهمیدم که این چند ماه مك‌مورفی چه احساسی داشته است.

مردها همه دورم را گرفتند و می‌خواستند همه چیز را بدانند؛ مك‌مورفی آن بالا چه کار می‌کند؟ رفتارش از چه قرار است؟ آیا این شایعه حقیقت داردکه‌آنها هرروزبه اوشوك‌می‌دهند واوککش‌هم نمی‌گزد وسراینکه

بعد از اتصال برق چقدر می‌تواند چشمهایش را بـاز نگاه دارد باتکینسینها شرط بندی می‌کند.

هرچه می‌دانستم به‌آنها گفتم، و هیچ‌کس از اینکه من یك دفعه زبان بازکرده‌ام تعجبی نکرد ـ مردی‌که از وقتی یادشان می‌آمد کرولال بـوده، حالامثل همه حرف می‌زد و گوش می‌داد. بهشان گفتم‌هرچه شنیده‌اندحقیقت دارد، یکی دوداستان هم‌از خودم اضافه کردم. خنده‌شان از بعضی چیزهایی که مك‌مورفی به پرستار گفته بود چنان شدید بودکه دوسیب زمینی‌ای که در سمت مزمنها بین ملافه‌های خیس دراز کشیده بودند نیشهایشان را بـاز کردند وبا بقیه خندیدند، انگار می‌فهمیدند چه خبر است.

وقتی خود پرستار روز بعد سرجلسه مسألهٔ مك‌مورفی را پیش کشید، گفت‌که به علل غیرمعمولی شوك‌به مك‌مورفی چندان کارگر نیست، ممکن است مجبور شوند برای ایجاد ارتباط بااومتوسل به وسایل شدیدتری‌شوند، هاردینگ گفت: «درست است خانم راچد، امکانش هست، بله ... ولی‌ازآنچه من شنیده‌ام این‌طور پیداست‌که اوبه آسانی باشما ارتباط برقرار کرده است.» زنك بـه قدری از این حرف جاخورد وریشخند دسته جمعی مریضها چنان تعادلش را به‌هم زدکه دیگر در این باره چیزی نگفت.

زنك می‌دیدکه مك‌مورفی دازد از همیشه بزرگتر مـی‌شود، چون در طبقهٔ بالا اثراتی‌که شوك براوگذاشته بود از چشم دیگران مخفی می‌ماندو اوحالت افسانه‌پیدا می‌کرد. جطورمی‌شد ثابت‌کردکه اوضعیف شده، تصمیم گرفت ونقشه‌کشیدکه مك‌مورفی را به‌بخش خودمان برگرداند. پیش‌خودش حساب‌کرده بودکه بااین ترتیب مردها خودشان خواهندیدند که مك‌مورفی هم‌مثل همه آسیب پذیراست. دیگر باگیجی ومنگی‌ناشی‌ازشوك‌نمی‌توانست نقش قهرمانها را بازی‌کند.

مردها دست پرستار را خوانده بودند وپیش‌بینی‌کرده بودند مـادامی کـه مك‌مورفی توی بخش است برای عبرت آنها تـاجان دارد بهش شوك خواهند داد. به این دلیل هاردینگ واسکانلون و فردریکسون و من تصمیم گرفتیم متقاعدش‌کنیم به صلاح همه است‌که او از بخش فرارکند. و تاشنبه که مك‌مورفی را به‌بخش برگرداندند (مثل مشتزنی که وارد رینگ شود، وارد اطاق روزانه شد و در حالی که دستهاش را روی سرش گذاشته بـود اعلام کردکه قهرمان شکست ناپذیر برگشته است) مانقشه‌مان را بـا دقت

کشیده بودیم: صبر می‌کردیم تا هـوا تاریك شود، آن وقت تشکی را آتش می‌زدیم و وقتی مأمورین آتش نشانی می‌آمدند، از در فرارش می‌دادیم. نقشه‌مان چنان خوب طرح شده بودکه فکرش را هم نمی‌کردیم ملك‌مورفی قبولش نکند.

اما یادمان رفته بودکه آن روز، روزی بودکه ملك‌مورفی با دخترك، کندی، قرار گذاشته بودکه برای دیدن بیلی دزدکی وارد بخش شود.

درحدودساعت ده صبح ملك‌مورفی را به‌بخش آوردند: «حسابی‌باطریم راشارژکردند رفقاباشمعها وچکش برقم‌را هم‌تمیزکردند، حالا مثل‌ماشینهای آخرین سیستم برق می‌زنم. جای شما خالـی این چند روز حسابی بـه‌ام رسیدند.»

قلدرتراز همیشه به‌گوشه و کناربخش سرك می‌کشید، یك سطل آب زیر در دفتر پرستاران خالی‌کرد، بدون اینکه خود یارو بفهمد یك تکه‌کره گذاشت روی نوك کفش چپرسیاه‌کوچیکه، کره به تدریج آب می‌شدوکفشش را به رنگی درمی‌آوردکه به قول هاردینگ: «از آن‌زردهاست‌که آدم را بـه یادبعضی‌چیزها می‌اندازد.» سرنهاراین موضوع اسباب تفریح وخندهٔ‌مریضها شده بود. قلدرتروگنده‌تر ازهمیشه. وهربارکه پرستارهای‌کار آموزازکنارش می‌گذشتند جیغشان درمی‌آمد ودر حالی‌که لمبرهایشان را می‌مالیدند پا به فرار می‌گذاشتند.

مانقشه‌ای راکه برای فرارکشیده بودیم برایش تعریف‌کردیم، واودر جواب‌گفت‌که فعلاً عجله‌ای درکار نیست و قرار بیلی را به‌یادمان آورد. «دل آقا بیلی راکه نمی‌شود شکست رفقا، آن هم موقعی‌که دارد به وصال یار می‌رسد. اگر عرضه‌اش را داشته باشیم باید پارتی خوبی از آب درآید؛ اصلاً چطوراست این‌گودبای پارتی من باشد؟»

آن هفته پـرستارکل روزهای شنبه ویکشنبه هم سرکار حاضر شدبه هیچ قیمتی حاضر نبود مراجعت ملك مورفی را نبیند ـ و تصمیم‌گرفت جلسهٔ فوق‌العاده‌ای تشکیل دهدکه به‌قول خودش تکلیف همه‌را روشن‌کند. درآن جلسه زنك یك‌بار دیگر سعی‌کرد پیشنهادش را برای متوسل شدن به‌وسایل شدیدتر عملی‌کند، اصرار داشت که قبل از اینکه «کار از کار بگذرد» دکتر به‌طور جدی دراین‌باره فکر کند. اما ملك‌مورفی آن‌قدر چشمك زد و خمیازه کشید وآروغ زدکه زنك بالاخره از رورفت وساکت شد. آن‌وقت ملك‌مورفی

با جانبداری‌از زنك، دکتر وهمهٔ مریضهارا از تعجب خشك کرد: «می‌دانی دکتر، راستش حق با خانم‌است؛ ببین همین پنج‌شش‌ولت ناچیزی‌که به‌کله‌ام وصل می‌کنند چقدر برایم خوب‌بوده. شاید اگر ولتاژرا دوبرابر کنیم‌بتوانم کانال هشت را هم بگیرم، مثل مارتینی دیگر آن‌قدر تو رختخواب دراز کشیدم وبه‌هپروت رفتم و کانال چهار را گرفتم خسته شدم، همه‌اش اخبار و هواشناسی.»

پرستار سینه‌اش را صاف‌کرد و سعی کرد دوباره برجلسه مسلط شود: «منظور من این نبود که به‌شما شوکهای شدیدتری داده شود، آقای مك ـ مورفی...»

ـ چه فرمودید؟

ـ پیشنهاد مـن... مربوط است به‌یك عمل جراحی بسیار ساده. در گذشته با این عمل درموارد حاد موفق شده‌ایم تمایلات خصمانه را به‌کلی از میان برداریم...

ـ خصمانه؟ خانم‌جان رفتارمن مثل یك توله‌سگ دوستانه‌است. الان تقریباً دوهفته‌است دست روی هیچ فراشی بلند نکرده‌ام. با این‌ترتیب دیگر لزومی ندارد چیزی را ببرید، ها؟

زنك لبخندش را بهتر کرد، از مك‌مورفی خواهش می‌کرد بفهمدکه او از روی خیرخواهی صحبت می‌کند.

ـ راندل بریدنی درکار...

مك‌مورفی حرفش را قطع‌کرد: «به‌علاوه بریدنش فایده‌ای ندارد؛ من یك‌جفت دیگر توی‌کمرم‌دارم.»

ـ یك‌جفت... دیگر؟

ـ دکتر یکیش اندازهٔ توپ تنیس است.

ـ آقای مك‌مورفی!

وقتی زنك فهمید کـه مـك‌مورفی دستش انداخته است لبخندش مثل شیشه شکست.

ـ ولی آن‌یکی به‌اندازهٔ طبیعی است.

تا وقت خواب یك‌بند ازاین‌حرفها زد. از سرشب جنب وجوش وشور و شوقی در مردها پیدا شده بـود و همه بیخ‌گوش هم از مشروبهایی حرف می‌زدندکه قرار بود دخترك با خودش بیاورد. همهٔ مردها سعی داشتندبیلی

را متوجه خودشان کنند، آن‌وقت به‌او چشمك می‌زدند و نیشهایشان را باز می‌کردند. وقتی برای دوای شب صف کشیدیم، ملك‌مورفی آمد جلو و از پرستار خالداره چند تا قرص ویتامین خواست. دخترك تعجب کرده بود و گفت به‌نظراو اشکالی ندارد وچندتا قرص‌که هرکدام به‌بزرگی یك تخم‌مرغ بودند به‌ملك‌مورفی داد. او قرصها را توجیبش گذاشت.

پرستار ازش پرسید: «مگر نمی‌خواهی غورتشان بدهی؟»

ـ من؟ خدا نکند، من ویتامین می‌خواهم چه کار. اینها را برای آقا بیلی می‌خواستم. این روزها رنگ‌وروش خیلی پریده. فکرکنم کم‌خون‌شده.

ـ پس چرا آنها را بهش نمی‌دهی؟

ـ می‌دهم جانم، می‌دهم. ولی فکرکنم بهتر است آنها را نصفه‌شب به‌او بدهم‌که به‌دردش بخورد.

بعد درحالی‌که دستش را به گردن سرخ بیلی انداخته بود، راه افتاد به‌سمت خوابگاه. سرراه چشمکی به‌هاردینگ و سقلمه‌ای به‌پهلوی من زد، چشمهای پرستار تودفتر پرستاران باباقوری شده‌بود، وازپارچی‌که تودستش بود آب سرازیر شده بود روی پاش.

بایدکمی‌هم ازبیلی‌بی‌بیت برایتان‌بگویم: او با وجود چین‌وچروکهای صورت و موهای خاکستریش، قیافهٔ بچه‌هاراداشت (عین بچه‌های‌بی‌دندان، کك ومکی وگوش بلبلی پابرهنه که تازه سوت‌زدن‌را یاد گرفته‌اند وهمیشه هم اسباب‌بازیهایشان را به‌نخ‌می‌بندند ودنبال خودمی‌کشند) ولی درحقیقت اصلاً این طوری نبود. همیشه وقتی کنار مردهای دیگر می‌ایستاد آدم با تعجب می‌دید کـه او از بقیه کوتاهتر نیست، و اگر کسی با دقت نگاهش می‌کرد، معلوم می‌شد که نه بی‌دندان است نه‌کك ومکی ونه‌گوش بلبلی. در واقع سی‌واندی سال از عمرش می‌گذشت.

من فقط یك‌بار شنیدم‌که سنش را به‌کسی بگوید، راستش‌آن‌هم موقعی بودکه داشت در سرسرای بخش با مادرش صحبت می‌کرد ومن‌هم‌که به‌خیال آنهاکر بودم همان دوروبر داشتم می‌پلکیدم. مادر بیلی که زن درشت‌اندام خوش بنیه‌ای بود و موهایش را هرچندماه یك‌بار از بور به‌آبی و بعد سیاه ودوباره بور می‌کرد، در آنجا متصدی اطلاعات بود، از قرار معلوم‌همسایهٔ سرپرستار و یکی از دوستان صمیمی او بود. گاه به‌گاه‌که ازکنار میز او رد می‌شدیم بیلی ناچار بود صورتش را، که از خجالت مثل لبو قرمز شده بود،

جلو ببردکه مامانش لپش را ببوسد. این موضوع همان‌قدرکه باعث خجالت بیلی بود، باعث خجالت ماهم می‌شد، وبه‌همین دلیل هیچ‌وقت کسی از این بابت سربه‌سرش نمی‌گذاشت، حتی ملك‌مورفی.

یك‌روز بعدازظهر، یادم نمی‌آید چندوقت‌پیش، که می‌خواستند ما را دسته‌جمعی به‌هواخوری ببرند، سرراه بعضیها روی نیمکتهای بزرگ‌سرسرا و بعضیها بیرون زیر آفتاب نشستیم، یکی از سیاه‌ها می‌خواست تلفنی‌روی اسبی شرطبندی‌کند و مادر بیلی از این فرصت استفاده کرد. کارش را زمین گذاشت ودست بچه‌اش راگرفت وآوردش بیرون، بعد دونفری نزدیك‌جایی که من نشسته بودم روی سبزه‌ها نشستند. مادرش پاهای کوتاه و چاقش را که مرا به‌یاد سوسیس می‌انداخت درازکرده بود جلوش و خیلی شق و رق روی سبزه‌ها نشسته بود، بیلی سرش را روی زانوی مادرش گذاشته بود و دراز کشیده بود و مادرش با گلپری گوشهای پسرش را قلقلك‌می‌داد. بیلی داشت راجع به‌ازدواج و ادامهٔ تحصیلش صحبت می‌کرد. مادرش گوشهایش را قلقلك داد و به‌ساده‌دلی پسرش خندید.

ـ عزیز دل من، توهنوزخیلی برای این‌جورکارها وقت داری. آینده به‌ات لبخند می‌زند.

ـ مادر من سی‌ویك ـ ـ ـ ـ ـ سالم است.

مادرش خندید وبازهم گوشهای پسرش‌را قلقلك داد: «عزیز دل من، به‌قیافهٔ من می‌آید که مادر مردی به‌آن سن وسال باشم؟»

بعد مثل خرگوش دماغش را جنباند ولبهایش را برای بیلی باز کرد وبازبانش صدای ماچ درآورد، ومن پیش خودم اقرار کردم که قیافه‌اش به هیچ جور مادری نمی‌خورد. خود من هم باورم نمی‌شد بیلی سی‌ویك سالش باشد تا اینکه بعداً دزدکی تاریخ تولدش را از روی دستبندش خواندم.

نیمهٔ شب، وقتی ساعت خدمت‌گیور وآن‌یکی سیاهه وپرستار خالدار تمام شد وآنها به‌خانه رفتند، وپیرمرد سیاه‌پوست، آقای ترکل، سر خدمت حاضر شد، ملك‌مورفی وبیلی بیداربودند، حتماً داشتند ویتامین می‌خوردند. از رختخواب بیرون آمدم. لباسم‌را پوشیدم‌وبه‌اطاق روزانه رفتم، دونفری داشتند با آقای ترکل صحبت می‌کردند. هاردینگ و اسکانلون و سی‌فلت و چند نفر دیگر ازمردها هم آمدند. ملك‌مورفی داشت به‌آقای ترکل می‌گفت که اگر دخترك آمد چه‌کار باید بکند؛ درحقیقت داشت به‌او یادآوری می‌

کرد، چون ازقرار معلوم دوسه هفته پیش حرفهایشان را باهـم زده بودند. مك‌مورفی می‌گفت باید دخترك‌را ازپنجره آورد تو، چون اگر از درسرسرا وارد شود ممکن است ناظر شبانه آن دوروبر باشد. بعد هم باید قفل اطاق انفرادی را باز کند. بله، آخر این دو دلداده حجله می‌خواهند، یك حجلهٔ دنج. (بیلی‌پشت‌سرهم می‌گفت، آهههه، مك‌ـم‌ـم‌ـم‌ـمورفی، آهههه) درضمن چراغها را خاموش می‌کنی کـه ناظر شب چیزی نبیند. در خوابگاه را هم خوب می‌بندی که مزمنهای هاف‌هافو از خـواب بیدار نشوند، خیلـی باید مواظب بود، اصلاً نباید مزاحم آنها شد.

بیلی گفت: «آه، دست‌بردار م‌ـم‌ـم‌ـ مك.»

آقای ترکل متصل سرش را بالا وپایین می‌برد، انگار داشت خوابش می‌برد. وقتی مك‌مورفی گفت: «فکر کنم دیگرهمهٔ حرفهامان‌را زده باشیم،» آقای ترکل گفت: «نخیر، این‌طور نیست.» وهمین طورکه با لباس سفیدش روبه‌روی مك‌مورفی نشسته بود وسرطاس زردش مثل بادکنك روی گردنش تاب می‌خورد، نیشهایش را بازکرد.

ـ دست بردار ترکل، به‌زحمتش می‌ارزد. قراراست دخترك دو بطری عرق با خودش بیاورد.

آقای‌ترکل گفت: «یواش یواش‌داری می‌فهمی.» سرش‌به‌چپ و راست خم می‌شد، بالا وپایین می‌رفت، انگار به‌زور خودش را بیدار نگـاه داشته بود. شنیده بودم روزها هم کار می‌کند، تو میدان اسب دوانی. مك‌مورفی رو به‌بیلی کرد.

ـ آقای بیلی، ترکل حق وحساب بیشتری می‌خواهد. دلبرت چقـدر برات می‌ارزد؟

قبل از اینکه بیلی با لکنت جوابی بدهد، آقای ترکل سرش را تکان داد: «اشتباه مـی‌کنی، من پول نخواستم. ایـن دخترك غیر از بطری چیز دیگری هم با خودش می‌آورد، مگر نه، دورش بگردم. اگر شراکتی است ما هم هستیم.» بعد دوباره نیشهایش‌را برای همه بازکرد. بیلی نزدیك بود از خشم بترکد، زور می‌زد که چیزی راجع به‌دخترك بگوید: «این دختر از آن قماش نیست، کندی را نشناخته‌ای!» مك‌مورفی کشیدش کنار وبهش گفت نگران ناموسش نباشد: «بهت قول می‌دهم تا آن موقع ترکل آن‌قدر مست و خواب‌آلود شده باشدکه یك هویج هم نتواند به‌جایی فروکند.»

دخترك این دفعه‌هم‌دیر کرد. ما با شنلهایمان تواطاق روزانه نشستیم به‌مك‌مورفی و ترکل گوش می‌دادیم که خاطرات دوران سربـازی‌شان را تعریف می‌کردند وسیگاری‌را که ترکل‌روشن کرده بود به‌نوبت می‌کشیدند. به‌طرز عجیبی به‌آن سیگار پك می‌زدند، دودش را آن‌قدر تو نگاه می‌داشتند که چشمهایشان باباقوری می‌شد. یك بار هاردینگ پرسید این چه سیگاری است که بوش این قدر تند است، وآقای ترکل درحالی که سعی داشت دود سیگار ازسینه‌اش‌بیرون نیایدباصدای نازکی گفت: «ازهمین‌سیگارای معمولی است، می‌خواهی یك پك بزنی؟»

بیلی هردم بیقرارتـر می‌شد، هم از نیامدن دخترك مـی‌ترسید هم از آمدنش. دایم‌ازمامی‌پرسیدبه‌جای‌اینکه‌اینجامثل‌سگهای گرسنه‌دم‌درآشپزخانه در سرما وتاریکی منتظرپس‌مانده‌های سفره‌بنشینیم، چرا نمی‌رویم بخوابیم؛ همه به‌او لبخند زدیم. هیچ‌کس حاضر نبود برود بخوابد؛ آنجا اصـلاً سرد نبود و قصه‌های مك‌مورفی وآقای ترکل درآن اطاق نیمه روشن به‌دل می‌نشست. بـا اینکه ساعت از دوگذشته بودکسی خـوابش نمی‌آمد، اینکه دخترك هنوز پیداش نشده بود باعث نگرانی نبود. ترکل به‌فکـرش رسید نکند بخش آن‌قدر تاریك است که دخترك نمی‌داند ازکدام طرف باید بیاید، مك‌مورفی گفت البته‌که این‌طور است، و دونفری بلند شدند وتمام چراغها را روشن کردند، کم‌مانده بود چراغهای بزرگ سقفی بیدار باش خوابگاه را هم روشن کنند که هاردینگ گفت با این‌کار مریضها را از خواب بیدار خواهندکرد، آن وقت باید همه را به‌پارتی دعوت‌کنند. مك‌مورفی و ترکل با هاردینگ موافقت‌کردند و درعوض چراغهای دفتر دکتر را روشن‌کردند.

بعد ازاینکه چراغهابخش‌را مثل روز روشن‌کردند، چند ثانیه نگذشته بود که ازبیرون‌کسی با انگشت به‌شیشهٔ پنجره زد. مك‌مورفی دوید به‌سمت پنجره وصورتش را به‌شیشه چسباند، دستهایش را از دوطرف‌کنار چشمهایش گذاشت تا بهتر ببیند. بعد خودش را عقب کشید و نیشهایش را بازکرد و گفت: «خودش است آقا بیلی.» بعد مچ دست بیلی‌را گرفت وکشیدش کنار پنجره: «در را براش بازکن ترکل، آقا بیلی ازفراق یار تلف شد.» بیلی مثل قاطر غر می‌زد: «ببین مك م-م-م-م- مورفی، صبرکن!»

-م-م-م-م-م مك‌مورفی بی‌م-م-م-مك‌مورفی آقـا بیلی. الان دیگـر نمی‌شود جا زد، خیالت تخت باشد، ازپسش بـرمی‌آیی. اصلاً پنج دلار با

خودت شرط می‌بندم کـه صبح زنك را خاکستر کرده باشی، خوب؟ ترکـل پنجره را بازکن.

تو سیاهی دوتا دختر بودند، کندی و آن یکی که به‌سفر دریا نیامده بود. ترکل درحالی که پنجره را برایشان باز می‌کرد گفت: «چه لقمه‌های لذیذی، به‌همه هم چیزکی می‌رسد.»

همگی به‌کمکشان رفتیم: دخترها مجبور شدند دامنهای تنگشان را تا روی زانوبالا بکشند تا بتوانند ازپنجره توبیایند. کندی گفت: «مك‌مورفی لعنتی،» و چنان با شور وشوق دست به‌گردن مك‌مورفی انداخت‌که نزدیك بود بطریهاییکه تو دستهاش بودند بیفتد و بشکنند. حسابی سرحـال بود و جست وخیز می‌کرد و موهاش که روی سرش کومه شده بود کم‌کم باز می‌شد وبه‌دوطرف صورتش می‌ریخت. به‌نظر من درسفر دریا موهاش‌را قشنگتر درست کرده بود. با بطری دستش به‌آن یکی دخترك که داشت ازپنجره تو می‌آمد اشاره کرد.

ـ سندی هم آمد. آن دیوانهٔ بیورتونی را که تازه گرفته بودش قال گذاشت وبامن آمد؛ خوشت می‌آید؟

سندی هم آمد تو و مك‌مورفی را بوسید وگفت: «سلام مك، متأسفم که آن دفعه نیامدم. ولی دیگر تمام شد. دیگر نمی‌توانستم بیشتر از ایـن تو رختخوابم موش سفید، توی غذایم کرم شبتاب وتو سینه‌بندم قورباغه پیدا کنم.» بعد سرش را تکان داد ودستش را طوری جلوی صورتش تکان داد که انگارمی‌خواهد خاطرهٔ شوهرش وجانورهای او را پاك کند: «یا حضرت مسیح، چه دیوانه‌ای.»

هردو پیراهنهای نازك و جورابهای نایلونی پـوشیده بودند وکفش پایشان نبود وهردولپهایشان گل انداخته بود و می‌خندیدند. کندی توضیح داد: «سر راه چندبار ایستادیم و دوسه گیلاسی زدیم.»

سندی با چشمهای گشاد دور خودش می‌چرخید و دور وبر را نگاه می‌کرد! «وی‌ی‌ی، کندی‌جان اینجـا کجاست؟ خواب نمی‌بینم؟ ما تـو دیوانه‌خانه هستیم؟ وای!»

او ازکندی درشتتر بود،وشاید پنج شش سال بزرگتر، سعی‌کرده بود موهایش‌را مثل گوجه‌فرنگی درست‌کند، ولی‌موهاش دسته‌دسته باز می‌شدند وپایین می‌افتادند. قیافهٔ دختری دهاتی را داشت که خودش را شکل زنهای

شهری درست‌کرده باشد. شانه‌ها وسینه‌ها وباسنش‌خیلی‌پهن وبزرگ بودند، و لبخندش پهنتر وگشادتر ازآن بود کـه بشود بهش گفت خوشگل، ولی ترگل ورگل وسالم بود ویکی از انگشتهای بلندش را دور دستهٔ یك شیشهٔ یك‌گالنی شراب حلقه کرده بود و مثل کیف تابش می‌داد: «چطور، کندی آخرچطور این‌اتفاقات عجیب برای ما می‌افتد؟» یك‌باردیگرهم دور خودش چرخید، بعد ایستاد، پاهایش را ازهم بازکرد و زد زیر خنده.

هاردینك بالحنی‌جدی به‌سندی گفت: «اینهاکه می‌بینی واقعی نیستند، اینها توهمات نیمه‌شب هستند که روز بعد آنهـا را ازیاد خواهی برد. تو واقعاً اینجا نیستی. آن‌شراب واقعی نیست؛ هیچ‌کدام ازاینها وجود ندارند. اکنون رؤیای خویش را دنبال کن.»

کندی گفت: «سلام بیلی.»

ترکل گفت: «به‌به!»

کندی یکی ازبطریهارا به‌طرف‌بیلی درازکرد ومثل دختربچه‌ها گفت: «برایت سوغاتی آوردم.»

هاردینگ گفت: «اینها همه رؤیایی بیش نیست.»

سندی گفت: «وای دختر، این چه‌کاری بود که ما کردیم؟»

اسکانلون اخمهاش‌را توهم کـرد وگفت: «هش‌ش‌ش، شلوغ نکن، آن حرامزده‌ها را بیدار می‌کنی.»

سندی خنده‌کنان و درحالی که دوباره داشت دور خودش می‌چرخید، گفت: «چته خسیس، می‌ترسی به‌همه نرسد؟»

ـ سندی، این شراب آبکی چیه با خودت آورده‌ای؟

سندی ایستاد که مرا نگاه کند: «کندی، این یکی را نگاه کـن. ببین چه غولی است...»

آقای ترکل دوباره‌گفت: «به‌به!» وپنجره‌را بست، بعد سندی دوباره گفت: «چه غولی!»

همگی وسط اطاق‌روزانه‌جمع‌شده بودیم، دورهم‌می‌پلکیدیم وحرفهای بیربط می‌زدیم، چون هنوزکسی نمی‌دانست که چه‌کار باید کرد ـ در ایـن جور موارد تجربهٔ کافی نداشتیم ـ و نمی‌دانم اگر صدای باز شدن در بخش از آن‌ور سالن نیامده بود، این هیاهو و هرج ومرج اطاق روزانه کی قطـع شده بود. ازصدای قفل‌همه چنان یکه خوردندکه‌گویی بوق ماشین پلیس را

شنیده‌اند.

آقای ترکل در حالی که با کف دست به‌سر طاسش می‌زد گفت: «اوه خدای بزرگ، این ناظر شبانه است، آمده با لگد اخراجم کند.»

همه دویدیم تو توالت و چراغها را خاموش کردیم و در تاریکی ایستادیم، به‌صدای‌تنفس‌همدیگر گوش می‌دادیم. ناظر به‌تمام سوراخ‌سنبه‌های بخش سرك می‌کشید وباصدای بلند، که درضمن ازترس اینکه مبادا مریضها را بیدارکند ازته گلوش بیرون می‌آمد، اسم آقای ترکل را تکرار می‌کرد. صدای زنك لرزان و نگران بود، به‌آخر اسم ترکل‌که می‌رسید صداش اوج می‌گرفت: «آقای ترکل؟ آ-قا-ی ترکل؟»

مك‌مورفی زیر لب گفت: «این پدرسوخته کجاست؟ چرا جواب نمی‌دهد؟»

اسکانلون‌گفت: «نترس، مستراح را تفتیش نمی‌کند.»

ـ ولی چرا جواب نمی‌دهد؟ نکند زیادی نشئه شده است.

ـ چه می‌گویی مرد! مگر همش چقدر بنگ توی آن سیگار بودکه زیادی نشئه شده باشم؟

این صدای آقای‌ترکل بودکه از یك گوشهٔ تاریك توالت بلند شد.

ـ یا حضرت مسیح، ترکل اینجا چه می‌کنی؟

مك‌مورفی سعی داشت لحنش جدی باشد، در ضمن به زور جلوی خنده‌اش راگرفته بود: «برو بیرون ببین چه می‌خواهد. می‌دانی اگرپیدایت نکند چه بلایی بر سرت خواهند آورد؟»

هاردینگ گفت: «کارمان ساخته است.» بعدنشست رو زمین و ادامه داد: «الهی خودت رحم‌کن.»

ترکل در را باز کرد و یواشکی بیرون رفت ودر سرسرا به‌زنك برخورد. آمده بود ببیند چرا همهٔ چراغها روشن‌اند. چه چیزی باعث شده که چراغهای تمام قسمتهای بخش روشن باشند؟ ترکل جواب دادکه چراغ تمام قسمتها روشن‌نیست؛ مثلاً چراغهای خوابگاه وتوالت خاموشند. زنك گفت این عذر بدتر ازگناه است؛ این موقع شب چرا این همه چراغ روشن است؟ ترکل نمی‌توانست‌جوابی برای این‌سؤال‌پیدا کند. درسکوت طولانی دیگری‌که بین ترکل وناظر برقرارشد صدای بطری را شنیدم‌که نزدیکیهای من دست‌به‌دست می‌گشت. زنك بازهم سؤالش را تکرارکرد و ترکل به‌او

گفت، می‌خواست‌هم نظافت‌کرده باشد وهم تو روشنایی به‌قسمتهای مختلف بخش سرکشی کرده باشد. زنك می‌خواست بداند پس چطور فقط توالت، یعنی محلی‌که نظافتش‌جزیی ازوظایف اوست تاریك است. درانثنایی‌که منتظر جواب ترکل بودیم، بطری بازهم دست به‌دست گشت تا به‌من رسید، یك قلپ سر کشیدم. حس کردم بهش احتیاج دارم. از آن فاصله می‌شنیدم که ترکل آب دهانش‌را غورت‌می‌دهد، وبرای‌جواب این‌دست‌وآن‌دست می‌کند.

ملك‌مورفی آهسته‌گفت: «گندش‌را بالا آورد. یك‌نفر باید برود بیرون وکمکش کند.»

صدای سیفون توالت پشت سرم بلند، بعد درباز شد و زیرنور چراغ سرسرا هاردینگ را دیدم که درحالی که بیژامه‌اش را بالا می‌کشید بیرون رفت. ناظر از دیدن اوجیغ کوتاهی کشید، هاردینگ گفت: «باید ببخشید، ولی در تاریکی شما را ندیدم.»

ـ اینجا تاریك نیست.

ـ منظورم‌مستراح است. من‌همیشه چراغهارا خاموش‌می‌کنم تاشکمم بهتر کار کند. می‌دانید اشکال سرآن‌آینه‌هاست؛ وقتی چراغها روشن هستند، آدم فکر می‌کند آن آینه‌ها مثل هیئت منصفهٔ دادگاه آن بالا نشسته‌اند تا به‌محض مشاهدهٔ کوچکترین بی‌ادبی حکم محکومیت خاطی را صادرکنند.

ـ اما ترکل می‌گفت همین‌الساعه مشغول نظافت آنجا بوده.

ـ با درنظرگرفتن اشکالاتی که تاریکی برایشان ایجاد می‌کرد، باید گفت که ایشان واقعاً درکار نظافت استادند. میل دارید ببینید؟

هاردینگ لای در را کمی بازکرد وتیغه‌ای ازنورکف توالت را برید. برای یك لحظهٔ کوتاه پشت ناظر را دیدم که داشت دور می‌شد و می‌گفت متأسفانه باید دعوت هاردینگ را رد کند چون به‌جاهای دیگر هم باید سر بکشد. هاردینگ باصدای بلندازپشت سر به‌اوگفت‌که دراولین فرصت‌سری به‌اوبزند، وهمه‌بیرون رفتند وبا او دست دادند وبهش آفرین ومرحبا گفتند.

حالا درسرسرا جمع‌شده بودیم وشراب دوباره دست‌به‌دست می‌گشت. سی‌فلت گفت اگر چیزی در بخش پیدا شود که بشود با ودکا قاتیش کرد، ترجیح می‌دهد ودکا بخورد. بعد ازآقای ترکل پرسید چیزی سراغ دارد و ترکل گفت غیر ازآب هیچ‌چیز نیست. فردریکسون پرسید پس شربت سینه چطور؟ «یك شیشهٔ بزرگ نیم‌گالنی تو دواخانه هست که گاه‌گاهی یکی

دوقاشق ازش به‌من می‌دهند. مزه‌اش هم آن قدرها بد نیست. کلید دواخانه را داری ترکل؟»

ترکل گفت شبها ناظر تنها کسی است که کلید دواخانه را دارد، ولی مك‌مورفی راضیش کرد که بگذارد با قفل در دواخانه وربرود. ترکل لبخندی زد وبا تنبلی سرش را تکان داد. موقعی که او ومك‌مورفی داشتند با مقوا به قفل در دواخانه ور می‌رفتند، ما و دخترها رفتیم به‌دفتر پرستاران سر وقت پرونده‌ها و شروع به‌خواندنشان کردیم.

اسکانلون درحالی که یکی ازپوشه‌ها را تکان می‌داد گفت: «اینجا را ببین، بدجنسها کارنامهٔ کلاس اول ابتدایی مـرا ازکجا گیر آورده‌اند! چه نمره‌های افتضاحی، آه حالم به‌هم خورد.»

بیلی وکندی پروندهٔ بیلی‌را ورق می‌زدند. دخترك یکی دوقدم عقب رفت کـه بیلی را برانداز کند: «این پرت وپلاها چیه اینجا نوشته‌اند بیلی؟ روانی وعصبی؟ من که فکر نمی‌کنم تو این همه مرض داشته باشی.»

سندی یکی ازکشوها رابازکرده بود ومظنون شده بودکه پرستار این همه‌کیسهٔ آب‌گرم را برای چه می‌خواهد، و هاردینگ روی میز پرستار کل نشسته بود وباحیرت به این الم شنگه نگاه می‌کرد وسرش را تکان می‌داد.

مك‌مورفی وترکل در دواخانه رابازکردند وشیشه‌ای راکه پرازمایع آلبالویی رنگ غلیظی بود از یخچال بیرون آوردند. مك‌مورفی شیشه را زیر نور چراغ گرفت وبرچسبش را باصدای بلند خواند. «هفتاد درصد مواد خنثی ـ باید آب باشد ـ بیست درصد الکل ـ این خوب است ـ ده درصد کدئین، توجه: مادهٔ مخدرکدئین اعتیاد آوراست.» در شیشه را بـاز کرد و چشمهایش را بست ویك جرعه سرکشید. بازبانش دور داندانهایش را لیسید، یك‌قلپ دیگر بالا رفت ودوباره برچسب را خواند. بعد دندانهایش را انگار که‌تازه تیزشان‌کرده باشد، به‌هم زد وگفت: «ای، اگر بایك ته‌استکان ودکا قاتیش‌کنیم بدچیزی نیست. ترکل‌جان توبساطت یخ پیدا می‌شود؟»

معجونی‌که باشربت سینه و ودکا و شراب تولیوانهای کاغذی‌درست کردیم، مزهٔ نوشیدنیهای بچه‌ها را می‌داد، ولی تأثیرش شبیه تأثیر شراب کاکتوسی بود که در دالس می‌خریدم، گلو را خنك می‌کرد ولی پایین‌کـه می‌رفت‌معده راآتش‌می‌زد. چراغهای اطاق‌روزانه را خاموش‌کردیم‌ومشغول عرق خوری شدیم. دوسه لیوان اول رابه‌زور، مثل اینکه دوا می‌خوریم،

بالارفتیم. باقیانه‌های جدی جرعه‌جرعه سرمی‌کشیدیم وزیرچشمی‌به‌همدیگر نگاه می‌کردیم ببینیم این معجون‌کسی را می‌کشد یانه. ملک‌مورفی و ترکل به‌نوبت عرق‌می‌خوردند وسیگارهای ترکل را روشن می‌کردند. گفتگویشان رسیده بود به‌اینجاکه چطور است یك شب ترتیب پرستار خالدار راکه‌نصفه شبها کارش تمام می‌شود بدهند.

ترکل گفت: «من می‌ترسم بازنجیر کلفت صلیب سینه‌اش کتکم بزند. به‌درد سرش نمی‌ارزد.»

ملک‌مورفی گفت: «من می‌ترسم درست در لحظهٔ حساس هـوس کند درجه‌اش را به ماتحتم فروکندکه ببیند چقدر تب دارم!»

همه قاه‌قاه به‌خنده افتادند. هاردینگ به‌زحمت خنده‌اش را قطع‌کرد و گفت: «از این هم بدتر، ممکن است همین‌طورکه زیرت درازکشیده‌اخمهاش را توهم‌کند وبگوید یاحضرت مسیح، می‌دانی نبضت چندتا می‌زند!»

ـ ترا به خدا ... بس‌کن...

ـ یاحتی بدتر، همین‌طورکه زیرت خوابیده ضربان نبض وتبت‌را باهم حساب‌کند... آن هم‌بدون هیچ وسیله‌ای!

ـ ترا به خدا... مردم ازخنده ... بس‌کن...

آن‌قدر روی مبلها و صندلیها غلت زدیم و خندیدیم که اشك از چشمهایمان سرازیر شد ونفسمان بند آمد. دخترها آن‌قدر خندیده بودندکه دوسه‌بار زمین خوردند تاتوانستند سرپا بایستند. در این میان سندی گفت: «من باید بروم... جیش‌کنم.» بعد تلوتلو خوران ودر حالی‌که خنده‌اش‌قطع نمی‌شد راه افتاد به‌سمت مستراح ولی عوضی وارد خوابگاه شد، یکهو همه ساکت شدند، منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می‌افتد، تا اینکه دخترك جیغی کشید وماصدای سرهنك ماترسون پیر را شنیدیم‌که باصدای‌کلفتش می‌گفت: «بالش... اسب‌است!» وبعداول‌دخترك‌وپشت سرش‌کلنل باصندلی‌چرخدارش از خوابگاه بیرون آمدند.

سی‌فلت سرهنگ رابه‌خوابگاه برگرداند وشخصا مستراح‌رابه‌دخترك نشان داد وبه‌اوگفت معمولا فقط مردها ازاین مستراح استفاده می‌کنندولی حالا خودش دم درمی‌ایستدکه‌کسی مزاحمش نشود. سندی خیلی جدی ازاو تشکرکرد وباهم دست دادند وبعد به هم سلام نظامی دادند. در اثنایی که دخترك‌آن توبود، سرهنگ‌دوباره باصندلیش ازخوابگاه بیرون‌آمد. سی‌فلت

دستهایش را از دوطرف درازکرد که راه سرهنگ را به‌توالت سد کند. وقتی دخترك بیرون آمد، سی‌فلت سعی‌داشت باپاهایش حملات سرهنك رادفع کند. ماهم کنار در ایستاده بودیم و طرفین دعوا را به نوبت تشویق می‌کردیم. بالاخره دخترك وسی‌فلت به‌کمك هم‌سرهنك راخواباندند، بعد دونفری‌رفتند ته سرسرا وباآهنگی‌که فقط خودشان می‌شنیدند شروع به‌رقص‌کردند.

هاردینگ گیلاسهایش را بالا می‌رفت وبه‌اوضاع‌نگاه می‌کرد وسرش‌را تکان می‌داد: «اینها حقیقت ندارد. کافکا ومارك توین ومارتهن‌دست به‌دست هم داده‌اند تااین توهمات را برای من ایجادکنند.»

ملك‌مورفی وترکل نگران شدند که مبادا هنوز تعداد چراغهایی که روشن‌اند بیش ازاندازه باشد وشروع‌کردند به خاموش کردن همهٔ چراغها، حتی چراغ خوابهای‌کوچك دیواری. تا اینکه بخش یکسر سیاه شد. ترکل رفت چندتا چراغ‌قوه و صندلی چرخدار از انبار بیرون آورد، بااینها داشتیم بازی می‌کردیم وسرمان‌گرم بودکه ناگهان فریاد حملات غش سی‌فلت بلند شد. آن ورسالن‌کنار سندی روی زمین پیداش‌کردیم‌که پیچ‌وتاب می‌خورد. دخترك روی زمین نشسته بود و در حالی که دامنش را می‌تکاند به سی‌فلت زل زده بود. بعد بالحنی پراز حیرت و وحشت‌گفت: «این جوریش را دیگر ندیده بودیم!»

فردریکسون‌کنار رفیقش زانو زد و کیف پولش را بین دندانهای او گذاشت‌که مردك بیچاره زبانش راگاز نگیرد، بعد به اوکمك‌کرد تاتکمه‌های شلوارش را ببندد: «سیفی، سیفی جان، حالت خوب است؟»

سی‌فلت چشمهایش را باز نکرد، ولی دست بیجانش‌را بالا آوردوکیف را از بین دندانهایش برداشت. بعد در حالی که آب دهان از چك‌وچانه‌اش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «خوبم، کمی دوا بهم بدهید وبعد ولم کنید.»

ـ واقعاً دوا می‌خواهی سیف؟

ـ آره، دوا.

فردریکسون همان‌طورکه نشسته بود از روی شانه‌اش گفت: «دوا!» هاردینگ هم‌تکرارکرد: «دوا!» و با چراغ قوه‌اش دوید به سمت دواخانه. سندی‌که کنار سی‌فلت نشسته بود و با حیرت سرش را نوازش می‌کرد، با چشمهای‌گرد هاردینگ را نگاه‌کرد وباصدای مستش‌گفت: «بهتراست برای

من هم یك چیزی بیاری، تاحالا این جوریش را ندیده بودم.»

صدای شکسته شدن شیشه‌ای از ته سالن بلند شد و هاردینگ با دو دست پرازقرص برگشت‌وگویی‌که داردروی سرمرده‌ای درقبرخاك‌می‌پاشد، قرصها را ریخت روسروکلهٔ سی‌فلت وسندی. آن وقت چشمهایش را به‌طرف سقف بلند کـرد و گفت: «ای خدای رحیم، این دو گناهکار را در آغوشت بپذیر. درضمن لای دررا برای مابقی ما نیز باز بگذار، زیرا ای پدرآسمانی تو اکنون شاهد پایان مطلق وجبران ناپذیر و عجیب ماهستی. مـن عاقبت فهمیده‌ام که در اینجا چه می‌گذرد. این آخرین شلنگ تختهٔ ماست. از این پس ما به‌نفرین شدگان ابدی خواهیم پیوست. اکنون باید از خود جـربزه نشان داده وسرنوشت محتوم خویش را قبول کنیم. صبحگاه امروزهمه تیرباران خواهیم شد. سهم هریك صد فشنگ است. به‌فرمان خانم راچد همگی کنار دیوار صف خواهیم کشید و آنگاه او تفنگ خویش را کـه بالیبریوم، والیوم، میلتون، تورازین، استلازین پرکرده است به‌سوی مانشانه خواهد رفت وبافشار ماشه جملگی را به دیار هپروت خواهد فرستاد.»

بعد بـه دیوار تکیه داد و در حالی که قرصها از توی مشتش بیرون می‌ریختند وروکف اطاق ولو می‌شدند، پشتش را آهسته روی دیوار سرداد تابه زمین رسید، آن‌وقت چشمهاش را بست وگفت: «آمین».

دخترك دامنش را صاف وصوف‌کرد وبه سی‌فلت نگاه‌کردکه کنار در زیرنور چراغ‌قوه روی زمین پیچ‌وتاب می‌خورد وهنوز لبخند به لبش بود، ودوباره تکرارکرد: «توتمام عمرم همچین چیزی ندیده بودم.»

نطق هاردینگ‌گرچه مستی را به‌کلی از سرمان نپراند اما لااقل‌باعث شدکه‌کمی سرعقل بیاییم وبه فکرعواقب وخیم کارهایمان بیفتیم. به صبح چیزی نمانده بود وباید به‌فکر ورودکارمندها می‌بود. بیلی‌بی‌بیت ورفیقه‌اش گفتندکه ساعت از چهار صبح گذشته، واگر اشکالی ندارد، اگرما اعتراضی نداریم، میل دارندکه آقای ترکل در اطاق انفرادی را برایشان بازکند. با نور چراغ‌قوه‌ها طاقی برایشان درست‌کردیم وروانه‌شان‌کردیم به حجله، و بقیه به‌اطاق روزانه برگشتیم‌که ببینیم چطور می‌شود بخش را تمیز و جمع

وجورکرد. وقتی ترکل ازاطاق انفرادی برگشت تقریباً بیهوش‌بود ومجبور شدیم روی صندلی چرخدار بنشانیمش.

موقع برگشتن به‌اطاق‌روزانه، همین‌طورکه مریضها جلوومن‌ازپشت سرشان راه می‌رفتیم، یکهو از مستی خودم تعجبم گرفت، از زمان خدمت نظام تاحالا این اولین باربودکه واقعاً مست‌وخوشحال با نیم دوجین مرد و دوتا زن داشتم‌کیف می‌کردم، آن‌هم درست وسط بخش پرستارکـل! مست‌بازی وخانم بازی وسط مستحکمترین قلعهٔ دستگاه! به‌آن شب فکر کردم و به‌کارهایی که‌کرده بودیم، باورکردنش تقریباً محال بود. دایم‌به‌خودم‌تلقین می‌کردم‌که هرچه‌اتفاق‌افتاده واقعیت داشته است، وما باعث شدیم‌که اتفاق بیفتد. مافقط پنجره‌ای را باز کرده بودیم و گذاشته بودیم خودش بیایدتو، مثل‌هوای تازهٔ صبحگاهی. شاید دستگاه آن‌قدرها هم‌پرقدرت نیست. حالاکه دیده بودیم این جورکارها ازمان برمی‌آید، چه چیزی می‌توانست مانع از تکرارش‌شود؟ چرا نتوانیم‌کارهای دیگری‌هم‌که‌دلمان می‌خواهد انجام‌دهیم؟ از این فکرچنان شاد شدم‌که فریادی‌کشیدم وبه‌مك‌مورفی و سندی‌که جلوی من‌راه می‌رفتند حمله بردم وهردو را از زمین بلندکردم، یکی تودست‌راست آن یکی تودست چپ، ودرحالی‌که هر دو مثل بچه‌ها فریاد می‌کشیدند و به هوا لگد می‌زدند تااطاق روزانه دویدم. تااین حد سرحال آمده بودم.

سرهنگ ماترسون دوباره بیدارشد وشروع کردبه پس دادن‌درسهاش، اسکانلون‌دوباره سرهنگ‌را به‌رختخواب‌برد. سی‌فلت ومارتینی‌وفردریکسون گفتند بهتراست آنها هم‌بروندبخوابند. مك‌مورفی و من‌وهاردینگ ودخترك وآقای ترکل بیدار ماندیم‌که اولاً شربت‌سینه‌را تمام‌کنیم‌دوماً تصمیم‌بگیریم که چطور باید بخش را تمیزکرد. در این میان فقط من وهاردینگ بودیم‌که واقعاً نگران اوضاع بودیم؛ مك‌مورفی وسندی در حالی‌که متصل از شربت سینه‌سرمی‌کشیدند به‌هم‌لبخندمی‌زدند وتوی تاریکی به‌هم‌ورمی‌رفتند، آقای ترکل هم‌که چرت می‌زد. هاردینگ نهایت سعی خودش راکردکه آنها رابه فکر بیندازد.

ـ مثل اینکه شما نمی‌فهمید وضع از چه قرار است.

مك‌مورفی در جوابش فقط آروغ زد.

هاردینگ این‌دفعه‌مشتش‌را محکم‌کوبیدروی میزوگفت: «مك‌مورفی، ترکل، شما نمی‌فهمید امشب در اینجا چـه خبر بوده. در این دیوانه‌خانه،

بخش خانم راچد! عواقب این وضع وحشتناك خواهد بود!»

مك‌مورفی لالهٔ گوش دخترك را گاز گرفت. ترکل سرش را تکان دادو یك چشمش را باز کرد و گفت: «راست می‌گوید، فردا صبح سروکلهٔ طرف پیدا خواهد شد.»

هاردینگ گفت: «ولی من نقشه‌ای دارم.» بعد سرپا ایستاد وادامه‌داد که در چنین شرایطی مك‌مورفی قادر به ادارهٔ امور نیست و شخص دیگری باید این کار را به‌عهده بگیرد، درحین صحبت کمرش را راستتر کرد وهشیارتر شد. بالحنی جدی حرف می‌زدوحرکات دستهاش حرفهایش را همراهی می‌کرد. من خوشحال‌بودم ازاینکه هاردینگ آنجا بود که مواظب همه باشد. نقشه‌اش این بودکه مادست وپای ترکل را ببندیم و وضع را طوری درست کنیم که یعنی مك‌مورفی از عقب به اوحمله کرده وباملافه‌های رختخوابش او را به صندلی بسته‌ودسته کلیدش را ازش دزدیده، وبعد به‌دواخانه رفته، جعبه‌های دوا را واژگون کرده، وازسر لجبازی باپرستارتمام پرونده‌ها را به‌هم زده ـ این‌قسمتش را حتماً باور می‌کرد ـ بعد پنجره را بازکرده وفلنگ را بسته.

مك‌مورفی گفت عین فیلمهای تلویزیونی خواهد شد و آن‌قدر نقشهٔ مسخره‌ای است که حتماً خواهدگرفت، وبه هاردینگ به‌خاطر هوشش به او تبریك گفت. هاردینگ گفت این‌نقشه امتیازات دیگری هم دارد؛ اولاً برای بقیهٔ مریضها دردسری درست نخواهد شد، ثانیاً ترکل‌سرکارش باقی خواهد ماند وثالثاً، که از همه مهمتر است، مك‌مورفی فرار خواهدکرد، گفت که دخترها می‌توانند باماشینشان مك‌مورفی را به کانادا یاتیاجوانا ویاحتی اگر بخواهد به‌نوادا ببرندکه امن وامان باشد؛ پلیس هیچ وقت به‌خودش زحمت این را نمی‌دهدکه دیوانه‌های فراری تیمارستان را دستگیر کند، چون همیشه نود درصدآنها بعدازچند روزی‌مست‌لایعقل وباجیبهای خالی باپای‌خودشان برمی‌گردند که خواب و خوراکشان را پس بگیرند. مدتی راجع به این مطلب صحبت کردیم و در ضمن ترتیب شربت سینه را هم دادیم. بالاخره حرفهایمان ته‌کشید وهاردینگ دوباره نشست سرجاش.

مك‌مورفی دستش را از روی شانهٔ دخترك برداشت و اول به من بعد به هاردینگ نگاه‌کرد. توفکر بود ودوباره صورتش همان حالت‌غریب‌خسته را به‌خودگرفته بود. از ماپرسید پس‌تکلیف ماچه خواهد شد، چرا ماهم‌جل وپلاسمان را جمع نمی‌کنیم‌که با اوبرویم؟ هاردینگ به او گفت: «من هنوز

کاملا آماده نیستم مك.»

ـ از کجا می‌دانی که من هستم؟

هاردینگ مدتی در سکوت به‌او نگاه‌کرد و لبخندی زد و گفت: «نه، منظورم‌را خوب نفهمیدی. چند هفتهٔ دیگر من‌هم آمادگی پیدا خواهم‌کرد. ولی می‌خواهم این‌کار را به تنهایی انجام دهم. می‌خواهم تك و تنها از در بزنم بیرون. خیال دارم بازنم قرار بگذارم سرساعت معینی‌باماشینش‌به‌اینجا بیاید ومرا باخودش ببرد. می‌خواهم همه‌بدانندکه من به تنهایی قادر به‌این کار بودم.»

مك‌مورفی سرش را تکان داد: «توچطور رییس؟»

ـ نگران‌من نباش، فعلاً نمی‌دانم‌کجا می‌خواهم‌بروم. به‌علاوه، بعد از رفتن تویك نفر باید دوسه هفته‌ای اینجا بماند که اوضاع به حال سابق برنگردد.

ـ بیلی وسی‌فلت وفردریکسون وبقیه‌چطور؟

هاردینگ جواب داد: «من نمی‌توانم از طرف آنها چیزی بگویم، آنها هنوز مسایلی دارندکه‌باید حل‌کنند، مثل همهٔما. هنوز ازبسیاری‌جهات مریضند. ولی لااقل حالا فقط مریضند، دیگر خرگوش نیستند. شاید یك‌روز آدمهای سالمی بشوند. کسی چه‌می‌داند.»

مك‌مورفی در حالی‌که به پشت دستش نگاه می‌کرد، به فکرفرورفت. بعد سرش را بلندکرد واز هاردینگ پرسید:

ـ منظورت این اوضاع است؟

مك‌مورفی سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد.

هاردینگ هم سری تکان داد وگفت: «گمان نکنم بتوانم جوابی به‌تو بدهم. البته می‌توانم پرگویی‌کنم ودلایل فرویدی برایت بیاورم‌که به‌ظاهر قانع‌کننده هم هستند. ولی تو دنبال دلیل این دلایل می‌گردی و این‌کار از من ساخته نیست. درمورد دیگران‌که‌به هیچ‌وجه. درمورد خودم؟ احساس گناه، ننگ، ترس، عقدهٔ حقارت. من ازهمان اوایل بلوغ کشف‌کردم که... بادیگران فرق دارم. البته به‌جای فرق می‌توان‌کلمهٔ دیگری به‌کار بردولی فرق‌کلمهٔ مؤدبانه‌تر وکلیتری است. من کارهایی می‌کردم‌که اجتماع‌آنها را ننگین می‌دانست. من بیمار شدم. فکر نمی‌کنم به‌علت‌آن اعمال بود، دلیل بیماری من این بودکه حس می‌کردم انگشت عظیم و کشندهٔ اجتماع به من

نشانه‌رفته است‌وصدای میلیونها انسان را می‌شنیدم که‌دسته جمعی‌می گفتند: «ننگ، ننگ، ننگ.» اجتماع باکسانی‌که با دیگران فرق دارند این طوری رفتار می کند.»

ملک‌مورفی گفت: «من‌هم با دیگران فرق دارم، چرا من این طوری نشدم؟ تاآنجاکه یادم‌می‌آید مردم سرچیزهای مختلف به‌من سرکوفت‌زده‌اند ومسخره‌ام کرده‌اند. اما من دیوانه نشدم.»

ـ حق باتوست. این ملامت مردم نبود که تورا دیوانه کرد. منظور من هم این‌نبود عواملی راکه موجب‌دیوانگی‌من شدندبه‌عنوان تنهاعوامل همهٔ دیوانگیها قلمداد کنم. اگرچه زمانی، چند سال پیش‌آن روزهاکه هنوز کراوات می‌زدم، فکر می‌کردم ملامت اجتماع تنها عاملی است‌که انسان را به دیوانگی می‌کشد، ولی تو باعث شدی در مورد نظریه‌ام‌تجدید نظر کنم. در مورد سایرانسانها، انسانهای قوی مثل‌تودوست من، علت دیگری‌در کار است.

ـ آره؟ البته نه‌اینکه فکرکنی من قبول مـی کنم در آن راه افتاده‌ام، ولی این علت دیگر چیست؟

هاردینگ بادست سفیدش نیمدایره‌ای توهوا رسم کرد و گفت: «علت دیگر خود ما هستیم، خودما.»

برای باردوم ملک‌مورفی درجواب هـاردینگ فقط آروغ زد، بعد در حالی‌که لبخندی به‌لب داشت سرپا بلند شد وبه دخترك کمك کردکه او هم بـایستد. آن وقت نگاهی به ساعت نیمه تاریك دیـواری انداخت و گفت: «ساعت نزدیك پنج است. قبل از فرار بزرگم لازم است‌قدری چشمهایم‌راهم بگذارم. تاآمدن کارمندهاهنوزدوساعت مانده؛ فعلاً به بیلی وکندی هم کاری نداشته باشید. من حوالی ساعت شش می‌زنم به‌چاك. سندی‌جان شاید با یك کمی‌خواب‌حالمان جا بیاید. چه می گویی؟ فرداراه درازی در پیش‌داریم، چه کانادا چه مکزیك، فرق نمی کند.»

ترکل و هاردینگ ومن‌هم‌بلند شدیم. هنوز همگی‌تلوتلومی‌خوردیم. هنوز مست بودیم ولی احساس رقت آمیز وغم‌انگیزی جانشین مستی شده بود. ترکل‌گفت یك ساعت دیگر ملک‌مورفی وسندی را از رختخواب بیرون خواهد انداخت.

هاردینگ گفت: «مراهم‌بیدارکن، دوست دارم موقع رفتنت کناره‌پنجره

بایستم وبگویم: آن مرد نقابدار که بود؟»

ـ دست بردار هاردینگ. شما مردها همه بروید بخوابید. دیگر این طرفها نبینمتان‌ها، می‌فهمید؟

هاردینگ لبخندی زد وسرش‌را تکان دادولی چیزی نگفت: مك‌مورفی دستش را درازکرد وهاردینگ بااو دست داد. بعد مك‌مورفی درحالی‌که‌مثل کاوبوی‌ها عقب‌عقب از دربیرون می‌رفت، چشمکی زد و گفت: «حالا بازهم رییس‌خلها خواهی شد، آقای مك‌مورفی ازشغلش استعفا می‌دهد.»

بعد روبه من‌کرد وابروهایش را توهم‌کشید و گفت:

«رییس نمی‌دانم از توچه کاری برمی‌آید. خودت بـاید پیدایش کنی. شاید بتوانی به‌عنوان رییس دزدها در تلویزیون‌کاری برای خودت‌دست‌و پا کنی. به‌هرحال سخت نگیر.»

با او دست دادم وراه افتادیم به سمت خوابگاه. مك‌مورفی به ترکل گفت‌که چندتا از ملافه‌ها را پاره‌کند ودر ضمن‌بگوید چه نوع گره‌ای‌دوست داردکه موقع بستنش از همان‌گره بهش بزند. تـرکل‌گفت حتماً ایـن‌کار را خواهد کرد. درنور خاکستری رنگ خوابگاه به رختخواب رفتم و صـدای مك‌مورفی و دخترك را شنیدم‌که به‌رختخواب مك‌مورفی می‌رفتند. احساس رخوت وگرما می‌کردم. شنیدم‌که آقای ترکل آن ورسرسرا درگنجهٔ‌ملافه‌ها رابازکرد، بعد آه آروغ مانند بلندی‌کشید ودررا روی خودش بست. کم‌کم چشمم به تاریکی عادت‌کرد، حالا می‌توانستم مك‌مورفی و دخترك را ببینم که توبغل‌هم فرومی‌رفتند. بیشتربه دوتابچهٔ‌خسته می‌ماندندتابه‌دونفرانسان بالغ‌که باهم به‌رختواب رفته‌اندکه عشقبازی‌کنند.

ساعت شش ونیم‌که سیاه‌هاچراغهای خوابگاه را روشن‌کردند، درست به‌همین وضع بودکه پیدایشان‌کردند.

راجع‌به‌آنچه بعداً اتفاق‌افتاد خیلی نکرکرده‌ام، وبه‌این نتیجه‌رسیده‌ام که به‌هرحال دیر یازود آن وقایع بایداتفاق می‌افتادند، حتی اگرآقای‌ترکل مك‌مورفی ودوتا دخترها را بیدارکرده بود وطبق نقشه فرارشان داده بود. چون پرستارکل به‌هرترتیبی‌که بود بالاخره سرازکارمان در می‌آورد، شاید

فقط از حالت صورت بیلی، وچه مك‌مورفی آنجا بود چه نبود او کار خودش را می‌کرد. بیلی‌هم کارخودش را می‌کرد، وقضیه به‌گوش مك‌مورفی که‌رسید برمی‌گشت.

او مجبور بود برگردد، چون به هرحال نمی‌توانست بگذارد آخرین برگ را پرستار به زمین بزند؛ چه موقعی‌که دوهزار فرسخ دورتر پوکر بازی می‌کرد چه جلوی چشمش. مثل این بودکه تعهد نامه‌ای امضاکرده‌که تا آخرین لحظه به بازی ادامه دهد، راه فراری هم وجود ندارد.

به‌محض اینکه از رختخواب بیرون آمدیم و توی بخش راه افتادیم، قضیه مثل برق‌وباد به‌گوش همه رسید. آنهایی‌که در پارتی شرکت نکرده بودند زیرگوشی از هم می‌پرسیدند: «چه آوردند؟ خانم؟ توی خوابگاه؟ یا حضرت مسیح!» بقیه می‌گفتند نه فقط خانم، بلکه عرق و چیزهای دیگر. نقشهٔ مك‌مورفی این بودکه پیش‌از ورود کارمندها زنك را یواشکی فرار دهد ولی از خواب بیدار نشد. «دست بردار بابا، این قصه‌ها چیه؟ راستش را بگو.» قصه‌نیست، راستش را می‌گویم. همه‌اش حقیقت دارد. خودم‌باهاشان بودم.

آنهایی‌که در پارتی شرکت‌کرده بودند بانوعی غرور وافتخار داستان را تعریف می‌کردند، همان‌طور که مردم داستان آتش سوزیهای بزرگ یا شکستن‌سدهای عظیم‌را تعریف می‌کنند ـ بالحنی بسیار جدی ومؤدب، چون هنوز تعداد تلفات معلوم نشده‌ـ ولی داستان هرچه طولانیتر می‌شد حالت جدی‌گوینده‌ها بیشتر وامی‌رفت. هربارکه سرپرستار وتوچه‌های سیاهش چیز تازه‌ای پیدا می‌کردند، مثلاً[۲] بطری خالی شربت سینه یاناوگان صندلیهای چرخدار که مثل یك ردیف ماشین برقی ته‌سرسرا پارك شده بودند، قسمت دیگری از شب به‌یادگویندگان می‌آمدکه با آب و تاب شرحش می‌دادند. سیاه‌ها همه راگله‌واربه‌اطاق روزانه فرستاده‌بودند، ومزمن وحادوغیره مثل موروملخ توهم می‌لولیدند. دوسیب زمینی پیرگوشه‌ای نشسته بودند و لثه‌های بیدندانشان را به‌هم می‌زدند. همه باپیژاما وسرپایی بودند، به جز مك‌مورفی و سندی؛ دخترك لباسش را کامل پوشیده بود به جز کفشها و جورابهای نایلونش که از شانه‌اش آویزان بود، مك‌مورفی شورت سیاه نهنگی‌اش پاش بود. دوتایی بغل هم روی مبل نشسته بودند ودست‌همدیگر راگرفته‌بودند. دخترك دوباره خوابش‌برده بود، ومك‌مورفی بالبخندخواب‌

آلودومطمئنی به اوتکیه داده بود.

با وجود تمام تلاشی که می‌کردیم، نگرانی جدی‌ماکم‌کم داشت‌مبدل به‌خنده وشوخی می‌شد. وقتی سرپرستار قرصهایی را پیداکرد که هاردینگ روی سی‌فلت و سندی پاشیده بود، به‌زور می‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. موقعی که آقای ترکل راتوگنجهٔ ملافه‌ها پیداکردند واورا خمیازه‌کشان وغرولندکنان ودر حالیکه با صدها متر ملافهٔ پاره‌پوره‌ای که به‌دورش پیچیده شده بود قیافهٔ مومیاییهای خمار را پیداکرده بود، آوردند توی‌اطاق روزانه، دیگر اختیار ازکفمان‌رفت و از زورخنده به‌خود پیچیدیم. خنده‌های ما خیلی به‌پرستارکل گران می‌آمد و از تبسم پلاستیکی تصنعی‌اش خبری نبود، هرقهقهه‌ای که ما می‌زدیم نشتری بودکه به‌گلویش فرو می‌رفت و به‌نظر می‌رسیدکه هرآن ممکن است مثل بادکنك منفجر شود.

ملك‌مورفی یکی از پاهای لختش را انداخت روی دستهٔ مبل وکلاهش راپایین‌کشیدکه نورچراغ چشمهای قرمزش را اذیت نکند، زبانش‌راکه ازآن معجون دیشبی قاچ‌قاچ شده بود متصل مزه‌مزه می‌کرد. قیافه‌اش ناخوش و به‌طرز ترسناکی خسته بود و کف دستهایش را به‌شقیقه‌هایش فشار می‌داد، ولی با تمام این احوال لبخند از صورتش محو نمی‌شد وحتی یکی دوبار به چیزهایی‌که پرستارکل پیداکرد با صدای بلند خندید.

وقتی پرستار رفت‌که تلفنی استعفای آقای‌ترکل را به‌ساختمان‌مرکزی اطلاع دهد، ترکل وسندی از فرصت استفاده‌کردند وپنجرهٔ دیشبی‌را دوباره بازکردند. بعد به‌علامت‌خداحافظی دستهایشان‌را برای‌ما تکان‌دادند وپریدند روی چمن لیز و مرطوب حیاط‌که زیر آفتاب برق می‌زد.

درهمین‌اثنا هاردینگ به ملك‌مورفی گفت: «پنجره‌بازاست، برو. دنبال آنها برو!»

ملك‌مورفی غرشی‌کرد و یکی از چشمهای قرمزش را بازکرد وگفت: «سر به‌سرم می‌گذاری؟ من الان کله‌ام را هم نمی‌توانم از آن پنجره بیرون ببرم، چه‌رسد به‌تمام بدنم.»

ـ دوست من، دیگر برای من مسلم شدکه تو قادر به‌درك این...

ـ هاردینگ مرده‌شور تووکلمات قلمبه سلمبه‌ات‌را ببرد؛ امروزصبح من فقط قادرم درك‌کنم‌که هنوز نیمه‌مستم وناخوش. راستش‌را بخواهی فکر می‌کنم توهم هنوز مستی. تو چطور رییس؟ توهم هنوز مستی؟

من جواب‌دادم که بینی و گونه‌هایم‌را اصلاً حس‌نمی‌کنم، حالانمی‌دانم این علامت مستی است یانه.

مك‌مورفی سرش را یك‌بار تکان داد ودوباره چشمهایش را بست؛ بعد دستهایش‌را روی سینه روهم انداخت وتو صندلیش فرورفت تا اینکه‌چانه‌اش رفت زیر یقهٔ پیراهنش. بعد لبش را لیسید و لبخندی زد و با صدای خواب‌آلودی گفت: «مرد، همه‌هنوزمستند.»

هاردینگ نگران بود و دایم تکرار می‌کرد که بهترین کاری که مك مورفی می‌تواند بکند این است‌که زود لباسهایش‌را بپوشد و تا فرشتهٔ‌رحمت مشغول گـزارش رسواییهای مکشوفه به‌دکتر است، فلنگ را ببندد، ولی مك‌مورفی اصرار داشت که ابداً جای نگرانی نیست؛ وضع او از این بدتر که نمی‌تواند بشود. مـی‌گفت: «اگر قرار بود از پس من بربیایند، تا حالا آمده بودند.» هاردینگ به‌علامت پیش‌بینی یك فاجعهٔ بزرگ دستهایش‌را به هوا پرتاب‌کرد ورفت.

یکی از سیاه‌ها متوجه شدکه پنجره باز است وپس از قفل‌کردنش‌رفت و از دفتر پرستاران صورت اسامی مریضها را با خودش آورد و شروع کرد به‌حاضر غایب، اسمها را یکی یکی با صدای بلند می‌خواند، بعدسرش‌را بالا می‌کردکه صاحب اسم‌را به‌چشم خودش ببیند، بعدمی‌رفت سراغ اسم‌بعدی. چون صورت اسامی‌را از روی حروف‌الفبا وبه‌صورت معکوس نوشته‌بودند، نوبت حرف ب آن آخرها بود. به‌آخرین اسم‌که رسید بدون اینکه انگشتش را از روی کاغذ بردارد به‌دوربر اطاق روزانه نگاه کرد و گفت: «بی‌بیت. بیلی‌بی‌بیت کجاست؟» چشمهاش گشاد شده بود. فکر می‌کـرد بیلی جلوی چشمش فرارکرده وآخ که‌گرفتنش چه‌لذتی دارد: «بیلی‌بی‌بیت‌را کسی‌ندیده، عوضیهای لعنتی؟»

این سؤال باعث شد که مریضها یادشان بیاید بیلی کجاست و دوباره خنده‌ها و زمزمه‌ها شروع‌شد.

سیاهه برگشت به دفتر وموضوع را به پرستارگفت. زنك‌گـوشی را کوبید روی تلفن و درحالی‌که سیاهه‌دنبالش می‌آمد، از دفترآمد بیرون. یك طره مو از زیرکلاه سفیدش بیرون‌زده بود. و مثل خـاکسترخیس افتاده بود روی صورتش. بین ابروها وزیر دماغش عرق نشسته بود. به‌مادستور دادکه فوری به‌او بگوییم فراری‌کجاست. مریضها جوابش‌را باشلیك یك خندهٔ دسته

جمعی دادند، وچشمهای زنك روی تك‌تك مریضهاچرخید.

ـ پس‌که این‌طور؟ که‌او جایی نرفته است، ها؟ هـاردینگ او هنوز اینجاست؟ توی بخش است؟ به‌من بگو سی‌فلت، به‌من بگو!

همراه هر کلمه‌ای‌که از دهانش بیرون می‌آمد باچشمهاش بـه صورت مردها خنجر می‌زد، ولی دیگر زهرش به‌آنها کارگرنبود. صاف توچشمهاش نگاه می‌کردند؛ حالا دیگر نوبت مریضها بودکه بالبخندشان به او ریشخند بزنند.

ـ واشنگتن! وارن! برای بازرسی اطاقها همراه من بیایید.

ماهم‌بلندشدیم ودنبال‌آنهاراه افتادیم، اول درآزمایشگاه‌را بازکردند، بعد در اطـاق وان‌را، بعد دفتر دکتر... اسکانلون نیشخندش را پشت دستش مخفی‌کرد و زیرلب گفت: «فقط دلم می‌خواهد قیافهٔ‌آقا بیلی‌را درآن‌لحظه ببینم.» همه‌یواشکی خندیدیم، بعد اضافه‌کرد: «قیافهٔ رفیقه‌اش‌هم بایددیدنی باشد.»

پرستار به‌اطاق انفرادی رسید که در انتهای سرسرا قرار داشت. همه جلو رفتیم‌که بهتر ببینیم. همدیگر را پس می‌زدیم و از روی شانهٔ پرستار و سیاه‌پوستها سرك می‌کشیدیم. بالاخره زنك در اطاق را بازکرد. اطاق چون پنجره‌ای نداشت تاریك بود صدای جیغ‌کوتاهی در تاریکی بلند شد وپرستار کلید برق را زد. بیلی و دخترك هردو روی تشك نشسته بودند و مثل یك جفت جغد چشمهایشان را به‌سرعت باز وبسته می‌کردند. پرستار به‌شلیك خنده‌ای‌که از پشت سرش بلند شد محلی نگذاشت.

ـ ویلیام‌بی‌بیت!

خیلی زور می‌زدکه لحنش خشن وتحکم‌آمیز باشد: «ویلیام‌بی‌بیت!»

بیلی بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند یا حتی تکمه‌های پیژامایش را بیندازد، گفت: «صبح به‌خیر خانم‌راچد.» بعد دست دخترك را گرفت تو دستش و با لبخندی اضافه‌کرد: «این‌کندی است.»

زبان پرستار تو گلوش گیرکرده بود: «اوه، بیلی بیلی... این شرم‌آوراست.»

بیلی هنوز آن‌قدر بیدار نشده بود که جوابش را بدهد، و دخترك با سروروی‌خواب‌آلود، باحرکاتی‌آرام وبیقیدزیرتشك‌دنبال شورتش‌می‌گشت. گاه‌به‌گاه از جستجو دست می‌کشید وبه‌هیکل منجمد پرستارکه دست به‌سینه

بالای سرش ایستاده بود، لبخندی می‌زد و بعد به تکمه‌های بلوزش دست می‌کشید که آنها را ببندد، آن‌وقت دوباره می‌رفت سراغ شورتش که بین تشك و کاشیهای کف اطاق گیر کرده بود. حرکات هردوشان مثل حرکات دو گربهٔ چاق بود که زیر آفتاب لم داده باشند، حدس زدم که آنها باید هنوز هم مست باشند.

پرستار بالحنی که از شدت یأس هر آن ممکن بود هق‌هق به گریه بیفتد گفت: «اوه بیلی، زنی مثل این. هرجایی! پست! بی‌همه‌چیز...»

هاردینگ پیشنهاد کرد: «تك‌پران؟» پرستار برگشت و سعی کرد با چشمهایش هاردینگ را خفه کند، ولی او ادامه داد: «تك‌پران خوب نیست؟ ها؟» بعد سرش را باحالت متفکری خاراند و گفت: «معروفه چطور است؟ حالا دیگر به‌حد کافی معروف هم هست. شاید کلمه‌ای که به‌دنبالش می‌گردی قحبه باشد. به‌هرحال، من فقط می‌خواهم کمکی کرده باشم.»

زنك دوباره روبه‌بیلی کرد. او داشت سعی می‌کرد روی پایش بایستد، ولی غلت خورد و روی زانوش به‌زمین خورد، مثل گاوی که می‌خواهد بلند شود، کونش هوا شد، بعد به کمك دستش اول روی یك‌پا و بعد روی آن کمرش را راست کرد. از این موفقیت خوشش آمده‌بود، عین خیالش نبود که ما همگی دم در جمع شده‌ایم و داریم بروبر تماشایش می‌کنیم.

سروصدا و خنده‌های ما مثل پتك تو سر پرستار می‌خورد. ازبیلی به دخترك و از دخترك به‌ما نگاه می‌کرد که پشت‌سرش جمع شده‌بودیم. لعاب پلاستیکی صورتش ترك می‌خورد. چشمهایش را بست و به‌خودش فشارآورد جلوی لرزش بدنش را بگیرد و حواسش را جمع کند. پشتش را به‌دیوار تکیه داده بود، می‌دانست لحظهٔ بحرانی فرا رسیده است. وقتی دوباره چشمهایش را بازکرد خیلی کوچك و آرام و بیحرکت بودند. بالاخره دهانش را باز کرد و گفت: «بیلی، نگرانی من از اینجاست که...» تغییر لحنش کاملاً مشخص بود- «این عمل تو روی مادر بیچاره‌ات چه‌اثری خواهد گذاشت.»

ضربه‌ای‌راکه می‌خواست بزند زده‌بود. بیلی یکه‌ای‌خورد و دستهایش را گذاشت روی دوطرف صورتش، انگار امید آنهارا سوزانده است. پرستار ادامه داد: «خانم بی‌بیت همیشه به احتیاط کاری و دوراندیشی تو افتخار کرده، من این را می‌دانم. این رسوایی به‌شدت خاطرش را پریشان خواهد کرد. خودت که می‌دانی چه‌حالی به‌او دست خواهد داد بیلی؛ می‌دانی که آن زن بیچاره چقدر بیمار خواهد شد. او زن خیلی حساسی‌است، به‌خصوص

درمورد پسرش. او، همیشه با سربلندی از تو صحبت می‌کرد. او...»

ـ ناه! ناه!

دهان بیلی می‌جنبید و می‌خواست چیزی بگوید. سرش را تکان داد و التماس‌کرد: «ل‌ـل‌ـل‌ـ لزومی ندارد شما!»

زنك درجوابش گفت: «بیلی بیلی بیلی، من ومادرت دودوست قدیمی هستیم.»

بیلی فریادکشید: «نه!» صدایش دیوارهای سفید ولخت اطاق‌انفرادی را می‌خراشید. چانه‌اش‌را بالاآورده‌بود طوری‌که فریادش متوجه چراغ گرد سقفی اطاق بود: «ن‌ـن‌ـنه!»

خندهٔ ما قطع شد. حالا بیلی را نگاه می‌کردیم‌که روی‌زمین به‌خودش می‌پیچید، سرش را به‌زمین می‌زد، زانوهایش به‌هوا پرت می‌شد، دستهایش‌را به شلوار سبزش می‌کشید. از ترس مثل بچه‌ای که منتظر است فلکش کنند، سرش را تکان می‌داد. پرستار دستش را گذاشت روی شانه‌اش‌که اورا تسلی بدهد. از تماس دستش تن بیلی به‌رعشه افتاد، انگار برق او را گرفته.

ـ بیلی، من میل ندارم‌که نظر او ازتوبرگردد، ولی آخر ازخود من چه انتظاری داری؟

ـ بـ ـ بـ ـ بـ ـ به‌او نگو خانم راچد. نـ‌ـنگو...

ـ بیلی من مجبورم‌که به‌او بگویم. باورم‌نمی‌شودکه تو همچین کاری کرده باشی، ولی آخر چه فکر دیگری می‌توانم بکنم، تو را با همچین زنی روی یك تشك پیدا کرده‌ام.

ـ نه! من نـ ـ نـ ـ نکردم. من...

دستهایش دوباره به طرف صورتش رفت و لپهای خودش را چسبید: «این زن کرد.»

ـ بیلی، این دختر که نمی‌توانست ترا به‌زور به‌اینجا بکشاند.

بعد سرش را تکان داد و اضافه کرد: «به‌خاطر مادر بیچاره‌ات هم که شده، باید فکر دیگری‌کرد.»

بیلی با پنجول لپهای خودش را خراشید وگفت: «این زن کرد.» بعد به‌ما نگاه کرد: «مـمـمـك‌مورفی! اوکرد، و هاردینگ! وـوـوـ و بقیه! آنها اذیتم‌کردند، به‌ام متلك گفتند!»

حالانگاهش روی‌صورت‌زنك ثابت‌شده‌بود. به‌هیچ‌طرفی نگاه نمی‌کرد،

فقط صاف تو چشم پرستار، انگار نور شدیدی جادویش کرده‌بود. آب‌دهانش را قورت‌داد ومنتظر شد زنك چیزی بگوید، ولی او ساکت‌بود؛ باهوشمندی و مهارت ذاتی خارق‌العاده‌اش وضعیت را سنجیده بود و به‌این نتیجه رسیده بودکه بهترین کار سکوت است.

ـ آنها م ـ م ـ م ـ مجبورم کردند! خواهش می‌کنم خـ خـ خـ خانم راچد. آنهامج ـ مج ـ مج ـ مجبور...!

زنك طلسم را شکست وبیلی‌که راحت شده بود هق هق‌کنان سرش‌را پایین انداخت. پرستار دستش را گذاشت روی گـردن بیلی و صورت او را به‌سینهٔ آهارخوردهٔ خودش‌چسباند ودرحالی‌که به‌مانگاه‌تحقیرآمیز غضبناکی می‌انداخت، شانه‌های بیلی را نوازش‌کرد.

ـ عیبی‌نداردبیلی. عیبی‌ندارد. دیگر کسی‌اذیتت‌نمی‌کند. عیبی ندارد. من خودم به‌مادرت توضیح خواهم داد.

حرف‌که می‌زد نگاهش‌را از ما نگرفت. خیلی عجیب بودکه‌آن‌صدای مهربان و تسلی‌بخش از آن صورت سخت گچی بیرون می‌آمد.

ـ خوب دیگر بیلی. با من بیا. می‌توانی اینجا تو دفتر دکتر منتظر شوی. هیچ لزومی نداردکه با دوستانت یکجا بنشینی.

درحالی‌که سرخمیدهٔ بیلی را نوازش می‌کرد و متصل تکرار می‌کرد: «پسرك بیچاره، پسرك بیچاره،» بردش تو دفتر دکتر، ما هم ساکت به‌اطاق روزانه‌رفتیم وبدون اینکه‌حرفی بزنیم یا به‌همدیگر نگاه‌کنیم همگی‌نشستیم. آخرین نفری‌که نشست مك‌مورفی‌بود.

مزمنها هم دست از فضولی برداشته بودند و هرکدام درگوشه‌ای کز کرده بودند. من یواشکی ازگوشهٔ چشم نگاهی به‌مك‌مورفی انداختم. سعی می‌کردم متوجه نگاهم نشود. او درگوشهٔ اطاق روی صندلی‌اش نشسته‌بود و مثل مشتزنی‌که منتظر دوربعدی‌است، استراحت‌می‌کرد. برای مك‌مورفی این دورها تمامی نداشتند. حریف او ناك‌اوت نمی‌شد. ولی تا آنجاکه‌زورش می‌رسید باید می‌زدش، تا اینکه خود او از پا در می‌آمد وکس‌دیگری جایش را در رینگ می‌گرفت.

دفتر پرستاران خیلی شلوغ بود و متصل به‌این و به‌آن تلفن می‌شد. چندنفر از مقامات بالاهم آمدندکه شواهدرا ببینند. وقتی بالاخره خوددکتر وارد شد، این مقامات همه طوری نگاهش‌کردندکه انگار خود او نقشهٔ این

الم شنگه راکشیده، یا اگر نقشه‌اش‌را نکشیده، دست‌کم جوازش‌را اوصادر کرده است. زیر نگاه آنها می‌لرزید و رنگش سفید شده‌بود. پیدا بودکه‌قبلاً همه‌چیز را شنیده، ولی پرستارکل دوباره تمام جزئیات واقعه‌را برایش‌تکرار کرد، با صدای واضح و بلندکه ماهم بشنویم و این‌بار جداً و بدون خنده و شوخی و متلك به‌اوگوش دهیم. دکتر سرش‌را بالا وپایین می‌برد وباعینکش بازی می‌کرد. چشمهایش آن‌قدر پرآب بودندکه من فکر می‌کردم هربار که پلك می‌زند پرستار را خیس می‌کند. زنك حرفش را با داستان بیلی و تجربهٔ دردناکش‌که ما باعثش شده بودیم تمام کرد.

ـ من او را در دفتر شما گذاشتم. با درنظر گرفتن وضع روحی‌اش به نظر من بهتر است هرچه زودتر او را ببینید. او بیش ازحد رنج‌کشیده است. وقتی فکر می‌کنم‌که چه‌لطمهٔ روحی جبران‌ناپذیری ممکن است به‌این‌پسرك بیچاره وارد شده باشد به‌خودم می‌لرزم.

بعد صبرکرد تا دکترهم به خودش بلرزد، آن‌وقت ادامه داد: «فکر می‌کنم بهتر است شما بروید وببنید آیا می‌توانید با اوصحبت کنید. او بـه دلجویی شما احتیاج دارد. وضع‌کنونی او واقعاً رقت‌آور است.»

دکتر دوباره سرش را بالاوپایین برد وراه افتاد به سمت دفترش. مـا منتظر شدیم تا او رفت، بعد اسکانلون‌گفت: «گوش بده مك، نکند فکرکنی که‌ماگول‌این مزخرفات را می‌خوریم، ها! وضع خیلی بداست ولی‌مامی‌دانیم مقصرکیست، ما تورا ملامت نمی‌کنیم.»

من‌هم‌گفتم: «نه، ما هیچ‌کدام تورامـلامت نمی‌کنیم.» وبه‌محض‌اینکه متوجه حالت نگاهش شدم، آرزوکردم زبانم را بریده بودند.

مك‌مورفی چشمهایش را بست و به پشتی صندلیش تکیه داد. ظاهراً منتظر بود. هاردینگ بلند شد وبه‌طرف اورفت. دهانش را بازکردکه حرفی بزندکه فریاد دکتر توی سرسرا پیچید وهمه از وحشت و فکر مشترکی بـه خودشان لرزیدند.

ـ پرستار! خدای بزرگ، پرستار!

زنك دوید وسیاه‌ها هرسه دویدند، به‌ته سرسرا جایی که دکترایستاده بود وهنوز فریاد می‌کشید. ولی از مریضها حتی یك نفرهـم بلند نشد. مـا می‌دانستیم‌کاری از ماساخته نیست جز اینکه بنشینیم ومنتظر شویم زنك به اطاق روزانه برگردد وچیزی راکه همه می‌دانستیم ناگزیر بود اتفاق‌بیفتد،

به‌ما بگوید.

وقتی برگشت، صاف رفت به‌طرف ملک‌مورفی و گفت: «گلوی‌خودش رابریده.» بعدصبرکرد، انتظار داشت ملک‌مورفی‌حرفی‌بزند. ولی‌اوچشمهایش را بلند نمی‌کرد. زنك ادامه داد: «با یك چاقوی جراحی که تو کشوی دکتر پیدا کـرد گلوی خودش‌را برید. پسرك بیچارهٔ بدبخت ساده دل خودش را کشت. حالا آنجاست، روی صندلی دکتر، باگلوی بریده.»

باز منتظر شد. ولی ملک‌مورفی حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

ـ اول چارلزچزویك وحالا ویلیام بی‌بیت! امیدوارم از بازی وقمار با زندگی‌انسانها راضی‌شده‌باشی. فکرمی‌کردی‌برای خودت خدایی هستی. ها؟

آن‌وقت برگشت ورفت بـه دفتر پرستاران ودر را پشت سرش بست، وجیغ سرد وکشندهٔ چراغهای لوله‌ای سقف را برای ماباقی گذاشت.

اول به سرم‌زد جلویش‌را بگیرم، وقانعش‌کنم به آنچه برده راضی‌باشد وبگذارد دورآخر را زنك ببرد، ولی فکر بزرگتری فکر اولی را به‌کلی‌پاك کرد. ناگهان به‌وضوح فهمیدم‌که نه من ونه‌هیچ یك از ده نفرآدمی‌که آنجا ایستاده بودند نمی‌توانیم جلویش را بگیریم و جروبحث هاردینگ وگرفتنش از پشت، یادرسهای سرهنگ ماترسون پیر، یاغرولندهای اسکانلون و یا همهٔ ما روی هم‌هیچ‌کدام نمی‌توانست مانعش شود.

دلیلش هم‌این بودکه‌این‌خودما بودیم‌که به‌این‌کار وادارش‌کرده‌بودیم. این پرستار نبود کـه مجبورش می‌کرد، بلکه به‌خاطرما بودکه او داشت با دستهای گنده‌اش‌به‌دسته‌های صندلی فشار می‌آورد وخودش را آهسته ازروی آن‌بلند می‌کرد؛ اومثل هیولای فرانکشتین‌فقط داشت دستورچهل‌تا ارباب‌را اجرا می‌کرد. این ما بودیم که مدتها بعد از اینکه رمق از تنش رفته بـود وادارش‌کرده بودیم باز ادامه دهد، هفته‌های متوالی چشمك بزند، بخنددو متلك بگوید در حالی‌که مدتها پیش جریان برق دل و دماغ را توی مغزش خشکانده بود.

ما وادارش‌کـردیم بایستد وزیر شلواری سیاهش را بالا بکشد و کلاه سیاهش را باانگشتش‌پس بزند، حرکات‌آهستهٔ مکانیکی. و وقتی روی‌کف‌اطاق راه افتاد آدم می‌توانست صدای پاشنه‌های لختش را بشنودکه از برخورد با موزاییکها جرقه می‌زدند.

درشیشه‌ای‌را خردکرد ورفت‌تو، صورت‌زنك باوحشتی که‌برای‌همیشه

اداها وقیافه‌های جورواجورش را پاك کرده‌بود، چرخید؛ مك‌مورفی روپوشش را چسبید ویکسرجرش داد، زنك جیغ می‌کشید وپستانهایش گنده‌تر از آنکه‌ما تصورش راکرده بودیم بیرون زده بود. کارمندها فهمیدند که سه نفر فراش سیاه‌پوست خیال‌ندارند کاری‌بکنند وفقط می‌خواهندآنجا بایستند وتماشاکنند، وخودشان مجبورند بدون‌کمك این سه نفرازپس او برآیند. دکترهاوناظرها وپرستارهابه‌کمك‌هم‌انگشتهای سنگین‌وسرخ مك‌مورفی‌راکه مثل‌استخوانهای گردن خود زنك به‌گلویش چسبیده بود ازگوشت سفید پرستار جداکردند و مك‌مورفی را پرت‌کردند به‌عقب. وفقط آن موقع بودکه درصورتش حالتی دیده می‌شدکـه آدم ممکن بود فکرکند این شخص چیزی است غیر از مرد عاقل وباارادهٔ‌ای‌که فقط دارد وظیفهٔ دشواری را انجام می‌دهد که عاقبت و خواه ناخواه باید انجام می‌داد.

مك‌مورفی‌فریادی‌کشید وبه‌عقب پرت شد وپیش از اینکه سفیدپوشها به‌سرش‌بریزند وصدایش را خفه‌کنند، یك لحظه صورتش را دیدیم‌که‌به‌نظرما معکوس می‌آمد. او به‌خودش اجازه داد که فریاد بکشد. فریاد حیوانی که گیرافتاده وپراز ترس ونفرت وتسلیم وغرور است. اگر به شکار رفته باشید این فریاد را در لحظهٔ آخر از حیوانها شنیده‌اید، وقتی‌که دیگرحیوان‌به‌فکر هیچ چیز نیست مگرخودش ومرگش.

من دوسه هفتهٔ دیگر هم درآنجا ماندم‌که ببینم چه می‌شود. همه چیز درحال تغییربود. سی‌فلت وفردریکسون علیرغم‌اخطارهای پزشکی دو نفری باهم بیمارستان را ترك گفتند، ودوسه روز بعد سه‌حاد دیگرهم رفتند، وشش تای دیگر به‌بخش دیگری منتقل شدند. دربارهٔ پارتی و مرگ بیلی‌تحقیقات مفصلی شد، وبه دکتراطلاع دادندکه بااستعفایش موافقت خواهدشد، و او هم‌به‌آنها اطلاع دادحالاکه این طور است برای اخراجش باید ازتمام‌مراحل قانونی بگذرند.

پرستارکل یك هفته بستری بودواداره‌ٔ بخش دردست پرستار ریزه‌اندام ژاپنی بخش زنجیریها بود؛ این فرصتی بود برای مردها تاخیلی از قوانین بخش را عوض کنند. وقتی پرستارکل برگشت، هاردینگ حتی دراطاق وان را دوباره بازکرده بود وبیست‌ویك بازی می‌کرد. سعی داشت صدای نازك وظریفش راشبیه به‌صدای‌دلال‌وار وکلفت مك‌مورفی‌کند. داشت ورق‌می‌داد که صدای‌کلید زنك را شنیدکه از پشت به‌قفل خورد.

همگی از اطاق وان بیرون آمدیم و به‌سرسرا رفتیم که زنك را ببینیم وازاوسراغ مك‌مورفی را بگیریم. وقتی به‌او نزدیك‌شدیم دوسه قدم به‌عقب پرید، ومن یك لحظه فکر کردم که‌ممکن است پابه‌فرارنگذارد. صورتش‌متورم وکبود بود ویك ورش‌کج شده بود، یك چشمش به‌کلی بسته بود وگلوش‌را باندپیچی‌کرده بودند. روپوش سفید جدیدی تنش بود. بعضی از مردها بـه سینه‌اش نگاه‌کردند ونیشخند زدند؛ بااینکه روپوش جدیدش‌کوچکتر وتنگتر بود وآهاربیشتری داشت، بازنمی‌توانست زن بودن اورا مخفی نگاه دارد.

هاردینگ لبخند زنان جلورفت وازش دربارهٔ مك‌مورفی پرسید. او از جیبش یك دفترچهٔ‌کوچك ویك مداد بیرون آورد و روی کاغذ نوشت: «او برخواهدگشت.» وبه‌همه نشانش داد. کاغذ توی دستش می‌لرزید. هاردینگ بعد از خواندن نوشتهٔ روی‌کاغذ از او پرسید: «مطمئنی؟»

ما خیلی چیزها شنیده بودیم: کـه او دونفر فراش را بیهوش کرده، کلیدهایشان‌رابرداشته وفرارکرده‌است، که به‌اردوی‌کار پس فرستاده‌شده... شنیده بودیم که قرار است تا رسیدن دکتر جدید مك مورفی را پرستار کل شخصاً معالجه‌کند.

هاردینگ تکرار کرد: «آیا کاملاً مطمئنی؟»

پرستار دوباره دفترچه‌اش را بیرون‌آورد، مفصلهایش خشك شده بود، و دستش از همیشه سفیدتر به‌نظرمی‌رسید. به‌زحمت روی کاغذ نوشت: «بله آقای‌هاردینگ، اگر صددرصد مطمئن نبودم چنین حرفی‌نمی‌زدم. اوبرخواهد گشت.»

هاردینگ نوشته را خواند، بعد کاغذ را پاره پاره کرد وتکه‌هایش را پرت کرد توصورت زنك. او جا خورد و دستش را بالا آورد که طرف کبود صورتش را محافظت‌کند. بعد هاردینگ به‌او گفت: «خانم، به‌نظر من شما آدم مزخرفی هستید.» زنك به‌هاردینگ زل‌زد ویك‌لحظه دستش روی‌دفترچه حرکتی کرد که‌چیزی‌بنویسد، ولی‌بعدبرگشت ویکراست‌رفت به‌دفترپرستاران و دفترچه و مداد را دوباره گذاشت تو جیب روپوشش.

هاردینگ‌باحالت متفکری گفت: «هوم، ظاهراً گفتگوی ماناتمام‌ماند. ولی وقتی‌به‌شما می‌گویندآدم مزخرفی هستید، چه‌جوابی می‌توانیدبدهید؟»

زنك خیلی سعی‌کرد بخش‌را دوباره به‌حال اولش برگرداند، ولی شبح مك‌مورفی‌که هنوز در راهروها واطاقهامی‌پلکید وصدای خنده‌اش سرجلسات

وآوازخواندنش‌درمستراح، این کاررا مشکل‌می‌کرد. راچد دیگرنمی‌توانست باقدرت قدیمیش حکومت‌کند، مخصوصاً اینکه حالا مجبور بود دستوراتش‌را روی کاغذ بنویسد. مریضهایش را یکی بعد از دیگری از دست می‌داد. بعد از اینکه هاردینگ ورقهٔ ترخیصش را گرفت و با زنش به‌خانه برگشت، و جرج به‌بخش دیگری منتقل شد، از جماعتی‌که به‌ماهیگیری رفته بودندفقط سه‌نفر باقی مانده بودند، من و مارتینی‌واسکانلون.

من فعلاً نمی‌خواستم بیمارستان را ترك کنم، چون زنك هنوز خیلی از خـودش مطمئن بود، به‌نظر می‌رسید منتظر یك دور دیگر است، و من می‌خواستم آنجا باشم که اگر لازم شد نگذارم تقلب کند! و یك روز صبح، بعد از اینکه سه‌هفته از رفتن مك مورفی می‌گذشت، زنك آخرین تیرش را رها کرد.

دربخش باز شدوسیاه‌ها تخت چرخداری را آوردند توکه رویش باحروف درشت سیاه نوشته شده بـود: **مك‌مورفی راندل . پ. عمل شده است.** و زیرش با جوهر نوشته شده بود: **لوبوتومی.**

تخت را هل دادند تو اطاق روزانه وکنار دیوار پهلوی سیب‌زمینیها ولش‌کردند. ما ته تخت ایستادیم و آن نوشته‌ها را دوباره خواندیم، بعد به سرتخت نگاه‌کردیم. کلهٔ انسانی توی بالش فرو رفته بود و یك دسته موی قرمز روی صورتی‌که مثل شیر سفید بود پخش شده بود، فقط زیر چشمهاش لکه ارغوانی دیده می‌شد.

بعد از یك دقیقه سکوت، اسکانلون برگشت و به‌زمین تف انداخت: «اهههه، ماچه‌سگ پتیاره، منظورش‌چیست؟ گه‌خورده، این‌اونیست.» مارتینی گفت: «اصلاً شبیه او هم نیست.»

ـ فکر می‌کند ما این‌قدر خریم؟

مارتینی‌درحالی که روی تخت خم شده بود و با انگشت به‌قسمتهای سراشاره می‌کرد گفت: «اوه، ولی‌از حق نباید گذشت، شاهکار زده‌اند، ها! ببین: دماغ شکسته و آن جای زخم... حتی خط ریشش.»

اسکانلون زیر لب غرید: «آره، ولی... زکی!»

من مریضهای دیگر را پس زدم که کنار مارتینی‌بایستم، بعد گفتم: «آره، آنها بلدند جای زخم و دماغ شکسته بسازند، ولی آن حالت را که نمی‌توانند کاریش بکنند. تواین‌صورت هیچ حالتی‌نیست، درست مثل‌مجسمهٔ

خیاطها، مگرنه اسکانلون؟»

اسکانلون دوباره تف‌کرد: «آفرین، خوب گفتی، اصلاً سرتاپاش بیحالت است. هرکس می‌تواند ببیند.»

یکی از مریضها که ملافه را پس زده بود گفت: «اینجا را ببین، خالکوبیها.»

من در جوابش گفتم: «آره، خالکوبی هم بلدند. ولی بازوها، آنهارا که دیگر بلد نیستند بسازند. بازوهای او گنده بود!»

آن روزبعد ازظهر من واسکانلون ومارتین لاشهٔ روی تخت، یابه‌قول اسکانلون مومیایی فرعون را مسخره می‌کردیم‌ومی‌خندیدیم، ولی باگذشت زمان تورم زیر چشمها به تدریج فرومی‌نشست ومن می‌دیدم مریضها هرچه بیشتر به‌طرف تختش می‌روندکه نگاهش کنند. تظاهرمی‌کردندکه می‌خواهند ازتوی گنجه مجله‌ای بردارند یا از شیرفشاری‌آب بخورند، ولی‌مقصودشان این بودکه دزدکی نگاه دیگری به‌او بیندازند. سعی‌کردم حدس بزنم‌که اگر اوبه‌جای من بودچه‌کارمی‌کرد. فقط ازیك چیز مطمئن بودم: اونمی‌گذاشت همچین چیزی کـه اسمش هم روش نوشته شده بود، بیست‌سی‌سال در اطاق روزانه بنشیندکه سرپرستار به دیگران نشان دهدکسی بخواهد دستگاه رابه شوخی بگیرد به چه‌سرنوشتی دچار می‌شود. ازاین مطمئن بودم.

آن شب منتظر شدم تا همه خوابیدند وسرکشی سیاه‌ها هم تمام شد. بعد سرم را روی بالش چرخاندم که تخت بغلم راببینم. ازموقعی‌که ازروی تخت چرخدار به‌تخت خودش منتقلش‌کرده بودند، ساعتها بودکه به صدای تنفسش‌گوش داده بودم، ششهایش به‌زحمت هوا را تومی‌کشیدند، و بعضی اوقات می‌ایستادند، بعددوباره شروع می‌کردند، آرزو می‌کردم نفسش‌برای ابد بند بیاید ـ اماهنوز نگاهش نکرده بودم.

بیرون، ماه سرد نورش را مثل سرشیر به خوابگاه می‌ریخت. روی تختم نشستم، سایه‌ام افتاد روی بدنش وپایین تنه‌اش را از بـالا تنه‌اش جدا کرد. تورم چشمهاش تااندازهٔ زیادی فرونشسته بود وچشمایش باز بود. به نورماه خیره شده بود، باز وبیحالت، پلکهایش تکان نمی‌خورد و چشمهایش آن‌قدر بازمانده بودکه مثل یك جفت فیوز سوخته خشك و از زندگی تهی بودند. من دست بردم‌که بالشم‌را بردارم، چشمهایش، حرکات‌مرا، بین‌فاصلهٔ کوتاه دوتخت، مو به موتعقیب می‌کردند.

بدن تنومند و پرقدرتش سخت به زندگی چسبیده بود. مدت درازی بامرگ جنگید، لگد می‌انداخت وتقلا می‌کرد، تاحدی‌که مجبورشدم باتمام بدنم رویش دراز بکشم ودر حالی‌که بالش را به صورتش می‌فشردم، پاهایش را وسط پاهای خودم بگیرم. به نظر می‌آمد روزهای متوالی است‌که روی بدنش هستم، آن قدر درآن حالت ماندم تا ازتقلاافتاد، به‌کلی‌آرام شد، بعد تکان شدیدی خوردودوباره آرام شد. آن‌وقت به‌کنارغلتیدم‌بالش رابرداشتم وزیرنورماه دیدم حالت صورتش ذره‌ای فرق نکرده؛ حتی خفگی هم روش اثری نگذاشته بود. پلکهایش را باشستم بستم وآن‌قدر درآن حالت‌نگهشان داشتم تا ایستادند. بعد روی تخت خودم درازکشیدم.

روتختی راکشیدم روی سرم و مدتی به‌همین حالت ماندم، بـه خیال خودم ساکت بودم، ولی صدای اسکانلون‌که از تختخوابش بلند شد ازاشتباه به‌درم آورد.

گفت: «آرام باش رییس، آرام باش.»

زیر لب گفتم: «خفه شو، بگیر بخواب.»

مدتی ساکت بود؛ بعد دوباره صداش بلند شدوپرسید: «تمام شد؟»

بهش گفتم آره.

بعد اوگفت: «یاحضرت مسیح، زنك خواهد فهمید. خودت‌هم این را می‌دانی، مگرنه؟ البته‌هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را ثابت‌کند. بعد از عملهای سخت طبیعی است که مریض بمیرد؛ از این جور اتفاقها خیلی می‌افتد. ولی پرستار، او می‌فهمد.»

من هیچ نگفتم.

ـ اگر من جای تو بودم رییس، فلنگ را می‌بستم. بله آقاجان بگذار بهت بگویم. تو از اینجا برو ومن به‌آنها خواهم‌گفت‌کـه بعد از رفتن تـو مك‌مورفی را دیدم‌که بلند شده وراه می‌رود، بااین ترتیب بـه تـومظنون نمی‌شوند. این بهترین راهش‌است. فکرنمی‌کنی؟

ـ بله! به‌همین سادگی. بروم به‌سیاهه بگویم در را برایم بازکند که فرارکنم.

ـ نه، او یك بار یادت داد، اگـر فکرکنی یادت می‌آید. همان هفتهٔ اول. یادت می‌آید؟

جوابش را ندادم، اوهم دیگر حرفی نزد، وخـوابگاه دو باره ساکت

شد. چند دقیقهٔ دیگرهم آنجا درازکشیدم. بعد بلند شدم‌ولباسهایم راپوشیدم. آن‌وقت کلاه مك‌مورفی را ازگنجه‌اش‌برداشتم و گذاشتمش‌سرم. خیلی کوچك بود، ومن ناگهان ازکار خودم خجالت کشیدم. از خوابگاه‌که بیرون‌می‌رفتم کلاه را پرت‌کردم‌روتخت اسکانلون واوگفت: «مواظب خودت باش‌رفیق.»

مهتاب ازحفاظ مشبك پنجره‌های اطاق وان‌جثهٔ سنگین دستگاه‌کنترول را روشن‌می‌کرد. انعکاس نورماه در ورشو کاریهای‌اطرافش‌آن‌قدرسردبودکه می‌شد صدای‌اصابت‌نوررابه‌فلزشنید. نفس‌عمیقی کشیدم وخم‌شدم‌ودستگیره‌ها را چسبیدم. وزن وحشتناك دستگاه پاهایم را به زمین چسباند، دو باره زور زدم وصدای پاره شدن سیمهایی‌که دستگاه را به‌کف اطاق‌متصل می‌کرد بلند شد. تاروی زانوم‌کشیدمش بالا وتوانستم بایك دست دورش وبادست دیگرم زیرش را بگیرم. ورشوهای سرد به‌گردن وشقیقه‌ام چسبیدند. پشتم را بـه حفاظ‌کردم، بعد چرخیدم ودستگاه را کوبیدم بهش. دستگاه‌حفاظ وشیشه را باصدای بلند زنگ داری خردکرد وخودش پرت شدبیرون. شیشهٔ پنجره‌مثل قطرات آب غسل تعمید به‌سروصورت زمین خوابیده پاشیده شد. درحالی‌که به نفس‌نفس افتاده بودم، یك لحظه فکرکردم برگردم و اسکانلون و چندتای دیگر را هم باخودم ببرم. ولی‌جیروجیرکفش سیاه‌ها را شنیدم که درسرسرا می‌دویدند، ودستم راگذاشتم رولبهٔ پنجره ودنبال دستگاه خودم‌راپرت‌کردم بیرون، توی مهتاب.

روزمین درجهتی‌که یادم می‌آمد سگه رفته بود، دویدم به سمت‌جاده. یادم می‌آید موقع دویدن قدمهایم خیلی بلند بودند، به نظرم می‌آمدکه‌بین هردوقدمی در هوا پرواز می‌کنم. احساس آزادی می‌کردم. می‌دانستم کسی زحمت این را به‌خودش نخواهد دادکه دنبال یك دیوانهٔ فراری راه بیفتد، و اسکانلون‌هم‌می‌توانست سؤالات مربوط به‌مرده را جواب‌دهد. لزومی‌نداشت این‌طور بدوم. ولی‌نایستادم. پیش از اینکه بایستم وازکنارهٔ جاده بالا بروم، چندین‌کیلومتر دویدم.

یك رانندهٔ مکزیکی، کـه باکامیون پراز گوسفندش بـه سمت شمال می‌رفت، سوارم کرد. بـه اوگفتم کشتی‌گیر سرخ‌پوستی هستم که اتحادیه کشتی‌گیرها برای اینکه ازشرم خلاص شود دیوانه قلمدادم‌کرده. لحنم بـه قدری قانع‌کننده بودکه فوری ایستاد وکت چرمیش را به‌من دادکـه پیراهن سبز بیمارستان را زیرش مخفی‌کنم، ده دلارهم بهم قرض دادکـه خودم را

تا کانادا برسانم. پیش ازجدا شدن اسم وآدرسش را گرفتم‌وبهش گفتم به‌محض اینکه اوضاعم کمی روبه راه شود پولش را پس می‌فرستم.

ممکن است عاقبت به‌کانادا بروم. ولی فکرکنم سرراه چند روز تو کلمبیا بمانم. دوست‌دارم سری‌هم به‌پورتلندبزنم، همین‌طور به‌هودریورودالس. می‌خواهم ببینم‌می‌توانم‌از رفقای دهکده‌ام کسی راپیداکنم‌که الکل‌دیوانه‌اش نکرده‌باشد. خوش‌دارم‌ببینم‌از زمانی‌که دولت‌حق‌سرخ‌پوست بودن را ازشان خرید تاحالا چه‌کارهایی کرده‌اند. حتی شنیده‌ام بعضی از افراد قبیله دوباره کلبه‌ها و داربستهایشان را دورو بر سد هیدرو الکتریکی بزرگ صدملیون دلاری علم‌کرده‌اندوماهیگیری را از سرگرفته‌اند. نصف عمرم را می‌دهم‌که این را به‌چشم خودم ببینم. بیشتر ازهرچیز دوست دارم دشتهای اطراف‌دره را دوباره ببینم وتجدید خاطره‌ای‌کنم.

مدتهاست‌که از آنجا دور بوده‌ام.

●